



نویسنده:
توریا رنگاری

پیکتوریسم

خاصراتی از زندان اوین

پر کبوتر

خاطراتی از زندان اوین

ثریا زنگباری



استکهم ۲۰۰۸

پر کبوتر
ثریا زنگباری

ویراستار: دوست بسیار عزیزی از ایران که نامش به دلایل امنیتی محفوظ است
طرح روی جلد و نقاشی های داخل کتاب: سودابه اردوان

ناشر: No More
parekabutar@gmail.com

شماره ثبت: ISBN 978-91-633-3156-5

همه حقوق چاپ و نشر این کتاب برای نویسنده محفوظ است.

parekabutar@gmail.com



تقدیم به پسر
که با خنده‌های خود در وانفسای مرگ و سیاهی،
زایش و بالندگی را یادآور می‌شد.

فهرست عناوین

- ۱.....دوشنبه
اولین روز کار بعد از تعطیلات
- ۱۲.....چهارشنبه
- ۱۹.....وسوسه حاج آقا شدن در موضع قدرت
- ۲۹.....گردباد ریتا
- ۳۴.....بازرگان
- ۴۱.....تا بوده همینطور بوده
- ۴۶.....خواست خدا
- ۵۴.....چیزی که بشود به خاطرش مرد!
- ۵۷.....من قبول شدم و خدا مرد
- ۶۹.....یک دنیای متفاوت
- ۷۸.....بازگشت دوباره به قلعه و فکر ازدواج
- ۸۵.....سفر به امریکا
- ۹۲.....بازگشت به ایران، باردیگر فکر ازدواج
- ۹۸.....جریان‌های سیاسی و دختر نجیب
- ۱۰۴.....موج انقلاب در درون قلعه ما
- ۱۱۷.....ترک منطقه محاصره شده
- ۱۲۵.....چیزی مثل یک گلوله آتش
- ۱۲۸.....حمله به شهر آمل
- ۱۴۱.....یک خانواده شاد

۱۴۶	حضور ساکت محسن.....
۱۵۲	احیای سازمان.....
۱۵۶	امشب در سر شوری دارم.....
۱۶۳	خرمنی از گل‌های اقلایا.....
۱۷۰	معجزه من.....
۱۷۴	مرگ منیر.....
۱۸۴	معجزه به وقوع پیوست.....
۱۹۰	بند ۲۰۹ سلول ۳۲.....
۲۰۵	لورل و هاردی.....
۲۱۰	من تو را از کجا می‌شناسم؟.....
۲۱۶	انتظار برای هیچ.....
۲۲۴	دادگاه.....
۲۳۸	خانه داود.....
۲۵۶	سوسک‌های پرنده.....
۲۷۳	شصت و هفت.....
۳۲۱	ترکیه.....
۳۴۱	زبان چیک - دن.....
۳۶۶	پنجشنبه.....

دوشنبه

اولین روز کار بعد از مرخصی

طبق معمول روزهای دوشنبه، خسته و خواب‌آلود نزدیک ساعت ۹ سر کار رسیدم. روزهای تعطیل چون دیر می‌خوابم و دیر هم بیدار می‌شوم، در نتیجه صبح دوشنبه، خسته‌ام و دیر سرکار می‌رسم. امروز هم که بعد از سه هفته مرخصی، شروع به کار کرده‌ام حال و روزم از همیشه بدتر است. احساس می‌کنم که هنوز هم نیاز به مرخصی دارم. اصلاً دست و دلم به کار نمی‌رود، اما می‌دانم که بقیه همکارانم مرخصی هستند و این هفته فقط من هستم و رئیس. بنابراین فعلاً حق استفاده از مرخصی ندارم و هرطور شده باید سر کارم حاضر باشم.

کامپیوتر را روشن می‌کنم. پیغامی روی صفحه ظاهر می‌شود که می‌گوید برای استفاده از کد فعلی‌ام فقط دو روز دیگر مهلت دارم و آیا اکنون می‌خواهم آن را عوض کنم یا نه؟ برای حفظ امنیت مراجعین مجبوریم هر سه ماه یک‌بار کد ورود به کامپیوتر را عوض کنیم. جواب مثبت می‌دهم. حالا باید یک کد جدید پیدا کنم. سعی می‌کنم آخرین کدم قبل از مرخصی‌ام را به یاد بیاورم. یادم هست که سفرم را از بابلسر شروع کردم. بعد رفتم رامسر و لاهیجان و قبل از مرخصی هم سر از آستارا درآورده بودم. پس حالا پیش به سوی اردبیل! خنده‌ام می‌گیرد؛ چون آن وقتها که در تبریز زندگی می‌کردم، هر موقع وسط تابستان هوا ذره‌ای خنک می‌شد به شوخی می‌گفتم حتماً در اردبیل برف آمده و حالا که درچله تابستان دارد باد و باران بدی می‌آید احساس می‌کنم که واقعاً دارم به اردبیل نزدیک می‌شوم و واقعاً در اردبیل برف آمده است. کد جدیدم را می‌نویسم: اردبیل و وارد می‌شوم.

چند دقیقه بعد رئیس اینگرید از اتاق خود که رو به روی اتاق من است داد می‌زند: یه چایی با هم بخوریم؟ جواب می‌دهم: آره، الان می‌آم. بعد با یک فنجان چای به اتاقش می‌روم. اتاقش

مثل همیشه تاریک است. از وضعیت کار در هفته هایی که سرکار نبوده‌ام می‌پرسم؛ از قرار معلوم اوضاع نسبتاً آرام بوده است. از خودش و تعطیلاتش می‌پرسم؛ همه چیز روبه راه بوده و به نظر راضی می‌رسد. مرخصی‌اش دو هفته قبل از مرخصی من شروع شده بود و وقتی من هنوز در مرخصی بودم او سرکار برگشته است.

می‌گویند تعطیلات خیلی خوبی بوده. اما روز قبل، از روی صندلی افتاده و زانویش ضرب دیده است و می‌لنگد. می‌پرسم چطور موفق شده در حالت نشسته خودش را از روی صندلی طوری پایین بیاورد که زانویش ضرب ببیند! و کلی می‌خندیم. ۶۵ ساله است و هیکل درشتی دارد. خودم را در مقابل او مثل یک جوجه احساس می‌کنم.

می‌گویند مشاور روانشناسی کلینیک، تماس گرفته و درباره یک خانم ایرانی صحبت کرده که گویا با شوهرش اختلاف دارد و احتیاج به کمک دارد و من باید بعد از صرف چای با مشاور روانشناسی تماس بگیرم. بعد، از مرخصی‌ام می‌پرسد. می‌گویم؛ بد نبود، اما می‌دانم که قانع نمی‌شود و انگار دلش می‌خواهد از زبان خودم بشنود که مرخصی‌ام خوب بوده، عالی بوده و حسابی استراحت کرده‌ام. لحظه‌ای از ذهنم می‌گذرد که چقدر سوئدی‌ها احتیاج دارند که در تابستان تا آنجا که می‌توانند خودشان را شارژ کنند تا بتوانند زمستان طولانی، سرد، تاریک و پرکار را تحمل کنند. نه تنها هیچ اتفاق بدی نباید در تابستان بیفتد بلکه حتی هیچکس حق ندارد راجع به چیزهای بد و یا احیاناً اتفاقات ناجوری که برایش افتاده شکایتی بر زبان بیاورد. و می‌اندیشم؛ آیا این به خاطر زمستان بسیار توانفرسای اینجاست که البته در مقایسه با زمستان ما چندان هم توانفرسا به حساب نمی‌آید - یا بالا بودن سطح نیاز اینها؟

به هر حال می‌کوشم اتفاقات خوب تعطیلاتم را به یاد بیاورم و برایش تعریف کنم. از دو هفته اولش که اصلاً چیزی یادم نمی‌آید و نمی‌دانم چطور گذشته است. ولی هفته سوم خوب بود، خیلی هم خوب بود. می‌گویم سمینار خوب بود. و چون می‌داند که قرار بود به سمینار زندانیان سیاسی در کلن بروم، بازهم از آن پرس و جو می‌کند. برایش تعریف می‌کنم که دیدن همبندیهای سابق، در سه روز سمینار محشر بود. خیلی‌ها از نقاط مختلف دنیا آمده بودند. احساس می‌کردم که

همگی اعضای خانواده من هستند. و برایش تعریف می‌کنم که سه دقیقه از وقت سمینار هم مال من بود که در این فرصت یک قطعه شعر خواندم و همین سه دقیقه، کلی باعث شهرتم شد و به همین خاطر، کلی آشنای جدید پیدا کردم.

در آخر صحبت‌مان این‌گردد با احتیاط راجع به دوست مریضم می‌پرسد. می‌دانم که طاقت شنیدن واقعیت را ندارد. می‌دانم که شنیدن واقعیت روزش را و تابستانش را خراب خواهد کرد. من هم با احتیاط می‌گویم: بد است، خیلی بد. اما این را مثل یک موضوع حاشیه‌ای و بی‌اهمیت می‌گویم. دلم نمی‌آید که ناراحتش کنم و نمی‌خواهم دروغ بگویم. نمیدانم بخاطر کدام یک از ما؛ او، خودم و یا دوستم. نمی‌خواهم دلش برای من بسوزد. نمی‌خواهم دلش برای دوستم بسوزد، اما من دلم برای او می‌سوزد. سعی می‌کنم نقش یک آدم منطقی که واقعیت را می‌داند و عاقلانه می‌پذیرد و الم‌شنگه به پا نمی‌کند را بازی کنم و نشان دهم که واقعیت را پذیرفته‌ام. نمیدانم موفق می‌شوم که آشوب درونم را بی‌پوشانم و خودم را بی تفاوت نشان بدهم یا نه.

به اتاقم برمی‌گردم. ای. میل‌هایم را می‌خوانم. لینا و اولریکا در باره زنانی که در مدت نبودن آنها ممکن است احتیاج به کمک داشته باشند سفارشهایی به من کرده‌اند. آنیکا دوستم هم، دو ای. میل برایم فرستاده است. حیف شد، قبل از مرخصی از بس سرم شلوغ بود یادم رفت برایش ای. میل بفرستم. در ای. میل دومش نوشته که مأموریتش را در اداره تأمین اجتماعی تنستا* تمام کرده و حالا شغل تازه‌ای در اداره تأمین اجتماعی شیستا* گرفته است و خلاصه سراغ مرا گرفته که کجا هستم و چرا خبری از من نیست. خوشبختانه شماره تلفنش را هم برایم گذاشته است. ای. میل کوتاهی برایش می‌فرستم و در آن توضیح می‌دهم که من هم کار جدیدی پیدا کرده‌ام که قرار است آن را از ماه دیگر شروع کنم. بعد، بلافاصله شماره اش را می‌گیرم و کمی با هم صحبت می‌کنیم و قرار می‌گذاریم که روز چهارشنبه بعد از کار، یک جایی در داخل شهر همدیگر را ببینیم.

* از محله‌های استکهلم

* از محله‌های استکهلم

آنیکا را از محل کار قبلی ام می‌شناسم. او زنی بسیار خونگرم و ماجراجوست و با آنکه همان چارچوبهای خاص سوندیها را دارد، اما می‌داند که مرزهای ما وسیع تر از این حرفهاست. با احتیاط نزدیک می‌شود و در عین حال، نشان می‌دهد که او نیز آمادگی آن را دارد که مرزهای خود را گسترش دهد. و به این ترتیب راه را برای نزدیک شدن و دوستی عمیق‌تری که در سوندیها مانند آن را کمتر سراغ دارم باز می‌گذارد.

یادم می‌افتد که باید به مشاور روانشناسی مرکز درمانی زنگ بزنم. شماره را می‌گیرم و او در باره مشکلات همان زن ایرانی که اسمش شهین است برایم توضیح می‌دهد. می‌گوید که ساعت دو با او قرار دارد و من هم می‌توانم همان موقع او را ببینم. به تقویم نگاهی می‌اندازم و می‌بینم که تمام روز را آزادم و قرار دیگری ندارم. بنابراین قرار می‌گذاریم که من نیم ساعت قبل از وقت در آنجا باشم تا شوهر شهین که همیشه او را تا پشت در همراهی می‌کند متوجه حضور من در اتاق نشود. در ضمن، او می‌تواند در این فاصله برایم توضیح دهد که علت تماس شهین با اداره ما چیست. معمولاً دکتر، پرستار، معلم یا کسانی از این قبیل که متوجه می‌شوند زن یا دختری از طرف پدر، برادر، شوهر و یا مرد دیگری از نزدیکان خود مورد خشونت، تهدید و یا اهانت قرار گرفته و یا از طرف آنها کنترل می‌شود او را به ما وصل می‌کنند تا کمکش کنیم. من حدود یک سال است که در این بخش از اداره تأمین اجتماعی مشغول به کار هستم. این بخش به زنانی از این دست کمک می‌کند و به آنان پناه می‌دهد.

ساعت یک و نیم به اتاق مشاور می‌روم و شهین رادر آنجا می‌بینم. او ترجیح می‌دهد تا به زبان فارسی توضیح بدهد. تعریف می‌کند که شب قبل، شوهرش با چاقوی آشپزخانه تهدیدش کرده و او از ترس به خیابان گریخته است. حتی ناچار شده ساعتها بیرون بیايستد تا اینکه سرانجام از نگاه همسایه‌ها خجالت کشیده و دوباره به خانه برگشته است و می‌گوید که پس از برگشتن به خانه، شوهرش ظاهراً آرام‌تر بوده ولی او از ترس تا صبح بدنش لرزیده و مژه زده است. می‌پرسم: چرا همان دیشب با پلیس تماس نگرفتی؟ می‌گوید: من که زبان سوئدی بلد نیستم. آگه با اون هم برم،

هرچی دلش بخواد برا پلیس ترجمه میکنه. بعد هم که برگردیم، خونه پدرمو در میاره. می‌گویم: همیشه حق داری تقاضای مترجم بکنی. اینو بدون! می‌گوید: ترسیدم، الانش هم می‌ترسم. برایش توضیح می‌دهم که اگر بخواد می‌توانم فوراً او را با حمایت پلیس به خانه امن زنان منتقل کنم. لبخند زودگذری روی صورتش ظاهر و گم می‌شود و متفکرانه می‌گوید: ولی اون پیدام می‌کنه، هر طور شده پیدام می‌کنه... نه امکان نداره.

وحشتش مثل سرمایی در درونم می‌خزد و می‌لرزم. برایش از امکانات امنیتی، از خانه‌های امن و از اینکه چگونه می‌توانم او را جوری به یکی از این خانه‌ها منتقل کنم که حتی نیازی به روبه روشن شدن با شوهرش نداشته باشد، حرف می‌زنم. با ناباوری نگاهم می‌کند و می‌گوید: می‌گه با رئیس پلیس استکھلم دوسته و برا همین هم هر وقت می‌گیرنش زیاد نگاهش نمی‌دارن.

درکش می‌کنم، خودم هم تجربه مدام در وحشت زندگی کردن را دارم. احساس امنیت مثل رویایی خوشایند و غیرواقعی به نظر می‌رسد. به قدری دور و دست نیافتنی که حتی گاه فکر کردن به آن سفیهانه می‌نماید. دلم برای او، برای غریبگی و بیگانگی‌اش با جامعه سوند می‌سوزد. آنقدر از این جامعه دور است که شوهرش توانسته است به او القا کند که با مقامات سوندی زد و بند دارد و می‌تواند هرگونه کارخلافی را با خیال راحت و بی‌آنکه برایش عواقبی داشته باشد، انجام دهد. و برای کسی که در سیستم اجتماعی ایران بزرگ شده است پذیرفتن چنین چیزی چندان عجیب نیست. این جمله که هر وقت می‌گیرنش زیاد نگاهش نمی‌دارن زنگ خطری را در گوشم به صدا در می‌آورد. بنظر می‌رسد که آنهمه ترس و لرز شهین بی‌دلیل نیست.

از دنیایش برایم حرف می‌زند. دنیائی تنگ و کوچک که فقط می‌تواند تا چهار قدمی مردش گسترش یابد. مردش همه جا چون سایه با اوست و حتی مسیر نگاههای او را کنترل می‌کند تا مبادا با مرد دیگری رابطه برقرار کند و یا کسی اطلاعاتی در مورد دنیای دور و برش در اختیارش بگذارد. احساس می‌کنم که او با حضور مردش در کنار خود، در سوند و بدون چشمبند، همان تجربه زیستن با چشمبند در راهروهای وحشت زندان اوین را از سر می‌گذراند. و احساس می‌کنم که مردش شیوه کنترل را در مکتب جمهوری اسلامی آموخته است.

مدتی با خودش کلنجار می‌رود تا در مورد پیشنهاد من تصمیم بگیرد. اما سرانجام ترجیح می‌دهد که به خانه برگردد. با این حال می‌گوید که ساعت ده صبح فردا باید به اداره کار برود، شاید بتواند ببینم بیاید. موقع خداحافظی شماره تلفن محل کار خودم و نیز شماره تلفنهای ضروری را به او می‌دهم و سفارش می‌کنم که تحت هیچ شرایطی گوشی همراهش را از خود دور نکند و به محض کوچکترین احساس خطری سعی کند از خانه خارج شده با پلیس تماس بگیرد.

با او خداحافظی می‌کنم و غرق این اندیشه که او شب را با چه وحشتی به صبح خواهد رساند به دفتر کارم برمی‌گردم. یادم می‌آید که سال‌های سال در تمام کابوس‌های من خواهرم همراهم بود. به او می‌گفتم: کسی به دنبال تو نیست به خاطر من خودت را به خطر نیانداز. برو! می‌گفت: نه، نمی‌خوام ترا تنها بذارم، می‌خوام در کنارت باشم. آیا شهین هم امشب در کابوسهایش مرا در کنار خود احساس خواهد کرد؟

غرق این افکار وارد دفتر کارم می‌شوم. تلفن زنگ می‌زند. روکیا است همان دختر بیست ساله‌ای که یک ماه پیش به یک خانه امن در شهری فرسنگها دور از استکهلم منتقل کرده‌ام. می‌گوید: دیروز به خونه خودم اسباب کشی کردم. نمی‌دونم چقدر خوشبختم! هیچ وسیله‌ای برای زندگی ندارم ولی مهم نیست. مهم اینه که این خونه، خونه خودمه. و من دیشب رو توی خونه خودم خوابیدم! بدون رختخواب! تمام لباسهامو رو زمین پهن کردم و روی اون خوابیدم! تو خونه خودم!... من آزادم! اسممو برای مدرسه نوشتم! حالا دیگه می‌تونم درس بخونم! من دارم دوچرخه سواری یاد می‌گیرم! می‌خوام اسممو توی کلاس شنا هم بنویسم! من می‌خوام شنا یاد بگیرم! نمی‌دونم چقدر خوشحالم! خدایا من چقدر خوشبختم!

یک ریز حرف می‌زند. اشکم سرازیر می‌شود. چه خوشبختی ساده‌ای، اما چه سخت و چه گران به دستش آورده است. چه کم‌توقع و قانع برای خوشبخت بودن! اما همین اندک هم سالیان سال از او دریغ شده است، نه به دلیل نبود امکانات بلکه به دلیل اینکه "جای دختر در خانه است" و "جواب مردم را چه باید بدهیم".

رکیا حدود یک ماه و نیم پیش، بعد از یک اقدام نافرجام به خودکشی، یکسره از بیمارستان به یک خانه امن در استکهلم منتقل شد. حدود یک ماه پیش، پدر و برادرهایش او را در آن خانه امن پیدا کردند و من مجبور شدم که به کمک پلیس او را به شهر دیگری منتقل کنم. خانواده‌اش خیال دارند او را در کشور زادگاهش به ازدواج مردی در آورند که رکیا او را نمی‌شناسد. رکیا نمی‌خواهد شوهر کند بلکه می‌خواهد درس بخواند و وکیل بشود. او حالا با یک پسر سوئدی دوست شده است که بقول خانواده‌اش آبروی همه خانواده بر باد رفته است. اصلاً نمی‌توانم بفهمم که این چه باور جان‌سختی است که آبروی یک خانواده را به یک دختر بچه و درس خواندن، دوچرخه سواری و یا دوست پسر گرفتن او می‌بندد. آن هم در جایی که برای یک دختر به سن او نداشتن دوست پسر غیرعادی است.

می‌توانم فکرتش را بکنم که حالا خانواده او، درگیر و دار چه آشوبی است. اما این فرهنگ آن چنان در عمق جان‌شان نشسته است که هیچ آشوبی نمی‌تواند تکانشان دهد. می‌دانم که احتمالاً شرایط برای مادر و دخترهای باقیمانده در خانواده بدتر می‌شود. کسی چه می‌داند شاید هم برعکس باشد و برای اینکه بقیه دخترها را هم از دست ندهند کمی بندها را شل کنند. به هر حال اکنون دیگر رکیا آزاد است و می‌تواند وکیل بشود و به قول خودش، به دفاع از بیگناهان بپردازد. گرمای مطبوعی به زیر پوستم می‌خزد و احساس رضایت مستانه‌ای به من دست می‌دهد. با او قرار می‌گذارم که دو هفته دیگر به دیدنش بروم.

سرگرم کارم هستم که رئیس به اتاق من سرک می‌کشد و می‌پرسد: وقت گناه کردن شده؟ می‌داند که من قبل از ظهرها سیگار نمی‌کشم و به همین دلیل فقط بعد از ظهرها به سراغم می‌آید. سیگاری برمی‌دارم و با او بیرون می‌روم. ضمن کشیدن سیگار، جریان ملاقات با شهین را برایش تعریف می‌کنم. او هم موافق است که اگر شهین فردا آمد و اگر مایل بود، او را به یک خانه امن منتقل کنم. به اتاقم برمی‌گردم و برای پیدا کردن جای خالی به چند خانه امن زنان زنگ می‌زنم. بالاخره یک جای خالی پیدا می‌کنم و می‌گویم که احتمالاً فردا زنی را به آنجا خواهم برد. گوشی را می‌گذارم و چشمم به ساعت می‌افتد که از چهار گذشته. قرار است بعد از کارم به دیدن پری بروم.

روی میزم را مرتب و کامپیوترم را خاموش می‌کنم، تلفن را روی پیغامگیر می‌زنم، کیفم را برمی‌دارم، و بعد از تکان دادن دستی برای اینگرید می‌زنم بیرون.

هنوز از وضعیت غیرمنتظره‌ای که برای پری بوجود آمده شوک زده هستم. وقتی به آلمان می‌رفتم وضعیت بیماری او تثبیت شده به نظر می‌آمد. بعد از عمل جراحی، چند روزی در بیمارستان ماند و بعد به خانه مخصوص بیمارانی که قادر به انجام کارهای روزانه خود نیستند منتقل شد. پنجشنبه به محض اینکه از آلمان برگشتم، تلفنی از نسرین حال او را پرسیدم. گفت که دوباره حالش به هم خورده و به بیمارستان منتقل شده است.

به داود زنگ می‌زنم و می‌گویم که من به دیدن پری می‌روم و او برای غذا خوردن منتظر من نباشد. درگیر اضطرابی شدید و در حالی که قلبم به شدت می‌زند وارد بخش ۶۴ بیمارستان می‌شوم. شماره اتاقش را نمی‌دانم. داخل اتاقها را نگاه می‌کنم و تا ته راهرو می‌روم و آنجا او را در اتاق ملاقات با چند نفر که به دیدنش آمده‌اند پیدا می‌کنم. صورتش ورم دارد. گردنبنده مخصوص را که بعد از عمل جراحی مهره‌های گردنش بسته‌اند هنوز به گردن دارد. سوراخی در قسمت جلوی گردنبنده هست تا به غده تیروئیدش فشار نیاید. بازوها و دستهایش را می‌تواند تکان بدهد، اما دستهایش از کار افتاده‌اند توان گرفتن چیزی را ندارند، پاهایش هنوز بطور کامل از کار نیافتاده‌اند و می‌تواند با تکیه به صندلی مخصوص راه برود. نگاهش آشفته است. با تمام تلاشی که می‌کند تا طبق معمول خود را آرام نشان دهد و دیگران را ناراحت نکند، نمی‌تواند که آشوب درونش را مخفی کند. می‌دانم که بیش از هر چیزی نگران دخترش است. این را بارها و بارها از بعد از آغاز بیماریش در سال ۱۹۹۸ گفته است.

پانزدهم ۱۹۹۸ یک روز پری مضطربانه از یک مهمانی به من زنگ زد و گفت که غده‌ای در سینه‌اش پیدا کرده است. او سال‌ها پیش در جریان بیماری و مرگ خواهرم منیر بود و می‌خواست از من اطلاعاتی در مورد غده سینه او بگیرد. از آن روز به بعد همه چیز به سرعت پیش رفت: نمونه برداری، آزمایش، آسیب شناسی و بالاخره رسیدن به اینکه غده سینه او هم سرطانی است. با شنیدن این خبر خشم عجیبی تمام وجودم را در بر گرفت و هرگز هم ترکم نکرد تا به امروز که هشت سال

از آن روز می‌گذرد. دلم می‌خواست که به خدا اعتقاد داشتم و تقصیر را به گردن او می‌انداختم. اما چه کسی را می‌توان مقصر دانست؟ چقدر همه چیز ناعادلانه است. سوئیل فقط دو سال داشت وقتی پری مجبور شد همزمان با دستگیری ما ایران را ترک کند. محمد برادر بزرگتر پری هم همراه با ما دستگیر شده و خود پری با یک احضاریه به زندان اوین فراخوانده شده بود. اما خوشبختانه توانسته بود پیش از آنکه او را به بند بفرستند بازجو را متقاعد کند که حال که با پای خود به اوین آمده، به خانه برود و روز بعد، پس از سپردن سوئیل به خانواده‌اش دوباره به اوین برگردد. اما به محض خروج از اوین اقدام به فرار و خروج از ایران کرد.

پری سال‌ها بعد برای من تعریف کرد که سوئیل را چهار روز تمام با داروی خواب‌آور خوابانده و به پشت خود بسته و همراه با قاچاقچی و چند مسافر دیگر، روزها خود را لای علف‌ها مخفی کرده و شب‌ها راه رفته است تا از بالای کوه‌های مرزی ایران و ترکیه خود را به ترکیه برساند. و سرانجام پس از ماه‌ها بی پولی و سرگردانی در ترکیه، به سوئد آمده بود. و حالا پس از سالها تلاش برای یادگرفتن زبان، درس خواندن، کارکردن و سر و سامان دادن به زندگی خود و دخترش، یعنی درست در زمانی که احساس کرده بود دیگر تمام مشکلات را یک به یک پشت سر گذاشته است، به بیماری سرطان دچار شد. وقتی فهمید سرطان دارد، تنها آرزویش این بود که دو سال دیگر زنده بماند تا دخترش سوئیل ۱۸ ساله بشود و بتواند روی پای خود بایستد. گرچه بیماریش به درمانهای طولانی پاسخ داد و حالش رو به بهبودی گذاشت، اما باز در اوایل امسال، یعنی سال ۲۰۰۵، غده سرطانی در بدنش پیدا شد و وضعیت وخیم امروزش را پیدا کرد.

در آن دو هفته اول مرخصی گیج بودم. مدام جای پری و منیر در ذهنم عوض می‌شد. یادم می‌آید که اغلب مواقع جواب آزمایشهای منیر را خودم می‌گرفتم. همیشه در حالی که قلبم به شدت می‌زد به آزمایشگاه خیابان وزرا می‌رفتم و بعد از گرفتن جواب، مدت‌ها در خیابانها و یا در پارک قدم می‌زدم و

گریه می‌کردم. بعد به خانه که می‌رسیدم، دروغ می‌گفتم. می‌گفتم که همه چیز مثل سابق است و غده جدیدی دیده نشده. گرچه حق او بود که واقعیت را بدانند، اما می‌دانستم که دلش می‌خواهد حتی به دروغ بشنود که حالش خوب خواهد شد.

هر بار که به دیدن پری می‌روم، درست مثل موقعی است که به دیدن منیر می‌رفتم؛ قلبم به شدت می‌زند، نفسم بزور درمی‌آید و نمی‌توانم لرزش دست‌ها و پاهایم را کنترل کنم. از تصور اینکه حالا با چه صحنه‌ای و یا با چه خبر جدیدی روبرو خواهم شد بشدت دچار اضطراب می‌شوم. این اضطراب‌ها را یک سال تمام بطور روزمره تجربه کرده بودم و اکنون انگار نه انگار که بیست سال تمام از آن روزها گذشته است، همان اضطراب، به همان شدت و به همان شکل. فقط پری و منیر گاه با هم جا عوض می‌کنند. گاه غرق در افکارم بدون هیچ تردیدی به دیدن منیر می‌روم. فقط شنیدن کلمه‌ای به زبان سوئدی و یا دیدن منظره‌ای مرا به زمان حال برمی‌گرداند و یادم می‌آورد که منیر بیست سال پیش مرده است و حال این پری است که در بستر مرگ اوست. و هر بار که از پیش پری برمی‌گردم، درست مثل بیست سال پیش، وقتی وارد خیابان می‌شوم، نفسی می‌کشم، آرامشی نسبی وجودم را در بر می‌گیرد و اشک‌هایم به آرامی سرازیر می‌شوند. آنچنان خود را خسته و خالی از نیرو احساس می‌کنم که حتی توان سعی کردن برای جلوگیری از سرازیر شدن اشک‌هایم را ندارم. ناتوان و کوفته خود را به دست اشکها و هوای آزاد می‌سپارم.

ساعت ده صبح شهین به دیدنم می‌آید. بسیار دستپاچه است. تمام تنش دچار لرزش شدیدی است به طوری که نمی‌تواند دست‌هایش را کنترل کند. یک پتو دورش می‌پیچم. تصمیمش را گرفته است و دیگر نمی‌خواهد به خانه برگردد. صبح، چون شوهرش هنوز در رختخواب بوده موفق می‌شود اجازه بگیرد که خودش به تنهایی به اداره کار برود البته به شرط آنکه تا ساعت یازده در خانه باشد. به قدری دستپاچه بوده که نتوانسته حتی چند تکه لباس زیر در کیف دستی‌اش مخفی

کند. بلافاصله یک تاکسی سفارش می‌دهم و ده دقیقه بعد، همراه او به طرف خانه امن به راه می‌افتیم.

چهارشنبه

صبح توی مترو همکارم مالین را می‌بینم. سلامی می‌کند و روبرویم می‌نشیند. پوستش حساسی برنزه شده و با چشمهای آبی که برق می‌زند و موهای طلائییش ترکیب بسیار زیبایی بوجود آورده است. بقدری لطیف و زیباست که انگار از توی قصه‌ها بیرون آمده است. می‌گویم که سه روز پیش از یونان برگشته و هنوز نتوانسته کاملاً از حال و هوای تعطیلات خارج شود و خود را سرکار احساس کند. می‌گویم روز سوم کار من هم هست. می‌پرسد؛ تعطیلاتم را در سوئد بودم یا خارج از سوئد. می‌گویم؛ دو هفته سوئد بودم و یک هفته آلمان. می‌خواهد بداند آلمان چکار کرده‌ام، آیا به من خوش گذشته است. برایش از سمینار سه روزه کلن و همه ماجراهای آن تعریف می‌کنم. ناگهان متوجه می‌شوم که با چشمهای کاملاً گرد و دهان باز به من خیره شده است. حرفم را قطع می‌کنم. می‌پرسد:

- مگه زندانی بودی؟

- آره.

- کجا؟

- ایران.

- چند وقت؟

- چهارسال.

- چهارسال! خدای من! تو چهار سال زندان بودی؟ آدم فکر می‌کنه که خیلی چیزها در باره همکاراش می‌دونه. ما اینهمه با هم کار می‌کنیم و من هیچ چیز در باره تو نمی‌دونم! اگر برایت سخت نیست در باره گذشته‌ات حرف بزنی، من خیلی دوست دارم بشنوم.

در حالی که از قطار پیاده می‌شویم می‌گوییم:

- من یه مجموعه خاطرات به زبان سوئدی دارم که خودم هم یکی از نویسنده‌هاش هستم...

- در باره زندانه؟

- آره در باره اینکه چطور می‌شه زیر شکنجه دوام آورد و چطور میشه بعد از شکنجه به زندگی ادامه داد. دو تا نسخه ازش دارم، هر موقع فرصت کردی یه سر بیا اتاقم، که اگه بخوای بهت بدم.

در اداره از او جدا می‌شوم و به اتاقم می‌روم. تمام روز سرم شلوغ است. باید تا مراجعین نیامده‌اند، به شهین در خانه امن زنگ بزنم. وقتی تماس می‌گیرم مسئول خانه امن توضیح می‌دهد که شهین دیشب در ابتدا بسیار مضطرب بوده ولی بعد آرام گرفته و خوابیده است. شهین هم توضیح می‌دهد که: دیشب، اولش بد جوری دلهره داشتم. همه‌اش فکر می‌کردم که الان پیداش میشه. ولی بعد وقتی فهمیدم که این خانم شب همینجا می‌خوابه، خیالم راحت شد و گرفتم خوابیدم. باور می‌کنی بعد از مدتها با خیال راحت خوابیدم.

شوهرش هنوز به تلفن همراهش زنگ نزده است. می‌گویند که به هیچ وجه خیال برگشتن به خانه را ندارد و می‌پرسد:

- اگه زنگ زد و گفت که باید به خانه برگردم چکار کنم؟

- می‌خوای برگردی خونه؟

- نه!

- پس بهش بگو! همینو بهش بگو.

- وای نه! من نمیتونم به اون نه بگم. اگه گفت بیا خونه باید برم! ولی من نمی‌خوام برم خونه، می‌خوام ازش جدا شم.

می‌گوییم:

- تو یک آدم مستقل هستی و باید خودت برای خودت تصمیم بگیری. هیچ کس حق نداره برای تو تصمیم بگیره. اگر حرف زدن با شوهرت ترا مجبور می کنه که تسلیم بشی، با او صحبت نکن. یه مدت به خودت فرصت بده تا بتونی در آرامش ببینی چی می خواهی. بعد می تونی راحت تصمیم بگیری.

- راست می گی اگه زنگ زد جواب نمیدم. میدونم که اگه جواب بدم با تهدید مجبورم میکنه که برگردم. با زبون خوش که چیزی نمیگه. حالا اگه باز با مهربونی میگفت یه چیزی. خیلی مغروره. هیچ وقت نمیگه اشتباه کرده. همیشه میخواد بگه همه تقصیرها با منه و حق با خودشه. ولی دیگه تموم شد. اگه من میدونستم که یه همچین امکانهایی وجود داره، مدتها پیش جدا شده بودم. برای همین هم بود که نمی داشت من زبان سوندی یاد بگیرم. تنها جایی که اجازه داشتم برم اداره کار بود که اونم یا خودش ترجمه میکرد یا یه آقای ایرانی که اونجا کار میکنه. اونجا برای این اجازه می داد برم که بتونیم کمک هزینه تأمین اجتماعی رو بگیریم. چون اگه نمیرفتم اداره پولو نمیداد.

بعد از تلفن، نامه های اداری را از دبیرخانه می آورم. یک فکس از کشیک شب تأمین اجتماعی در مورد یک دختر ۱۷ ساله دارم که از خانه گریخته و حاضر به برگشت نیست. کشیک تأمین اجتماعی او را در یک خانه امن جا داده و قرار است امروز ساعت ۹ به دفتر ما بیاید. یک چای درست می کنم و در فرصت کوتاهی که تا ساعت ۹ دارم آن را می نوشم و ای. میلهایم را می خوانم. نانسی سر ساعت ۹ آنجاست. دختری است با قد متوسط، پوست بسیار روشن، موهای سیاه بلند و یک کلاه کپ. چشمهای قهوه ای روشنش نگاهی بچگانه دارد. او را به اتاق مشاوره می برم و راجع به ماجرای شب گذشته می پرسم. می گوید:

- دیروز غروب، دلم خیلی گرفته بود. احساس خفگی می کردم. رفتم بیرون و نیم ساعتی قدم زدم. وقتی برگشتم، پدرم خونه بود و از اینکه دید بیرون رفته ام، عصبانی شد و به صورتم

تف کرد. منهم اوادم بیرون و دیگه برنگشتم. نمی‌دونستم تو خیابون چکار کنی. مدتی همون جا قدم زدم. بعد سردم شد و از یه نفر گوشی گرفتم و به پلیس زنگ زدم.

- حالا می‌خوای چیکار کنی؟ می‌خوای پدر و مادرت را دعوت کنم اینجا تا با هم صحبت کنیم؟

وحشت زده می‌گوید:

- نه! من دیگه به اون خانه بر نمی‌گردم! اگه مجبورم کنین، مثل خواهرم خودمو می‌کشم، ولی من کاری می‌کنم که کسی نتونه نجاتم بده.

و کلمات مثل سیل روان می‌شوند. او حرف می‌زند و حرف می‌زند. می‌گوید که باید یگراسه از مدرسه به خانه برود و از خانه به مدرسه. می‌گوید که در تمام مسیر وحشی در خود مدرسه حق ندارد با هیچکس بخصوص با هیچ پسری حرف بزند. می‌گوید همیشه وقتی از خانه بیرون می‌رود یکی از برادرهایش با اوست تا کنترل کند که او با چه کسی تماس می‌گیرد و در مدرسه هم برادرهایش و سرعموهایش مواظب او هستند. می‌گوید برادرهایش، حتی دو تا برادر کوچکتر از او پول توجیبی دارند ولی او هیچ وقت هیچ پولی ندارد. می‌گوید یک سال پیش هم به اداره امور اجتماعی آمده به خاطر اینکه پدرش بدن و سینه‌های او را دستمالی کرده بوده است. می‌گوید اداره تأمین اجتماعی او را در یک خانه امن جا داده ولی عمو، پدر و مادرش با او تماس می‌گیرند و او را مجبور می‌کنند که حرفش را پس بگیرد و بگوید که دروغ گفته است و به خانه برمی‌گردد. می‌گوید که خواهر بزرگش را اداره تأمین اجتماعی، دو سال پیش به خانواده دیگری سپرده است و هیچ کدام از اعضای خانواده خبری از او ندارند. می‌گوید پدر اجازه نمی‌دهد که کسی راجع به او حرف بزند. می‌گوید و می‌گوید.

یک ساعت و نیم یگریز حرف می‌زند. نه من توان متوقف کردنش را دارم و نه او توان از حرف باز ایستادن را. بنظر می‌رسد که اگر همه چیز را بیرون نریزد منفجر خواهد شد. به نظر می‌رسد که ظرفیتش تمام شده است. می‌گذارم که حرف بزند و گوش می‌کنم. کسی ضربه‌ای به در می‌زند و می‌گوید که زنی در اطلاعات با من کار دارد. نانسی هراسان می‌گوید:

- این حتمن مادر منه! نه من نمی‌خوام با هیچ کدومشون روبه رو بشم!

نانسی را به دفتر کار خود می‌برم و به دیدن زنی که در اطلاعات منتظر من است می‌روم. نانسی راست می‌گفت مادر اوست. مادر نانسی را به اطاق مشاوره می‌برم و پیش نانسی برمی‌گردم. شماره موبیل او را گرفته به او می‌گویم که در طول روز با او تماس خواهم گرفت. بعد او را به بیرون هدایت می‌کنم و به سراغ مادرش می‌روم. مادرش زنی است حدود چهل ساله با شباهتی نه چندان زیاد به نانسی ولی زیبا. می‌گوید اسمش میریام است و می‌پرسد:

- نانسی کجاست؟ می‌خواوم دخترمو ببینم. می‌خواوم اون یکی دخترام ببینم بعد...

- بعد چی؟

- بعد می‌خواوم برم خودمو بکشم!

- برای چی می‌خواوی خودتو بکشی؟

- برای اینکه دیگه تحمل تموم شده! دیگه نمیتونم ببینم دخترام یکی یکی از خونه فرار

میکنم! دختر بزرگم را به یه خانواده دیگه دادن، مخفیانه باهاش تماس می‌گیرم و

حالشو می‌پرسم. دختر دومم چند ماهه رفته خونه شوهر و سه بار تو این مدت سعی کرده

خودشو بکشه. الان هم تو بیمارستانه و اینم از نانسی. میگم آگه منو میزنه، تف تو

صورت من میندازه اشکال نداره، من زنشم، حق داره ولی این دختر چرا...

می‌گوید:

- ازش متنفرم! اون انسان نیست یه دیوه!

برای اینکه مقداری آرامش کنم می‌گویم:

- همیشه که اینطور نبوده، حتما روزهای خوبی هم با هم داشتین. چند ساله ازدواج کردین؟

- بیست و دو ساله! بیست و دوساله کتکم زده، تحقیرم کرده و هرشب به من تجاوز کرده.

- یادت میاد از کی کتک زدن شروع شد؟

- از همون شب اول عروسی. ۱۸ سالم بود که برای اولین بار دیدمش. افسر ارتش بود. باهمون نگاه اول عاشقش شدم. بعد اومد خواستگاریم و ازدواج کردیم. ولی همون شب اول عروسی کتکم زد!

- چرا جدا نشدی؟ چرا جدا نمیشی؟

مذهب من اجازه نمیده. من کاتولیکم و تو دین ما طلاق وجود نداره. فقط مرگ میتونه زن و شوهر رو از هم جدا کنه. دیگه بسه! نمی‌خوام حرف بزنی. نانسی کجاست؟ می‌خوام نانسی و نینا را ببینم و بعد خودمو خلاص کنم.

به او قول می‌دهم که نانسی را خواهد دید و نینا را هم پیدا خواهیم کرد تا او را ببیند. می‌دانم که نمی‌توانم این کار را به زودی انجام بدهم، اما در این باره چیزی به او نمی‌گویم. باید قبل از هر اقدامی، راهی برای جلوگیری از اقدام به خودکشی او پیدا کنم.

برای لحظه ای میریام را تنها می‌گذارم و به اتاق ریسم می‌روم. وقتی او جریان را می‌شنود، سارا را از یک قسمت دیگر به کمک می‌آورد. با سارا برنامه ریزی کوتاهی می‌کنیم و به سرعت دست به کار می‌شویم. میریام باید در بیمارستان روانی بستری شود تا نتواند به زندگی خود خاتمه دهد. برای این کار احتیاج به گواهی پزشک است تا در صورتی که با پای خود، حاضر به رفتن به بیمارستان نشد، به کمک پلیس او را به آنجا منتقل کنیم. پس از اینکه شماره تلفن های لازم را به قسمت اطلاعات می‌دهم تا تمام قرارهای امروز مرا به هم بزنند، همراه با سارا پیش میریام برمی‌گردم. او به آرامی مشغول گریه کردن است. سارا را به او معرفی می‌کنم و هر دو می‌نشینیم. لحظه ای بعد از اینکه از گریه کردن می‌ایستد به آرامی از او می‌پرسم: می‌دونستی که شوهرت به نانسی دست درازی کرده؟

- آره، خودم با چشمهای خودم دیدم. ولی چیکار میتونستم بکنم؟ رفتم پیش برادرش و بهش گفتم که برادرت به دخترش دست درازی می‌کنه. گفت نباید صدا شو درآورد، آبروریزی میشه. بذار من خودم باهاش صحبت می‌کنم. بعد باهاش صحبت کرد و قول

گرفت که دیگه این کارو نکنه. بعد باهم رفتیم و نانسی را برگردوندیم خونه. از اون به بعد کاری با هاش نداشته.

- نرمین چی؟ به اون دست نزده؟

- هنوز نه! نرمین هشت سالشه و میدونم منتظره که به سن بلوغ برسه.

در ضمن اینکه من مشغول صحبت کردن با میریام هستم، سارا تماس‌های لازم را با مرکز درمانی، پلیس، بیمارستان و غیره می‌گیرد و شرایط بستری کردن او را آماده می‌کند. در تمام مدت سعی می‌کنم در عین حال که دیدار دخترهایش را به تاخیر می‌اندازم، نگذارم که امیدش را به دیدن آن‌ها از دست بدهد. هر دو تمام روز را به شدت کار می‌کنیم و بالاخره ساعت بیست دقیقه به ده شب ترتیب بستری شدن او را در بیمارستان می‌دهیم و راهی خانه می‌شوم.

از در وارد که می‌شوم احساس می‌کنم به شدت خسته و گرسنه هستم. یادم می‌افتد که از صبح تا حالا چیزی نخورده‌ام. غذایی گرم می‌کنم و جلوی تلویزیون می‌نشینم. اما نه غذا از گلویم پایین می‌رود و نه چشمم بر صفحه تلویزیون چیزی می‌بیند. تمام جریان‌هایی که در طول روز اتفاق افتاده‌اند به مغزم هجوم می‌آورند. سعی می‌کنم پرونده آن‌ها را ببندم و همه را کنار بگذارم تا فردا صبح، اما چیزی با جان سختی از لابه لای پرونده سر بیرون می‌آورد و راحت نمی‌گذارد. مدام نانسی در برابر چشمم ظاهر می‌شود که، در حالی که به حمام می‌رود، می‌خواهد و یا لباس عوض می‌کند، سعی می‌کند خود را از چشم و دست پدر دور نگه دارد. احساس نا امنی و ترس از مورد تجاوز قرارگرفتن را تجربه کرده‌ام و می‌دانم چگونه است و فکر نانسی رهایم نمی‌کند و تنم را می‌لرزاند.

وسوسه حاج آقا شدن در موضع قدرت!

یادم می‌آید که هفته سوم دستگیری بود و من هنوز در سلول انفرادی بودم. یک روز نگهبانی در سلول را باز کرد و گفت: خودت آماده کن حاج آقا داره می‌آد. ترس برم داشت و فکر کردم؛ حاج آقا کیست و برای چه به سلول من می‌آید؟ از نگهبان سؤال نکردم، چون به تجربه دریافته بودم که جوابی نخواهم گرفت. یا اصلا جواب نمی‌داد و یا می‌گفت؛ به تو مربوط نیست. دلیل دیگر نپرسیدنم، آشکار نکردن ترسم بود.

قبل از دستگیری در باره تجاوز به زنان در زندانها چیزهای زیادی شنیده بودم. از جمله یک خبرنگار امریکایی چند سال قبل از انقلاب از شاه سوال کرده بود: آیا درست است که در زندانهای شما به زنان با بطری تجاوز می‌شود؟ و شاه با پوزخند جواب داده بود: با بطری شکسته! در دانشگاه شنیده بودم که به زنان زندانی، با تخم مرغ داغ تجاوز می‌کنند. بعد از انقلاب هم گفته می‌شد که در زندانهای جمهوری اسلامی نیز مانند زندانهای زمان شاه به زندانیان تجاوز می‌شود. با این سابقه ذهنی، از روزی که دستگیر شده بودم، منتظر تجاوز بودم. وقتی نگهبان گفت؛ آماده باشم حاج آقا دارد می‌آید، به خودم گفتم؛ حالا دیگر وقتش است.

شروع به آماده شدن کردم. از همان روز اول دستگیری دریافته بودم که، منظور نگهبان از آماده شدن، پوشاندن خود و داشتن حجاب است. چادری در سلول به من داده بودند اما باید در زیر آن، روسری هم سر می‌کردم تا وقتی بچه بغلم بود گردنم دیده نشود. روسری‌ام اما در سلول انفرادی، غیر از پوشاندن گردن من، وظائف دیگری هم داشت. شب‌ها، از آن به عنوان ملافه بچه استفاده می‌کردم. صبح که از خواب بیدار می‌شدیم، کهنه بچه را باز می‌کردم و چون کهنه دیگری نداشتم تا با آن عوض کنم، روسری را به جای آن می‌بستم و کهنه را می‌شستم. آن را تا حدی که توانم می‌رسید،

در دست‌هایم می‌فشردم و بعد با دست‌هایم بادش می‌زدم تا خشک شود. آن روز صبح وقتی نگهبان در را باز کرد، در حال خشک کردن کهنه بودم که هنوز نیمه‌خشک بود. اما دیگر فرصتی نبود. می‌بایست به سرعت آن را با روسری عوض کرده، روسری را شسته و سر می‌کردم تا وقتی نگهبان و یا حاج آقا در را باز می‌کرد حجابم مرتب باشد. در غیر این صورت زیر مشمت و لگد می‌رفتم.

به سرعت دست به کار شدم. در تمام مدتی که کار می‌کردم، در این فکر بودم که؛ حاج آقا چه هیکلی دارد؟ آیا درشت و قوی است؟ آیا خود تجاوز خواهد کرد یا وسیله‌ای به کار خواهد برد؟ آیا به تنهایی این کار را می‌کند؟ کسی کمکش خواهد کرد؟ چه کسی؟ نگهبان زن یا مرد؟ تصور اینکه حاج آقا در حضور یک یا چند زن پاسدار که خواهر خطابشان می‌کرد، شلوارش را پایین بکشد و خود را لخت کند به نظرم غیرمعقول آمد. در حضور برادرهای دینی‌اش اما لابد می‌توانست این کار را انجام دهد. آیا "برادرهایش" هم به نوایی خواهند رسید؟ که البته طعمه، کافری بود برای تمام مسلمانان حلال.

شکی نداشتم که در مقابل حاج آقا مقاومت خواهم کرد و آرزو می‌کردم که یکاش پاسداران زن به کمکش بیایند. به نظرم می‌رسید که از پس زنان راحت تربرخواهم آمد. برای برنامه ریزی مقاومت، فقط آمادگی خودم کافی نبود. باید موقعیت بچه دو ماهه‌ام را هم در نظر می‌گرفتم. ابعاد سلول حدود ۲ متر در ۳ متر بود. در آن سطح کوچک و بسته، هر گونه درگیری باعث آسیب دیدن او می‌شد. در گوشه سمت راست سلول یک توالی فرنگی وجود داشت. بچه را بعد از آماده کردن در پشت توالی فرنگی جا دادم، در امن‌ترین جای سلول. و منتظر شدم و منتظر شدم، ساعتها منتظر شدم تا حاج آقا بیاید و به من تجاوز کند.

بالاخره حاج آقا آمد. به نظرم آمد که انتظار به اندازه پنج سال طول کشید. از پشت در سلول صدای مردی را شنیدم که از نگهبان زن پرسید؛ این کیه؟ چند وقته اینجاست؟ نگهبان گفت؛ جدیدی است. با تعجب به خودم گفتم؛ هفده روز است که اینجا هستم و هنوز به من می‌گوید جدیدی! هر روز منتظر بودم که به بند عمومی منتقل شوم و فکر می‌کردم مدت زیادی است که در سلول انفرادی هستم. شنیدن اینکه جدیدی هستم مثل آب سردی بود که روی سرم ریختند. در آن

موقع نمی‌دانستم که شش ماه تمام در آن سلول زندگی خواهم کرد و پسرم در آنجا هفت ماه و نیمه خواهد شد.

نگهبان در سلول را باز کرد و حاج آقا داخل شد. بعد از ورود حاج آقا، نگهبان رفت. یادم نیست که در را باز گذاشت یا بست. به حاج آقا نگاه کردم. مرد درشت هیکلی را دیدم که آرام بود. به نظر نمی‌آمد که قصد حمله داشته باشد. فکر کردم شاید می‌خواهد راضیم کند که بی سروصدا به تجاوز تن دهم. در کف سلول نشست. من هم نشستم. پرسید:

- برای بچه‌ها چیزی لازم داری؟

گفتم:

- بله، هوای آزاد براش احتیاج دارم، حمام، شیر، غذا، دارو، لباس، پوشک. همه چیز براش احتیاج دارم.

گفت:

- می‌گم مدت بیشتری هواخوری بهت بدن و هر چی هم لازم داری به خواهرها بگو بهت میدن.

بعد بلند شد و رفت. همین! تجاوزی در کار نبود. وقتی همه چیز تمام شد و در سلول پشت سر او بسته شد، ناگهان احساس کردم تمام توانم به ته رسیده است. چادر و روسری را به گوشه‌ای انداختم، بچه‌ام را از پشت توالی برداشتم، پشت به در، روی زمین نشستم تا نگهبانی که از سوراخ عدسی در به درون سلول نگاه می‌کرد، چهره‌ام را نبیند و گریه کردم و گریه کردم. گریه‌ای هم از سر ناتوانی و هم از سر خشم. کتک، توهین، تحقیر و تهدید را هر روز و هر ساعت تجربه می‌کردم اما از هیچ کدام آن‌ها به اندازه تجاوز جنسی نمی‌ترسیدم.

از تمام آنچه که برای بچه‌ام خواسته بودم فقط شیرخشک دادند که استفاده از آن هم خود داستانی شد. در سلول آب جوش نداشتم و می‌بایست از نگهبانان بخواهم که برایم بیاورند و هر بار که از آنها تقاضا می‌کردم، می‌گفتند: ظرف بده تا برایت بیاوریم. این در حالی بود که خود آن‌ها

همه چیز، بجز لباسهای تن خودم و بچه را گرفته و ما را در سلول انداخته بودند و می‌دانستند که ظرفی در سلول وجود ندارد.

صبح است و من خسته و کوفته هستم. انگار اصلاً خوابیده‌ام. تمام شب خوابهای درهم و برهم کلافه‌ام کرده بود. نانسی توی خوابم بود. پدر نانسی هم بود. میریام، سلول انفرادی، منیر، پری، حاج آقا و خیلی چیزهای دیگر.

ساعت ۹ صبح جلسه داریم. در باره نانسی و میریام حرف می‌زنیم. اینگرید دیروز با پدر نانسی صحبت کرده و جریان بستری شدن میریام و انتقال نانسی به خانه امن را به اطلاع رسانده است و امروز قرار است که برای ملاقات با من به اینجا بیاید. دهان باز می‌کنم بگویم که من نمی‌خواهم او را ببینم، اما کنجکاو می‌شود و سکوت می‌کنم. دلم می‌خواهد آن افسر ارتشی را که به دختران تنی خودش دست درازی کرده و مدت بیست و دو سال زنش را مورد تجاوز قرار داده و کتک زده است، از نزدیک ببینم. احساس می‌کنم از او متنفرم و چندشم می‌شود. بنابراین طبق قانون نباید به عنوان مأمور دولت او را ملاقات کنم اما کنجکاو می‌انم نمی‌دهد. تمام قبل از ظهر را با خودم کلنجار می‌روم؛ آیا این همان حاج آقا نیست که من، حالا که در موضع قدرت هستم می‌خواهم ببینم؟ آیا این دیدار به خاطر نانسی، مادر، خواهر و برادرهای اوست و یا به خاطر خودم، برای انتقام؟ برایم موقعیتی طلایی ست که تفاوت خود را با حاج آقا محک بزنم؛ آیا من هم در موضع قدرت تبدیل به یک حاج آقا خواهم شد؟

بالاخره نمی‌توانم از این موقعیت طلایی بگذرم و برای اینکه غیرقانونی رفتار نکرده باشم، راه میانه‌ای بر می‌گزینم؛ از ریسم می‌خواهم که در ملاقات با او حضور داشته باشد.

سر ساعت یک از راه می‌رسد. ظاهر زمختی دارد، قد بلند، چهارشانه با شکم برآمده، سبیلی کلفت و نگاهی طلبکارانه و از بالا. علت دعوت او را به جلسه توضیح می‌دهم و از او می‌پرسم؛ آیا در غیاب مادر، حال بچه‌ها خوب است و آیا آنها به کمکی احتیاج ندارند. با ادبی ساختگی می‌گویم که:

حال بچه‌ها، حالا که نانسی در خانه نیست، بسیار خوب است. و اضافه می‌کند که: آنها هیچ وقت هیچ مشکلی درخانه نداشته‌اند و فقط نانسی بود که آن‌ها را اذیت می‌کرد و می‌خواست در مورد همه چیز و به جای همه تصمیم بگیرد. می‌گوید که: علت بستری شدن میریام هم نانسی است و گرنه میریام از زندگی خود راضی است و هیچ وقت شکایتی نمی‌کند. بعد می‌پرسد: کی میریام و نانسی به خانه برمی‌گردند؟ می‌گویم که در مورد میریام دکترهای بیمارستان تصمیم می‌گیرند و من نمی‌توانم جوابی بدهم، ولی نانسی فعلا باید در خانه امن باقی بماند تا ما بررسی‌مان را تکمیل کنیم. بعد قانون تصمیم خواهد گرفت که آیا او به خانه برمی‌گردد یا نه. ناگهان ادب تصنعی‌اش را فراموش می‌کند و صدایش را بلند می‌کند و با لحن تحکم آمیزی می‌گوید:

- شما حق ندارید اونو نگه دارید. باید همین امروز به خونه برگرده! چه معنی داره که دختر دو شب بیرون از خونه بخوابه؟ جای دختر تو خونه است. همین امروز برمی‌گرده، شیرفهم شد؟!

خشم دیوانه‌واری تمام وجودم را می‌گیرد. دلم می‌خواهد گلویش را بگیرم و خفه‌اش کنم. دلم می‌خواهد سرش را به دیوار بکوبم و دلم می‌خواهد به او بگویم: خفه شو کثافت! تو لیاقت داشتن زن و بچه را نداری. احساس می‌کنم هرچه دلم بخواهد می‌توانم به او بگویم. می‌توانم نانسی و میریام را کنار بگذارم، انتقام تمام قلدریهایی را که در زندان دیده‌ام از او بگیرم، می‌توانم حاج آقا بشوم. اما سکوت می‌کنم. نگاهی به ریسم می‌اندازم و با نگاهم از او می‌خواهم که جلسه را ادامه بدهد و او ادامه می‌دهد. و در پایان جلسه می‌گوید که ما برای ادامه بررسی، باید با همه بچه‌های او صحبت کنیم و از لحاظ قانونی باید از او و میریام برای این کار اجازه بگیریم. و می‌پرسد: آیا از نظر او اشکالی ندارد که ما با بچه‌ها صحبت کنیم؟ او که ادب تصنعی‌اش را باز یافته است می‌گوید: به هیچ عنوان. هر موقع خواستین بگین تا بیمارمشون خدمتون.

بعد از جلسه، به ریسم می‌گویم که: من از این مرد چندشم می‌شود و دیگر نمی‌خواهم ریخت او را ببینم. در حال صحبت کردن درباره او هستیم که چشمم به ساعت می‌افتد که از چهار گذشته است و ناگهان چیزی مثل برق از مغزم می‌گذرد؛ سه روز است که هیچ خبری از پری ندارم.

تمام وجودم پراز تشویش می‌شود. به سرعت برق همه چیز را جمع و جور می‌کنم و به طرف بیمارستان به راه می‌افتم. باز هم با تپش‌های بی‌امان قلبم. در حالی که قدم‌هایم به هم گره می‌خورند، محوطه بیمارستان را طی می‌کنم و به اتاق پری می‌روم. باز هم نگاه سرگشته پری و منیر در هم می‌آمیزد. خدایا چقدر دلم برای منیر تنگ شده است. احساس می‌کنم تمام سلولهایم بهانه او را می‌گیرند.

ساعتی پیش پری می‌مانم. می‌خواهد که روز بعد، دوربین ویدئویم را با خودم بیاورم تا قبل از اینکه دیر بشود خاطراتش را از تلاشهای مهناز برای پیدا کردن پسرش تعریف کند. در راه بازگشت، در راهروهای دراز بیمارستان، احساس مرگ در وجودم رخنه می‌کند و ترس برم می‌دارد. به خودم می‌گویم؛ دیگر این راهروها را تنها نخواهم آمد. اما روزهای بعد باز هم می‌روم.

روز جمعه دوربین ویدئویم را باخودم به محل کارم می‌آورم تا باز از آنجا مستقیم به دیدن پری بروم. به محض رسیدن به محل کار، ای. میل کوتاهی برای آنیکا می‌فرستم و می‌نویسم که: امروز عصر باید به دیدن دوست مریضم بروم و نمی‌توانم او را ببینم. بعد تمام روز را یک ریز کار می‌کنم. سه تا مراجع را می‌بینم، چند تلفن می‌زنم، تعدادی گواهی و ژورنال می‌نویسم و مقداری کارهای دیگر. ساعت چهارونیم دوربینم را برمی‌دارم و به طرف بیمارستان به راه می‌افتم.

سه ربع ساعت بعد، در اتاق پری هستم. سه نفر از دوستان به دیدنش آمده‌اند. صبر می‌کنیم تا ملاقاتی‌ها بروند. به محض خروج آن‌ها از اتاق می‌گویم: تا رمقی دارم، فیلم برداری را شروع کنیم، شاید بعدا دیگر نتوانم. در اتاق را می‌بندم، دوربین را آماده کرده روبه روی پری می‌گذارم و خودم هم پشت آن می‌نشینم.

صحبتش را با تعریف فرار مهناز از ایران شروع می‌کنند. وقتی پرویز شوهر مهناز دستگیر می‌شود، او بیست ساله و حامله بوده است و به طریقی موفق می‌شود که همراه با مادر شوهر خود، از ایران خارج شود و بچه‌اش را در ترکیه به دنیا بیاورد. پرویز از فرار مهناز بی‌اطلاع بوده و طبیعتاً می‌بایست نگران او باشد. بنابراین، عروس و مادرشوهر تصمیم می‌گیرند که مادر پرویز، بچه را به

دیدن او در زندان ببرد تا ضمن اینکه پرویز از وضع مهناز اطلاع پیدا می‌کند، بتواند بچه‌اش را هم ببیند. آن‌ها موضوع را به اطلاع اداره مهاجرت سوئد هم که مهناز را به عنوان پناهنده سیاسی پذیرفته است، می‌رسانند و قرار گذاشته می‌شود که بچه، بعد از بازگشت از ایران، به مادر خود ملحق شود. به این ترتیب، در حالی که مهناز عازم سوئد است، بچه او همراه با مادر بزرگ خود به طرف ایران حرکت می‌کند. غافل از اینکه این آخرین دیدار آنهاست.

مادر پرویز بعد از دیدار پسر و نوه‌اش در زندان، بچه را پیش خود نگه می‌دارد. او مدتها به مهناز وعده و وعید می‌دهد که به زودی همراه بچه به سوئد خواهد آمد، اما هر بار به بهانه‌ای مسافرت را به عقب می‌اندازد تا زمانی که پرویز اعدام می‌شود. بعد از اعدام او، تمام خانواده‌اش ارتباط خود را با مهناز بکلی قطع می‌کنند. او تمام تلاش خود را به کار می‌گیرد تا بچه را پیدا کرده به سوئد بیاورد اما موفق نمی‌شود. مدتی بعد، از طریق آشنایان خود در ایران اطلاع پیدا می‌کند که مادرشهر به همراه بچه از ایران مهاجرت کرده و به کشور نامعلومی رفته است. مهناز دو سال تمام در حالی که به تنهایی برای شوه‌رش عزاداری می‌کند، به دنبال بچه خود می‌گردد. در این مدت پری که همسایه او بوده، در جریان زندگی او قرار می‌گیرد. وقتی مهناز با تمام تلاش‌هایی که می‌کند، نشانی از بچه نمی‌یابد، دچار آنچنان وضع روحی بدی می‌شود که خود را در آپارتمان‌ش محبوس می‌کند. تلاش‌های پری هم برای برقراری ارتباط با او به قصد بیرون آوردنش از آپارتمان بی نتیجه می‌ماند و به ناچار بعد از دو ماه دست به دامن اداره تأمین اجتماعی و پلیس می‌شود که در خانه را شکسته و او را بیرون می‌آورند. بعد از آن مهناز به امریکا مهاجرت کرده و در آنجا به خانواده خود می‌پیوندد.

از آن زمان، پری از سوئد و مهناز از امریکا تلاش وسیعی را برای پیدا کردن بچه آغاز می‌کنند. مهناز به مراجع بین‌المللی مراجعه می‌کند و پری به مراجع قانونی در اسکانداویناوی و نیز دوستان و آشنایان. بالاخره تلاش‌ها به نتیجه می‌رسد و پری حدود چهار سال پیش، بچه را از طریق پلیس نروژ در یکی از شهرهای کشور نروژ پیدا می‌کند. او اکنون پسری سیزده ساله است و مادر

بزرگ را مادر خود می‌پندارد. او همچنان شنیده است که برادری به اسم پرویز داشته که سال‌ها پیش در زندان اوین اعدام شده است.

بلافاصله بعد از پیدا کردن بچه، مهناز و پری به نروژ می‌روند. در آنجا خانواده پرویز از نزدیک شدن آن‌ها به بچه جلوگیری می‌کنند و آن‌ها ناچار به پلیس، اداره تأمین اجتماعی و مدرسه متوسل می‌شوند. پلیس اعلام می‌کند که در صورت شکایت مهناز، مادر پرویز را به جرم دزدیدن بچه دستگیر خواهد کرد. اما مهناز که دستگیری او را ضربه‌ای برای بچه می‌بیند از شکایت صرف نظر می‌کند. در مقابل، برادر پرویز متعهد می‌شود که کمک کند تا او و بچه باهم در ارتباط قرار بگیرند و همدیگر را بشناسند. اما بعد از برگشتن مهناز به امریکا، خانواده پرویز شماره تلفن‌ها و آدرس خود را تغییر داده و دوباره ارتباط را قطع می‌کنند. تنها تغییری که به وجود آمده است اینست که اکنون دیگر بچه می‌داند که مادری دارد که در امریکا زندگی می‌کند.

جست‌وجو دوباره شروع می‌شود. پری و مهناز ۱۷ سال تمام پا به پای هم به دنبال بچه مهناز گشته‌اند. و امروز که پری می‌داند که مدت زیادی از زندگیش باقی نمانده، می‌خواهد درباره تمام این تلاشها شهادت بدهد.

مهناز در سفر تابستان من به سمینار آلمان، همراه من بود. من با او از طریق پری آشنا شدم. چیزی ما را به هم نزدیک کرد. خیلی زود احساس کردیم که به زبان مشترکی حرف می‌زنیم. شاید چون راجع به درد مشترکی حرف می‌زدیم زبان هم را بهتر می‌فهمیدیم. شوهر او هم در جریان قتل عام زندانیان در سال ۶۷ اعدام شده بود.

شب آخر مسافرت را در منزل دوستی بودم که در حال ساختن یک فیلم مستند از من و چند زندانی سابق دیگر است. ماجرای مهناز را به طور اتفاقی برای او تعریف کرده پرسیدم آیا مایل است فیلمی از آن بسازد. دوست من بسیار استقبال کرد و بعد از ملاقات با مهناز قرار شد به علت وخامت حال پری، در اولین فرصت به سوئد آمده فیلمی از او بگیرند. اما وقتی من از آلمان برگشتم، حال پری بدتر شده بود و قادر به انجام این کار نبود. بنابراین به دوستم در آلمان خبر دادم که آمدن او به

سوند بیفایده است. قرار شد اگر چند روزی حال پری بهتر شد و توانست جلوی دوربین بنشیند، من با دوربین ویدئو فیلم بگیرم.

اکنون در برابر پری نشستیم. او با وجود ضعف شدید و با استراحت های کوتاه مدت، حدود یک ساعت و نیم حرف زد. در آخر صحبت خود اضافه کرد که: حال که در حال مرگ است دو تا از آرزوهایش برآورده نشده باقی مانده: یکی رسیدن مهناز به پسرش و دیگری سرنگونی جمهوری اسلامی که البته هیچ کدام برآورده نشد.

فیلم برداری از پری تا ساعت ده شب طول کشید و ساعت نزدیک یازده بود که به خانه رسیدم.

شنبه و یکشنبه به قدری احساس خستگی می‌کنم که از خودم بدم می‌آید. کلی کار برای آخر هفته گذاشته‌ام؛ نظافت هفتگی، خرید کلی، بودن با داود که تمام هفته تنها بود. ماشینم همچنان در تعمیرگاه است و اصلا حال و حوصله فکر کردن به آن را ندارم. توان انجام دادن هیچ کاری را ندارم و تن به تنبلی می‌دهم. اگرچه می‌دانم که بعد از تعطیلات عذاب وجدان خواهم گرفت اما به قدری خسته‌ام که جسم و او می‌رود و به کاناپه می‌چسبد. روحم نیز پریشان است، احساس می‌کنم که در حال فرو رفتن هستم. اگر نجنبم غرق می‌شوم. می‌دانم که این دوران گذراست و با مرگ پری پایان خواهد یافت. با اندیشیدن به مرگ پری، می‌لرزم و احساس عذاب وجدان می‌کنم با اینکه می‌دانم که مرگ پایان رنج او خواهد بود.

او عاشق زندگی، تحرک و همه چیزهای خوب زندگی است. هرگز کسی را ندیده‌ام که بتواند مثل او، از دل تمام سختیها بگذرد ولی همچنان مثبت باقی بماند و همچنان بتواند از زیباییهای زندگی لذت ببرد. بدیها و خیانت‌های اطرافیان، هیچ کدام نتوانست ردی از تلخی و یاس در او به جا بگذارد. حتی بیماری سرطان هم نتوانسته است با تمام رنجی که به او داده، تلخی را در او رشد دهد. هر روز با چشمانی حیرت زده او را می‌بینم که اصلا به آنچه که دارد از دست می‌دهد، فکر نمی‌کند اگرچه ارزشش را می‌داند، بلکه به آنچه باقی مانده است می‌اندیشد و چون گنجی گرانبها در دستهای ناتوان خود می‌فشاردش و از داشتنش لذت می‌برد. می‌داند که فقط روزها و ساعتها

باقی است و هر روز و هر لحظه را چون گنجی پاس می‌دارد. در حالی که راجع به مرگ خود حرف می‌زند، مراسم خاکسپاری خود را برنامه‌ریزی می‌کند و موزیکی را که در این مراسم می‌خواهد پخش شود، انتخاب می‌کند، از خوردن یک بستنی آنچنان لذتی می‌برد که احساس می‌کنم که هرگز در تمام زندگیم از چیزی اینهمه لذت نبرده‌ام.

گردباد ریتا

تعطیلات آخر هفته، بی آنکه از خستگی ام چیزی کم شده باشد، گذشت و دوباره سرکار هستم. این هفته خیلی ها از مرخصی برگشته اند. از ماری می‌پرسم: مرخصی‌اش چطور بود؟ می‌گوید که یک ماه و نیم مرخصی داشته، بخشی را در سوئد و بخشی را هم در خارج از سوئد گذرانده و هر دو بخش بسیار خوب بوده است. حالا احساس می‌کند که حسابی استراحت کرده و خوشحال است که به سرکار و زندگی روزمره خود برگشته است.

همیشه او را به خاطر نظمی که در کار خود دارد تحسین می‌کنم. به نظر می‌رسد که همه چیز زندگی‌اش برنامه‌ریزی شده است. با خودم فکر می‌کنم اگر روزی دوست ماری هم دچار بیماری سرطان بشود و در حال مرگ باشد، آیا همه زندگی او هم مثل من مختل خواهد شد؟ پیدا کردن جواب این سوال به نظرم غیرممکن می‌آید. این را می‌دانم که کار و روبه رو شدن با مراجعین در محل کار، توفانی‌ترین قسمت زندگی ماری است در حالی که برای من، تنها نقطه آرام و ثابت زندگی‌ام به حساب می‌آید. من از گردباد می‌آیم و او از آرامش، و در طوفان پایه پای هم پیش می‌رویم و من در طوفان احساس آرامش می‌کنم. نه من می‌توانم تصورش را بکنم که بعد از یک روز طوفانی، از طوفان بریدن و به آرامش پناه بردن چگونه است و نه او می‌تواند حتی فکرش را بکند که بعد از هر طوفان، به ناچار می‌شود وارد گردباد شد و روز بعد باز به دل طوفان بازگشت و لحظه‌ای آرامش یافت. چه تفاوت فاحشی! آنچه اما در ظاهر پیداست کله سیاه من است که ظاهراً نمود تمام آن چیزهایی است که نمی‌توانم و نمی‌دانم. همه می‌بینند که من با کله سیاهم* و ماری در اینجا در یک سطح ایستاده‌ایم. ماری راه درازی را پیموده تا به اینجا رسیده است. اما هیچ کس

* کله سیاه عنوانی تحقیرآمیز است که سوئدی‌های ضد خارجی به مهاجرین غیر اروپایی می‌دهند.

نمی‌داند که من از ته چاه خودم را تا به اینجا بالا کشیده‌ام و امروز از اینکه هم سطح ماری باشم نمی‌توانم احساس غرور نکنم.

یادم می‌آید که، دوازده سال پیش، وقتی بعد از یک توقف هشت‌ماهه در ترکیه، از طریق سازمان ملل اقامت سوئد را گرفتم و وارد سوئد شدم، به قدری وضع روحی‌ام خراب بود که در موقع راه رفتن، به سختی می‌توانستم تعادل را حفظ کنم. برای یک راه رفتن ساده مجبور بودم تمام حواسم را متمرکز کنم. اگر به اطراف نگاه می‌کردم و یا با همراهم حرف می‌زدم، تعادل را از دست می‌دادم و سکندری می‌خوردم.

به خاطر هست که، در اولین سال زندگی‌م در سوئد، وقتی در شهر بوروس زندگی می‌کردم، یک روز که در حال خارج شدن از مغازه‌ای، سمت راست خود را نگاه می‌کردم، زنی را دیدم که دوش به دوش من در حال خارج شدن از همان مغازه است. به خودم گفتم: "او هم ایرانی است، از قیافه اش پیدا است" و رویم را برگرداندم. ناگهان متوجه شدم که کاپشن قرمز من هم درست شبیه کاپشن من است. یک بار دیگر برگشتم و نگاهش کردم. آینه‌ای در سمت راست من قرار داشت و عکس خودم را در آینه دیده بودم، چهره‌ای آنچنان غریبه که تنها شباهتش به زنهای ایرانی برایم قابل شناسایی بود.

در طول هفته، سه چهار بار به دیدن پری می‌روم. روز شنبه تلفنی از من می‌خواهد که بعد از ظهر یکشنبه، با دوربینم بدیدنش بروم. تصمیم دارد که آخرین حرفهایش را با دخترش بزند و می‌خواهد که من فیلم آن را گرفته بعد از درگذشت او به دخترش بدهم. یکشنبه با نگرانی به بیمارستان می‌روم؛ چگونه تحمل خواهم کرد که روبه روی پری بنشینم و به آخرین حرفهای او برای دخترش گوش دهم.

حرفهایش را با جملاتی سرشار از عشق به دخترش شروع میکند. سپس با قدرتی جادویی از زندگی و چگونگی لذت بردن از آن سخن می‌گوید. می‌گوید که هیچ تأسفی نمی‌خورد از اینکه می‌میرد زیرا به هشتاد درصد آرزوهای خود رسیده است و بیست درصد باقیمانده هم، همان بیست درصدی است که هرگز، هیچ انسانی به آن‌ها نمی‌رسد. می‌گوید که در طول ۴۷ سال زندگی خود،

بیشتر از ۶۰ سال زندگی کرده است. جملاتش آنچنان پرتوان، حقیقی و سرشار است که با چشمانی گرد، روبه روی او و پشت دوربین، میخکوب می‌شوم. دلم می‌خواهد تا ابد حرف بزند. گفته‌هایش را، سالها در او دیده‌ام. با خودم می‌گویم؛ پری حماسه‌ای خاموش بود.

چهارشنبه صبح زود، طبق معمول هر روز، برای رفتن به محل کارم از در خارج می‌شوم. در جلوی آسانسور هستم که منصور زنگ می‌زند و می‌گوید که؛ پری دیشب نیمه‌های شب تمام کرد. احساسی از آرامش و خلاء تمام وجودم پر می‌کند. چندین بار با خودم تکرار می‌کنم؛ پری مرد! پری مرد! مزه عجیبی در دهانم احساس می‌کنم، مزه‌ای که هم نوعی آرامش و هم نوعی احساس گناه در آن است و لی برایم ناآشنا نیست. سالها است که با خودم تکرار می‌کنم؛ منیر مرده، منیر مرده! و همان مزه را در دهانم احساس می‌کنم. ولی هنوز نه با این مزه و نه با این واقعیت خونگرفته‌ام. هنوز هم برایم غیر واقعی و نامأنوس است.

لحظه‌ای بلا تکلیف در مقابل در آسانسور می‌ایستم. بعد سوار می‌شوم. نیم ساعت بعد، درحالی که احساس می‌کنم گردبادی در درونم می‌چرخد و هر کدام از پاهایم بیشتر از ۳۰ کیلو وزن دارد، وارد محل کارم می‌شوم. دو ساعتی با خودم کلنجار می‌روم تا حواسم را روی کار متمرکز کنم، اما بیفایده است. گردباد درونم، درون اتاق می‌پیچد و تمام پرونده‌ها، کاغذها و کلمات شروع به چرخیدن در اتاق می‌کنند. صدای زنگ تلفن بلند می‌شود. گوشی را بر می‌دارم، برادرم شاهین است. با اینکه بشدت نیاز دارم که با کسی راجع به پری حرف بزنم، ولی دلم نمی‌آید خبر مرگ پری را به او بدهم و ناراحتش کنم.

بعد از سلام و احوالپرسی می‌گویم که؛ گردباد ریتا بطرف هوستون در حرکت است. ناگهان تکانی می‌خورم. روزهاست که از اخبار دنیا بی‌خبرم. هراسان می‌پرسم؛ از صفا چه خبر؟ می‌گوید؛ دیشب با او حرف زده و او گفته است که همه مردم، درحال ترک کردن منطقه هستند، ولی او و خانواده‌اش در خانه خواهند ماند. می‌پرسم؛ چرا؟ می‌گویم که ساعت‌ها در اتوبان، در راه بندان گیر

کرده‌اند و در عرض چهار ساعت، فقط توانسته‌اند ۹ کیلومتر پیش بروند و محاسبه کرده است که، به این ترتیب، تا رسیدن گردباد، نخواهند توانست از مسیر آن دور شوند و در مسیر اتوبان هم پناهگاهی وجود ندارد. می‌پرسم: خانه‌شان چقدر امن است؟ می‌گویید که: مسأله اساسی در اینجاست که، محاسبه مهندسی تمام خانه‌های محله را صفا خود، انجام داده است و می‌داند که خانه‌ها، تحمل سرعت حداکثر ۱۱۷ مایل در ساعت را دارند در حالی که سرعت ریتا، ۱۷۵ مایل است. با فریاد می‌پرسم: پس می‌خواهند چکار کنند؟ می‌گویید من هم همان سؤال را کردم. جواب داده که می‌خواهند همگی، در انباری کوچک خانه‌شان جمع شوند. اگر ساختمان‌ها دوام بیاورند و برجا بمانند، آن‌ها هم زنده خواهند ماند، مشروط بر اینکه، راهی وجود داشته باشد که، در صورت فرو ریختن ساختمان، بتوانند در انباری را باز نگه دارند تا دچار خفگی نشوند. می‌پرسم: هیچ ساختمان محکمی در نزدیکی‌شان نیست؟ می‌گویید: نزدیک‌ترین ساختمانی که می‌تواند گردباد را تحمل کند، ساختمان فرودگاه شهر است که کیلومترها با آنها فاصله دارد و آنها فرصت ندارند که خود را به آنجا برسانند. از وضع روحی صفا سؤال می‌کنم. می‌گویید: به نظرم خیلی بد است اگرچه سعی می‌کرد نشان ندهد، ولی احساس کردم که دارد برای همیشه با من خداحافظی می‌کند.

گوشی را می‌گذارم و می‌زنم زیر گریه. برادرم صفا دوسال از من جوان‌تر است و دخترش فقط شش سال دارد.

نمی‌دانم من زیادی حساس شده‌ام، یا اتفاقات بد زیاد می‌افتند. به نظرم می‌رسد که دنیا پر است از مرگ، بیماری، گرسنگی و سرما. همه مردم و حتی رادیو و تلویزیون مدام دور و بر این موضوعات حرف می‌زنند. مدت‌هاست که حتی به اخبار هم گوش نمی‌دهم. با شنیدن کوچکترین خبر بدی، به سرعت به هم می‌ریزم. توانم بسیار کم شده است. برای اینکه بتوانم سرم را بالای آب نگه دارم، فقط به فیلم‌های کم‌دی نگاه می‌کنم که اکثراً هم به نظرم نه تنها خنده‌دار نیستند، بلکه بسیار هم غم‌انگیزند. گاهی هم کتابهای رمان می‌خوانم، رمانهای بدون کشتار، گرسنگی و رنج. با این حال، احساس می‌کنم که دنیا در حال ویران شدن است. همه چیز در حال نابودی است. دیگر، تحمل

هیچ اتفاقی را ندارم. از همه چیز خسته‌ام، از زمان حال، با تمام خبرهای بدش خسته‌ام. چشم‌هایم را می‌بندم و به گذشته برمی‌گردم و در گذشته فرو می‌روم.

بازرگان

وقتی مادرم می‌خواست صفا را به دنیا بیاورد، از ماکو برایش ماما آورده بودند. ما در آن موقع، در بازرگان زندگی می‌کردیم. مادرم همیشه تعریف می‌کرد که چند روز بود پشت سر هم درد می‌کشید ولی صفا خیال آمدن نداشت. مردها، در بیرون، جلوی پله‌ها جمع شده بودند و منتظر بودند، اما کاری از دستشان بر نمی‌آمد. بالاخره مجبور می‌شوند، سهراب، برادر بزرگم را که در آن زمان هفت سال داشته، همراه با کاظم، به پشت بام بفرستند تا از آن‌جا، تخم مرغی بطرف زمین پرتاب کند تا طلسم بشکند و بچه به دنیا بیاید. و معلوم نیست که تأثیر تخم مرغ بوده، یا دلیل دیگری داشته که بالاخره بچه سالم به دنیا می‌آید و مادرم از درد کشیدن خلاص می‌شود. در آن موقع من دو سال داشتم. مادرم همیشه با غرور خاصی راجع به این مسأله حرف می‌زد. انگار کاری از دست تمام مردها و زنهای منطقه و مامای ماکو که جمع شده بودند، بر نمی‌آمده و تنها پسرش سهراب بوده که او را نجات داده است.

بازرگان، یک منطقه مرزی بین ایران و ترکیه است. خانه‌هایی با نمای سنگی، کنار خیابان خاکی، که مرز بازرگان را به شهر ماکو وصل می‌کرد، وجود داشت. خانواده‌های مأموران گمرک، که پدر من هم یکی از آن‌ها بود، در آن خانه‌ها زندگی می‌کردند. این ساختمان‌های سنگی، در سمت راست جاده قرار داشتند و دو طبقه بودند. طبقه همکف آن‌ها، به صورت یک انباری بزرگ بود که درخت‌های تبریزی بریده شده را، در آنجا روی هم چیده بودند. مرغ‌هایی که آزادانه در بیرون می‌گشتند و متعلق به همه خانواده‌های مقیم ساختمان‌ها بودند، لابه لای این درخت‌ها، تخم می‌گذاشتند و ما تخم‌هایشان را جمع می‌کردیم.

تعداد زیادی پله سنگی بدون نرده، ما را به طرف طبقه دوم ساختمان که مسکونی بود، می‌برد. در بالای پله‌ها، در ورودی و بعد از آن یک راهروی بلند قرار داشت و انتهای آن به یک بالکن بزرگ، در طرف دیگر ساختمان باز می‌شد. سمت چپ راهرو، اتاقهای ما بود. در سمت راست آن، آقای رهبری، همکار پدرم با پیشخدمت خود به اسم کاظم، زندگی می‌کرد. آقای رهبری زن و بچه نداشت و تنها بود. شاید هم زن و بچه‌اش در شهر زندگی می‌کردند.

بعضی روزها، وقتی آقای رهبری از سرکار بر می‌گشت، به بهانه‌ای مرا به اطاق خود می‌برد تا با من بازی کند. بعد از مدت کوتاهی، حوصله‌ام سر می‌رفت و می‌خواستم برگردم. او می‌گفت تا مرا گرفت تا مرا پیش خود نگه دارد و من تلاش می‌کردم تا خودم را خلاص کرده، فرار کنم. پرننگ‌ترین خاطره‌ای که از آن دوران دارم، گرفتاری در دستهای بزرگ و پر قدرت آقای رهبریست. هیچ خاطره‌ای از لحظاتی که از دست او خلاص می‌شدم، ندارم. تصویر بازرگان، ساختمانها، پله‌های سنگی و جاده خاکی آن، همگی در دستهای بزرگ آقای رهبری گرفتار است. از او به شدت بدم می‌آمد و بعدها هم، در تمام زندگی‌ام، از مردهایی که به او شباهت داشتند، متنفر بودم.

استفاده از توالت، ماجرابی داشت. توالت در پشت ساختمان، در کنار یک منطقه جنگلی قرار داشت و همه با ترس و لرز از آن استفاده می‌کردند. گفته می‌شد که مارهای سمی، و به خصوص مار بوآ، در منطقه فراوان بود و گاهی حتی در داخل توالت هم، ساکنین با مار بوآ مواجه می‌شدند. شبها با چراغ دستی یا فانوس به توالت می‌رفتیم و منظره جنگل در تاریکی، بسیار ترسناک بود.

تمام این خاطرات، بجز چند مورد کوچک، چیزهایی است که اطرافیان، در طول سالها، تعریف کرده‌اند که با خاطرات ناچیز خود من، درهم آمیخته و به نظرم می‌رسد که، خودم آنها را به خاطر می‌آورم.

در منطقه بازرگان، حمامی وجود نداشت و همه اهالی محل، هفته‌ای یک بار با ماشین اداره به ماکو می‌رفتند تا از حمام عمومی آنجا استفاده کنند. در آن روز، حمام ماکو به خانواده‌های مأمورین دولتی اختصاص می‌یافت و اهالی ماکو، حق استفاده از آن را نداشتند.

مدرسه، حدود دویست متر با خانه ما فاصله داشت و در سمت چپ جاده واقع شده بود. پدرم بارها تعریف کرده بود که وقتی سهراب برادر بزرگم پنج ساله بوده، بعد از این که بچه‌های دیگر به مدرسه می‌رفتند در خانه تنها می‌مانده و حوصله‌اش سر می‌رفته است. پدرم برای اینکه سهراب بتواند با دوستانش باشد با مدیر مدرسه که دوست او بوده صحبت می‌کند که سهراب را هم به مدرسه بفرستد. چون در کلاس جا نبوده مدیر مدرسه موافقت می‌کند که برای سهراب یک صندلی از منزل به مدرسه بیاورند. به این ترتیب سهراب هر روز همراه بچه‌های دیگر به مدرسه می‌رود بدون آنکه رسماً ثبت نام کرده باشد و اجباری برای درس خواندن داشته باشد. آخر سال اما مدیر مدرسه به پدرم اطلاع می‌دهد که سهراب شاگرد اول کلاس شده است. به این ترتیب سهراب که در پنج سالگی مدرسه را شروع کرده بود، در هفده سالگی دیپلمش را می‌گیرد.

زن‌ها صبح که بیدار می‌شدند صبحانه مردها را آماده کرده و آنها را روانه کار می‌کردند. بعد کارهای روزانه را که شامل رسیدگی به بچه‌ها، شست و شو، زُفت و روب، پخت و پز و غیره بود انجام می‌دادند. بعد جلوی پله‌های سنگی جمع می‌شدند و با هم صحبت می‌کردند. ما بچه‌ها هم در همان اطراف بازی می‌کردیم. مرغ و خروسها هم در اطراف خانه می‌چرخیدند. یک سگ بزرگ به اسم فیدل هم داشتیم که دائم جلوی پله‌ها در حال چرت‌زدن بود. هر بار که مرغ و خروسها به او نزدیک می‌شدند، می‌پرید و پارس می‌کرد و همه را فراری می‌داد. تا سالها بعد و حتی تا به امروز هم، فیدل در خانه ما سمبل بد اخلاقی بوده و هست. هرکس که بد اخلاقی می‌کرد مادرم می‌گفت؛ چیه، باز فیدل شدی؟

اسم فیدل از کجا آمده بود کسی نمی‌دانست. در آن هنگام (سال ۱۳۳۴)، مسافران اروپایی عمدتاً از مرز بازرگان وارد ایران می‌شدند. اسم فیدل هم به احتمال قوی از اروپا آمده بود چرا که این اسم در ایران وجود ندارد. اما اینکه آیا خود فیدل هم از اروپا آمده بوده یا نه، روشن نبود. شاید به مسافری تعلق داشته که به دلیلی او را جا گذاشته بود.

در فاصله‌ای که مردها سر کار بودند، کاظم، مستخدم آقای رهبری، تنها مرد منطقه بود. زن‌ها هر مشکلی که داشتند به او مراجعه می‌کردند. یک تلفن هم در راهرو بود که می‌شد با محل

کار مردها تماس گرفت. کاظم اهل ده نزدیک محل زندگی ما بود که با آنجا زیاد فاصله نداشت. یک تنور هم بین ده و محل سکونت ما قرار داشت که ماهی یک بار چند زن دهاتی به آنجا می‌آمدند و برای اهل محل نان می‌پختند. نان‌های لواشی که خشک و روی هم انبار می‌شدند. هر روز زن‌ها چندتایی از آنها را آب می‌زدند، لای یک سفره پارچه‌ای می‌پیچیدند تا نرم شود و بعد همه اعضای خانواده از آن استفاده می‌کردند.

من در تبریز به دنیا آمدم، بعد پدرم به عنوان مأمور گمرک به مرز بازرگان منتقل شد و خانواده‌اش را هم با خود برد. بعد از چند سال دوباره به تبریز برگشتیم. از این رو بیشتر خاطرات کودکی من مربوط به تبریز است. از محله‌ای که در آن زندگی می‌کردیم، از خانه کوچکی که داشتیم. خانه ما یک حیاط نسبتاً کوچک داشت که در یک طرف آن، دو اتاق و یک آشپزخانه بود که ما در آن زندگی می‌کردیم و در طرف دیگر هم یک اتاق و یک آشپزخانه وجود داشت که عمویم با زن و سه بچه‌اش در آنجا ساکن بودند.

در همان دو اتاق ما، پنج بچه به اتفاق پدر و مادر زندگی می‌کردیم. صفا از همه ما کوچکتر بود. خواهرم مهین سه سال بزرگتر از من، منیر دو سال بزرگتر از او و سهراب از همه ما بزرگتر بود. در حیاط خانه ما، همیشه باز بود، و ما همگی بیرون، توی کوچه بازی می‌کردیم. یکی از بازی‌های مورد علاقه ما بازی با مورچه‌ها بود. مورچه‌ها را جمع می‌کردیم و به این طرف و آن طرف می‌بردیم. یک بار یکی از مورچه‌ها دست پسرعمویم را گاز گرفته بود. او تن مورچه را کنده بود ولی سرمورچه باقی مانده بود که همچنان گاز می‌گرفت و او همچنان جیغ می‌زد.

خانواده‌ها پس مانده آب مصرفی خود را به کوچه می‌ریختند که به صورت یک جوی کم عمق در وسط کوچه جریان می‌یافت. همین آب هم یکی دیگر از وسایل بازی ما بود. ما اجازه نداشتیم به آن آب دست بزنیم ولی از روی آن می‌پریدیم و شعر می‌خواندیم.

زن‌های همسایه بعد از انجام کارهای روزانه می‌آمدند بیرون و دم در کوچه می‌ایستادند و با یکدیگر صحبت می‌کردند. مادر من هم گاهی این کار را می‌کرد ولی پدرم اصلاً از این موضوع خوشش نمی‌آمد.

من هرگز ندیدم که پدرم دست روی مادرم بلند کند. البته او شیوه‌های خودش را برای مرعوب کردن مادرم داشت. یکی از این شیوه‌ها این بود که صدایش را بلند می‌کرد و مادرم همیشه در مقابل آن عقب می‌نشست. به طور حتم شیوه‌های دیگری هم داشته که ما بچه‌ها متوجه نمی‌شدیم وگرنه فقط بلند کردن صدا نمی‌توانست رابطه‌ای آنچنان را شکل داده و زنده نگه دارد. من حتی به یاد ندارم که پدرم با مادرم بگومگو کرده باشد. او فقط مستقیم و غیرمستقیم می‌گفت چه چیزی را می‌پسندد و چه چیزی را نمی‌پسندد و مادرم با گفتن این‌که «پدرت این را می‌خواهد، پدرت این را گفت»، خواسته او را تبدیل به قانون خانه می‌کرد. اگر از خواسته‌های او سرپیچی می‌کردیم چه اتفاقی می‌افتاد؟ مادر می‌گفت: پدرت عصبانی می‌شود، ها! این عصبانیت عامل اجرایی قانون خانه بود. این ترس مادر و یا در واقع این اطاعت او از پدر مبنایش هر چه بود عشق نبود. من هرگز هیچ رابطه‌ای بین آن‌ها ندیدم که احساس کنم مادر عاشقانه کاری را برای پدر و یا او برای مادر انجام می‌دهد. مادر تنها به احساس امنیت در خانه راضی بود و تنها وجهه مثبت درآمد و شغل ثابت پدر را در نظر می‌گرفت و درباره آن حرف می‌زد. در واقع ما، نسبت به سایر دورو بری‌هایمان از امنیت مالی بیشتری برخوردار بودیم و هیچ وقت نمی‌شد که بی پول وبدون غذا مانده باشیم.

پدرم مدام در این فکر بود که خانه دیگری بخرد. همیشه حرف از این بود که خیال دارد خانه‌ای بخرد که درش بسته بماند و به قدری بزرگ باشد که بچه‌ها بتوانند در حیاط آن بازی کنند و دیگر بیرون نروند. از این‌ها مهمتر این بود که زنها در کوچه نایستند. پدر می‌گفت؛ وقتی زن‌ها در کوچه می‌ایستادند، مردهای دیگر را نگاه می‌کردند و از یکدیگر چیز یاد می‌گرفتند و به یکدیگر چیز یاد می‌دادند. اینکه زنها از همدیگر چیز یاد بگیرند به نوعی خطرناک بود. به قول پدرم زن می‌بایست در خانه باشد و سرخود را به کار خانه گرم کند. این صحبت همیشه در خانه بود که زن را چه به این که در کوچه بایستد و راجع به فلان زن و فلان مرد حرف بزند. تا اینکه یک روز پدرم آمد و گفت که خانه‌ای خریده است. مادر خانه را قبل از خریدن ندیده بود، پدر برای او تعریف

می‌کرد که خانه‌ای خریده است که دیگر بچه‌ها مجبور نباشند در کوچه بازی کنند. و بالاخره یک روز اسباب کشی کردیم.

اولین باری که ما خانه جدید را دیدیم زمانی بود که همراه اسباب و وسایلمان به آنجا رفتیم. حیاط خانه خیلی بزرگتر از حیاط قبلی‌مان بود. بسیار پر درخت بود و یک حوض خیلی بزرگ در وسط آن قرار داشت. اتاقهای زیادی در قسمت شمالی و جنوبی وجود داشت. محله جدید، به طوری که بعدها فهمیدم، محله بالای شهری و به قول معروف اعیان‌نشین بود. همه خانه‌ها بزرگ بودند و بچه‌های همه اهل محل درخانه‌هایشان بازی می‌کردند و هیچ زنی در کوچه نمی‌ایستاد با زن همسایه صحبت کند.

در همین خانه بود که شاهین به دنیا آمد و در همین خانه بود که من مدرسه را شروع کردم. دو تا از خواهرهایم قبل از من شروع کرده بودند. برای رفتن به مدرسه می‌بایست حدود بیست دقیقه توی کوچه‌های بسیار باریک و بلند راه می‌رفتیم. این فاصله را من تا آن زمانی که خواهرهایم در آن مدرسه بودند، با آن‌ها می‌رفتم و می‌آمدم، ولی بعدها مجبور بودم تنها بروم. از مدرسه و از این مسیر دو خاطره دارم که انگار درست در لحظات اتفاق افتادنشان زمان متوقف شده و هی تکرار می‌شوند و تکرار می‌شوند و هیچ وقت تمام نمی‌شوند.

بعد از این که خواهرهایم به دبیرستان رفتند، من به تنهایی کوچه‌های خلوت راه مدرسه را می‌رفتم. اغلب در مسیرم یک گروه پسر سیزده چهارده ساله خیلی شیطان می‌ایستادند و سربه‌سر همه می‌گذاشتند و به هرکسی که از کوچه رد می‌شد پيله می‌کردند. من از این گروه خیلی می‌ترسیدم و تمام این راه طولانی و خلوت را با وحشت طی می‌کردم. خیلی به ندرت پیش می‌آمد که رهگذری از آن‌جا رد شود تا من احساس آرامش کنم. از یک راه دیگر هم می‌شد به مدرسه رفت که از خیابان اصلی رد می‌شد. من چندین بار با مادرم راجع به گروه پسرها صحبت کرده و گفته بودم که از آن کوچه می‌ترسم و می‌خواهم که از مسیر خیابان بروم. ولی مادرم فقط می‌خندید و فکر می‌کرد که من می‌خواهم به این وسیله نشان بدهم که دختر بزرگی شده‌ام و پسرها به من توجه می‌کنند. آخرین باری که گفتم که می‌خواهم از راه خیابان به مدرسه بروم، سهراب حضور داشت و

گفت؛ نه لازم نکرده. خانم دلش خیابان رفتن می‌خواهد، بهانه می‌گیرد که از کوچه می‌ترسد. راه خودت را می‌روی. دختر نباید برود توی خیابان.

دیگر هیچ وقت راجع به این مسئله حرفی نزدیم و همچنان که می‌ترسیدیم از توی کوچه می‌رفتیم. گاهی وقتها هم دزدکی از مسیر خیابان می‌رفتیم و ترس این را داشتم که کسی مرا ببیند.

ماجرای این گروه پسرها در آن کوچه خلوت و باریک تبدیل به یکی از کابوسهای ماندگار من شد. هنوز هم که هنوز است گاهی خواب می‌بینم که میان آن کوچه‌ها هستم و بسیار نگرانم و هراسان و وحشت زده پا به دویدن گذاشته‌ام. زمان متوقف می‌شود و من همچنان وحشت زده در میان کوچه‌ها، گویی هرگز بزرگ نمی‌شوم. هنوز هم احساس می‌کنم که آن کوچه‌ها به همان شکل در دوردست‌ها وجود دارد و من، دختر کوچک هراسان و تنها، در حال دویدن در کوچه‌هایی هستم که هرگز به انتها نمی‌رسند. گاهی وقتها میل دیوانه‌واری پیدا می‌کنم به اینکه به آن کوچه‌ها برگردم، دست دخترک را بگیرم و برای همیشه او را از شر وحشت آن جا خلاص کنم. در این میل دیوانه‌وارم، در آن واحد هم دخترک هستم و هم مادرش. و من، هم‌زمان، هم مادری هستم که باید دخترش را نجات دهد و هم دختری که باید نجات یابد.

خاطره دوم، ماجرای از مدرسه است. در کلاس دوم یا سوم دبستان، دختری در کلاس ما بود به اسم میسکناس، اسمی که من هرگز قبلاً نشنیده بودم و بعد از آن هم هرگز نشنیدم. یک روز که معلم از دست میسکناس عصبانی شده بود، از او پرسید پدرش چه کاره است. دخترک با خجالت جواب داد؛ نفی. معلم پرسید؛ همانی که برای ما نفت می‌آورد؟ دخترک گفت؛ بله. معلم گفت؛ باید خودم می‌فهمیدم، چون که بابات هم به اندازه خودت پررو است. وقاحت این صحنه و چهره دخترک، شرمندگی‌اش، بی‌رحمی معلم و تعجب من همچنان تا هنوز ادامه دارد. زمان در لحظه وقوع آن ایستاده، دخترک همچنان در حال خجالت کشیدن است و دل من همچنان در حال خراشیده شدن. این ماجرا حتی در طی زمان کمرنگ هم نمی‌شود. سایه خاکستری شرمندگی همچنان در حال به زیر کشیدن نگاه دخترک است.

تا بوده همینطور بوده

منیر دبستان را که تمام کرد، پدرم تصمیم گرفت که دیگر درس خواندن برای او کافی است. پدر معتقد بود که دختر در نهایت باید بچه‌داری کند و کهنه بچه را عوض کند. بنابراین همین شش کلاس سواد کافی است. منیر اما دیوانه‌وار می‌خواست که به درشش ادامه بدهد. او دست به دامن مادر شد. مادر طبق معمول خودش را کنار کشید و او را از عصبانی شدن پدر ترساند و گفت: هرکاری پدرت می‌گه بکن و گرنه عصبانی میشه. تازه راست می‌گه، درس برای چته؟ مگه من که نخواندم زن نشدم؟! بچه نیاوردم؟! همینقدر که خوندی بسه‌ته.

منیر این بار دست به دامن عمه‌ام شد. عمه زن روشنفکر و اهل مطالعه‌ای بود. او قول داد که با پدرم صحبت کند. به این ترتیب پدرم راضی شد که منیر به مدرسه برود اما فقط باید در دبیرستان پروین که در نزدیکی منزل ما بود ثبت نام کند. این در واقع سنگ بزرگی بود که او جلوی پای منیر انداخت تا او را وادار به کوتاه آمدن کند. دبیرستان پروین بهترین مدرسه شهر به شمار می‌آمد و بچه‌های مقامات مهم شهر مثل استاندار و فرماندار، در این مدرسه درس می‌خواندند. مدرسه‌ای بود نیمه ملی با شهریه بالا. برای ثبت نام در این مدرسه می‌بایست از مدتها قبل ثبت نام کرد و نوبت گرفت. تابستان رو به پایان بود و هر کسی می‌دانست که امکان ثبت نام در دبیرستان پروین به هیچ وجه وجود ندارد.

پدر حاضر به همراهی با منیر نبود و مادر هم که هرگز در این گونه امور دخالت نمی‌کرد. بنابراین منیر، یک دختر ۱۳ ساله که هرگز هیچ گونه رابطه اجتماعی را تجربه نکرده بود باید به نحوی مسئولین مدرسه را راضی می‌کرد که او را خارج از نوبت بپذیرند. علاوه بر تمام اینها، پدر

برای محکم‌کاری اعلام کرد که پول برای شهریه هم ندارد و منیر باید بدون پرداخت شهریه ثبت نام کند. و منیر می‌بایست به تنهایی از پس همه این معضلات برآید.

منیر اما کوتاه نیامد. علاقه او به درس خواندن بیشتر از آن بود که کوتاه بیاید. او پافشاری کرد و این در و آن در زد. من کوچک بودم و درست نمی‌فهمیدم که کجاها می‌رود و چه کارهایی می‌کند. آخرین راه حلی که به نظرش رسید این بود که مستقیماً به سراغ خانم امین، مدیرمدرسه بروم. منیر گرفتاری خود را برای خانم امین تعریف کرد و برایش توضیح داد که اگر نتواند در آن مدرسه و بدون شهریه ثبت نام کند، باید خانه‌نشین شود. خانم امین که زن روشنفکری بود و بسیار طرفدار درس خواندن دخترها، منیر را بدون دریافت شهریه و خارج از نوبت پذیرفت. این موفقیت خیلی بزرگی برای منیر بود و نه تنها پدرم را خلع سلاح کرد بلکه راه را برای ما دخترهای کوچکتر نیز باز کرد. بعدها در دوره ما دیگر هیچ‌گونه صحبتی در مورد درس نخواندن نبود و خیلی بدیهی بود که ما می‌بایست درسمان را ادامه می‌دادیم.

منیر بعد از گرفتن دیپلم دبیرستان در کنکور ورودی دانشگاه شرکت کرد. او اولین دختری بود که در رشته فیزیک دانشگاه تبریز قبول شد. باز پدر درآمد که فیزیک به درد دختر نمی‌خورد. دختر که باید بچه‌داری و شوهرداری کند رشته فیزیک به چه دردش می‌خورد. این بار اما تلاش‌های منیر به جایی نرسید و موفق نشد که در رشته فیزیک تحصیل کند اما تن به شوهر کردن و یا در خانه ماندن هم نداد و رضایت پدر را جلب کرد که معلم بشود. وارد کالج راهنمای تحصیلی شد و جزو اولین معلمهای راهنمای تحصیلی نظام جدید آموزشی شد. او روزها در مدرسه تدریس می‌کرد و شبها درس می‌خواند.

در زمانی که منیر درگیر این کشمکش‌ها برای ادامه تحصیل خود بود، من دوره دبستان را می‌گذراندم. در خانه جدید، ما در حیاط خانه بازی می‌کردیم و اجازه نداشتیم در کوچه بازی کنیم. در همسایگی‌مان دوستانی پیدا کرده بودیم که یا آنها برای بازی به خانه ما می‌آمدند و یا ما به خانه آنها می‌رفتیم. نزدیکترین دوستان یک خانواده ارمنی با چهار بچه بود. مادر خانواده هم گاهی به

منزل ما می‌آمد و با مادرم معاشرت می‌کرد اما پدرهایمان هرگز علاقه‌ای به معاشرت با یکدیگر نشان ندادند.

به مرور که بزرگتر می‌شدم چیزی تغییر می‌کرد و چیزهایی به چشم می‌آمد و می‌فهمیدم که قبلاً نمی‌دیدم. گاهی پیش می‌آمد که در موقع بازی مرا صدا می‌زدند که بروم کاری را انجام بدهم، به مادرم کمک کنم، برای پدرم چای ببرم و غیره. بعد از غذا من باید به مادر و خواهرانم برای جمع کردن سفره کمک می‌کردم. انجام دادن این‌گونه وظائف به این خاطر نبود که من دوسال از صفا بزرگتر بودم چرا که سهراب که از همه ما بزرگتر بود هیچ وقت مجبور نبود این کارها را انجام دهد. هر بار هم که سؤال می‌کردم، می‌گفتند که این کار دخترهاست. این موضوع برای من آزاردهنده بود و مدام این سؤال را پیش می‌آورد که چرا پسرها نباید کار کنند، مگر آنها دست ندارند؟ و همیشه جواب می‌گرفتم که نه، پسر نباید کار خانه بکند. می‌پرسیدم؛ چرا پسر نباید کار خانه بکند؟ می‌گفتند: قانونش این است. و قانون، قانون چیزی بود که وجود داشت، فقط وجود داشت و به دلیل وجود داشتنش واجب الاجرا بود. و وقتی از این قانون به تنگ می‌آمدم و سؤال می‌کردم که چرا این قانون وجود دارد و یا چه کسی این قانون را درست کرده است جواب این بود که قانون چون و چرا ندارد، همیشه همینطور بوده و همینطور هم خواهد بود. این جواب پدرم بود. مادرم می‌گفت: چه می‌دانم چرا، خدا ما زنهارا بدبخت آفریده و تا بوده همینطور بوده.

به مرور وجود این قانون را هم من و هم برادرم صفا می‌فهمیدیم و صفا با تکیه به این قانون، زورگویی و بکن، نکن به مرا شروع کرده بود و این برای هر دوی ما غیرعادی بود. با توجه به اینکه من هم از لحاظ جسمی از او قویتر بودم و هم از لحاظ سنی بزرگتر، ولی یک جریان نامریی در آن میان وجود داشت که توازن قوای ما را به هم می‌زد و این حق را به او می‌داد که گاهی به من زور بگوید. برادرم در عالم بچه‌گی، از قدرتی که بدست می‌آورد خوشحال بود و در رقابت‌های کودکانه مان جایی که زور من به او می‌چربید به این قانون متوسل می‌شد و با بدجنسی می‌خندید. چیزی که نشان می‌داد که حتی خود او هم به ناحق بودن این وضعیت اعتراف دارد. ولی این امکانی بود که بطور نامرئی در اختیارش گذاشته می‌شد و طبیعی بود که از آن استفاده کند. اگر در اختیار

من هم قرار می‌گرفت بدون شک حتی بر علیه سهراب هم که خیلی از من بزرگتر بود، استفاده می‌کردم. من اما به شدت عصبانی می‌شدم و با صفا درگیر می‌شدم. مواقعی که با هم خوب بودیم، راجع به این حق ناحق و غلط بودن آن با هم صحبت می‌کردیم. او کاملاً می‌پذیرفت که غیرمنطقی است و قول می‌داد که دیگر تکرار نکنند. ولی زمانی که به رقابت می‌رسیدیم، قولش را فراموش و دوباره از حق خود استفاده می‌کرد.

با گذشت زمان و به مرور محدودیتهای من بیشتر می‌شد. هرچه محدودیتهای من بیشتر می‌شد، آزادی‌های صفا افزایش می‌یافت. و این برای هر دوی ما نامأنوس بود. هیچ کدام سر در نمی‌آوردیم. من سؤال و اعتراض می‌کردم اما او می‌پذیرفت و از این موقعیت به نفع خود استفاده می‌کرد و اعتراضی نداشت. پای صفا بیشتر و بیشتر به بیرون باز می‌شد. و من اگرچه دو سال از او بزرگتر بودم، کمتر اجازه می‌یافتم بیرون بروم.

بارها پیش می‌آمد که بزرگترها با دخالت خود در درگیری‌های ما درباره مسائلی از قبیل جلوگیری او از بیرون رفتن من، حق را به او می‌دادند. گرچه هردوی ما با آن منطق کودکانه‌امان می‌دانستیم که حق با کیست. این برخوردها که منطق من را زیر سؤال می‌برد، به شدت آزرده و دیوانه‌ام می‌کرد. خود را در درون یک تور نامرئی گرفتار احساس می‌کردم. هیچ راه فراری وجود نداشت. گاه به تلخی و از سرناتوانی می‌گریستم.

از این ابزار جدید اما با کمال تعجب می‌دیدم که صفا به طور دائم استفاده نمی‌کرد. تقریباً همیشه استفاده از آن فقط محدود به حیطة بازی‌هایمان می‌شد. این عدم استفاده او از بخش بزرگی از به اصطلاح حقی که جامعه به او می‌داد، به صورت نقطه برجسته‌ای در او بود که مرا مجذوب می‌کرد. مواقعی که با هم دوست می‌شدیم خودش اذعان می‌کرد که استفاده از آن حق ناعادلانه است. ولی چیزی بود که وجود داشت و باید از آن استفاده می‌کرد و نمی‌شد نادیده‌اش گرفت! وموژیانه می‌خندید. فکر تغییر قانون از مخیله‌مان هم نمی‌گذشت. قانون تا بوده همینطور بوده و خواهد بود، برایمان یک اصل تغییرناپذیر اگرچه نه چندان پذیرفتنی بود. اما می‌شد در خلوت خود از اجرای آن قانون سرپیچی کرد. یک بار تصمیم گرفتیم که برعکس این قوانین عمل کنیم. از جمله

کارهایی که باید می‌کردیم این بود که من باید مثل پسرهای ایستاده قضای حاجت می‌کردم و او مثل دخترها نشسته. اولین نفر او بود که به توالیت رفت و من بی‌صبرانه در پشت در منتظر بودم. وقتی برگشت، تعریف کرد که مثل دخترها نشسته کارش را انجام داده بود. بعد که نوبت من شد و او پشت در منتظر بود سعی کردم مثل پسرهای ایستاده کارم را بکنم که تمام لباسها و پاهایم خیس شد. ولی وقتی از توالیت درآمد، به روی خود نیاوردم و گفتم که: کارم را مثل پسرهای کرده‌ام و هیچ مشکلی پیش نیامده!

آن نقطه برجسته در وجود صفا، به مرور بزرگتر و بزرگتر می‌شد. به طوری که بعدها خط اصلی شخصیت او را ساخت. بعدها، بعد از گرفتن دیپلم و ضمن تحصیلاتش در امریکا، در سفری که پس از سه سال به ایران کرد، اصلاً تعجبی نکردم وقتی متوجه شدم که او تمام آن حقوق را به کلی تحریم کرده بود و ناعادلانه می‌دانست.

این مسأله مرا مجذوب شرایطی کرد که او تحت تاثیر آن، این قانون را غیرعادی می‌دانست. برای اولین بار درمی‌یافتم که جاهایی هم در دنیا وجود دارد که در آنها این قانون مشروعیت ندارد. من در آن موقع این بی‌عدالتی‌ها را در سطح وسیعتری چه در درون خانه و چه در جامعه تجربه کرده بودم و خود را بیشتر و بیشتر دست و پا بسته می‌دیدم.

خواست خدا

در دوران دبستان درسم خوب بود. راحت یاد می‌گرفتم و نیاز به تمرین زیاد نداشتم. کلاس ششم ابتدایی در امتحان نهایی شرکت کردم. در میان سه مدرسه‌ای که با هم امتحان دادیم، من شاگرد اول شدم. مدیر مدرسه بعد از تشویق فراوان، کارنامه‌ام را به دستم داد. ذوق زده به خانه آمدم. کارنامه‌ام را به پدر نشان دادم و در سکوت منتظر عکس‌العملش شدم. او نگاهی به آن انداخت و گفت: اگر نمره علوم‌ات هم بیست شده بود، در تمام تبریز شاگرد اول می‌شدی! این تمام تشویقی بود که من شنیدم. تمام نمراتم نوزده و بیست بود، غیر از علوم که هفده بود. به قدری این واکنش پدرم تاثیر منفی روی من گذاشت، که سال بعد در دبیرستان هفت تا تجدیدی آوردم. بعد از آن هم در تمام دوره دبیرستان با حداقل نمره قبول می‌شدم. فقط سال آخر دبیرستان، به امید اینکه بتوانم وارد دانشگاه بشوم نمرات بهتری آوردم. حتی بعدها در دانشگاه هم از اینکه نمره کم بیاورم احساس رضایت می‌کردم. احساس می‌کردم با درس نخواندن به نوعی از پدرم انتقام می‌گیرم.

در طول دوره دبستان و دبیرستان محدودیتهای من به تدریج بیشتر و بیشتر می‌شد. بیرون رفتنهای من کمتر می‌شد و خانه نشینی‌هایم بیشتر. درس خواندن برای پسرها از اهمیت بسیار بیشتری برخوردار بود تا دخترها. برای همین هم دوره دبستان و دبیرستان سهراب به سختی گذشت. پدر درباره درس خواندن او بسیار سخت‌گیر بود. سهراب زیر فشارهایی که پدر بر او وارد می‌کرد موفق شد خیلی زود و در سن هفده سالگی دبیرستان را تمام کند. بلافاصله در رشته فنی دانشگاه تهران قبول شد و دیگر از همان هنگام خانه را ترک کرد. اما به خاطر ندارم که پدرم در باره درس خواندن من و خواهرهایم هیچ گونه سختگیری‌ای به خرج داده باشد.

در دوره دبستان ابتدا نوک تیز حمله‌ام به طرف صفا بود چرا که او را مقصر بیعدالتی‌ها می‌شناختم. اما به تدریج که نقش پدر و مادرم را در پشتیبانی از او در این رابطه نابرابر می‌دیدم نوک حمله‌ام به طرف آنها برمی‌گشت.

سال اول دبیرستان، دوستی پیدا کردم به اسم شهلا. برادر او هم مثل سهراب در دانشگاه تهران درس می‌خواند. من و شهلا خیلی سریع با هم دوست صمیمی شدیم. او تنها دختر خانواده بود و چند برادر داشت. شهلا هم در مورد برخوردهای نابرابر با دختران و پسران خانواده، آزادیهای پسران و محدودیتهای دختران، همان احساسی را داشت که من داشتم. این مسأله موضوع صحبت دائمی ما بود. ابتدا خانواده‌هایمان را محکوم می‌کردیم. و بر این باور بودیم که میشود با تلاش، این بی‌عدالتی را در داخل خانه از بین برد. به تدریج اما این نابرابری را در خارج از خانه هم تجربه می‌کردیم و درمی‌یافتیم که نیرویی بسیار بزرگتر و قوی‌تر، آن‌هم در ابعاد بسیار وسیع‌تری نگرهبان این نابرابری‌هاست.

برادرهایمان که از تهران می‌آمدند اخبار تظاهرات و اعتصابات دانشجویی را با خود می‌آوردند. از تظاهرات و اعتصابات تنها چیزی که می‌فهمیدیم اراده و اقدامی برای برهم زدن نظم موجود بود. و نظم موجود برای ما به معنای نابرابری بین دخترها و پسرها بود. برادر شهلا در سفرهای خود کتابهایی هم برایش می‌آورد. ما این کتاب‌ها را حریصانه می‌خواندیم. از صمد بهرنگی شروع کردیم، کتابهای او را مخفیانه خواندیم و درباره‌اش صحبت کردیم. کتابهای صمد از طرفی این دید را به ما می‌داد که بی‌عدالتی و نابرابری که ما در خانه احساس می‌کنیم، فقط مختص خانواده‌های ما نیست، بلکه یک قانون عمومی است. این عمومی بودن و قانونمند بودن نابرابریها، به نوعی خانواده‌های ما را تبرئه می‌کرد. معلمان و خانواده‌هایمان، آن را نه تنها یک قرارداد اجتماعی بلکه یک قانون طبیعی می‌خواندند. بنابراین نتیجه گرفته می‌شد که نابرابری، امری طبیعی، ضروری و غیرقابل تغییر است. ولی از طرف دیگر این کتابها این دید را هم به ما می‌داد که جاهای دیگری در دنیا هست که زندگی در آنها شکل دیگری دارد. من در رمانها به دنبال شکل دیگر زندگی می‌گشتم و شیفته رمان‌ها می‌شدم.

در این دوره کتابهای زیادی خواندم. در خانه، دسترسی چندانی به کتاب نداشتیم، پس تا می توانستم از کتابخانه مدرسه و از دوستانم قرض می گرفتم. یک کتابفروشی هم روبه روی مدرسه ما بود که کتابها را در مقابل پول مختصری قرض می داد.

پدرم اگرچه در ظاهر مخالف کتاب خواندن نبود ولی هیچ گاه هم به خواندن کتاب تشویقمان نمی کرد. وجود هر کتابی در خانه بازجویی هایی مثل از کجا آمده و چرا آمده را به دنبال خود داشت بنابراین من کتابها را مخفی می کردم و مخفیانه می خواندم.

در ضلع جنوبی حیاط خانه مان، زیرزمین بسیار بزرگ و تاریکی وجود داشت که پر بود از چوب، آجر و دیگر مصالح ساختمانی. از این قسمت تاریک که رد می شدی، می رسیدی به یک اتاق که پنجره کوچکی به بیرون داشت. ظهرهای تابستان که همه در خواب بودند، به اتاق زیر زمین می رفتم، جلوی پنجره می نشستم و کتاب می خواندم. از زیرزمین تاریک به شدت می ترسیدم و برای رد شدن از آن، جلوی در ورودی می ایستادم، مسیر را از حفظ می کردم، چشمهایم را می بستم و سریع از آن قسمت تاریک رد می شدم. جلوی پنجره می نشستم و تا زمانی که مطمئن بودم که همه خوابیده اند می خواندم. سپس کتابم را مخفی می کردم و بعد به همان ترتیب می آمدم بیرون.

هنوز محصل دبیرستانی بودم که خانه مان را کوبیدیم و از نو ساختیم. ساختمان جدید و حیاط آن بسیار زیبا بود. من اطاق خودم را داشتم و در آنجا کتابم را زیر بالشت مخفی می کردم و کتاب درسی را روی آن می گذاشتم. پدرم که به دلانلی مشکوک شده بود، مرتب از بالکن جلوی اتاقم رد می شد و اوضاع را کنترل می کرد اما من هر بار موفق می شدم کتاب غیردرسی ام را مخفی کرده و وانمود کنم که دارم درس می خوانم.

باورود به دبیرستان محدودیتهای من به عنوان یک دختر بیش از پیش شده بود. دیگر بندرت می توانستم از خانه خارج شوم. بچه های همسایه ارمنی ما گاهی به خانه ما می آمدند و گاهی نیز ما به منزل آنها می رفتیم. ولی این رفت و آمد هم به مرور کمتر و کمتر می شد. دیگر باید بعد از مدرسه یکراست به خانه می آمدم. چند تا از دوستان من گاهی به منزل ما می آمدند اما من اجازه نداشتیم به منزل آنها بروم. تمام دنیای من محدود می شد به خانه و مدرسه. دیوارهای خانه برای من

بلندتر و بلندتر و ضخیمتر و ضخیمتر می‌شدند. و من در خانه قشنگمان تبدیل به یک زندانی می‌شدم. دیگر حق نداشتم بگویم که حوصله‌ام سر رفته است و می‌خواهم بروم بیرون. این جمله دیگر معنای خود را از دست داده بود. یک دختر فقط وقتی از خانه بیرون می‌رود که کار دارد وگرنه جای زن در خانه است. زندگی در خانه به روزمرگی کسل کننده‌ای مبدل می‌شد و من خودم رالابه لای رمان‌هایم غرق می‌کردم و در عالم آنها زندگی می‌کردم.

برای صفا اما چنین قانونی وجود نداشت. او از زمانی که دبیرستان را شروع کرد، راحت می‌توانست بادوستانش بیرون برود و یا بعد از مدرسه کتاب‌هایش را در خانه بگذارد و بگوید من می‌روم بیرون. اعتراض می‌کردم. مادرم که طبق معمول هیچ بحثی نداشت. اما پدرم می‌گفت زن جنس ضعیف است و نمی‌تواند از پس هر کاری برآید. و من برای اینکه به او ثابت کنم که می‌توانم، خیلی از کارهایی را که به اصطلاح پسرانه بود، در خانه انجام می‌دادم. حتی با پدرم کشتی می‌گرفتم. پدرم از آنجا که اهل ورزش و پیاده‌روی نبود، از نظر جسمی ضعیف بود و من موفق می‌شدم او را زمین بزنم. آن وقت با غرور بالای سر او می‌ایستادم و می‌گفتم؛ حالا چی؟ حالا دختر می‌تواند یا نه؟ و او همیشه می‌خندید و می‌گفت زن یعنی زن! زن نمی‌تواند! این بار برد تو تصادفی بود! اما وقتی سؤال می‌کردم که چرا زن نمی‌تواند، می‌گفت؛ قوانینی در طبیعت وجود دارد که تغییر ناپذیرند. می‌گفت: این خواست خداست. و خدا چیز ناشناخته‌ای برای من بود. چیزی که فقط می‌بایست از آن ترسید.

هیچ وقت ندیدم که پدرم نماز بخواند و یا روزه بگیرد ولی مادرم نماز می‌خواند. در دوره تحصیلات ابتدایی، پدرم می‌خواست که ما هم نماز بخوانیم اگرچه خودش نمی‌خواند. و ما می‌خواندیم، نه به خاطر اینکه اعتقاد داشتیم بلکه به خاطر اینکه پدرم طوری با ما رفتار می‌کرد که خجالت می‌کشیدیم که نماز نخوانیم. یک دوره‌ای از ترس خدا نماز می‌خواندم ولی بعدها دیگر نماز محتوایی نداشت. فقط به نماز می‌ایستادم برای اینکه پدرم ببیند که نماز می‌خوانم.

من و شهبلا همچنان کتاب می‌خواندیم و بحث می‌کردیم. در مدرسه مرتب راجع به بی‌عدالتی‌هایی که در حقیقت می‌شد، صحبت می‌کردیم و هر روز با کلی سؤال به خانه برمی‌گشتیم.

اما وقتی جوابی برای سوالهایمان نمی‌گرفتیم، هر دو به شدت ناامید و خشمگین می‌شدیم. خشم ما متوجه پدر و مادرهایمان بود. با اینکه هر دوی ما نماز می‌خواندیم و روزه می‌گرفتیم، ولی از دست خدا هم به خاطر قوانین غیرعادلانه‌اش به شدت عصبانی بودیم و دیگر نمی‌خواستیم روزه بگیریم و دیگر نگرقتیم. این پسرها بودند که می‌بایست نماز بخوانند و روزه بگیرند چرا که حق و حساب بیشتری از خدا گرفته بودند نه ما! ولی این مسأله را در خانه و مدرسه مخفی می‌کردیم و فقط خودمان می‌دانستیم و خدا. در ماه رمضان، در طول روز چیزی نمی‌خوردیم ولی برای لجبازی کردن با خدا هم که شده، نیم ساعتی قبل از افطار، جرعه‌ای آب می‌خوردیم. می‌خواستیم به خدا ثابت کنیم که روزه خواریمان از سر ناتوانی نیست!

با وجود اینکه پدرم تکیه‌گاه من و کسی بود که همه چیز را می‌دانست اما موضوع نابرابری دخترها و پسرها و نیز مسأله اعتقاد به خدا، از ابهت او کاسته بود و در خیلی موارد به راحتی توانایی او را زیر سؤال می‌بردم. یکی از قدمهای مهم را برای جدا شدن از او موقعی برداشتم که خودم شروع به انشاء نوشتن کردم. من تا سال اول دبیرستان انشاء نوشتن بلد نبودم و انشاءهایم را پدرم برایم می‌نوشت. همیشه هم نمره سیزده یا چهارده می‌گرفتم. بالاخره روزی از خواهش کردن و منت کشیدن خسته شدم و تصمیم گرفتم که خودم بنویسم، و نوشتم. بازحمت خیلی زیاد و صرف ساعتها وقت بالاخره موفق شدم که انشایی بنویسم. جالب این بود که نمره انشایم هجده شد. شب با افتخار اعلام کردم که خودم می‌توانم انشاء بنویسم و دیگر نیازی به کمک او ندارم!

حالا دیگر بعد از پشت سر گذاشتن دوران خنثای کودکی، تبدیل به دخترها و پسرها شده بودیم و من سرگرم مبارزه با پسرهای دور و بر برای به دست آوردن همان امتیازاتی که آنها داشتند بودم. دیدن مادرم که به اندازه دیگران این امتیازات را حق پسران خود می‌دانست به شدت عصبانی‌ام می‌کرد. وقتی می‌دیدم که مادرم به سهم حقیر خود از این امتیازات که نصیب پسرانش

شده بود، قانع بود و انگار افتخار داشتن پسری که لایق اینگونه امتیازات باشد برایش کافی بود و خواهان داشتن آن‌ها برای شخص خود نبود، او را در نظرم حقیر می‌کرد.

شکست خوردن از پسرها در رقابت‌هایی که من نیروی برتر داشتم و فقط به دلیل وجود یک پشتیبان نامربی در پشت آن‌ها بود، به شدت مأیوسم می‌ساخت. خودم را در برابر قدرت عظیم اجتماع تنها، ناتوان و به حال خود رها شده احساس می‌کردم. خود را دلتنگ چیزی می‌یافتم که نمی‌دانستم چیست. فقط می‌دانستم که این چیز هیچ کدام از آن چیزهای موجود نیست. هیچ کدام از چیزهای موجود راضی‌ام نمی‌کرد. دلتنگ چیزی بودم متفاوت با آنچه که وجود داشت. همه چیز را دیگرگونه می‌خواستم. از هر تغییری، ولو منفی، استقبال می‌کردم. حتی بروز فجایی مثل زلزله که نظم خفقان‌آور موجود را برهم می‌زد، هم برای من قابل استقبال بود با این امید که شاید نظم دیگری برقرار شود و من از درون دیوارهای خانه بیرون بیایم. دیوارهای خانه خفه‌ام می‌کردند، در حالی که پر از انرژی بودم و می‌خواستم از دیوارها بالا بروم. روزهای طولانی و خسته کننده تابستان کش می‌آمدند و جز سکوت و سکون چیزی نداشتند. روزهایی که پر از خلأ بودند و مرا در خلأ خود غوطه‌ور می‌کردند. زندگی فقط در رمان‌ها جریان داشت. در این دوره، کتاب‌های زیادی خواندم که تأثیر زیادی روی من گذاشت. دریافتم که نام این سکون و سکوت، زندگی نیست. اما پایان زندگی هم نیست، می‌شود با آن مبارزه کرد. و بعدها حتی یاد گرفتم که می‌شود در خود مبارزه، زندگی کرد. اما سؤال این بود که چگونه و با چه کسی باید مبارزه کرد وقتی که من فقط در چهاردیواری در حال خفه شدن بودم. شعر هم می‌خواندم، هر شعری را که گیر می‌آوردم، مخفیانه می‌خواندم و از حفظشان می‌کردم. خودم هم شعر می‌گفتم ولی نمی‌دانستم که شعرم را کجا و چگونه مخفی کنم. دست برادر و خواهرهایم که می‌افتاد یا پدر و مادرم که می‌دیدند، می‌خواندند و می‌خندیدند و مسخره‌ام می‌کردند. من از این کارشان متنفر بودم. برای همین شعری را که می‌نوشتم مدتی مخفی می‌کردم و بعد پاره می‌کردم و دور می‌ریختم تا مبادا دست کسی بیفتد. کسی نمی‌گفت نباید شعر گفت. کسی نمی‌گفت شعر چیز بدی است. ولی من کسی نبودم که باید شعر بگوید، شعر را

باید کسانی می‌گفتند که شاعر بودند. من که شاعر نبودم. بنابراین شعر گفتن من سزاوار مسخره شدن بود.

نقاشی هم می‌کردم. در مدرسه نقاشی می‌کردم و معلم نقاشی خیلی تشویق می‌کرد. پدرم نقاشی‌های مرا قاب می‌گرفت و به دیوار می‌زد و به مهمان‌هایی که به خانه‌مان می‌آمدند نشان می‌داد و کلی تعریف و تمجید می‌کرد. ولی هر وقت که مرا در حال نقاشی کردن می‌دید، می‌گفت: این مسخره بازی‌ها را بگذار کنار، حالا ما یک چیزی گفتیم تو چرا جدی گرفتی؟! به جای آن درست را بخوان. می‌گفتم: حالا که تابستان است و وقت درس‌خواندن نیست. می‌گفت: برو به مادرت کمک کن. مادر هم کاری ندارد از او پرسیده‌ام. می‌گفت: حالا باید حتما این مسخره بازی‌ها را ادامه بدهی؟! اینها را بگذار کنار. میدونی چیه؟ اصلا من خوشم نمی‌آید که تو نقاشی کنی! چرایش را من نمی‌فهمیدم ولی نتیجه‌اش این می‌شد که محدوده زندگی من تنگ‌تر و باز تنگ‌تر می‌شد. نقاشی را هم گذاشتم کنار چرا که تحمل مسخره شدن را نداشتم.

یکی دیگر از چیزهای مورد علاقه‌ام در آن دوره ورزش بود. مخفیانه در مدرسه والیبال بازی می‌کردم و کاپیتان تیم مدرسه‌امان بودم. از کلاس درس فرار می‌کردم و تمرین والیبال می‌کردم. تیم مدرسه را هم من درست می‌کردم و تمرین می‌دادم. اما اجازه نداشتم در مسابقه شرکت کنم. اول هر سال تحصیلی، خانم سلیمیان معلم ورزش به سراغم می‌آمد و از من می‌خواست که تیم مدرسه را درست کنم. من تیم را درست می‌کردم، تمرین می‌دادم و برای مسابقه آماده می‌کردم. اما پدر اجازه نمی‌داد که خود در مسابقه شرکت کنم. این را خانم سلیمیان می‌دانست و خود با پدرم تماس می‌گرفت، با او چانه می‌زد و هر سال موفق می‌شد فقط برای همان سال اجازه بگیرد و من در مسابقه شرکت می‌کردم. تیم ما اکثرا دوم می‌شد. آن سال تمام می‌شد و سال دیگر دوباره ماجرا تکرار می‌شد.

من در چهاردیواری تنگ خانه و مدرسه گرفتار بودم و برای هر نفس‌کشیدنی، می‌بایست تمام امکانات مبارزه‌ام را بسیج می‌کردم، و با تمام نیرویم می‌جنگیدم. تمام چراهایم هم با دیوار خواست خدا، قانون طبیعت و چنین بوده و چنین خواهد بود مواجه می‌شد. زندگی تنها در

"جاهای دیگر"، در دوردستها جریان داشت. آنجاها که می شد مبارزه کرد نه برای نفس کشیدن که برای تغییردادن، برای درهم ریختن چهار دیواری های خفقان آور. اگر رویای "جاهای دیگر" را در رمان ها نیافته بودم، از ناامیدی می مردم. آنچه داشتم زندگی نبود، تکرار روزهای کشدار و کسل کننده، خستگی و بی حوصلگی بود. مادر، موجود خنثایی که بود و نبودش جز بر شست و شو، رفت و روب و پخت و پز تأثیری نداشت. نه می شد با او مشورت کرد و نه کمکی از او گرفت. تنها نقش او ترساندن و منع کردن بود. آنچه را هم که خود جرئت می کردم انجام دهم، مادر منع می کرد. هرگز هم برای منع کردن دلایل خود را نداشت بلکه یا پدر بود و یا مردم که اینطور می خواستند؛ نکن! پدرت می آید می بیند، آقا جون چه می گوید! یا اینکه؛ دختر که این کارها را نمی کند! فکر می کنی مردم چه می گویند!

چیزی که بشود بخاطرش مرد!

از پدرم اولین تصویری که در ذهنم می‌آید، یک نه بزرگ است! برای هر چیزی، برای هر چیزی که ما دوست داشتیم یک نه می‌گفت با دلیل یا بی دلیل. طبیعتاً دلایل خودش را داشت ولی برای ما توضیح نمی‌داد. یادم هست وقتی دامن مینی‌ژوپ مد شد پدرم به شدت مخالف مینی‌ژوپ پوشیدن ما بود. دخترکه نباید پاهایش را بیندازید بیرون! ما اما این کار را می‌کردیم. از خانه که بیرون می‌آمدیم دامنمان را می‌کشیدیم بالا و وقتی برمی‌گشتیم، به در خانه که می‌رسیدیم دامن را می‌کشیدیم پایین! گاهی وقتها هم پیش می‌آمد که درکوجه به پدر برمی‌خوردیم. اودامن کوتاه ما را می‌دید ولی به روی خودش نمی‌آورد. شاید می‌خواست که رویمان باز نشود.

بعد از مینی ژوپ دامن زیر زانو مد شد. پدرم باز مخالفت کرد. این بار می‌گفت: یک خورده کوتاهش کنید! و ما که خوشحال بودیم که بالاخره چیزی مد شده که ما هم اجازه پوشیدنش را داریم، حاج و واج می‌ماندیم. می‌گفت: من اصلاً از این مدل خوشم نمی‌آید و جالب بود که مهین خواهرم جرأتش را داشت که بگوید؛ آخر تو که نباید خوست بیاید ما باید خوشمان بیاید! جواب می‌داد که: نه، ما که دنبال مد نیستیم، یه خورده کوتاه تر از این! و مهین می‌گفت: یعنی حالا که ماکسی مد شده می‌گویی مینی بپوشیم؟! می‌گفت: نه، نه! یک خورده بلند تر از آن! و مهین یک روز عصبانی شد و گفت: منظورت این است که درست همان چیز را بپوشیم که هیچ کس نمی‌خواهد بپوشد!

او به ماکسی ژوپ همان قدر نه می‌گفت که به مینی ژوپ و نقاشی و ورزش. نه آنچه تو دوست داری بلکه آنچه صلاح است را باید انجام بدهی. حتی اگر آنچه تو دوست داری ضرری هم به کسی یا چیزی نزند. باید یاد بگیری که دنبال خواست خود نروی بلکه دنبال صلاح و مصلحت

بروی. اما این صلاح وقتی خواست من نبود طبیعتاً صلاح من هم نبود بلکه صلاح دیگران بود. "صلاح تو را، خودت نمی فهمی ما بهتر می فهمیم". آری صلاح مرا من نمی فهمیدم. زیرا که من دختر جوانی بودم عاشق ورزش، نقاشی، شعر و پر از تحرک و انرژی. ولی آنها در من زنی را می دیدند که نیازی به نقاشی و ورزش و شعر نداشت بلکه می بایست خوب بزاید، خوب بشوید، خوب بروید و خوب فرمان ببرد. من می دیدم چه هستم و آنها می دیدند که چه باید باشم و یا چه نباید باشم. من می خواستم زندگی را در چنگ خود بگیرم و آن گونه که می خواستم باشم و آنها می خواستند که از من آنی را بسازند که باید باشد، که جامعه می خواهد باشد.

خواهرهایم از لحاظ سنی به هم نزدیک تربودند. فاصله سنی آنها از یکدیگر دو سال بود ولی با من به ترتیب سه سال و پنج سال تفاوت سنی داشتند و مرا بازی نمی دادند. مرتب سعی می کردم به آنها بچسبم ولی مرا پس می زدند. و اما برادرهایم: سهراب که از خانه رفته بود و اگر هم بود با همدیگر رابطه ای نداشتیم. او هرگز نتوانست ارتباط نزدیکی با هیچ کدام از ما داشته باشد. صفا که دو سال از من کوچک تر بود و با من همبازی هم بود و همیشه میانه خوبی با هم داشتیم، دیگر مرغی بود که از قفس پریده بود. او زندگی بیرون خودش را داشت و دیگر اجباری نداشت که خودش را در چهار دیواری خانه حبس کند. او با دوستانش می رفت دوچرخه سواری و من دلم برای دوچرخه سواری لک می زد. روی دوچرخه که می نشستم خودم را قدرتمند حس می کردم ولی فقط پسرها می توانستند دوچرخه داشته باشند زیرا؛ دختر که نباید دوچرخه سواری کند. از اینکه این قدرت به صفا داده می شد و از من دریغ می شد به شدت هم عصبانی و هم آزرده می شدم.

و برادر کوچکترم شاهین هم بچه بود. من خودم را در جمع نسبتاً بزرگ خانواده مان کاملاً تنها احساس می کردم. هیچ سرگرمی ای و هیچ دلگرمی ای نداشتیم همه چیز به نظر بی اهمیت و بی خود می آمد. به این ترتیب غرق در یاس و دلمردگی خودم بودم. در همان زمان پدرم در جریان یکی از اعتصابهای دانشگاه تهران قرار گرفته و طبق معمول با تلفن های متعدد خود، سهراب را مجبور کرده بود که به تبریز بیاید. دانشکده فنی دانشگاه تهران مرکز شلوغی های سیاسی بود و به محض شروع اعتصابها پدرم هر طور شده سهراب را از آنجا دور می کرد. شب اول ورود سهراب،

پدرم و او بحث تندی با هم داشتند. آنها راجع به اعتصاب صحبت می‌کردند و من چیز زیادی از بحث‌هایشان سر در نمی‌آوردم. پدر اصرار داشت که به محض شروع هر اعتصابی باید سهراب دانشگاه را و تهران را ترک کرده به تبریز بیاید. سهراب اما اعتراض می‌کرد و می‌گفت که می‌خواهد با اعتصابیون همراه باشد. پدر گفت: خطرناک است، خودت را به کشتن می‌دهی. و سهراب گفت: وقتی چیزی تا این حد مهم است، من خطرش را هم می‌پذیرم، حتی اگر به خاطرش کشته شوم. این جمله ناگهان چسبید به مغز من! چطور؟! این چه چیزی بود که سهراب حاضر بود به خاطرش کشته بشود؟! چه چیزی می‌تواند وجود داشته باشد که آدم بخواهد به خاطرش حتی کشته بشود؟! این چیزها من باید پیدا می‌کردم، چیزی که بشود به خاطرش مرد. من که حتی چیزی نداشتم که بخواهم به خاطرش زندگی کنم. باید این چیز را پیدا می‌کردم، این چیز خیلی خیلی مهم را که می‌شود به خاطرش مرد. بعدها زندگی به من یاد داد که این "چیز" خیلی هم از من دور نبوده است. یاد گرفتم که برای اینکه بتوانم زندگی کنم باید آماده مردن باشم!

من قبول شدم و خدا مرد

دوره دبیرستان در حالی که درگیر تناقضات درونی خودم بودم، به پایان رسید. در صحبت‌های بزرگ‌ترها می‌شنیدم که یک پسر خوب باید آگاه و هشیار باشد. حواسش به همه چیز باشد و دور و برش را خوب ببیند. اما دختر خوب دختری است که به هیچ کس کاری ندارد و به هیچ چیز نگاه نمی‌کند. سرش را پایین می‌اندازد، می‌رود مدرسه و برمی‌گردد بی آنکه با کسی حرف بزند یا به کسی نگاه کند. من در عین حال که در ته دلم می‌خواستم که آگاه باشم، مثل پسرها همه چیز را ببینم و همه چیز را بشنوم، در عین حال دلم می‌خواست که در آن چار چوبی که از نظر بزرگ‌ترها برای دختر خوب ساخته شده بود هم قرار بگیرم و یک دختر خوب باشم. من با این کشمکش‌های درونی دوره دبیرستان را تمام کردم. یکی از مهمترین تغییرات این دوره، تعیین تکلیف با خدا بود.

برای یافتن جواب این سؤال که چرا برای دختران این همه باید و نباید وجود دارد، با همه بحث می‌کردم. مادرم که طبق معمول جوابی نداشت و درگیر بحث هم نمی‌شد. پدرم هم فقط توضیح می‌داد که؛ خدا اینطور خواسته است. اما من قانع نمی‌شدم و دنبال چرای آن بودم. سؤالهای من به نظر مادرم عجیب می‌آمدند. پدرم اما که عقل کل من بود و اعتقاد زیادی به دانش او داشتم، می‌گفت که: این قانون طبیعت است و خدا اینطور خلق کرده است. و به این ترتیب به مرور متوجه وجود خدا در پشت پدر و مادر و توضیحات آنها می‌شدم و سؤالهایم به جانب خدا برمی‌گشت؛ چرا کاری را که من می‌توانم، نباید انجام بدهم؟ اگر قرار بود نتوانم، ناتوانم خلق می‌کرد، او که قادر به هر کاریست. این سؤالها و صدها سؤال دیگر در ته دلم مطرح می‌شد اما می‌دانستم که خدا را نباید زیر سؤال برد. از ترس خدا نمی‌گذاشتم سؤالهایم از ته دلم بالاتر بیایند.

سؤالهایم نه تنها در مورد خودم بلکه در مورد پسر طاهره خانم هم بود. طاهره خانم که در کارهای خانه به مادرم کمک می‌کرد، زنی بسیار لاغر و کوتاه قد بود. وقتی خیلی جوان بوده، شوهرش را از دست داده و با پنج بچه تنها مانده بود. او مجبور شده بود با کار کردن در خانه‌های مردم بچه‌هایش را بزرگ کند. یکی دو تا از بچه‌های او تقریباً هم سن و سال‌های من بودند و ما همگی در آن زمان تقریباً هم سن و سال‌های پسر بزرگ شاه بودیم که عکسش مدام در روزنامه‌ها بود و مردم مرتب از آشپز فرانسوی و پرستار اسپانیایی او حرف می‌زدند. و من همیشه او را با پسر طاهره خانم مقایسه می‌کردم. این مقایسه عجیب به نظر همه مسخره می‌آمد و باعث خنده می‌شد اما سؤال سمجی که در مغز من راه یافته بود راحت نمی‌گذاشت و جواب می‌طلبید. به یقین می‌دانستم که: نه پسر طاهره خانم و نه پسر شاه، هیچ کدام قبل از تولد خود کار خلافی انجام نداده بودند! پس چه عاملی باعث شده بود که پسر طاهره خانم، پسر طاهره خانم بشود و پسر شاه در کاخ سلطنتی دنیا بیاید. وقتی جوابی برای سؤال پیدا نکردم به عقل کل متوسل شدم. جوابی که پدرم داد نه تنها مرا قانع نکرد بلکه یک جورهایی مرا معتقد به این کرد که خدایی هست ولی عادل نیست. جوابش این بود که: شاید اگر پسر طاهره خانم هم دارای این امکانات می‌شد تبدیل به موجودی می‌شد که دنیا را عذاب می‌داد. و سؤال بعدی من این بود که: شاید هم نمی‌شد!؟ جواب دیگر پدرم این بود که: شاید پدر و مادر او گناهی مرتکب شده‌اند که پسرشان دارد قصاصش را پس می‌دهد. اما این جواب هم قانع کننده نبود. خود طاهره خانم را هم می‌دیدم که در حال قصاص پس دادن بود و شوهرش هم که مرده بود و لابد تا حالا با خدا تسویه حساب کرده بود پس بچه‌ها دیگر چرا؟ اینگونه جوابها باز سؤالات بیشتری را برایم پیش می‌آورد. پدرم وقتی به قول معروف قافیه اش تنگ می‌آمد می‌گفت: این حکمت الهی است و ما نمی‌توانیم از آن سر در بیاوریم. در حکمت الهی هم نباید چون چرا کرد. من باز کلافم بیشتر سر درگم می‌شد.

همزمان با این سؤالات ترس بسیار زیادی هم وجود داشت. گاهی وقتها، بعد از بحث با پدرم، هزارها بار استغفرالله می‌گفتم. گاهی هم با خدا چانه می‌زدم که: خدا یا تو خودت می‌دانی که

من دلم می‌خواهد به تو اعتقاد داشته باشم ولی این سؤاها را چه کنم؟ تو که می‌خواهی من به تو اعتقاد داشته باشم؟ توانا هم که هستی! پس کاری کن که جواب سؤاها را پیدا کنم!

در حال اینگونه چانه زدن ها با خدا بودم که سؤالی که بین جوانها مد شده بود، توسط سهراب به خانه ما هم آمد: آیا خدا می‌تواند سنگی آنچنان بزرگ درست کند که خود نتواند بلند کند؟ این سؤال برای من بسیار جذاب بود و شاید هم همین سؤال نقش تعیین کننده در تعیین تکلیف با خدا داشت زیرا که قدرت خدا را زیر سؤال می‌برد. عدالت خدا قبلا برایم زیر سؤال رفته بود و همین هم باعث شده بود که از او بیشتر می‌ترسیدم. اما اکنون که قدرتش زیر سؤال می‌رفت، اگرچه هنوز ترس وجود داشت ولی آغازی بود بر پایان ترس.

مسئله زیرسؤال بردن توانایی و عدالت خدا، هنوز راز من و شهلا بود. جو خانه و مدرسه و ادارمان می‌کرد که آن را مثل رازی برای خودمان حفظ کنیم.

سال آخر دبیرستان تقریبا رسیده بودم به اینکه خدایی وجود ندارد و در حال انجام دادن آخرین آزمایشها بودم. حالا دیگر می‌خواستم به طور علنی در باره‌اش صحبت کنم ولی به سختی مورد تمسخر قرار می‌گرفتم و متهم به روشنفکری می‌شدم. یکی از آخرین آزمایشها این بود که یک روز در یک قنددان را برداشتم و گذاشتم روی میز. در دلم گفتم: ای خدا خودت می‌دانی که من می‌خواهم که به تو اعتقاد نداشته باشم. پس خودت باید به من کمک کنی! در این قنددان را بدون کمک من یا هر کس دیگری به سر جای خود برگردان! مدتی منتظر شدم اما در قنددان تکانی نخورد و سر جایش نرفت! چندین بار آزمایشاتی از این قبیل انجام دادم و اتفاقی نیافتاد. آخر سر به خدا گفتم که؛ خدایا خودت نخواستی ثابت کنی که وجود داری پس دیگر تقصیر من نیست! و آخرین بار که خدا را به مبارزه طلبیدم موقعی بود که دبیرستان را تمام کرده بودم و می‌خواستم در امتحان کنکور دانشگاه شرکت کنم. همه می‌گفتند: به خدا متوسل شو قبول می‌شوی. ولی من دیگر چشم امیدی به خدا نداشتم. دیگر ترسی هم از او نداشتم، فقط از حرف مردم می‌ترسیدم. بنابراین، در خلوت خود سرم را به طرف آسمان گرفتم و گفتم: ای خدا! دارم می‌روم امتحان کنکور بدهم و تصمیم دارم قبول بشوم، اگر می‌توانی جلوی من را بگیر! ولی نتوانست و قبول شدم و دیگر خدا مرد.

بعدها دیگر به طور علنی اعلام می‌کردم که اعتقادی به خدا ندارم ولی همه می‌گفتند که خدا همیشه در ته دل من خواهد بود و اگر روزی دچار گرفتاری شوم و ترس به سراغم بیاید، به او مراجعه خواهم کرد. تا این که سالها بعد در سلول انفرادی اوین، وقتی ماهها در وحشت مداوم از دست دادن بچه‌ام و نیز هراس از شکنجه به سر می‌بردم به یاد این حرفها افتادم و به ته دلم مراجعه کردم و گشتم و گشتم تا ببینم آیا ذره‌ای خدا در آن وجود دارد. هیچ نبود و خدا واقعا مرده بود!

همزمان با از دست دادن اعتقاد نسبت به عقل کل بودن پدر، از آن جایی که او هرگز نمی‌خواست قبول و اعتراف کند که جواب بعضی از سؤالها را نمی‌داند، اعتقاد را به خود او هم به کلی از دست دادم. جای خالی پدر، عقل کل و خدا، خلاء بزرگی در من به وجود آورد که با هزارها و میلیونها چرا پر شد و من دیوانه‌وار به دنبال جواب می‌گشتم. هر کتابی که به دستم می‌رسید می‌خواندم، می‌بلعیدم. اگر هم به دستم نمی‌رسید، خواننده‌ها را دوباره و چندباره می‌خواندم. بعضی از کتابها تأثیر بسیار عمیقی روی من می‌گذاشتند. در فضای آنها فرو می‌رفتم و در آنها زندگی می‌کردم. یادم می‌آید شبی که کتاب کلبه عموتوم را تمام کردم، ساعتها گریه کردم. به نظرم بسیار ناامید کننده بود که عموتوم بعد از یک عمر مبارزه، تنها چیزی که به دست آورده بود تنهایی بود و بس. نمی‌دانم این تنهایی عموتوم بود که در من رخنه کرده بود یا تنهایی خودم بود که در کتاب باز می‌شناختم.

عشق اما موضوع ممنوعه‌ای بود که راجع به آن بهیچ وجه نمی‌شد حرف زد. این موضوع حتی ممنوع تر از خدا بود. عاشق شدن چیزی بود که مربوط به دیگران بود و به درد ما نمی‌خورد. پسرها، پسرها اما وجود داشتند و نمی‌شد نفی‌شان کرد. در راه مدرسه آنها را می‌دید. گاهی شماره تلفنی می‌دادی و شماره تلفنی می‌گرفتی. دزدکی چند تا کلمه حرف می‌زدی ولی از این حد فراتر

نمی‌رفت. بعد هم تمام می‌شد بی آنکه بدانی چی شد و کی به کجا رفت. عشقهای این چینی در راه مدرسه وجود داشتند ولی مجالی برای فراتر رفتن نداشتند چرا که من بیش از حد درگیر چراغای خودم بودم. شاید به دلیل اینکه ممنوعیت کمتری در مورد آنها وجود داشت و گرنه دوستانم عشقهای خود را به مدرسه هم می‌آوردند. تب‌هایشان و گریه‌هایشان را می‌دیدم. من اما خودم را بسیار دور از این منطقه ممنوعه نگه می‌داشتم. در محدوده خدا، باز می‌شد سؤالهایی مطرح کرد مشروط بر آنکه وجود و قدرت او را زیر سؤال نمی‌بردی. منطقه عشق اما به کلی خارج از بحث بود. هرچقدر خود را از این منطقه دورتر نگه می‌داشتم اعتماد بیشتری به من می‌شد. کوچکترین خطایی باعث از بین رفتن این اعتماد و در نتیجه محدودیت بیشتر من می‌شد. این روشی بود که نگاهیان من را در درون خود من پرورش می‌داد.

از موقعی که اولین انشاء را خودم نوشتم و نمره هجده گرفتم شروع کردم به انشاء نوشتن. از آنجا که زیاد می‌خواندم، نوشتنم بهتر و بهتر می‌شد و مدام تشویق می‌شدم. چون همیشه به دنبال تغییر بودم، به دنبال موضوعات تازه‌ای می‌گشتم و در نتیجه محتوای انشاهایم با بقیه کلاس متفاوت بود. به همین دلیل هم انشاهایم به مرور برای کلاس جالب‌تر و جالب‌تر می‌شد. از کلاس دوم یا سوم دبیرستان همیشه من اولین نفر در کلاس بودم که می‌بایست انشایم را می‌خواندم.

در کلاس سوم دبیرستان یک بار موضوع انشایی که معلممان آقای پیرنیا انتخاب کرده بود بهار بود. به طور معمول همه از زیبایی بهار تعریف می‌کردند. من اما برای اینکه مخالف جریان نوشته باشم، نوشتم که بهار را باید در درون خودمان داشته باشیم تا بتوانیم از زیبایی بهار بیرونی لذت ببریم و تا زمانی که فقر در روی زمین وجود دارد انسانها نمی‌توانند از بهار لذتی ببرند زیرا که بهاری در درون خود ندارند. آقای پیرنیا گفت؛ تو که فقر را تجربه نکرده‌ای تو چرا لذت نمی‌بری؟ گفتم: من حتی نمی‌توانم بهار را احساس کنم زمانی که می‌دانم پشت دیوار خانه‌مان چه خبر است. در همسایگی ما خانواده‌ای است که دختری همسن من دارند که به خاطر فقر نمی‌تواند به مدرسه برود.

آقای پیرنیا لحظه‌ای با بهت به من نگاه کرد و بعد گفت: اگر تو واقعا اینگونه فکر می‌کنی باید رو به جانب تو نماز خواند! بچه‌ها مدتها برایم دست گرفته بودند و زنگ تفریح که می‌شد می‌گفتند: بچه‌ها بلند شوید می‌خواهیم رو به قبله تازه‌مان نماز بخوانیم!

معلم ادبیات ما به مرور شروع کرد تا در هر کلاسی که درس داشت، مرا می‌خواند تا انشایم را در آن کلاس هم بخوانم. بزرگتر که می‌شدم و به کلاس بالاتر می‌رفتم، انشایم رنگ و روی سیاسی به خود می‌گرفت. معلم ادبیاتم در سال آخر دبیرستان انشاهای مرا جمع می‌کرد و پیش خود نگه می‌داشت. یک بار که موضوع انشا انقلاب سفید شاه بود و من باز طبق معمول انتقادی نوشته بودم، نمره خوبی به من داد ولی دفترم را پاره کرد و به من توصیه کرد که دیگر از این انشاهای ننویسم.

برای خیلی از دوستانم هم انشا می‌نوشتم. در امتحان نهایی کلاس ششم دبیرستان اولین و دومین نمره امتحان نهایی را من گرفتم. اولین نمره را خودم گرفتم و دومین نمره را دوستم که در امتحان نهایی پیش من نشسته بود و من انشایش را نوشته بودم.

انشاهای صفا را هم من می‌نوشتم. صفا که بلافاصله بعد از پایان دبیرستان برای ادامه تحصیل به امریکا رفت، بعد از مدتی در نامه‌ای برای من نوشت: من از لحاظ انشا به شدت در مضیقه هستم و تو هم که اصلا فکر نمی‌کنی که اینجا چه کسی باید انشاهای من را بنویسد!

در سالهای آخر دوره دبیرستان، دانشگاه برای من رویایی از آزادی شده بود، همانطور که دبیرستان در سالهای آخر دوره دبستان. در دانشگاه می‌خواستم جواب تمام سؤالهایم را پیدا کنم چرا که محیط بازتری بود و مدام اعتصاباتی در جریان بود. در دانشگاه بود که می‌بایست چیزی را که بشود به خاطرش مرد را پیدا کنم. پس هر طور شده باید وارد دانشگاه می‌شدم. اصلا به فکر درس و مدرک نبودم. مهم برایم این بود که به دنیایی بروم که در آن می‌شد فریاد کشید و اعتراض کرد.

بعد از گرفتن دیپلم در انستیتوی بازرگانی تبریز قبول شدم و شروع به درس خواندن کردم. محیط جدیدی بود. من قبلا مدرسه دخترانه می‌رفتم اینجا اما دختر و پسر همگی در یک کلاس بودیم. بسیار تازه، جالب و هیجان انگیز بود و اتفاقات هیجان انگیزی می‌افتاد. پسرها موضوع دائمی

پچ پچهای ما دختران بودند. یکی از این پسرها مهدی بود. پسری فوق العاده خوش تیپ و پولدار که چشم همه دخترهای انستیتو به دنبالش بود. من ودوست صمیمی‌ام ناهید که از دبیرستان با هم دوست بودیم هم مرتب راجع به او حرف می‌زدیم. من اما اهل دوست پسر گرفتن نبودم. نه به خاطر اینکه نمی‌خواستم بلکه به خاطر محدودیت‌هایی که می‌دانستم دارم و مشکلات بعدی آن؛ چگونه و کجا باید دوست پسر را می‌دیدم و چه رابطه‌ای می‌توانستم با او داشته باشم. چه کلک‌هایی باید در خانه سر هم می‌کردم تا بتوانم با او بیرون بروم تا با هم قهوه‌ای بخوریم. به همین خاطر، برای من کاملاً دور از ذهن بود که سعی کنم با او دوست بشوم. و از طرف دیگر هم دخترهای زیبا، فوق العاده شیک پوش و آرایش کرده با کفشهای پاشنه بلند انستیتو را می‌دیدم و برای خودم هیچ شانس نمی‌دیدم که بتوانم با آنها رقابت کنم. بنابراین او را دورا دور می‌دیدم و راجع به او فقط با ناهید پچ و پچ می‌کردیم. اما نمی‌دانم چه اتفاقی افتاد و جریانات چگونه پیش رفت که ناگهان من و مهدی با هم دوست شدیم! او به ترتیبی دریافته بود که مادرهای ما با هم دوست بودند و دوره‌های مشترک داشتند. این موضوع بهانه‌ای شد که شروع به حرف زدن با هم کردیم و به مرور شدیم دوست دختر و پسر. ناهید هم در این ضمن دوست پسری در بیرون از انستیتو پیدا کرده بود. سه تایی با هم از کلاس جیم می‌شدیم و دوست پسر ناهید هم به ما ملحق می‌شد و می‌رفتیم بیرون. اکثراً به کاخ‌دانش که محل تجمع جوانان بود می‌رفتیم. غذا و یا قهوه‌ای می‌خوردیم و گپ می‌زدیم. خیلی مواظب بودم که خانواده‌ام از قضیه بویی نبرند چون در غیر این صورت محدودیت من بسیار بیشتر می‌شد. البته به مرور که ثابت کردم دختر سر به زبری هستم و کار خلاقی نمی‌کنم، اطمینان بیشتری به من می‌کردند و آزادی بیشتری نصیب می‌شد. گرفتن این ذره‌های آزادی در واقع به بهای پروراندن نگهبانی در درون خودم بود. من باید حتی وجود و رشد این نگهبان درونی خودم را به نمایش می‌گذاشتم تا آنها خود را از گم‌کردن نگهبان برای من بی‌نیاز احساس کنند تا به این ترتیب بتوانم از آزادی نسبی برخوردار باشم. کوچکترین لغزشی باعث می‌شد که همین آزادی نسبی را هم از دست بدهم. برای همین از یک طرف به شدت مواظب بودم داشتن دوست پسر را مخفی نگه دارم و از طرف دیگر در رابطه با دوست پسر تا جایی پیش می‌رفتم که می‌دانستم این مرز

حفظ خواهد شد و به شدت مواظب جریان پرده بودم!

دوست پسر من به زودی مسأله ازدواج را مطرح کرد چیزی که برای من بسیار غیر منتظره بود. ازدواج چیزی بود که به آینده خیلی دوری مربوط بود و من هنوز از آن خیلی فاصله داشتم. به خصوص که دو تا خواهر بزرگتر از خودم داشتم که هنوز مجرد بودند و برای همین هم من خودم را برای ازدواج خیلی جوان احساس می‌کردم. اگر چه ۱۹ سالم بود و خیلی از دختران هم سن و سال من ازدواج کرده بودند، ولی من هیچ علاقه‌ای به ازدواج کردن نداشتم. این مسأله به صورت یک کشمکش دائمی بین ما درآمد و همچنان ادامه پیدا کرد. او مرتب اصرار میکرد و من نه می‌گفتم. علت نه گفتم علاوه بر اینکه آمادگی برای ازدواج نداشتم، این مسأله هم بود که احساسی که نسبت به مهدی داشتم احساسی نبود که من را به طرف ازدواج سوق بدهد و بتوانم برایش برنامه‌ریزی طولانی مدت بکنم. بیشترین احساسی که داشتم احساس غرور بود از اینکه خوش‌تیپ‌ترین و محبوب‌ترین پسر دانشکده را تور کرده بودم، چیزی که قبلاً فکرش را هم نمی‌توانستم بکنم. در اصل همین هم باعث شد که من با او دوست بشوم.

مهدی همه جا حضور داشت. مرتب به خانه زنگ می‌زد. تا از خانه بیرون می‌آمدم او را می‌دیدم. اگر چه خیلی به ندرت در خیابان با هم راه می‌رفتیم، ولی دورادور همیشه حضور داشت. اگر من این دست خیابان بودم، او آن دست خیابان بود، چند قدم جلوتر یا عقب تر، ولی بود و حضور داشت. در انستیتو هم که بودیم مرتب با هم بودیم ولی با جمع و خیلی به ندرت پیش می‌آمد که تنها باشیم. صحبت‌هایمان همه جمعی بود و هرگز پیش نمی‌آمد که حرفهای خصوصی بزنیم و رابطه‌مان نزدیکتر بشود. شاید همین مسأله باعث شد که من هیچ احساس خاصی نسبت به او پیدا نکردم. همین قدر که با غرور با او در انستیتو راه می‌فتم و به همه نشان می‌دادم که من برنده شده‌ام برایم کافی بود و احساس نمی‌کردم که چیزی بیشتر از این می‌خواهم. هیچ وقت پیش نمی‌آمد که دلم برای او تنگ بشود. شاید هم فرصتش را پیدا نمی‌کردم برای اینکه او همیشه حضور داشت. این البته یک طرف قضیه بود، طرف دیگر قضیه، نگهبان درونیم بود و ترس از اینکه یک

رابطه نزدیک تر با یک پسر، آزادی‌ام را به خطر می‌انداخت. بنابراین باید از این مرز هرچه سرسخانه تر محافظت می‌کردم.

یک روز مهدی اطلاع داد که با یکی دو تا از بچه‌ها قرار گذاشته‌اند که برویم منزل یکی از دوستانش به اسم هادی و فیلم نگاه کنیم. پرسیدم: چه فیلمی؟ گفت: فیلم خاصی نیست و فقط می‌خواهیم با هم باشیم و فیلمی ببینیم. هادی هم دانشکده‌ایمان بود که با دو سه تا پسر دیگر زندگی می‌کردند. ماری و دوست پسرش محمد هم قرار بود بیایند. من قبول کردم و با ماری و محمد به خانه هادی رفتیم. هادی در خانه نبود و کلید در را به مهدی داده بود. خانه هادی دارای یک راهروی بلند و چند اتاق بود که همه خالی به نظر می‌رسیدند. از در که وارد شدیم آنها در یکی از اتاقها گم شدند و من و مهدی تنها ماندیم. وارد اتاقی شدیم که یک میز تحریر و یک صندلی در یک گوشه آن بود و یک تخت در گوشه دیگر. تلویزیونی در کار نبود.

ما روی تخت نشستیم و او شروع کرد با من ور رفتن. گرچه درظاهر به شدت مقاومت می‌کردم ولی در اصل بدم نمی‌آمد و برایم تجربه‌ای تازه و خوش آیند بود. ولی هرچه بود به شدت جا خورده بودم برای همین به مقاومتم ادامه دادم و خواستم که از خانه بیرون برویم. بعد از چند دقیقه از خانه بیرون آمدیم. احساس بدی داشتم. احساس می‌کردم که گول خورده‌ام و به من تجاوز شده است. این مسأله باعث شد که به مقدار خیلی زیادی اعتمادم را به مهدی از دست بدهم و رابطه‌ام با او حتی سردتر از قبل شد. هر چه رابطه من با او سردتر می‌شد او بیشتر به من می‌چسبید و بیشتر اصرار می‌کرد که با هم ازدواج کنیم.

کلاسهای ما ساعت سه بعد از ظهر شروع می‌شد. اکثر بچه‌هایی که در آنجا درس می‌خواندند یا شغلی داشتند و می‌خواستند با گرفتن مدرک تحصیلی ارتقا بگیرند و یا پدر و مادرپولداری داشتند و می‌خواستند مدرکی بگیرند و در شرکت پدرشان مشغول کاری بشوند. کسی سرش برای ماجرا درد نمی‌کرد. همه می‌خواستند همه چیز به آرامی پیش برود و بتوانند مدرکشان را بگیرند. احساس می‌کردم که یک چیزی کم است. هیچ اثری از چیزی که بشود برایش مرد نمی‌دیدم. تنها تفاوتی که با دبیرستان داشت این بود که رابطه دختر و پسر در آنجا آزادتر بود.

می‌شد در کافه تریا با پسرها نشست و گپ زد و گاهی وقتها هم با مهدی دزدکی رفت بیرون که این هم بعد از یک ترم به تدریج جذابیت خود را از دست داد. موضوع خود درس هم جذبه نمی‌کرد. به فکر افتادم که دوباره در کنکور شرکت کنم. با مهدی مطرح کردم که با هم شرکت کنیم، هنوز با هم بودیم. شدیداً مقاومت کرد. گفتم من می‌روم، سعی کرد منصرفم کند. من پافشاری می‌کردم و او می‌گفت: مگر چقدر حال و حوصله درس خواندن داری؟ همین جا یک فوق دیپلمی می‌گیریم، ازدواج می‌کنیم و بچه‌دار می‌شویم. من از تصور یک چنین رکودی دلم می‌گرفت و شدیدتر درس می‌خواندم. از طرف دیگر سعی می‌کردم او را هم راضی کنم که درس بخواند. می‌گفتم: با فوق دیپلم بازرگانی کار زیادی نمی‌شود کرد باید وارد دانشگاه شد. مدام ازم‌ن اصرار و از او انکار و یا از او اصرار و از من انکار بود و این کشمکش پایانی نداشت.

مهدی وقتی از منصرف کردن من ناامید شد، شروع به ناامید کردن من کرد. می‌گفت: بین چند صد هزار نفری که در کنکور شرکت می‌کنند تو هیچ شانس برای قبولی نداری. برای اینکه جلوی درس خواندن مرا بگیرد مرتب زنگ می‌زد و مدام سعی می‌کرد به من تلقین کند که امکان ندارد که قبول شوم. این کار او نتیجه عکس می‌داد و مرا بر می‌انگیخت تا به او ثابت کنم که می‌توانم قبول شوم و بیشتر درس می‌خواندم. وقتی از این روش هم نتیجه‌ای نگرفت متوسل شد به مسخره کردن من که گویا من دوست دارم جاه و مقام پیدا کنم و برای عنوان مهندسی است که می‌خواهم ادامه تحصیل بدهم. این بازی آخر مرا مصمم‌تر کرد که از او باز بیشتر فاصله بگیرم. به هر حال من درس خواندم و او نخواند و به رغم تمام کارشکنی‌های او در امتحان کنکور شرکت کردم. مهدی به قول خودش صد درصد مطمئن بود که من قبول نخواهم شد و سال دیگر دوباره باهم در انستیتوی بازرگانی خواهیم بود.

اسامی قبول شدگان کنکور را ابتدا در دانشگاه تهران اعلام می‌کردند و روز بعد در روزنامه‌های سراسری پخش می‌شد. عصر روزی که اسامی را در دانشگاه تهران اعلام کرده بودند مهدی از تهران زنگ زد و با صدای گرفته‌ای به من گفت که در رشته کشاورزی دانشگاه رضاییه قبول شده‌ام. از خوشحالی می‌خواستم پر در بیاورم ولی مهدی بسیار ناراحت بود و می‌گفت: من

نمی‌دانم چه باید بکنم. جو بسیار سنگینی به وجود آمده بود. می‌گفت: رشته کشاورزی به درد دختر نمی‌خورد. می‌گفت: فردا پس فردا می‌خواهی بچه‌دار بشوی، رشته کشاورزی چه کمکی به بچه‌داری می‌کند. یاد حرف پدرم افتادم که به منیر می‌گفت دختر نیازی به درس خواندن ندارد. او می‌گفت و می‌گفت اما من دیگر چیزی نمی‌شنیدم. من در رویاهای خودم در حال پرکشیدن و دور شدن از خانه و نزدیک شدن به دانشگاه بودم. اینکه در چه رشته‌ای تحصیل کنم، برایم فرقی نمی‌کرد. در واقع به خاطر رشته خاصی نبود که می‌خواستم وارد دانشگاه بشوم. من به دنبال آن چیزی بودم که می‌شد برایش مرد! هیچ چیز و هیچ کسی نمی‌توانست منصرفم کند. گفتم: می‌روم!

منیر ضمن اینکه روزها معلم بود، شبها هم درس می‌خواند. خواهر دومم مهین هم درس می‌خواند و زمانی که من در کنکور دانشگاه شرکت کردم هر دو تا خواهرهایم که موفق به دریافت مدرک فوق‌دیپلم شده بودند هم برای ادامه تحصیل در کنکور دانشگاه شرکت کردند و هر سه، همان سال قبول شدیم. من رشته کشاورزی، منیر رشته شیمی و مهین رشته زمین‌شناسی. یکی از پسرعموهای من هم همزمان در رشته علوم اجتماعی پذیرفته شد. در روزهای اعلام اسامی قبول شدگان کنکور، تب داغی همه جا را می‌گرفت. بارها در خیابان از رهگذران می‌شنیدیم که راجع به یک خبر جالب حرف می‌زدند. خبر جالب این بود که سه خواهر و یک برادر هم زمان در امتحان کنکور قبول شده بودند. آنها راجع به ما حرف می‌زدند ولی البته نمی‌دانستند که سه خواهر و یک پسرعمو هستیم!

مهین و منیر در دانشگاه تبریز قبول شده بودند و من در رضاییه. می‌دانستم که جنجالی بر سر این مسأله خواهیم داشت. پدر زمانی به منیر اجازه نمی‌داد که به دبیرستان برود اما بعد از مبارزه بی‌امان و موفقیت منیر، دیگر صحبتی بر سر دبیرستان رفتن یا نرفتن من و مهین نبود. منیر راه را برای ما باز کرده بود. او حالا دیگر می‌توانست به دانشگاه هم برود. پدر آنقدر مترقی شده بود

که دیگر سر این مسأله هیچ بحثی نداشته باشد و طبیعتاً راه برای ما هم باز شده بود. ولی موضوع این بود که من باید خودم به تنهایی به شهر دیگری می‌رفتم. و این مسأله‌ای بود که هنوز بحث آن شروع نشده بود. همگی می‌دانستیم که جنجالی در پیش است. مادرم که طبق معمول ساکت بود و کاری به این کارها نداشت. ولی بسیار به مسأله مشکوک بود و مطمئن بود که من نخواهم رفت. همگی منتظر طوفان بودیم. من اما به رغم همه چیز، خودم چندان احساس نگرانی نمی‌کردم زیرا مهین و منیر را در پشت خودم و یا بهتر بگویم همراه خودم حس می‌کردم. مبارزه سرسختانه هردو را بارها و بارها دیده بودم. منیر بیشتر با پنبه سر می‌برید! ولی مهین بسیار قلدر بود. خواست خود را مطرح می‌کرد و آن را به هر قیمتی که شده، به کرسی می‌نشاند؛ با داد و فریاد و یا هر روش دیگری که لازم بود.

همه همچنان منتظر بودیم که یک روز پدر متفکرانه و به آرامی شروع به حرف زدن کرد. معلوم نبود که آیا با خودش حرف می‌زند یا با ما. می‌گفت: بگویم نرو، چطور بگویم! بین چند صد هزار نفر قبول شده، کار ساده‌ای نیست، چطور بگویم نرو؟ بگویم برو، چطور یک دختر را بفرستم تا تک و تنها در یک شهر غریب زندگی کند!

جالب بود که پدرم داشت این بحث را با خودش می‌کرد. انگار داشت بلند بلند فکر می‌کرد. معلوم بود که درگیری شدیدی با خودش دارد. ولی برای ما مشکل چندان پیش نیامد. طوفان درون پدرم برخاست و فرونشست و خوشبختانه ما در امان ماندیم و من رفتم رضائیه. در خوابگاه دانشجویی مستقر شدم. وارد یک دنیای تازه شدم. زندگی تنها، چیزی که سالهای سال آرزویش را کرده بودم، مستقل از خانواده و دور از چهار دیواری قلعه‌ای که نفسم را می‌برید، خفه‌ام می‌کرد.

یک دنیای متفاوت

دانشکده ما بیرون از شهر بود. دیواری دورم نبود. با دوستان جدیدم می‌زدیم به کوه و دشت. به روستاهای اطراف می‌رفتیم و با اهالی می‌جوشیدیم. در کوه و دشت راه می‌رفتیم و دسته جمعی آواز می‌خواندیم. برای من دنیایی بود، می‌توانستم نفس بکشم، می‌توانستم تمامی کوه را و تمامی دشت را درون ریه‌های خود بکشم! دنیای تازه‌ای را تجربه می‌کردم، دنیای بیرون قلعه، دنیای بدون دیوارها. دوربینم را بر می‌داشتم، به تنهایی و یا با دوستانم تمامی دشت و کوه و رودخانه پشت خوابگاه را به تصویر می‌کشیدم و اتاقم را پر از تصویرهای آزادی می‌کردم. ضبط صوت کوچکم را همراه با نوارهای کاست مرضیه با خود برمی‌داشتم و در کوه و دشت با مرضیه هم آوا می‌شدیم. خودم هم همراه با صدای مرضیه پر می‌کشیدم. تمام دشت پر از صدای مرضیه می‌شد و صدای او وسعت تمام دشت را پیدا می‌کرد. چیزی که سالها بعد، وقتی از زندان آزاد شدم دوباره به دنبالش رفتم. صدای مرضیه را دوباره گوش کردم. اما دنیای درون من آنچنان تنگ شده بود که صدای مرضیه نتوانست وسعت آن سالها را بیابد و اوج بگیرد.

همچنان در حال پر زدن و تجربه کردن اوجها بودم که اولین شانزده آذر از راه رسید. اعتصاب وسیعی سازمان داده شده بود. گفته می‌شد که این اولین اعتصاب روز دانشجو در دانشگاه ما است. همگی به شکل فعال در اعتصاب شرکت کردیم. مأمورین ضدشورش پلیس و ساواک حمله کردند. کتک خوردیم، فرار کردیم، عده‌ای دستگیر شدند و عده‌ای موفق به فرار. این هم تجربه‌ای جدید و گیج کننده بود. توانستیم اعتراض کنیم و فریاد بزنیم. همگی با هم فریاد زدیم و من احساس کردم از رختی هزار ساله بیرون آمده‌ام و جان گرفته‌ام. تجربه‌ای بسیار جذاب بود. در جریان اعتصاب با افراد بیشتری آشنا شدم. دوستانه‌ای خوبی پیدا کرده بودم. یکی از اولین دوستانی که پیدا

کردم فریده بود، دختری از رشت. به نظر نمی‌آمد که او تجربه زندانی قلعه خانواده بودن را داشته باشد، اما به دلایلی هر دو با اشتیاقی یکسان به کشف دنیا می‌رفتیم. با فریده مرزهای زیادی را پشت سر گذاشتیم. با هم از دیوارهای قلعه بالا رفتیم، با صدای مرضیه اوج گرفتیم، در اعتصابات دانشگاهی شرکت کردیم، کتابهای ممنوعه خواندیم و الکل را تجربه کردیم. بدین ترتیب فریده تبدیل به بخشی از تجربیات نوین من و بخشی از من جدید شد و همچنان به عنوان یکی از مهمترین آدمهای زندگی من برای من باقی ماند. بعد از زندان فقط با نوشتن دو نامه سعی کردم که او را پیدا کنم که جوابی نگرفتم. اما برای رعایت امنیت او ترجیح دادم که دیگر به دنبالش نگردم. ولی بعد از خروج از ایران اکنون سالهاست که در تمام اروپا و امریکا دنبالش گشته‌ام و اثری از او پیدا نکرده‌ام. گویی او بخش گمشده‌ای از من است که همچنان جایش خالی خواهد ماند.

مهدی اما در این میان بسیار ناراحت بود. تقریباً تمام آخر هفته‌ها را به دیدن من می‌آمد و هر بار هم که می‌آمد سعی می‌کرد مرا راضی کند که با او به خانه یکی از دوستانش بروم. همیشه هم دوستی داشت که کلید خانه‌اش را در اختیار او گذاشته بود که ما بتوانیم از آن استفاده کنیم. من اما هیچ وقت قبول نکردم که با او به خانه‌ای برویم. تجربه خانه هادی همچنان مرا آزار می‌داد. با هم در خیابان‌ها قدم می‌زدیم و بیشتر و بیشتر از هم دور می‌شدیم. اوبه دنبال راههای جدیدی بود که مرا به دام بیاندازد و وادار به ازدواج بکند و من در دنیای دیگری در حال اکتشافات جدید خود بودم، دنیایی که برای او کاملاً بیگانه بود.

هر بار که او می‌آمد و ساعتها با هم راه می‌رفتیم و حرف می‌زدیم، من راجع به اعتصاب، بحثهایی که در دانشکده در جریان بود و نیز راجع به سیاست با او حرف می‌زدم. او راجع به ازدواج، وفاداری، بچه‌دار شدن و زندگی آرام صحبت می‌کرد. وقتی من صحبت می‌کردم او مؤدبانه خاموش بود و گوش می‌کرد. من با هیجان تعریف می‌کردم و او به آرامی گوش می‌داد. وقتی من ساکت می‌شدم، او شروع می‌کرد به آرامی صحبت کردن و من مؤدبانه خاموش بودم و گوش می‌دادم. ولی از دو دنیای متفاوت صحبت می‌کردیم راجع به دو دنیای کاملاً متفاوت. احساس می‌کردم که او حتی یک کلمه از حرفهای من را نشنیده است و مطمئن هستم که او هم همین احساس را داشت

زیرا وقتی نوبت خاموشی من بود و او حرف می‌زد، من آنچنان هیجان زده بودم که در درون خودم مدام می‌جوشیدم و می‌جنبیدم و منتظر بودم تا حرفش تمام شود و من بحث را بکشانم به شرح حال چریکی که تازه در دانشکده با او آشنا شده بودم!

مهدی مثل یک پدر بزرگ مرا نصیحت می‌کرد و می‌گفت که شور و اشتیاق من، همان بیقراریهای دوره نوجوانی است و همه در دوره‌ی نوجوانیشان از این شور و شوق‌ها و بی‌تابی‌ها دارند اما بعد که بزرگتر می‌شوند، عاقل‌تر می‌شوند! او معتقد بود که من هم روزی به جمع‌بندی او خواهم رسید و مثل او فکر خواهم کرد. می‌گفت او مسائل را با دید بازتری می‌بیند و می‌داند که این کارها آینده‌ای ندارند. او فقط چند ماه از من بزرگتر بود!

در روزهایی که محاکمه گروه گلسرخی در جریان بود، همگی در اتاق تلویزیون جمع می‌شدیم و جریان را پی‌گیری می‌کردیم. گلسرخی برای ما سمبل مبارزه و رهایی شده بود. مگر کسی می‌توانست راجع به گلسرخی بدون حس احترام حرف بزند!

یک روز مهدی در یکی از گفتگوهای بی‌حاصل و بی‌پایانمان گفت: مگر اون کله‌گنده‌تان گلسرخی چه کاری تونست بکنه که توی جغله بتونی؟! به شدت از این حرفش عصبانی شدم. هم از اینکه موضوع به این بزرگی را نمی‌فهمید و سعی داشت کوچکش کند و هم اینکه مرا جغله بی‌دست و پایی می‌دید که کاری از دستش بر نمی‌آمد. پس به این دلیل می‌خواست با من ازدواج کند که فکر می‌کرد من جغله‌ای هستم که نمی‌توانم کاری انجام دهم! پرسیدم؛ چه چیزی را در من دوست دارد که به خاطرش می‌خواهد با من ازدواج کند؟ گفت: من از لباس پوشیدن تو خوشم می‌آید و موهایت را دوست دارم! خیلی جا خوردم. فقط به خاطر همین! من موهای بلند و زیبایی داشتم. گفتم: موهایم را قیچی می‌کنم و به تو می‌دهم، عروسکی بخر، موهایم را روی سرش بگذار و به هر شکلی که دوست داری لباس تنش کن و خوشبخت شو! این حرف به نظر خودم خیلی بیرحمانه آمد ولی واقعا از ته دلم آمده بود و نمی‌توانستم جلوییش بگیرم و گفتم. مهدی اما عکس‌العمل عجیبی نشان نداد. طبق معمول گفت اگر با هم ازدواج کنیم همه چیز درست می‌شود! تو آرام می‌گیری، پاهایت روی زمین قرار می‌گیرد و واقعیت‌های زندگی را می‌فهمی!

ما به دو زبان کاملاً متفاوت حرف می‌زدیم و متعلق به دو دنیای کاملاً متفاوت بودیم. هیچ چیز مشترکی نداشتیم و با این حال مهدی می‌گفت اگر با هم ازدواج کنیم همه چیز درست می‌شود! وقتی راجع به اعتصاب حرف می‌زدم تلویحاً و بسیار مؤدبانه می‌گفت که همه این کارها را به خاطر جلب توجه پسرها انجام می‌دهم و من به شدت آزرده می‌شدم و باز می‌فهمیدم که چقدر متفاوت هستیم. می‌توانستم به دیدنش نروم اما دلم می‌خواست او را قانع کنم که ما به درد هم نمی‌خوریم زیرا که در این صورت او به راحتی می‌توانست با هر دختر دیگری احساس خوشبختی کند.

مهدی مدرک فوق دیپلمش را گرفته بود و دوره سربازیش را در پادگان قوشچی رضائیه می‌گذراند. مرتب همدیگر را می‌دیدیم. در خیابانها راه می‌رفتیم، در کافه‌ها و پارکها می‌نشستیم و بحث می‌کردیم اما به جایی نمی‌رسیدیم. دیگر به تنگ آمده بودم. یک روز که طبق معمول راجع به بچه‌های دانشکده، مبارزاتشان و از خودگذشتگی‌هایشان در اعتصابات داد سخن می‌دادم، راجع به پسری حرف زدم که سر نترسی داشت و گفته بود که اگر از دانشکده اخراجش کنند تفنگ به دست گرفته به کوه خواهد زد. او باز طبق معمول از سر ادب سکوت کرده بود. وقتی حرف من تمام شد پرسید: زن دارد؟ جا خوردم. احساس کردم ما درون دو حباب شیشه‌ای جدا از هم هستیم و اصلاً صدایمان به گوش یکدیگر نمی‌رسد. به شدت خود را توهین شده و عصبانی احساس می‌کردم. ایستادم و او هم در مقابل من ایستاد. گفتم: تنها کاری که الان واقعا می‌خواهم بکنم این است که یک سیلی به تو بزنم ولی این کار را هم نمی‌کنم. برو! و او حس کرد که باید برود. رفت و دیگر هم برنگشت.

من دیگر هرگز مهدی را ندیدم. بعد ها برایم نامه نوشت که انتقام خواهد گرفت و نخواهد گذاشت من با کسی ازدواج کنم و زندگیم را خراب خواهد کرد. انتقام چه چیزی را، هرگز نفهمیدم. اما یک بار، بعد از چند سال وقتی می‌خواستم با مردی ازدواج کنم این کار را کرد و ازدواجمان را به هم زد که همان موقع بسیار ناراحت شدم ولی بعدها خوشحال بودم که آن ازدواج صورت نگرفت. مهدی رفت و من افتادم به مبارزه برای تغییر، برای دگرگون سازی. نوعی از زندگی که سالها در رویاهایم پروراندن بودم، با تمام سختی‌هایش و با تمام وحشتی که داشت. شبهای اعتصاب

درهای خوابگاه را به رویمان می‌بستند. به منزل بچه‌ها می‌رفتیم یا هر جای دیگری که امکانش بود. مخفیانه دور هم جمع می‌شدیم، چراغها را خاموش می‌کردیم و بحث می‌کردیم. مواظب بودیم که نوری از پنجره‌ها بیرون نزنند و کسی از بیرون متوجه نشود که کسی در خانه بیدار است چرا که پلیس همه جا حضور داشت و به خصوص اتاقهای دانشجویی به شدت تحت نظر بودند. زیر نور یک چراغ دستی کتابها و جزوه‌های ممنوعه می‌خواندیم. در یکی از اعتصابات که خوابگاه تعطیل بود، کارتهای دانشجویی ما را گرفته بودند و فقط تعداد معدودی را با کارت به داخل دانشکده راه می‌دادند و بقیه پشت در می‌ماندند. من جزو کسانی بودم که نمی‌توانستم داخل دانشکده بشوم. وقتی تعدادی را به داخل راه نمی‌دادند، بچه‌هایی که در داخل دانشکده بودند با تمام نیروی خود فریاد می‌کشیدند و شعار می‌دادند تا جای خالی ما را هم پرکنند. در نتیجه روز بعد باز تعداد بیشتری را به داخل راه نمی‌دادند. ما که به درون دانشکده راه پیدا نمی‌کردیم در بیرون در جمع می‌شدیم. پلیس به زور باتوم ما را سوار اتوبوسهای شرکت واحد می‌کرد و به راننده دستور می‌داد که در هیچ جا توقف نکند و ما را مستقیم تا شهر ببرد. وقتی به شهر می‌رسیدیم به تظاهرات موضعی در گوشه و کنار شهر می‌پرداختیم.

یک روز برای گرفتن جزوه‌ای با یکی از بچه‌ها جلوی دانشکده قرار گذاشته بودم. وقتی جزوه را گرفتم کنجکاو ایامم نداد تا به جای امنی برسم و آن را باز کنم. آن را همان جا باز کردم تا فقط نگاهی به آن بیندازم. جزوه، خاطرات دست نویس اشرف دهقانی بود. همانجا غرق مطالعه شدم. یک صفحه‌ای از آن را خوانده بودم که ناگهان صدایی مرا به خود آورد، سرم را بلند کردم، در مقابل گارد دانشگاه ایستاده بودم و بچه‌ها در داخل در حال شعار دادن بودند!

در جریان همین اعتصابات جزوه‌ها و کتابهای زیادی خواندم که با کتاب‌هایی که درخانه می‌خواندم خیلی متفاوت بودند. کتابها و جزوه‌هایی نظیر حماسه مقاومت اشرف دهقانی، همسایه‌ها از احمد محمود و خرمنگس از اتل لیلیان وینچ، دست به دست می‌گشتند و ما را بیش از پیش تهییج می‌کردند.

وقتی دراعتصابات، گارد ضدشورش حمله می‌کرد و همه را وحشیانه کتک می‌زدند، خونین و مالین از زیر باتوم‌هایشان فرار می‌کردیم و خود را مخفی می‌کردیم. شبانه پلیس‌ها می‌ریختند به خانه‌هایی که شناسایی شده بودند و تک‌تک بچه‌ها را دستگیر می‌کردند. صبح روز بعد، راه می‌افتادیم و آمار دستگیر شدگان را می‌گرفتیم. با کمال تعجب مشاهده می‌کردم که وحشت حمله‌های وحشیانه پلیس، ضرب و شتم‌ها و دستگیری‌های شبانه نمی‌توانست مرا در خانه نگه دارد و باز صبح روز بعد همراه با بچه‌های دیگر راه می‌افتادم. چیزی را یافته بودم که حاضر بودم به خاطرش کتک بخورم و حتی شکنجه بشوم. اما چون هنوز هیچ کدام از بچه‌هایمان اعدام نشده و یا به طریق دیگری از بین نرفته بودند، مرگ برایم حضور عینی نیافته بود. آنچه مرا دیوانه‌وار به دنبال خود می‌کشاند فریاد زدن، اعتراض کردن، نه گفتن، برهم زدن نظم موجود و طلب کردن نظمی دیگر بود. تصویری از اینکه آن نظم دیگر به چه صورتی می‌بایست باشد، نداشتم. فقط می‌خواستم بساط نظم را که در تمام سالهای عمرم، راه نفسم را بسته بود در هم بریزم. سالها به خودم گفته بودم هر چیزی غیر از اینی که هست و حال امکانش را یافته بودم که خود فعالانه برای درهم شکستن اینی که هست شرکت کنم. هنوز چیزی را که می‌شد به خاطرش مرد نیافته بودم. شاید به دلیل اینکه تصویری از مردن نداشتم. سنگین‌ترین بهایی که درمحدوده تجربیاتم می‌گنجید کتک، شکنجه و زندان بود که حاضر به پرداختنش بودم. زیرا می‌دانستم که فرصتی را که برای مبارزه داشتم محدود به دوران دانشجویی بود و بس. بعد از آن می‌بایست من هم همان نقشی را می‌پذیرفتم که برای دختران و زنان در بیرون از دانشگاه تعیین شده بود. بعد از دانشگاه می‌بایست باز به درون حصارهای قلعه‌ای باز می‌گشتم. پس فرصت کوتاهی بود برای اینکه حصارها را فرو ریزم و قلعه‌ها را در هم کوبم. برای من راه سومی وجود نداشت؛ یا باید به زندانی بودن درون حصارها خو می‌گرفتم، (که سالهای سال نتوانسته بودم) و یا اینکه ریسک کتک، زندان و شکنجه را برای فرو ریختن حصارها می‌پذیرفتم. آن اندازه ساده لوح نبودم که بپندارم که با یک اعتصاب کوچک و یا یک کتک خوردن خالی، این حصارها فرو خواهد ریخت. اما زندگی با فریاد و اعتراض را به خفه شدن درسکوت ترجیح می‌دادم. اگر نه من، لااقل دختر من و یا دختر دخترم می‌بایستی

بتواند زیستن بی بند و حصر را تجربه کند.

آن روزها تئوری ساده‌ای در مورد شکنجه و مقاومت داشتم. فکر می‌کردم که مقاومت واکنشی طبیعی در مقابل شکنجه است و نه یک تصمیم، که زورگفتن به کسی مقاومت او را تحریک می‌کند. و برای اینکه این تئوری را در عمل تجربه کنم دلم می‌خواست دستگیر شوم! با یکی از دوستان همکلاسی‌ام موضوع را مطرح کردم. گفتم: تو دیوانه‌ای! من اما دیوانه نبودم فقط می‌خواستم بدانم چگونه شکنجه، مقاومت را می‌آفریند. و نیز می‌خواستم تجربه عینی از شکنجه داشته باشم و ببینم آیا با این حال اهل ادامه مبارزه هستم یا نه.

با همان دوستم برنامه‌ریزی کردیم که با هم چند تا اعلامیه بنویسیم و من آنها را در جلوی شهربانی پخش کنم. او که بیشتر از من تجربه داشت، معتقد بود که؛ برای چند اعلامیه حداکثر شش ماه زندان می‌دهند و شش ماه برای من کافی بود! اما در آن روزها درگیر اعتصابی طولانی مدت بودیم و به این نتیجه رسیدیم که به علت اعتصابات جاری، به طور حتم پخش اعلامیه در رابطه با اعتصاب ارزیابی می‌شد و مجازات سنگین تری داشت و من نمی‌خواستم بیشتر از شش ماه در زندان بمانم! به خاطر این مسأله و نیز به خاطر ترس از مورد تجاوز جنسی قرارگرفتن در زندان، از این برنامه منصرف شدم. سالها بعد اما در زندان اوین به عینه دیدم که شکنجه، گاهی وقتها چگونه مقاومت را می‌شکند و انسانها را از هویت خود خالی می‌کند.

اعتصاب حدود یک ماه طول کشید. کلاسها تشکیل نمی‌شد. اکثر ما را به دانشگاه راه نمی‌دادند و مجبور بودیم دربیرون غذا بخوریم که برای ما هزینه سنگینی بود. درهای خوابگاه‌ها را به روی ما بسته بودند و کمک هزینه تحصیلی را متوقف کرده بودند. همگی در وضعیت مالی بسیار بدی قرار داشتیم ولی با این حال هر روز قرار می‌گذاشتیم و در یک جای شلوغ شهر مثل بازار، سر یک ساعت معین همگی جمع می‌شدیم و شعاری را که از قبل مشخص کرده بودیم چندبار تکرار می‌کردیم و بلافاصله پراکنده می‌شدیم و به سرعت محل را ترک می‌کردیم. شعارها اساسا در مورد آزادی زندانیان سیاسی و توقف شکنجه و اعدام بود. شعارهای ما مردم را کنجکاو می‌کرد. بلافاصله بعد از پراکنده شدن ما پلیسها به محل می‌ریختند و اگر کسی از دانشجویان باقی مانده بود دستگیر و مردم

را هم متفرق می‌کردند. اما ما طبق قرار قبلی، مدت کوتاهی بعد از پراکنده شدن، در جای دیگری مثل میدانی در وسط شهر جمع می‌شدیم و همین کار را تکرار می‌کردیم. بدین ترتیب با عملیات سریع و کوتاه مدت و پراکنده و با کمترین تلفات شعارهایمان را به گوش مردم می‌رساندیم و کنجکاویشان را تحریک می‌کردیم.

جنبش دانشجویی در شهر رضائیه، مثل شهر تبریز سابقه‌ای طولانی نداشت. این سومین سال بود که شهر رضائیه، دانشجویان را در حال اعتراض و اعتصاب می‌دید و در ضمن بزرگترین اعتصاب بود.

مردم رضائیه مردمی مهربان، خونگرم و گشاده رو هستند. از این رو بسیار تعجب‌آور و غیر منتظره بود که در روزهای اعتصاب با ما چنان برخورد‌های بد و توهین آمیزی داشتند. اوایل، برخورد‌های بد را به حساب طرفداران رژیم می‌گذاشتیم. اما به تدریج متوجه شدیم که همه مردم با ما به همان گونه رفتار می‌کنند. یک روز صاحب یک مغازه لبنیات فروشی که من به طور معمول در آنجا خرید می‌کردم از فروش جنس به من امتناع کرد و برخورد توهین آمیزی با من کرد. با تعجب از او پرسیدم مگر مرا نمی‌شناسد من مشتری دائمی او هستم. گفت: چرا، می‌شناسد و می‌داند که من دانشجو هستم. دلیل رفتارش را پرسیدم، گفت: کجای دنیا رسم است که دخترها و پسرها در یک خوابگاه زندگی کنند؟ چرا با چنین خواسته‌ای نظم شهر ما را به هم می‌ریزید؟ به شهرهای خودتان برگردید! درحالی که از تعجب مثل برق گرفته‌ها شده بودم برایش توضیح دادم که این، خواست ما نیست. و بعد راجع به اهدافمان و شعارهایمان برایش صحبت کردم. گفت: از قرار معلوم شما می‌خواهید خوابگاه دخترانه را تعطیل کرده و به خوابگاه پسرها منتقل شوید و چون مقامات مخالفت کرده‌اند دست به آشوب زده‌اید!

از آنجا بیرون آمدم و موضوع را با بچه‌ها مطرح کردم. بعد از آن قرار گذاشتیم که در شهر پراکنده شده با مردم صحبت کنیم و اهداف خودمان را به اطلاعشان برسانیم.

این اعتصاب که در سال ۱۳۵۴ اتفاق افتاد، حدود یک ماه طول کشید. دانشکده را برای بقیه ترم تعطیل کردند و تعداد زیادی را اخراج کردند. من هم یکی از آنها بودم. در موقع اخراج دانشجوی سال سوم بودم.

بازگشت دوباره به قلعه و فکر ازدواج

بعد از تعطیلی دانشکده و اخراج، باردیگر باید به خانه برمی‌گشتم و این بدترین قسمت قضیه بود. این بار، اتهام سنگین کسی که از آزادی خود سوءاستفاده کرده، بیراهه رفته و شکست خورده را هم به من نسبت می‌دادند و با این حساب محدودیت‌هایم بیشتر از قبل هم می‌شد. هیچ راهی وجود نداشت. نه می‌توانستم به دانشکده برگردم و نه امکان داشت که در رضایه و یا شهر دیگری کاری بگیرم و مشغول شوم. باید مستقیماً به خانه برمی‌گشتم. درگیر این کشمکش درونی بودم که ناگهان جعفر تقاضای ازدواج داد و من بدون تأمل موافقت کردم! بهترین راه فرار! جعفر یک سال جلوتر از من بود و به تازگی دانشکده را تمام کرده، دوره سربازیش را می‌گذراند. وقتی در دانشکده بود با هم در یک جمع گروهی بودیم. احترام زیادی برایش قائل بودم اما عاشقش نبودم. یکی دو روز بعد یک جعبه شیرینی خریدیم و همراه با فریده به یک مغازه جواهر فروشی رفتیم. دو تا حلقه خریدیم و به دست همدیگر کردیم، جعبه شیرینی را باز کردیم و همراه با صاحب مغازه خوردیم و شدید نامزد هم! هنوز در رضایه زندگی می‌کردم و موضوع اخراج شدنم از دانشکده را با خانواده‌ام مطرح نکرده بودم. فقط نامزد کردنم را برای خواهرهایم تعریف کردم و چون پدر و مادرم هنوز از این ماجرا خبر نداشتند، هر بار که به تبریز می‌رفتم حلقه‌ام را از دستم درمی‌آوردم. بالأخره موضوع اخراجم را در خانه مطرح کردم. البته آنقدر که انتظار داشتم دعوا و مراغه‌ای به راه نیافتاد ولی جو سنگینی بر خانه حاکم شد که بدتر از هر نوع دعوایی بود. سکوتی محکوم کننده، سکوتی که فریاد می‌زد: تو فقط برای درس خواندن به رضایه رفته بودی. تو شکست خوردی! تو از آزادی خودت سوءاستفاده کردی! تو لایق آزادی نبودی!

و بالاخره مسأله ازدواج را هم در آن جو سنگین مطرح کردم. اگرچه خانواده جعفر سنی بودند و خانواده من شیعه و ازدواج بین سنی‌ها و شیعه‌ها سخت تر از ازدواج بین یک مسلمان با یک غیرمسلمان بود ولی مشکلی پیش نیامد. من و جعفر که هیچ کدام هیچ مذهبی نداشتیم. خانواده من هم زیاد مذهبی نبودند. فقط می‌ماند حرف مردم که چه می‌گویند که آن هم دیگر با بی‌حجاب بودن ما، ادامه تحصیل دخترها، از خانه رفتن من برای تحصیل و غیره، اهمیت خود را تا اندازه زیادی از دست داده بود.

جعفر کرد بود و اهل مهاباد. قرار گذاشتم تا جعفر و خانواده‌اش به تبریز بیایند و با خانواده من آشنا شوند. خانواده جعفر سنتی تر از خانواده من بودند و جعفر نگران بود که خانواده‌اش با ازدواج او با یک دختر غیرکرد مخالفت کنند. اما بارها گفته بود که اگر هم خانواده‌اش مخالفت کند، باز با من ازدواج خواهد کرد و اگر لازم بود به خاطر من با خانواده‌اش قطع ارتباط خواهد کرد.

بالاخره روز موعود فرارسید و جعفر با پدر و مادر و خواهرش به خانه ما آمدند و با خانواده من آشنا شدند. هر دو خانواده در حال و هوایی بسیار رسمی، راجع به موضوعات معمولی صحبت کردند و مقداری هم به طور جانبی در باره اینکه ما چه می‌کنیم و شما چه می‌کنید صحبت شد. تمام راه را خانواده او از مهاباد تا تبریز آمده بودند فقط برای همین! رسم بر این بود که دیدار اول فقط برای آشنایی باشد و صحبت دیگری نشود! اما هم ما و هم خانواده‌هایمان می‌دانستیم که تصمیم گرفته شده و آشنایی خانواده‌ها فقط تشریفاتی بود و نقش تصمیم گیرنده و تعیین کننده نداشت.

موقع خداحافظی جعفر گفت که روز بعد به من زنگ می‌زند تا نظر خانواده‌اش را به اطلاع من برساند و در ضمن می‌توانیم برای مراسم عروسی برنامه‌ریزی کنیم. خانواده من بعد از ملاقات خانواده جعفر سکوت کردند و این به معنای این بود که مخالفتی نداشتند اما رسم نبود که خانواده دختر موافقتش را اول اعلام کند! خانواده پسر باید موافقت می‌کرد و بعد نظر خانواده دختر را می‌پرسید که آنها هم بعد از چندین اگر و اما، بالاخره بله را می‌گفتند.

جعفر رفت اما هیچ تماسی با من نگرفت. چند روزی منتظر شدم. کلاً فیه بودم. او تلفنی نداشت که من بتوانم با او تماس بگیرم. باید منتظر می‌شدم تا خودش تماس بگیرد. چه مدت منتظر شدم، یادم نیست ولی خیلی کلافه بودم. عاشق جعفر نبودم اما زندگی کردن با او را به زندانی بودن در قلعه خانواده ترجیح می‌دادم زیرا فکر می‌کردم که با او می‌توانم "خودم" باشم ولی داشتم در خانواده حل می‌شدم و دیگر خودی وجود نداشت. با او امکان این را می‌یافتم که خود تصمیم بگیرم که چه می‌خواهم بکنم و چه نمی‌خواهم. اما خانواده مثل اتوبوسی بود که راه خودش را می‌رفت و من فقط باید در آن می‌نشستم تا مرا با خود به هر کجا که می‌رود ببرد. نه امکان پیاده شدن در وسط راه بود و نه امکان تأثیر گذاشتن روی مسیر و یا مقصد. فقط در صورتی می‌توانستی پیاده شوی که می‌بایست سوار اتوبوس دیگری شوی و در خانواده دیگری حل شوی. با جعفر اما همفکر بودیم و امید این را داشتم که باهم مسیر اتوبوسمان را تعیین کنیم. تمام برنامه زندگی‌م وابسته به جعفر شده بود.

به فریده که در رضایه بود زنگ زدم و برای جعفر پیغام فرستادم که روز بعد عازم رضایه هستم و می‌خواهم او را ببینم. روز بعد به رضایه رفتم و جعفر را دیدم. از او پرسیدم چرا با من تماس نگرفت. گفت که از ازدواج با من منصرف شده! پرسیدم چرا؟ گفت یکی از همکارانش به اسم هادی به او گفته است که دختری با اسم من را در تبریز می‌شناخته که در یک مهمانی (یا چند مهمانی) با دوست او رقصیده بوده و این رازی بوده که من از جعفر مخفی نگه داشته بودم. لابد برای اینکه او را به دام ازدواج بکشانم! و جعفر آنچنان از این "گناه بزرگ" من برآشفته بوده که حتی مرا لایق این ندیده بود که از تصمیم خود با خیرم کند. احساس کردم سرم به دوران افتاده، احساس کردم از رؤیایی شیرین به کابوسی هولناک پرتاب شدم. احساس کردم فرسنگها با او فاصله دارم و صدایش را به زور می‌شنوم و احساس کردم این فاصله همیشه وجود داشته و من گول خورده بودم.

از او جدا شدم بی آنکه به او بگویم که؛ با دوست هادی نرقصیده بودم چون موقعیتش پیش نیامده بود و البته اینکه رقصیدن با یک پسر را بد نمی‌دانستم. و حتی به او نگفتم که هادی بهترین

دوست مهدی بود و این انتقامی بود که مهدی وعده‌اش را داده بود که از من بگیرد! دیگر برایم اهمیتی نداشت که به او بگویم.

بعد از جداشدن از او به شدت آشفتنه بودم. تمام رؤیاهایم برای شروع یک زندگی که خود بتوانم به عنوان یک فرد، نقشی مستقل در آن داشته باشم درهم ریخته بود. مسأله فقط در حد به هم خوردن یک ازدواج نبود. یأسی جان سخت تمام وجودم را پر کرده بود. امید زیادی به روشنفکر بودن یک مرد بسته بودم. اما دریافتم که جعفر هم برای خود اتوبوسی داشت که می‌خواست مرا سوارش کند و به هر جا که خود می‌خواست براند. در عین آشفتگی، ممنون از انتقام مهدی بودم.

به تبریز برگشتم، به درون چهار دیواری خانه. دیوارهای خانه امان بلندتر و ضخیم‌تر به نظر می‌آمدند. تحت کنترل شدیدی قرار گرفتم. مدام سرزنش می‌شدم. هرکاری که می‌خواستم بکنم پدر مدعی می‌شد که: همین کارها را کردی که زندگی خودت را به باد دادی. الان هم نمی‌خواهی از شکست خود درس بگیری. تنها کاری که مجاز بودم بکنم، خفه شدن در خانه و هیچ کاری نکردن بود. اما عجیب این بود که خود اصلا احساس شکست خوردگی نداشتم. اخراج شدن از دانشگاه را یک سیر کاملاً طبیعی می‌دانستم و از هیچ چیزی پشیمان نبودم. کاری را کرده بودم که با تمام وجودم می‌خواستم بکنم و بهایی را پرداخته بودم که برایم کاملاً قابل پیش بینی بود و به هیچ وجه احساس غافلگیر شدن نداشتم. تنها چیزی که اذیتم می‌کرد برگشتن به خانه و از نو شنیدن سرکوفتها بود.

این دوره، دوره بحثهای پایان ناپذیر من و خواهرانم با پدر بود. سر هر قدمی که ما به سوی بیرون و داخل شدن در اجتماع بر می‌داشتیم، پدر به شدت جلوی ما می‌ایستاد و همیشه معتقد بود که: تا حالا هیچ دختری این کار را نکرده! به مرور اما در طی بحثهای طولانی کوتاه می‌آمد و می‌پذیرفت که؛ دلیلی ندارد که دختر نتواند، فقط اگر حرف مردم بگذارد. که خیلی وقتها دیگر پدر اهمیتی به حرف مردم نمی‌داد. حتی گاهی وقتها پیش می‌آمد که خود جلو می‌افتاد و مبلغ نظرات ما می‌شد که در این مواقع مرا به یاد فیلم ویلون زن روی پشت بام می‌انداخت.

مهین و منیر هنوز دانشجوی بودند. سهراب در رشته مکانیک مهندسی گرفته و شروع به کار کرده بود. مبارزه و آزادی را که زمانی حاضر بود به خاطرش بمیرد، فراموش کرده و شده بود متخصص همه چیز، از تربیت بچه گرفته تا فوت و فن آشپزی. در مورد همه چیز نظر داشت و به همه و همه چیز و همه کس ایراد می‌گرفت. ورد زبانش شده بود: منظورت این است که من مهندس مملکت نمی‌دانم چطور می‌شود این کار را کرد؟ و این کار می‌توانست هر چیزی باشد، از گرفتن ناخن یک بچه تا ساختن پل سیدخندان! مسافرت‌هایش به تبریز برای همه عذابی شده بود. فقط ایراد می‌گرفت و انتقاد می‌کرد. صاحب قدرتی شده بود و تمام سختی‌هایی را که در خانه از سختگیریهایی پدرکشیده بود به اهل خانه پس می‌داد.

در این دوره علاوه بر خواهرهایم چند تا از پسرهای فامیل هم دانشجوی دانشگاه تبریز بودند و روزهای تعطیل اغلب در خانه ما جمع می‌شدند. به این ترتیب ارتباط ما با دانشگاه همیشه برقرار بود و همیشه در جریان اخبار دانشگاه بودیم. پسر دانشجو در اطرافمان زیاد بود ولی در آن میان فقط ما سه تا دختر بودیم. صفا اما در جمع ما نبود.

صفا در طول دوره دبیرستان نسبتاً کم حرف بود. عمیقاً درس می‌خواند و گاهی وقتها بی‌مقدمه می‌گفت: صبر کنید می‌بینید، دبیرستان را که تمام کردم برای ادامه تحصیل می‌روم امریکا! وضع مالی پدر آنقدر خوب نبود که بتواند همزمان که خانواده بزرگی را اداره می‌کند، هزینه تحصیل او را هم در امریکا بپردازد. اما از طرف دیگر پدر آدم کنجکاو بود و به نسبت اطرافیان خود آمدگی بیشتری برای پذیرفتن ایده‌های جدید داشت. اگرچه قبولاندن این امر برای موقعیت ما دختران احتیاج به مبارزه ما داشت اما در مورد پسران کاملاً مجاز و حتی قابل استقبال بود و در مورد امریکا رفتن صفا هم طبق معمول در سکوت مشغول کشمکش با خود بود تا بالاخره اعلام کرد: حالا که اینقدر مصمم است، می‌فرستمش! مادر هم طبق معمول ساکت بود و کاری به این کارها نداشت. صفا عازم امریکا شد و در آنجا مشغول تحصیل در رشته مهندسی ساختمان شد.

مادر در سکوت خود بسیار نگران بود که صفا چطور زندگی خود را اداره می‌کند و به شدت دلتنگی می‌کرد. هر بار که می‌خواست با او تلفنی صحبت کند از قبل حرفهایی را که می‌خواست با او

بزند، آماده می‌کرد ولی به محض اینکه صدای صفا را می‌شنید، گوشی تلفن در دست روی زمین می‌نشست و فقط می‌گفت: الهی من فدای تو بشم! الهی من قربون تو بروم! و گریه می‌کرد و دیگر هیچ حرفی نمی‌توانست بزند. بعد از تمام شدن مکالمه، از اینکه به جای تمام حرفهایی که می‌خواسته به صفا بگوید، گریه کرده بود، شدیداً پشیمان می‌شد و تا مدتی گرفته و ساکت بود.

بعد از سه سال، صفا سفری به ایران کرد و این در دوره‌ای بود که من درون حصار خانه در حال پوسیدن بودم. صفا چون منادی آزادی برای من از سرزمین‌هایی حرف زد که در آن حصار پیرامون خانه‌ها نبود. از کنگدراسیون دانشجویان ایرانی در امریکا و اروپا تعریف کرد. از جلسات بحثهای فلسفی، خواندن کتابهای لنین، مارکس، انگلس و از تظاهرات چند هزار نفره دانشجویی با خواسته‌های کاملاً سیاسی که عقوبت هیچ شکنجه و اعدامی را در پی نداشت، حرف زد.

وقتی صفا نظرات مرا در مورد مسائل مختلف شنید با تعجب گفت که من بدون دسترسی به کتابهای علمی توانسته‌ام به نظرات خوبی برسم. او معتقد بود که اگر من بتوانم به امریکا بروم، خیلی سریع می‌توانم با استفاده از منابع مطالعاتی نظرات خود را ارتقاء بدهم.

صفا برگشت به امریکا و رؤیای خواندن کتابهای مارکس و لنین و بحث کردن آزادانه درباره آنها را برای من به جا گذاشت در شرایطی که خواندن و یا داشتن یک کتاب صمد بهرنگی می‌توانست عواقب بسیار بدی داشته باشد. کتابها به طرز عجیبی مرا به طرف خود می‌کشیدند.

در موقع برگشتن صفا، دست به یک کار خطرناک زدیم؛ جلد شماره‌ای از مجله آرش را که ویژه مرگ صمد بهرنگی بود، کندیم، جلد کتاب دیگری را به جای آن گذاشتیم و آن را در چمدان صفا جاسازی کردیم تا با خود به امریکا ببرد. از پدر بیشتر می‌ترسیدم تا از ساواک چرا که می‌دانستم اگر پدر بو ببرد محدوده زندگی من باز کوچکتر خواهد شد.

مدتی قبل از اینکه صفا به ایران بیاید، یک بار ساواک، پدرم را احضار کرده بود. او را ساعتها، تک و تنها در یک اتاق دربسته نگه داشته بودند، بی آنکه کسی با او حرفی بزند. بالاخره بعد از ساعتها به او گفته بودند که پسرش در امریکا دست به کارهای خلاف می‌زند و در ارتباط با کنگدراسیون قرار گرفته است. و تهدید کرده بودند؛ چنانچه خانواده او را کنترل نکند، به محض

ورود به ایران او را در فرودگاه دستگیر خواهند کرد. این مسأله نه تنها پدرم را ترسانده بود بلکه باعث ترس ما هم شده بود. برای همین هم از وقتی که صفا در فرودگاه از ما جدا شد، تا بیست و چهار ساعت بعد که تلفن زد، دل توی دل من نبود و در عین حال نمی‌توانستم با کسی در باره آن حرف بزنم.

آنچه مرا اینچنین دیوانه‌وار به طرف مبارزه می‌کشاند نه آگاهی طبقاتی بود و نه آگاهی سیاسی. هیچ درکی از هیچ کدام اینها نداشتم. من در اعتصابات به خاطر طبقه کارگر شرکت نکرده بودم. طبقه کارگر مسأله من نبود. آنچنان درگیر خودم و مسائل خودم بودم که می‌خواستم به قیمت در هم ریختن کل نظام موجود و دگرگون کردن پهنه گیتی شرایط زندگیم را تغییردهم. اما از آنجایی که خودم تحت فشار بودم و داشتم سختی را تجربه می‌کردم همدلی زیادی نسبت به کسانی که به هر نحوی تحت فشار بودند، حس می‌کردم. این مسأله البته کاملاً شخصی بود. اما به مرور، دنیایی که من آرزویش را داشتم، شکلی به خود می‌گرفت. در این دنیای جدید، تمام کسانی که تحت فشار بودند و از هیچ حق و حقوقی برخوردار نبودند، صاحب حقوق انسانی می‌شدند. به این ترتیب هر مبارزه‌ای بلافاصله توجه مرا به اهداف آن مبارزه مشخص جلب می‌کرد و از آنجایی که خواسته همه انسانی بود مرا به خود می‌خواند. به این ترتیب رویاهای من که مرا به مبارزه می‌کشاندند و در ابتدا کاملاً خودخواهانه و شخصی بودند همدردها و همراهان خود را می‌یافتند و هرچه دامنه این هم پیمانان و یا همدردان وسیع تر می‌شد آگاهی من هم نسبت به بیعدالتی‌های اجتماعی و نظامی که این بیعدالتی را پایدار نگه می‌داشت بیشتر می‌شد.

سفر به امریکا

مهین سه سال بود که با پسری دوست بود و می‌خواست با او ازدواج کند اما می‌دانست که باید جدالی را از سر بگذراند و برای همین هم ازدواجش را مرتب عقب می‌انداخت. اولین مسأله همانطور که انتظارش را داشتیم این بود که نمی‌شود دختر دوم، قبل از دختر بزرگتر ازدواج کند. اما به نظر می‌آمد که پدر خود اعتقاد چندانی به این مسأله نداشت و آن را فقط به این دلیل مطرح کرد که فکر می‌کرد این تنها روش ممکن است و هیچ راه دیگری جز این وجود ندارد زیرا به محض اینکه منیر اعتراض کرد که در این صورت او مجبور است فقط به خاطر اینکه مانع ازدواج مهین نشود با هر کسی که شده ازدواج کند، پدر کوتاه آمد و دیگر حرفی نزد.

مسأله بعدی این بود که دوست پسر مهین کرد بود و کردها و ترکها از قدیم الایام مخالف هم بوده‌اند و ازدواجشان ممکن نیست. اما سر این مسأله هم چندان سخت نگرفت و زود کوتاه آمد. خانواده مهران اما سر این مسأله کوتاه نیامده بودند و بعد از کلی کشمکش اعلام کرده بودند که اگر مهران بخواهد با یک دختر ترک ازدواج کند همگی ارتباط خود را با او قطع خواهند کرد و مهران هم اعلام کرده بود که اگر مجبورش کنند که بین خانواده‌اش و مهین، یکی را انتخاب کند، مهین را انتخاب خواهد کرد. مهران مهین را انتخاب کرد و خانواده‌اش با او قطع رابطه کردند. این موضوع مسأله بعدی را برای مهین پیش آورد؛ حالا مهران مجبور بود بدون خانواده‌اش و به تنهایی به خواستگاری بیاید. این مسأله از مسائل قبلی جدیتر بود؛ مگر می‌شود یک مرد، یکه و یالقوز بیاید خواستگاری یک دختر؟ مردم چی فکر می‌کنند؟ و وقتی موضوع مهریه هم به این مسأله اضافه شد طوفان به پا شد. مهین به هیچ عنوان زیر بار مهریه نمی‌رفت. من و منیر هم پا به پای او در خط اول

جبهه می‌جنگیدیم. مادر همچنان در موضع بیطرفی خود باقی بود. پدر می‌گفت: مردم خواهند گفت که دخترم روی دستم مانده بود که یک پسر تنها آمد و بدون مهریه او را گرفت و برد! و ما می‌گفتیم که مهین که فروختنی نیست! منیر و من هم به اندازه مهین در این ماجرا ذینفع بودیم زیرا که می‌دانستیم باختن در این جنگ موجب بروز جنگ بعدی در مورد خود ما خواهد بود!

حدود دو ماه هر روز در خانه ما جنگ و جدل بود، پدر در یک طرف، مهین، منیر و من در طرف دیگر و مادر غائب. پدرم بارها از دست من جوش می‌آورد و می‌گفت: تو نمی‌گذاری من کارم را بکنم!

یک روز بعد از یکی از همین بحثهای طوفانی، مهین و منیر با ناراحتی و عصبانیت اتاق را ترک کردند. وقتی با پدرم تنها شدیم به او گفتم: مهران خانواده خودش را به خاطر مهین ترک کرده است، کاری نکن که مهین هم ما را ترک کند. پدرم جوابی نداد اما احساس کردم که به فکر فرو رفت. بعد از آن دیگر پافشاری نکرد. مهران همراه با یکی از دوستانش و خانم او به خواستگاری آمدند. عروسی مفصلی گرفتیم و آن دو ازدواج کردند.

من که تمام روز را در خانه بودم و هیچ کاری نداشتم مدتی بود که شروع کرده بودم به اینکه خیلی محبوبانه و آرام راجع به امریکا رفتن صحبت کنم. بعد از رفتن صفا من مدام در رویای سرزمینی سیر می‌کردم که می‌شد در آن هرگونه کتابی را آزادانه نگهداری کرد و خواند، می‌شد به رادیوهای خارجی گوش داد بی آنکه مجبور باشی گوشت را به رادیو بچسبانی و صدای رادیو را کم کنی. هربار که راجع به امریکا رفتن صحبت می‌کردم، پدر سعی می‌کرد نشنیده بگیرد ولی می‌دانستم که می‌شنود و حتی به آن فکر هم می‌کند. می‌گفت: امکان مالی‌اش را ندارد. پدرم کارمند عالی رتبه و عیالوار اداره گمرک بود.

در حالی که در درون خانه همه چیز آرام بود در بیرون، موج تظاهرات از دانشگاهها به خیابانها کشیده شده و عمومی تر شده بود. رژیم شاه به تظاهرکنندگان هجوم می برد و وعده ای را نیز در قم به خاک و خون کشیده بود. روز چهارم کشته شدگان قم، تظاهرات وسیعی از طرف گروههای مختلف مردم از جمله دانش آموزان مدارس در تبریز برپا شد. آشنایانمان از گوشه و کنار شهر مرتب زنگ می زدند و خبر می دادند. اکثر خیابانهای اصلی شهر بسته شده بود و حتی عابران امکان عبور نداشتند. در ساعت تعطیلی مدارس، صدای شلیک پی در پی گلوله ها بلند شد. احساس می کردم دیوانه ای هستم که در خانه در زنجیرم. هم رادیو و هم تلویزیون را باز گذاشته بودم و منتظر اخبار بودم اما هر دو برنامه های عادی خود را داشتند و انگار نه انگار که اتفاقاتی چنین بزرگ در جریان بود. ناگهان گوینده تلویزیون اعلام کرد؛ اکنون به خبر مهمی توجه کنید. با تمام وجودم به طرف تلویزیون حمله بردم و منتظر شدم. گوینده اعلام کرد که: بنا به گزارشهای واصله بزرگترین مار بوآی روسیه صاحب بچه شده است! دیگر تحملم را از دست دادم، زنجیرم را پاره کردم و از خانه بیرون آمدم. کوچه خلوت بود و سر کوچه پر از پلیس ضد شورش که راهها را بسته بودند و به کسی اجازه عبور نمی دادند. سعی کردم از میانشان رد شوم که مانع شدند و پرسیدند کجا می روم. گفتم که ... باید برادر کوچکم را از مدرسه بیاورم. گفتند: عبور و مرور ممنوع است و بچه ها در مدرسه خواهند ماند تا اوضاع آرام تر شود و من هم نباید در آنجا باشم و باید به خانه برگردم. به خانه برگشتم، پشت پنجره اتاق پذیرایی ایستادم و به خیابان خیره شدم. از آنجا می شد قسمت کوچکی از خیابان را دید که کاملاً خالی بود و هیچ کسی در آن قسمت دیده نمی شد. از تصور اینکه گلوله هایی که درست در زمان تعطیلی مدارس شلیک شدند بچه های مدارس را به خون کشیده اند به تلخی گریستم. طاهره خانم در کنار من بود و سعی کرد مرا دلداری دهد اما کاملاً مشخص بود که خود او به شدت نگران است. برای اولین بار از اینکه در دانشگاه نبودم به شدت افسوس خوردم.

در آن روز تظاهرات مردم سرکوب شد. تعداد کشته شدگان مشخص نشد اما گفته می‌شد که تعداد زیادی کشته شدند. از روز بعد شهر در سکوت مرگباری فرو رفت، سکوتی پر از معنا و انتظار. کوچکترین صدایی، هیجانی بزرگ به دنبال داشت حتی صدای برخورد دو ماشین.

حدود دو هفته بعد از این جریانات، یک روز پدر بی مقدمه به من گفت: خودت را برای رفتن به امریکا آماده کن! در آن لحظه از هر احساسی خالی بودم اما ناگهان مثل برق گرفته‌ها میخکوب شدم! پدر ادامه داد که: دلش نمی‌خواهد که من فکر کنم که صفا را بدلیل پسر بودنش به امریکا فرستاده و من به دلیل دختر بودنم از این امکان محروم می‌شوم. پدر همچنان از من خواست قول بدهم که در امریکا واقعا درس بخوانم و به دنبال چیزهای دیگر نروم، که من قول دادم. من البته می‌دانستم که به دنبال چیزهای دیگر هم خواهم رفت اما هم به او و هم به خودم قول دادم که درس هم خواهم خواند چرا که نمی‌خواستم که بگویند که: دیدید که دختر نمی‌تواند!

مدارک تحصیلی‌ام را ترجمه کردم و فریبا دختر عمه‌ام که برای تحصیل عازم امریکا بود آن‌ها را با خود برد تا برایم تقاضای پذیرش تحصیلی کند. همه چیز به سرعت آماده شد و چند ماه دیگر من آماده رفتن بودم. مهین و مهران هم که تازه ازدواج کرده بودند، تصمیم گرفتند به اتفاق مادر سفری به امریکا بکنند.

روز موعود فرا رسید و همگی به طرف شهر نورمن در ایالت اوکلاهما براه افتادیم. ما، در خانه برادر فریبا که در شهر نورمن زندگی می‌کرد، فرود آمدیم. او درسش را تمام کرده بود و به زودی به ایران برمی‌گشت. صفا هم که در تگزاس زندگی می‌کرد برای دیدن ما به نورمن آمده بود. روز دوم ورود ما، مرد جوانی به اسم محمد توکلی با یک بسته نشریه ۱۶ آذر به منزل آمد. من مثل یک آدم حریص و تشنه، حرفهایش را بلعیدم و بعد از رفتن او نشریه‌ها را خواندم. محمد همچنین اطلاع داد که روز بعد در خانه ایران برنامه‌ای هست. روز بعد همگی به خانه ایران رفتیم، سالنی در دانشگاه. سخنرانی سیاسی، شعارهای سیاسی، نشریه، کتاب و بحث.

چند روز بعد از ورود ما، همه غیر از من و فریبا عازم کالیفرنیا شدند. فریبا هم عازم شهری که در آن درس می‌خواند شد. او در یک شهر کوچک سرخ پوست نشین نزدیک نورمن، به اسم

چیکاشا زندگی می‌کرد. من هم در مدرسه زبان ثبت نام کرده بوده مشغول درس خواندن شدم. قرار شد موقتاً در منزل برادر فریبا زندگی کنم. اولین روزی که در خانه تنها شدم، احساس عجیبی داشتم، احساسی نامأنوس، مخلوطی از خوشبختی و ترس. بیست و چهار سالم بود و اولین بار بود که تنها زندگی می‌کردم بی آنکه یاد گرفته باشم که چگونه باید تنها زندگی کرد، آن هم در آن سر دنیا، در دنیایی کاملاً متفاوت، به زبانی بیگانه و در خانه‌ای که حصارهای دورش نبود. بیست و چهار سال تمام یاد گرفته بودم که حصارهای دور خانه برای حفاظت از من و ما ضروری هستند. در تمام این سالها هر لحظه شنیده بودم که یک دختر و یا یک زن نمی‌تواند تنها زندگی کند زیرا که خطرناک است و حتماً باید مردی؛ پدری، برادری و یا شوهری باشد تا از او محافظت کند. در حالی که تمام همسایگانمان را می‌شناختم و به آنها اطمینان داشتیم و نیز حصارهای بلند به دور خانه مان کشیده شده بود، مثل همه خانه‌های دیگر. و حال؛ در این سر دنیا، بی هیچ مردی که از من محافظت کند، در خانه‌ای که دورش حصار نیست بلکه پنجره‌های بزرگ بدون نرده‌اش رو به مزرعه‌ای بزرگ و زیبا باز می‌شود و در حالی که حتی یک نفر را هم نمی‌شناسم که زبان مرا بفهمد. راستی چرا حداقل به من نگفتند که مردان چگونه از ما زنان حفاظت می‌کنند تا بلکه من هم فوت و فن این کار را یاد بگیرم. در رضایه که بودم، در خوابگاه دانشجویی و همراه با دانشجویان دیگر زندگی کرده بودم و این اولین بار بود که زندگی مستقل را تجربه می‌کردم.

شب که رسید، ترسم بیشتر شد. مرتب قفل پنجره‌ها را کنترل می‌کردم، به بیرون به درون تاریکی خیره می‌شدم تا اگر جنبنده‌ای هست، ببینم و مرتب نقشه می‌کشیدم که اگر کسی شیشه پنجره را شکست و داخل خانه شد چه باید بکنم. با همه اینها ولی خوشحالی عنان گسیخته‌ای در زیر پوستم جریان داشت و اصلاً پشیمان نبودم. نزدیکهای ساعت یازده چراغها را خاموش کردم تا بخوابم. حدود یک ربع ساعت بعد تلفن زنگ زد. گوشی را برداشتم. مردی به زبان امریکایی، تند و تند چیزهایی می‌گفت. سعی کردم به او بگویم که نمی‌فهمم و باید آرام‌تر صحبت کند ولی او تند و تند حرف می‌زد و اصلاً گوش نمی‌داد. ناچار گوشی را گذاشتم و خوابیدم.

عصر روز بعد وقتی از مدرسه برگشتم محمد دوباره با مقداری نشریه و اعلامیه آمد. بینهایت خوشحال شدم. غذایی درست کردم و با هم خوردیم و ساعتها حرف زدیم. از کنفدراسیون دانشجویان ایرانی و فعالیتهای سیاسی دانشجویان ایرانی مقیم امریکا حرف زد. آنچه می‌دیدم و می‌شنیدم بسیار بزرگتر و وسیع‌تر از چیزی بود که می‌توانست در رویاهای محدود من جا بگیرد. چقدر دنیا بزرگ بود! و عجیب اینکه در برابر این دنیای بزرگ خود را کوچکتر حس نمی‌کردم بلکه احساس می‌کردم که می‌توانم باله‌ایم را به هر وسعتی که می‌خواهم باز کنم و قادرم تا هر اوجی که می‌خواهم پرواز کنم!

ساعت حدود سه صبح بود که محمد رفت و من خسته و خوشحال به رختخواب رفتم. ترس را پاک از یاد برده بودم. حدود ده دقیقه تا یک ربع بعد از اینکه چراغ را خاموش کردم، تلفن زنگ زد. گوشی را برداشتم همان صدای دیشبی بود که تند و بسیار نامفهوم حرف می‌زد. دوباره سعی کردم که به او بگویم که کمی آرام تر صحبت کند تا من بفهمم اما بیفایده بود و گوشی را گذاشتم. شب سوم تنها و به قدری خسته بودم که ساعت نه به رختخواب رفتم. باز حدود ده دقیقه بعد از اینکه چراغ را خاموش کردم، تلفن زنگ زد. باز همان صدا بود. این بار دیگر مطمئن شدم که کسی که زنگ می‌زند باید یکی از همسایگانی باشد که پنجره‌های خانه مرا می‌بیند و می‌داند که من چه ساعتی به رختخواب رفته‌ام. به شدت عصبانی بودم اما با انگلیسی دست و پا شکسته‌ام نمی‌توانستم عصبانیتم را بروز بدهم بنابراین هرچه فحش به زبانهای فارسی و ترکی و انگلیسی بلد بودم دادم و گوشی را گذاشتم. بعد از آن دیگر تلفن نزد.

ترم‌های کلاس زبان شش هفته‌ای بود. فریبا آخر هفته‌ها می‌آمد نورمن پیش من و با هم می‌رفتیم خانه ایران. ترم اول که تمام شد مدارکم را به همان دانشگاهی که فریبا درس می‌خواند فرستادم که قبول کردند و برای ترم بعد ثبت نام کردم. دو ترم اول را عمومی می‌خواندم بعد

می‌خواستم کامپیوتر بخوانم. دوست داشتم تا آنجا که می‌توانستم واحدهای ریاضی بگذرانم زیرا شنیده بودم که ریاضی مغز انسان را فعال‌تر می‌کند و می‌خواستم مغزم را ورزیده کنم.

با شروع دانشگاه به چیکاشا اسباب‌کشی کردم و با فریبا در خوابگاه دانشگاه ساکن شدیم. در طول هفته درس می‌خواندیم و آخر هفته‌ها را می‌رفتیم نرمن و خانه ایران. در برنامه‌های خانه ایران به طور فعال شرکت می‌کردیم، در هسته‌های مطالعاتی بودیم، اخبار ایران را موشکافانه پی می‌گرفتیم و در تظاهرات‌های مختلف و سمینارهای کنفدراسیون شرکت می‌کردیم. در بیست و پنجمین کنگره کنفدراسیون احیا که البته آخرین کنگره آن هم شد شرکت کردیم. با فریبا شریکی یک ماشین هم خریدیم که کارمان راحت‌تر باشد.

اما چگونه کنفدراسیون احیا را انتخاب کردیم؟ در مورد خود من انتخابی در کار نبود. از همان ابتدای ورود به آمریکا در ارتباط با محمد قرار گرفتیم که خود در ارتباط با کنفدراسیون احیا بود. آنچه برایم کاملاً روشن بود مرزبندی با دو جریان بود، یکی جریانهای مذهبی به دلیل اینکه از قبل با مذهب مرزبندی داشتم و دیگری جریان مشی‌چریکی بود. از موقعی که خاطرات اشرف دهقانی را خواندم برایم به صورت نماد قهرمانی درآمده بود. در آن سالهایی که در ایران خودم را به در و دیوار می‌زدم، به این نتیجه رسیده بودم که چریک و قهرمان موجودی است ماورای انسانها، چیزی جدا از من و ما، موجودی در آن بالاها که من نه می‌توانستم به آن دسترسی داشته باشم و نه می‌توانستم خود، او بشوم. در آن شرایط ناامید کننده ایران، حس کرده بودم که موجود قهرمانی که آن بالاست به درد این پایین نمی‌خورد. آنچه این پایین باید صورت گیرد باید به دست همین پایینی‌ها صورت گیرد، آنان که قهرمان نیستند و مردمی عادی چون خود من هستند. بنابراین با مشی‌چریکی خط‌کشی داشتم و می‌دانستم که به دنبال آن نخواهم رفت. آگاهی بیشتری نداشتم و انتخاب زیادی در کار نبود. فقط به طور اتفاقی در مسیری قرار گرفتم و شدم هوادار کنفدراسیون احیا!

بازگشت به ایران، بار دیگر فکر ازدواج

مبارزات در ایران بالا گرفته بود. اخبار ایران در صدر خبرها بود. دوربینها به طرف خمینی در پاریس بود و ما اخبار را مرتب پی‌گیری می‌کردیم. شاه شده بود سمبل همه چیزهای بد و با رفتن او همه چیز درست می‌شد. برای من مهمترین مسأله این بود که نظم موجود به هم بخورد و شعار همیشه‌ام هرچیزی غیر از اینی که هست همچنان قویترین نیروی محرکه من بود و شاه نماد نظم موجود. من هم ساده‌لوحانه می‌پنداشتم که عامل همه بیعدالتی‌ها شخص شاه است و از آنجایی که سیل عظیم قربانیان بیعدالتی به راه افتاده، و از آنجایی که خواست همگی عدالت است، پس با سرنگونی عامل بی‌عدالتی، عدالت برقرار خواهد شد.

قویتر شدن نقش خمینی و مذهبیون برای من آزار دهنده بود. از مذهب و تمام نمودهای آن متنفر بودم. ولی باز ساده‌لوحانه می‌پنداشتم که به همان سادگی که من با مذهب مرزبندی کردم همه مردم نیز در جریان پیش‌آمدها با آن مرزبندی خواهند کرد و مذهب به مرور جایگاه خود را از دست خواهد داد و به کنار رانده خواهد شد. دیگران هم می‌گفتند؛ حالا بگذارید شاه برود، بعد همه چیز درست می‌شود. به نظر می‌آمد که آنها هم مثل من فکر می‌کردند.

و بالاخره شاه رفت. همگی بسیار هیجان زده بودیم و در فکر بازگشت به ایران. من و فریبا هم تصمیم گرفتیم همراه هزاران دانشجوی ایرانی دیگر به ایران برگردیم. حال که عامل تمام بیعدالتی‌ها سرنگون شده بود، دیگر می‌شد ایران را به شکلی دیگر ساخت.

منصور هم می‌خواست که با ما به ایران برگردد ولی کارهای زیادی داشت که می‌بایست قبل از ترک امریکا انجام دهد. مدام با خودش درحال مجادله بود و بالاخره تصمیم گرفت که همه چیز را به حال خود رها کرده همراه ما به ایران برگردد.

منصور یکی از بچه‌های فعال کنفدراسیون بود که با ما رفت و آمد داشت و دوستی نزدیکی با هم پیدا کرده بودیم. او بسیار مهربان و خوش قلب بود و از هیچ‌گونه کمکی به دیگران دریغ نداشت. مدتی بود که احساس می‌کردم منصور به فریبا علاقمند شده است و به شیوه‌های مختلف علاقه‌اش را نشان می‌دهد. از این احساس منصور خیلی خوشم می‌آمد ولی در عین حال می‌دانستم که فریبا او را زیاد جدی نمی‌گیرد و تقریباً مطمئن بودم که اگر منصور پیشنهادی به فریبا بدهد جوابش منفی خواهد بود. این مسأله مرا آزار می‌داد زیرا که هم به منصور خیلی علاقه داشتم و هم به فریبا و می‌دیدم که احساسات منصور روز به روز عمیق‌تر می‌شود و جواب منفی فریبا برای او به مثابه شکست سنگینی خواهد بود. از این رو سعی می‌کردم به طور غیرمستقیم منصور را وادار کنم تا با فریبا حرف بزند ولی به نظر می‌آمد که منصور تصمیم گرفته بود قبل از اینکه به ایران برگردیم مسأله را مطرح نکند. هر بار که منصور به شوخی به فریبا می‌گفت: صبر کن برگردیم ایران، حساب تو می‌رسم، من می‌گفتم: چرا همین جا حسابشو نمی‌رسی!

در مدتی که ما در ایران نبودیم، خانواده فریبا از تهران به تبریز مهاجرت کرده بودند در نتیجه فریبا هم بعد از بازگشت به ایران به تبریز می‌رفت در حالی که منصور در تهران زندگی می‌کرد و می‌دانستم که این مسأله باز هم سر بسته باقی می‌ماند. بنابراین سعی می‌کردم هر طور شده منصور را وادار به باز کردن مسأله بکنم ولی از آنجایی که هرگز هیچ کس راجع به این موضوع صحبت نکرده بود نمی‌توانستم علنی راجع به آن صحبت کنم و همیشه قضیه را به طور ضمنی مطرح می‌کردم.

در همان هفته‌های اول انقلاب، از قرار معلوم، حدود ۱۱ هزار نفر از اعضا و هواداران کنفدراسیون به ایران بازگشتند که ما هم جزو آنها بودیم. در هواپیما که نشسته بودیم، فکر می‌کردم که داریم به ایران می‌رسیم ولی موضوع احساس منصور به فریبا همچنان بسته باقی مانده و لابد مطرح کردن قضیه بعد از رسیدن به ایران باز هم مشکل‌تر خواهد شد. تصمیم گرفتم که با او بازتر صحبت کنم. درحالی که مشغول تماشای فیلم بود رفتم کنارش نشستم. به او گفتم: من می‌دانم چه احساسی داری و فکر می‌کنم که هرچه زودتر باید راجع به احساس خودت حرف بزنی چرا که با

رسیدن به ایران من و فریبا عازم تبریز خواهیم شد و حرف زدن برای تو مشکل تر خواهد شد. او به راحتی گفت که با نظر من موافق است و آماده است تا راجع به احساساتش حرف بزند و شروع به حرف زدن کرد. بعد از چند دقیقه‌ای احساس کردم که گیج شده‌ام و چیزی از حرفهای او سر در نمی‌آورم. پرسیدم؛ راجع به چه کسی صحبت می‌کند. گفت: معلوم است راجع به تو! گفتم: نه اشتباه می‌کنی! من کنار هستم! داریم راجع به فریبا حرف می‌زنیم! گفت: تو فکرمی‌کردی که کنار هستی، ولی همیشه وسط گود بودی و هستی! ناگهان شوکه شدم. احساس حماقت، سفاقت، خجالت و سردرگمی کردم. به شدت از دست خودم عصبانی بودم به خاطر اینکه او را وادار کرده بودم تا علاقه خود را نسبت به من ابراز کند در حالی که من عاشق او نبودم. او را بسیار دوست داشتم، اما عاشقش نبودم شاید به این دلیل که او را سهم فریبا می‌دانستم اگرچه می‌دانستم که فریبا هم عاشق او نبود. اما دیگر به هیچ چیزی اعتماد نداشتم. حال که اشتباه به این بزرگی مرتکب شده بودم دیگر نمی‌توانستم مطمئن باشم که فریبا عاشق او نیست. شاید در این مورد هم اشتباه می‌کردم. هزاران فکر در یک آن به مغزم هجوم آورده بود و من بهت زده سکوت کردم. دیگر نمی‌توانستم حرفی بزنم. منصور هم در سکوت فرو رفت. یادم نیست که بعد از آن با هم حرفی زدیم یا نه تا به تهران رسیدیم. من به تبریز رفتم. بارها با او تلفنی صحبت کردم و سعی کردم تا سر صحبت را باز کنم و راجع به آن حرف بزنیم و موضوع را فیصله دهیم، ولی منصور مطلقاً حرف نمی‌زد و سکوت می‌کرد. تا اینکه حدود سه سال بعد پدر و مادرم به تهران نقل مکان کردند. یک روز صفا از تهران زنگ زد و گفت که پدر و مادرم در طبقه بالای خانه منصور ساکن شده‌اند. بسیار خوشحال شدم و فکر کردم که این موقعیت خوبی است که سفری به تهران بکنم و با او حرف بزنم. من باید این مسأله را با او باز کنم و یک بار برای همیشه تمامش کنم. برنامه مسافرتم را به تهران چیدم اما قبل از اینکه من به تهران برسم خبردار شدم که منصور دستگیر شده است.

خبر دستگیری در سالهای ۶۰ و ۶۱ جزو مسائل "عادی" و روزمره بود و امری غیرمنتظره نبود. مدتی بعد که ما نیز از تبریز فرار کردیم و در منزل پدر و مادرم زندگی می‌کردیم، یک روز که از محل کارم باز می‌گشتم صدای مادر منصور را شنیدم که به طرز دلخراشی مویه می‌کرد. از پله‌ها، بالا

دویدم و به مادرم گفتم: خانم ربیعی گریه بدی می‌کند نکند اتفاقی افتاده باشد. گفتم: آره، اتفاق بدی افتاده، امروز صبح خبر دادند که منصور را اعدام کرده‌اند. و آن مسأله باز نشده برای همیشه با همه سنگینی خود در دل من باقی ماند.

ازوقتی که تصمیم گرفتیم به ایران برگردیم دوباره به یاد خانه و حصارهای آن افتادم. دوباره محدودیت، اگر چه می‌دانستم که جو بازتر شده ولی برای یک دختر نمی‌توانست خیلی بازتر از آنی که بود بشود. وضعیت من به چه صورتی می‌توانست باشد با توجه به اینکه از دید پدرم یک بار دیگر شکست خورده بودم و دوباره داشتم بدون مدرک دانشگاهی به خانه باز می‌گشتم. اگر چه من خودم را نه تنها شکست خورده احساس نمی‌کردم بلکه غرق احساس پیروزی بودم. آنچه را که سالهای سال خواسته بودم اینک به دست آمده بود. نظم موجود به هم خورده بود و همه چیز دگرگون شده بود. محدودیتهای یک دختر اما به نظرم آنچنان ریشه‌دار و عمیق بود که می‌دانستم که با به هم خوردن نظم موجود فقط تکانی خواهد خورد و فقط امکانی به وجود خواهد آمد که بشود بر آنها شورید. بوضوح و با تمام وجودم احساس کرده بودم که این موضوع ریشه در سلول سلول تمام کسانی که می‌شناختم، داشت حتی در سلول سلول مادرم که خود زن بود و در تمام عمرش از این موضوع رنج کشیده بود. با تمام دگرگون‌هایی که به وجود آمده بود می‌دانستم که پدر خواهد گفت: دیدی باز شکست خوردی! به همین دلیل است که می‌گویند زن نمی‌تواند و کسی باید افسار او را در دست داشته باشد! چگونه می‌توانستم به او بگویم که من شکست نخورده‌ام، من با انتخاب خود این راه را رفته‌ام و با تصمیم خود به ایران برگشته‌ام. او چه می‌فهمید من چگونه فکر می‌کردم و چه احساسی داشتم!

در گیر و دار این افکار بودم که یکی از بچه‌های کنفدراسیون به اسم علی از من تقاضای ازدواج کرد. بلافاصله جواب مثبت دادم! او را می‌شناختم اما عشقی به او نداشتم. آدم خوبی بود و در اینکه زندگی کردن با او را به زندانی شدن در حصار خانه ترجیح بدهم، تردیدی نکردم.

این بار دوم بود که به طمع ذره‌ای هوا برای نفس کشیدن تن به ازدواج با مردی می‌دادم که عاشقش نبودم. و برای بار دوم بود که بعد از جواب مثبت، غمی سنگین تمام وجودم را در برمی‌گرفت غمی از آن نوع که هنگام وداع در آستانه یک سفر ابدی به انسان دست می‌دهد. در هر دو بار احساس کرده بودم تمام درونم زنگار و پوسیدگی خاصی گرفته است. خود را در حال تبدیل شدن به سردابی باستانی و دفینه‌ای غبار آلود یافته بودم. و هر دو بار به تمام دخترانی که نمی‌شناختمشان ولی به همین ترتیب زن شده بودند فکرمی‌کردم.

عذاب وجدان اما نداشتم اگرچه می‌دانستم که به خاطر عشق نیست که می‌خواهم با علی ازدواج کنم. نه علی و نه جعفر هیچ کدام از من نپرسیده بودند که آیا عاشقشان هستم یا نه. و هیچ کدام حتی نپرسیده بودند که چرا من می‌خواستم با آنها ازدواج کنم. و بعد از به هم خوردن هر دو ازدواج خود را سخت خشمگین و آزرده یافته بودم چرا که دریافتم برای هر دوی آنان همین کافی بود که خود عاشق من بودند و به زعم هردو لابد بقیه قضایا با تصاحب من، حل و فصل می‌شد! ولی وقتی به اصل ماجرا فکر می‌کردم در واقع هر سه به یک شیوه عمل کرده بودیم. هر سه فقط به فکر خود بودیم و آن دیگری برایمان جز وسیله‌ای نبود. من عذاب وجدانی نداشتم چرا که تمام تلاشم برای نفس کشیدن بود که جامعه از من به عنوان یک دختر دریغ می‌کرد. جعفر و علی هم مطمئناً دلائل خود را داشتند. دلائلی که محصول همین جامعه بود.

علی اهل آبادان بود و هر دو در یک روز، ولی با دو پرواز مختلف به ایران بازگشتیم. او به آبادان رفت و قرارمان بر این شد که از طریق تلفن برای ازدواجمان برنامه‌ریزی کنیم. من هم رفتم تبریز و زندگی را شروع کردم که این بار به سختی دفعات قبل نبود. حالا می‌توانستم بیرون بروم و در میتینگ‌ها و برنامه‌ها شرکت کنم.

با علی مرتب تماس تلفنی داشتیم و به این ترتیب هم برای ازدواجمان برنامه‌ریزی می‌کردیم و هم مسائل سیاسی و تشکیلاتی را به بحث می‌گذاشتیم. یک بار هم علی سفری به تبریز کرد و مدارک دانشگاهی خود را به دانشگاه تبریز ارائه داد تا در صورت پذیرفته شدن، بتواند تحصیلات ناتمامش را در تبریز تمام کند که پذیرفته نشد و برگشت آبادان. بعد از آن هم ارتباط تلفنی من مرتب ادامه داشت تا اینکه یک روز بدون مقدمه ناگهان غیبش زد. چندین بار با خواهرش صحبت کردم که می‌گفت چیزی نمی‌داند و فقط می‌داند که به ماهشهر رفته است. من اصرار داشتم که بدانم جریان از چه قرار است و این را حق خود می‌دانستم. چند روز بعد تماس گرفت و گفت که مجبور است به امریکا برگردد و از من هم خواست که با او بروم. از او توضیح خواستم گفت که توضیح زیادی نمی‌تواند بدهد. از توضیحات مختصر او متوجه شدم که مسأله مربوط به اختلافات تشکیلاتی است و به نظرم رسید که رفتن او نوعی انشعاب تشکیلاتی باشد. به او گفتم که با او نمی‌روم زیرا که برگشته‌ام تا کار کنم. در رابطه با تشکیلات هم من به جمع‌بندی‌های او نرسیده‌ام بنابراین می‌مانم و به کار تشکیلاتی‌ام ادامه می‌دهم. او رفت و مسأله ازدواجمان به این ترتیب منتفی شد. از به هم خوردن ازدواجمان ناراحت شدم اما نه خیلی زیاد، زیرا که محدودیت این بار بسیار کمتر از آنی بود که انتظارش را داشتم. در همین ضمن هم اعلام شد که دانشجویان اخراجی زمان شاه می‌توانند به دانشگاه برگردند. به رضاییه که حالا دیگر ارومیه نامیده می‌شد برگشتم، در دانشگاه ثبت نام کردم و شروع به درس خواندن و البته فعالیت سیاسی کردم. برگشتم به دانشگاه در واقع بیشتر با انگیزه فعالیت سیاسی بود تا ادامه تحصیل، زیرا که علاقه‌ای به رشته کشاورزی نداشتم.

جریانهای سیاسی و دختر نجیب

جو سیاسی باز شده بود. خیلی از گروههای سیاسی چپ و راست و مذهبی در دانشگاه حضور داشتند. ما هم که دو سه نفری بیشتر نبودیم مثل اکثر گروههای سیاسی، اتاقی در دانشگاه گرفتیم که شد مرکز فعالیتهای ما. با یکی از رفقای پسر یک دستگاہ چاپ دستی درست کردیم که من در خوابگاه دانشجویی و در اتاق خود از آن استفاده می‌کردم و اعلامیه‌های رسیده را تکثیر می‌کردم و با کمک همان رفیق پسر، بین دانش‌آموزان و دیگر هواداران تقسیم می‌کردیم تا در سطح شهر پخش کنند. من و او که از لحاظ سنی بسیار جوان تر از من بود به شدت کار می‌کردیم. دو نفری به نمایندگی از طرف اتحادیه کمونیست‌های ایران، تشکیلات دانش‌آموزی "ستاد" و تشکیلاتی به اسم "جمعیت زنان" کار می‌کردیم، اعلامیه‌هایشان را پخش می‌کردیم، تبلیغات می‌کردیم، هواداران تازه جذب می‌کردیم و آنها را سازماندهی می‌کردیم. همراه با فعالیتهای بیرونی که عمدتاً در سطح شهر بود، "مبارزه" ای هم در داخل دانشگاه، در بین جریانهای سیاسی برای "از میدان به درکردن" همدیگر به صورت سرپوشیده در جریان بود. در این "مبارزه مخفی" و سرپوشیده، بازار دروغ و تهمت برای تخطئه کردن "رقیبان" بسیار داغ بود. هر کسی به فکر "سربازگیری" برای تشکیلات خود بود و دیگر سازمانها و تشکیلاتها را رقیب خود می‌دید. از جمله، شایعاتی در مورد من پخش می‌کردند که گویا من قبل از انقلاب دختر "نجیبی" نبوده‌ام. من به این شایعات اهمیتی نمی‌دادم و سعی در دفاع از خود نمی‌کردم اما رگ غیرت رفیق پسر از این شایعات به شدت به جوش می‌آمد و سعی می‌کرد مرا وادار به دفاع از خود و درگیر شدن با شایعه پراکنان کند. در جلسه‌ای که او به این منظور ترتیب داده بود وقتی من به دفاع از خود نپرداختم بلکه به بحث در مورد همکاری

درزمینه‌های سیاسی پرداختم او به شدت برآشفتم. بعد از این جلسه متوجه شدم که او به دلیل دفاع نکردن من از "ناموس" و "حیثیت" خودم به این نتیجه رسیده که آنها حق داشته‌اند و من "دختر سربه‌زیری" نبوده‌ام! این یکی از دلایلی بود که باعث شد که از رضائیه بروم. یک دلیل دیگر سخت تر شدن اوضاع سیاسی بود و شاید دلایل دیگری هم وجود داشت که من اطلاعی از آنها نداشتم. گروه‌های سیاسی یک به یک غیرقانونی اعلام می‌شدند، مورد حمله قرار می‌گرفتند و دفاترشان از طرف چماق داران تارومار می‌شد. رفقای دیگر هم که از سایر شهرها به رضائیه آمده بودند یک به یک به شهرهای خود بازگشتند و من تنها ماندم با هواداران معدودی که در ستاد دانش‌آموزی و جمعیت زنان داشتیم. هنوز چند ماهی از انقلاب نگذشته بود که باز جوخفقان و ترس حاکم شد به طوری که عرصه برای گروه‌های سیاسی لحظه به لحظه تنگ‌تر و تنگ‌تر می‌شد. از خوابگاه اخراجمان کردند و دفترکارمان را در دانشگاه بستند. چماق دارها و چاقوکشهای ملاحسنی امام جمعه رضائیه در همه جا حضور داشتند و جنگ و گریز در سراسر شهر در جریان بود. اتاقی در خانه پیر زنی اجاره کردم. جرئت اینکه دستگاه چاپ دستی را با سایر وسایلم از خوابگاه به آن اتاق منتقل کنم نکردم و آن را در انباری خوابگاه رها کردم. اتاقم در گوشه ساختمان طوری قرار گرفته بود که حالت بالکنی را داشت که زیر آن خالی بود و اگر کسی در گوشه خیابان می‌ایستاد می‌توانست زیر اطاق من قرار بگیرد.

یک ماشین تحریر کوچک دستی تهیه کردم و به تایپ کردن اعلامیه‌ها در اتاق خودم پرداختم. شبها بیدار می‌نشستم و منتظر می‌ماندم تا پیرزن صاحبخانه بخوابد. بعد ماشین تحریر را روی بالشی قرار می‌دادم تا صدای آن در فضا نیپیچد و به گوش عابران نرسد. بعد از هر چند کلمه‌ای که تایپ می‌کردم، سکوت می‌کردم و گوش می‌دادم تا مبادا کسی از کوچه رد شود و صدای تایپ را بشنود. به این ترتیب اعلامیه‌ها را یکی بعد از دیگری تایپ می‌کردم و روز بعد آنها را می‌بردم مهاباد تا در آنجا تکثیر کنم و برگردانم. مهاباد جزو منطقه آزاد کردستان بود و دولت مرکزی کنترلی روی آن نداشت. برای همین می‌شد کار چاپ و تکثیر اعلامیه‌ها را در آنجا بدون کوچکترین مشکلی انجام داد. ایستگاه پلیس راه رضائیه به مهاباد حالت مرز بین جمهوری اسلامی و کردستان را داشت و رد

شدن از آنجا بزرگترین نگرانی من بود زیرا که تمام رفت و آمدها بین مهاباد و رضائیه در آنجا کنترل می‌شد. پاسدارها هر بار اتوبوس را نگه می‌داشتند، چندتایی می‌آمدند بالا، یکی یکی مسافران را نگاه می‌کردند و کسانی را انتخاب می‌کردند و سؤالهایی می‌کردند و وسایل دستی‌شان را بازرسی می‌کردند. هر بار که از آنجا رد می‌شدم داستانی آماده داشتم تا اگر مورد سؤال قرار گرفتم مسافرت‌م عادی جلوه کند. ظاهراً هم سعی می‌کردم طوری درست کنم که به داستانم بخورد و جلب توجه نکنم تا بتوانم بدون آنکه ساک و وسایلم را بازدید کنند از آنجا رد شوم. اعلامیه‌هایی را که به این ترتیب از مهاباد می‌آوردم در رضائیه بین گروه‌های مختلفی که باید آنها را پخش می‌کردند تقسیم می‌کردم و بخشی را هم خود پخش می‌کردم.

همزمان با ممنوع اعلام شدن جریانهای سیاسی، ملا حسنی همراه با چماقدارانش مأموریت پاکسازی شهر از تمام گروه‌های سیاسی را به عهده گرفته بود. او در خیابانها عربده می‌کشید و رسماً نفس‌کش می‌طلبید. به چماقدارانش گفته بود: هر جا کمونیست دیدید بکشید خوش به پای من!

یک شب تصمیم داشتم بعد از پخش اعلامیه به مخابرات بروم و به تبریز تلفن بزنم. ساعت حدود نه و نیم شب بود که اعلامیه‌هایم تمام شد و فقط چند تایی نشریه حقیقت ارگان اتحادیه کمونیستهای ایران باقی مانده بود. از ساعت ده شب به بعد قیمت مکالمات تلفنی نصف می‌شد برای همین تصمیم گرفتم که در نیم ساعت باقیمانده نشریه‌های باقیمانده را پخش کنم تا ساعت ده بشود و با نصف قیمت زنگ بزنم. در کوچه‌های اطراف اداره مخابرات که کوچه‌های ماشین‌رو باریک پیچ در پیچ و خلوتی بودند شروع به پخش نشریه‌ها کردم. نشریه‌ها را دانه دانه در خانه مردم می‌انداختم و رد می‌شدم. بعد از مدتی احساس کردم که سه مرد جوان با حفظ فاصله‌ای در تعقیب من هستند. برای مطمئن شدن بر سرعت قدم‌هایم افزودم و آنها هم بر سرعت قدم‌های خود افزودند. به نظرم آمد که عجله‌ای در رسیدن به من ندارند زیرا که وقتی من برای امتحان سرعت قدم‌هایم را کم کردم آنها هم سرعت قدم‌هایشان را کمتر کردند. خیابانها تقریباً خالی بودند. ترس برم داشته بودم. می‌بایستی هرچه زودتر خودم را از دست نشریه‌ها خلاص می‌کردم چون اگر با نشریه‌ها گیر آنها می‌افتادم حتی اگر فقط مزاحم خیابانی هم بودند مجاز به انجام هرکاری با

من به عنوان کمونیست بودند و هرگز مورد بازخواست قرار نمی‌گرفتند؛ مورد تجاوز قرار گرفتن و کشته شدن حق هر کمونیستی بود.

سعی می‌کردم کوچه‌هایی را انتخاب کنم که می‌شناختم تا در کوچه بن‌بستی گیر نیافتم. سر هر پیچی که می‌رسیدم به محض اینکه می‌پیچیدم و از چشم آنها ناپدید می‌شدم، تا رسیدن آنها به پیچ، چند نشریه درخانه‌ها می‌انداختم و به سرعت رد می‌شدم. بعد از هر پیچی فاصله‌شان با من کمتر می‌شد و من بر سرعت قدمهای خودم می‌افزودم. با آخرین نشریه‌ای که در دستم بود داخل کوچه‌ای پیچیدم. فاصله آنها با من به قدری کم شده بود که می‌دانستم اگر بایستم تا نشریه را از راه جعبه پست بدرون خانه بیندازم آنها از پیچ رد خواهند شد و مرا غافلگیر خواهند کرد. بنابراین نشریه را تا آنجا که می‌شد تا کردم و همان طور که به سرعت می‌رفتم از بالای در به درون حیاط خانه پرتاب کردم. در خانه بلندتر از حد معمول بود و محاسبه من اشتباه درآمد و نشریه به جای اینکه به داخل حیاط بیفتد به در خانه خورد و روی هوا باز شد و آرام شروع به فرود آمدن در کوچه کرد! در شرایط بدی گیر کرده بودم. حتی اگر آنها خود قصد بدی هم نداشتند، با پیدا کردن نشریه، برای انجام هر کاری با من از ملاحسنی امام جمعه اورمیه مجوز داشتند. نشریه به آرامی درحال فرود آمدن بود و من در حالی که از ترس و اضطراب به شدت می‌لرزیدم هر دودستم را به طرف آسمان گرفته بودم تا نشریه را بگیرم اما قبل از اینکه نشریه به دست من برسد مردها از پیچ کوچه نمایان شدند. حالا دیگر همه چیز را دیده بودند و جای درنگ نبود. تمام نیرویم را جمع کردم و پریدم بالا، نشریه را گرفتم، افتادم پائین و با تمام توانم پا به فرار گذاشتم. مردها هم به دنبال من شروع به دویدن کردند. دیگر نمی‌دانستم به کجا می‌روم. کوچه‌ها را دیگر نمی‌شناختم. وحشت‌گیر افتادن در یک کوچه بن‌بست در جلوی رویم بود و سه مرد جوان در پشت سرم. دیوانه‌وار می‌دویدم و نزدیکتر شدن آنها را در پشت سرم لحظه به لحظه احساس می‌کردم. ناگهان در سر پیچی نور چراغ ماشینی را دیدم. پریدم جلوی ماشین و در جلوی ماشین به دویدن ادامه دادم. راننده ماشین هم که ناگهان من از درون تاریکی در جلوی سبز شده بودم ترمز سختی کرد، سرعتش را کم کرد و به آرامی به دنبال من آمد. همین که به خیابان اصلی رسیدم، درون یک تاکسی که پشت چراغ قرمز

ایستاده بودم پریدم و به راننده التماس کردم تا مرا از آنجا دور کند. بعد از آن توبه کردم که با چنین بی‌گدار به آب زندهایی خودم را به مخاطره بیندازم.

اما توبه‌ام دیری نپایید و کمی بعد از این جریان، یک روز اعلامیه‌ای را که نوشته بودم طبق معمول به مه‌باد برده در آنجا تکثیر کردم و با مقدار زیادی نشریه حقیقت، همراه با یک پیشمرگ مرد که او هم عازم رضائیه بود سوار اتوبوس شدیم و در ردیف آخر اتوبوس کنار هم نشستیم. نشریه‌ها را در یک ساک جا داده بودم که زیرپای من بود و اعلامیه‌ها را هم در دو بسته در کنارم روی صندلی گذاشته بودم. به پلیس راه که رسیدیم پاسدارها اتوبوس را نگه داشتند. من بلافاصله به پیشمرگ بغل دستم گفتم: ما همدیگر را نمی‌شناسیم! من شانس بیشتری داشت که سالم در بروم زیرا که مردها را بیشتر کنترل می‌کردند و به زنها در آن مقطع اهمیت زیادی نمی‌دادند. دو تا پاسدار سوار اتوبوس شدند، یکی از آنها که مسلح بود جلوی در ایستاد و دیگری به طرف عقب اتوبوس راه افتاد. دیگر فرصت بحث نبود و هر دو ساکت شدیم. پاسداری که راه می‌رفت یکی یکی مسافران را نگاه می‌کرد، بعضی‌ها را به سلیقه خود انتخاب می‌کرد و سؤالهایی مطرح می‌کرد. وقتی به ته اتوبوس رسید نگاهی به ساک جلوی پای من کرد و پرسید: این مال کیه؟ گفتم: مال من. پرسید: چی توشه؟ گفتم: روزنامه. گفت: درساک را باز کن. باز کردم. کار دیگری نمی‌توانستم بکنم. نگاهی به داخل ساک کرد. نشریه‌ها به طور ایستاده طوری چیده شده بودند که فقط لبه آنها دیده می‌شد. بعد نگاهی به من کرد. چیزی نگفت، برگشت و رفت پائین. فکر کردم چون اسلحه همراه نداشت، رفت پایین تا با اسلحه برگردد و مرا ببرد. در اتوبوس اما بسته شد و اتوبوس به راه افتاد. فکر کردم لابد با موتور دنبال اتوبوس می‌آیند. برگشتم پشت اتوبوس را نگاه کردم. خبری نبود. تا به شهر برسیم مرتب پشت اتوبوس را نگاه می‌کردم باز هم خبری نبود. به شهر رسیدیم پیاده شدیم و باز خبری نبود. هیچ اتفاقی نیفتاد و هرگز هم نفهمیدم چرا.

بازار دستگیریها در شهر بسیار داغ بود. موج اعدامها هنوز شروع نشده بود. بچه‌ها را دسته دسته از خیابانها جمع می‌کردند و می‌بردند. دستگیر شدگان را به شدت کتک می‌زدند. تعدادی را خونین و مالین آزاد می‌کردند و عده‌ای را نگه می‌داشتند. یکی از بچه‌های پیکار که کتک مفصلی

خورده و آزاد شده بود بلافاصله بعد از آزادی با من تماس گرفت و گفت که در کمیته، ملا حسنی از چماقدارهایش پرسیده بود که چرا آن دختر مو کوتاه با کاپشن سبز را نگرفته‌اند، او هم کمونیست است و فردا باید او را هم بیاورند. دختر مو کوتاه با کاپشن سبز من بودم و چون تنها کسی بودم که از طرف اتحادیه کمونیستها کار می‌کردم و با همه جریانهای سیاسی مخالف در تماس بودم، در سطح شهر دیده می‌شدم و مشخص بودم. لباسم را عوض کردم، ارتباطم را بلافاصله با دانش‌آموزان و سپس به تدریج با همه قطع کردم و سعی کردم کمتر در شهر دیده بشوم. دیگر عملاً دست و پام بسته شد. نه می‌توانستم فعالیتی بکنم و نه تماسی با کسی بگیرم. از سر ناچاری ماشین تحریر را سر به نیست کردم، وسایلم را جمع کردم، اتاقم را پس دادم و برگشتم به تبریز. دوباره به خانه برگشتم.

موج انقلاب در درون قلعه ما

منیر قبل از انقلاب و درست یک سال بعد از مهین ازدواج کرد. منیر با مشکلات زیادی مواجه نشد چرا که این بار مهین بود که راه را برای او هموار کرده بود. مسأله مهریه به طور سطحی مطرح شد و گذشت. مشکل اما این بار از طرف دیگر بود. محمد شخصاً مذهبی نبود اما خانواده اش بسیار مذهبی بودند و سخت نگران این بود که پدرش چگونه عروس بی حجاب را خواهد پذیرفت، او معتمد محل بود و هرگز با هیچ زن بی چادری در شهر راه نرفته بود. اولین بار که منیر برای دیدن خانواده محمد، همراه او به شمال می‌رفت، محمد اصرار داشت که منیر چادر سر کند که منیر به شدت مخالفت کرد و قبول نکرد. وقتی از شمال برگشتند محمد تعریف کرد که خوشبختانه پدرش، منیر را پذیرفته بود و حتی درحالی که منیر دامن کوتاهی بدون جوراب به بر داشته و رانندگی می‌کرده، کنار منیر نشسته و تمام شهر را گشته بود. محمد از این مسأله بسیار جا خورده بود و هنوز نمی‌توانست آن را هضم کند. پیش از آن او هرگز نتوانسته بود تصورش را هم بکند که پدرش سوار ماشینی بشود که یک زن رانندگیش را به عهده دارد، آن هم یک زن بی حجاب! به هر حال منیر و محمد بدون هیچ مشکل خاصی با هم ازدواج کردند.

فروردین ۵۸ مینا دختر مهین به دنیا آمد و اردیبهشت ۵۸ میترا دختر منیر. میترا و مینا اولین بچه‌هایی بودند که من شاهد بزرگ شدنشان بودم. با تمام کوچکی و لطافتشان دو معجزه بزرگ بودند که با شگفتی و شیفتگی محو تماشایشان می‌شدم. در وجودشان دو نیروی لطیف و پرتوان را می‌دیدم که بی وقفه در حال رشد است و درحالی که بیرون از فضای خانه، در جریان درگیری‌ها و تظاهرات، زندگی یکسره آماج چوب و چماق بود، آنان انگار نیروی حیات هر آنچه را در اطرافشان بود، به خود جذب و بعد بازمی‌تاباندند. هیچ اسمی جز معجزه نمی‌توانستم روی آنها

بگذارم. اگر چه من در جریان بزرگ شدن شاهین هم بودم اما در آن موقع خود هنوز کوچک بودم و نگاه دیگری داشتم.

هنوز حجاب اجباری نشده بود اما در خیابان به پاسدارهایی که با لباس و یا بدون لباس فرم پاسداری، اسلحه به دست داشتند، بر می خوردیم که اسلحه را به طرف ما می گرفتند و گرچه هنوز مجوز شلیک نداشتند، ولی به ضرب تهدید و کتک و ادا رمان می کردند که به خانه برگردیم. هر آن ممکن بود از طرف چماقداران مورد حمله قرار بگیریم. مورد ضرب و شتم قرار گرفتن با چوب و چماق و زنجیر در هیچ حالی دور از انتظار نبود.

منیر و خانواده اش در طبقه دوم ساختمانی زندگی می کردند. یک روز صبح زود منیر به قصد خرید نان، در حالی که با دامن و یک جفت کفش صندل بدون جوراب، ماشین را از گاراژ بیرون آورد، پیاده شد تا در گاراژ را ببندد، ناگهان دختری هراسان از پنجره طبقه بالا فریاد کشید. همین که منیر برگشت، مردی چاقو به دست را دید که در حال فرار است. دختر همسایه توانسته بود او را شناسایی کند. منیر با شوهرش به کمیته انقلاب رفتند تا از او شکایت کنند. رئیس کمیته که آخوندی بود آنها را به حضور پذیرفت. وقتی ماجرا را برایش تعریف کردند، خطاب به شوهر منیر گفت: آخر سؤال من این است که زن مال شماست و یا مال دیگران! چرا زنت را نمی پوشانی؟ چرا او را با این لباس به خیابان می فرستی که جوانان وطن ببینند و تحریک شوند؟ خوب جوان هستند! غیرت دارند! به غیرتشان بر می خورد. برای این انقلاب مرارت کشیده اند، ما که نمی توانیم جلو دار آنها شویم!... خلاصه اینکه نه تنها کمکی نگرفته بودند بلکه کلی هم بدهکار شده بودند که "احساسات پال" مرد چاقوکش را تحریک کرده و باعث ناراحتی او شده اند! به این ترتیب آخرین ذره های اعتمادی که به کمیته های انقلاب وجود داشت از بین می رفت و مردم و کمیته ها بیشتر و بیشتر از هم دور می شدند.

یک روز شوهر منیر برایمان تعریف کرد که منیر مدتی است که غده ای در سینه خود پیدا کرده ولی نمی خواهد به دکتر مراجعه کند. محمد بسیار نگران بود و از ما می خواست تا منیر را راضی

کنیم که به دکتر مراجعه کند. با منیر صحبت کردیم. گفت: اگر که سرطان باشد ترجیح می‌دهم یکباره خلاصم کند، نمی‌خواهم زجرهای بعدیش را تحمل کنم. اگرهم نیست که چه بهتر! اما بالاخره موفق شدیم او را راضی کنیم که به دکتر مراجعه کند و کرد. همگی امیدوار بودیم دکتر بگوید که چیزی نیست و یک غده چربی است. روزی که به دکتر مراجعه کرده بودند، من در خانه بودم و منتظر. مادر که رفته بود سری به مهین بزند، ناگهان با رنگی پریده و در حالی که قادر به حرف زدن نبود از در وارد شد. سریع برایش جایی دربالکن درست کردم نشست. بعد از اینکه مقداری آرام شد، تعریف کرد که شاهین که قرار بود او را به خانه برساند عجله داشته و سر چهارراه آبرسانی در حالی که از چراغ قرمز با سرعت زیادی رد می‌شود با ماشینی بشدت تصادف می‌کند. آمبولانسی در محل حاضر می‌شود تا مادر را به بیمارستان برساند ولی او از ترس اینکه مبادا دیدن این صحنه، شاهین را بترساند، وانمود می‌کند که حالش خوب است و می‌خواهد که برایش یک تاکسی بگیرند و روانه خانه‌اش کنند. پلیس شاهین را با خود برده بود.

مادر مشغول تعریف کردن این ماجرا بود که منیر و محمد از راه رسیدند. نیازی به حرف زدن نبود. از ظاهرشان می‌شد حدس زد که مسأله به آن سادگی‌هایی که ما خیال می‌کردیم، نبوده. منیر را برای نمونه برداری فرستاده بودند و این می‌توانست علامت بدی باشد. قبل از اینکه از بهت تصادف مادر و جواب دکتر منیر دربیابیم و کسی بتواند چیزی بگوید زنگ در زده شد. کسی در را باز کرد و ناگهان یک گله پاسدار به درون خانه هجوم آوردند. مادر با همان حال خود روزنامه‌ای را که روی میز بود قاپید و زیر بالش خود مخفی کرد. ما اما فرصت نکردیم که ظرف میوه و استکانهای چای را از وسط برداریم که در وسط ماه رمضان می‌توانست منجر به شلاق خوردن همگی مان بشود. پاسدارها در همه جای خانه پخش شدند و شروع به گشتن خانه و سؤال و جواب کردند. همه چیز به هم ریخته بود. همه گیج بودند و کسی نمی‌فهمید موضوع از چه قرار است و آنها هم به هیچ سؤالی جواب نمی‌دادند. یکساعتی تمام خانه را زیر و رو کردند در حالی که با اسلحه‌های خود مرتب این ور و آن ور می‌رفتند و دستور می‌دادند: با هم حرف نزنید، تو با اون برو پائین، تو برو بالا، تو بایست اینطرف.

جز تعدادی نشریه از گروه‌های مختلف چیزی پیدا نکردند. نشریه‌ها همگی قدیمی و متعلق به زمانی بودند که هنوز ممنوع نشده بودند. هنوز مدت زیادی از ممنوع شدن فعالیت گروه‌های سیاسی و نشریات آنها نگذشته بود و برای همین، کاری به نشریات قدیمی نداشتند و به دنبال نشریات و اعلامیه‌های جدید بودند. نشریه‌ها را همراه با دو آلبوم عکس خانوادگی برداشتند و با خود بردند. اما کسی را از افراد خانواده با خود نبردند.

بعدها فهمیدیم که ناظم مدرسه شاهین را که حزب اللهی بوده، با تیر زده بودند و پاسدارها در آن روزها به خانه خیلی از دانش آموزها هجوم برده و گشته بودند.

از طرف پاسدارها در امان ماندیم اما فاجعه در همان زمان بر ما فرود آمده بود. غده منیر بدخیم بود. او حدود ده ماه بود که غده را در سینه خود پیدا کرده بود بی آنکه اقدامی کند. اینکه غده چقدر قبل از پیدا شدن وجود داشته هم مشخص نبود. او فقط ۳۲ سال داشت و میترا دخترش یکسال و نیم. مادرم را بعد از رفتن پاسدارها به بیمارستان رساندیم.

موج انقلاب طبیعتاً به درون قلعه ما هم نفوذ کرده بود. گرچه این موج مثل نسیم ملایمی به مادرم خورده بود و بی آنکه تأثیر عمیقی از خود برجای گذارد رد شده بود، اما پدرم را هیجان زده و نآرام کرده بود. در این حال گاهی نظر می‌داد و گاه شعری از صابر در مورد آخوندها می‌خواند. پدرم مذهبی نبود قبل از انقلاب مشروب می‌خورد، بعد از انقلاب هم اگر گیرش می‌آمد، لبی‌تر می‌کرد و همیشه علیه آخوندها جوک می‌گفت.

در مورد من سختگیری کمتر شده بود و موج انقلاب باعث شده بود که جو خانه بازتر شود و من آزادی بیشتری داشته باشم ولی هنوز آزاد نبودم. من نمی‌خواستم "آزادی بیشتری" داشته باشم، من می‌خواستم آزاد باشم.

برنامه تشکیلات برای این دوره، ساکن شدن در محلات فقیرنشین و کار در آنجا بود که به اسم "داس" نامیده می‌شد. از اینکه بحثها به چه ترتیبی مطرح شده و پیش رفته بود که شالوده برنامه "داس" ریخته شده بود، هیچ اطلاعی نداشتیم. به نظر ما کاملاً بدیهی می‌آمد که همگی باید به محلات فقیرنشین شهر منتقل می‌شدیم و در آنجاها کار می‌کردیم. این برنامه از دو جهت برای من جالب بود. اول اینکه نسبت به زندگی مردم فقیر شهرمان بسیار کنجکاو شده بودم. فقیرترین کسی که با او در تماس بودم، طاهره خانم بود که او هم خانه‌ای در یک محله متوسط شهر داشت. و دوم اینکه دوباره می‌توانستم در بیرون از چهار دیواری خانه زندگی کنم.

برای شروع برنامه ابتدا هر روز با چند نفر از رفقا به محلات فقیرنشین شهر می‌رفتیم و می‌گشتیم تا خانه‌ای برای اجاره کردن پیدا کنیم. خانواده‌ام از برنامه‌های من خبر نداشت. هر روز به اسم کار سیاسی از خانه خارج می‌شدم که در آن موقع دیگرمنعی برایش وجود نداشت. اگرچه همیشه "غرولند" پشت سرش بود. انگار فقط کافی بود اطمینان پیدا کنند که بیرون رفتن من از سر تفنن و به قصد تفریح نیست.

من می‌خواستم در محله‌هایی زندگی کنم که هیچ‌گونه آشنایی نسبت به اهالی آن و فرهنگشان نداشتیم و خیال داشتم در چنین مناطقی نقشی را بازی کنم که شناختی از جزئیات آن نداشتیم. با تمام اشتیاق و هیجانی که داشتم، هر وقت در فکر نقشی که باید بازی می‌کردم فرو می‌رفتم، آن را با خود و یا خود را با آن کاملاً بیگانه می‌یافتم. اما با تجربیاتی که بعدها در چنین مناطقی به دست آوردم، دریافتم که نه تنها از جزئیات بلکه حتی از کلیات آن هم هیچ شناختی نداشته‌ام.

محیط زندگی جدید و نیز نقش تازه‌ای که در این محیط جدید باید بازی می‌کردم برایم سخت هیجان انگیز بود و کنجکاوانه به دنبال کسب اطلاعات بیشتر درباره محل و شیوه زندگی آینده خود بودم. در محلات فقیرنشین شهر که راه می‌رفتیم درهای اکثر خانه‌ها باز بود و من از سر

کنجکاوای به تک‌تک این خانه‌ها سرک می‌کشیدم و هرچیزی را با نگاه خود می‌بلعیدم. یک روز از مقابل خانه‌ای رد می‌شدیم که در ورودی کوچکی داشت که باز بود. پشت در ورودی، دالان کوچکی بود و زنی در آن نشسته بود و پوست خربزه خرد می‌کرد. به خودم گفتم: خوب شد یاد گرفتم زمانی که در این محله ساکن شدیم باید در سالادمان پوست خربزه بریزیم! بعدها که در آن محله خانه‌ای گرفتیم و ساکن شدیم و با همسایه‌ها رفت‌آمد کردیم، فهمیدم که خیلی از همسایه‌های ما، در خانه‌هایشان گوسفند نگه‌داری می‌کردند و مهمتر اینکه، اصلاً نمی‌دانستند سالاد چیست!

من با این دید و با این بیگانگی وارد این محله شدم. خانه‌ای پیدا کردیم که دو اتاق داشت در دو طرف یک حیاط کوچک. حال می‌بایست مسأله اسباب‌کشی کردن را در خانه مطرح کنم. می‌دانستم که موافقت نخواهند کرد؛ مگر دختر می‌تواند تنها زندگی کند! از مدت‌ها قبل، همزمان با اینکه با رفقایم به دنبال خانه‌ای می‌گشتیم، در حال برنامه‌ریزی بودم که چگونه مسأله را در خانه مطرح کنم و چگونه راضی‌شان کنم. روز اسباب‌کشی رسید ولی من هنوز راهی پیدا نکرده بودم. مقداری صبر کردم تا پدرم از خانه بیرون رفت. بلافاصله شاهین را صدا زدم و گفتم: بدو برو سر کوچه یک وانت برای من پیدا کن! شاهین بدون هیچ سؤالی رفت. من هم پارچه‌ای که به آن چادرشب می‌گفتیم و رختخوابهای اضافه را در آن می‌پیچیدیم، روی زمین پهن کردم، یک دست رختخواب و مقداری لباس در آن پیچیدم. مادرم در همین حین وارد اتاق شد و با حیرت نگاهی کرد و دلیل کارم را پرسید، گفتم:

- وقت ندارم توضیح بدم الان آقاجون میاد نمیداره!

- وا، مگه دختر همین جوری میشه بزنه از خونه بیرون...

- آره آره میشه!

- حالا کجا می‌خوای بری؟

- بعدا می‌گم الان وقت ندارم!

در همان موقع شاهین با یک وانت بار رسید. دوتایی کمک کردیم و بسته را در وانت انداختیم و من رفتم. مادرم که دید دستش از همه جا کوتاه شده و کاری نمی تواند بکند پشت سرم داد زد: کجا داری میری؟ پدرت بیاد تورو می‌کشه! گفتم: دستش به من نمی‌رسه!

رفتم و تا چند روز با آنها تماس نگرفتم. می‌دانستم که داد و ببداد خواهند کرد! بعد از چند روز تلفن زدم. مادرم گریه کرد. آرام‌تر شده بودند ولی به شدت نگران بودند و همین قدر راضی شده بودند که من حداقل خبری از خودم به آنها بدهم. بعد از آن دیگر مرتب به خانه سر می‌زدم و آنها را در جریان حال و روز و فعالیتهای خودم می‌گذاشتم.

من و یکی دیگر از رفقای دختر که معلم بود و همسرش که پزشک بود در آن خانه ساکن شدیم. برای اینکه سکونت من با یک "مرد نامحرم!" در خانه شک برانگیز نباشد، خود را خواهر و برادر معرفی کردیم. من و "برادرم" از ایلات مشکین شهر بودیم و زن برادرم از جنوب ایران.

برای ارتباط گیری بیشتر با مردم، من دکانی در نزدیکی خانه مان پیدا کردم و مغازه خیاطی راه انداختم. من دوره خیاطی ندیده بودم اما قبلاً با استفاده از الگوهای آماده، خیاطی کرده بودم. یکی از رفقای دختر هم که "خیاطی وجبی" بلد بود مدتی با من کار کرد تا این شیوه را به من یاد بدهد. با این شیوه می‌توانستیم به دخترها و زنان محله که تقریباً همگی بیسواد بودند خیاطی یاد بدهیم. به زودی تعداد زیادی دختر جوان که اکثراً بین ده تا چهارده ساله بودند برای یادگیری خیاطی به ما مراجعه کردند. ما به این دخترها خیاطی و خواندن و نوشتن یاد می‌دادیم ولی از آنها پولی نمی‌گرفتیم. دخترها اما در عوض، در کار خیاطی به ما کمک می‌کردند. ما با کمک دخترها در ازای قیمت بسیار ناچیزی برای زنان محله لباس می‌دوختیم. تمام این دخترها و حتی کوچکترینشان که ده ساله بود نامزد داشتند. نامزدهایشان اکثراً بسیار بزرگتر از خودشان و غالباً دو یا سه برابر سن خودشان را داشتند. در آن میان فقط یک شاگرد ۱۳ ساله داشتم که نامزد نداشت و دخترها همگی برایش تأسف می‌خوردند که "ترشیده شده و کسی حاضر نیست او را بگیرد!"

در آن روزها حمله مدام گروههای انتظامی دولتی و چماقداران "غیر دولتی" به مخالفین، شهر را تبدیل به میدان جنگ کرده بود. تشکیلات ما به فکر آمادگی برای شرایط خفقان و جنگ جدیدی که به سرعت در حال پایداری کردن دستاوردهای انقلاب بود، افتاد و آموزش نظامی را در دستورکار قرار داد. تشکیلات محلی، ما را که تعدادی از رفقای دختر ساکن محلات فقیرنشین بودیم انتخاب کرد تا تحت تعالیم رزمی قرار بگیریم. به دخترها و اهالی محل اعلام کردم که برای چند روزی به دیدن خانوادهام می‌روم و مغازه را تعطیل کردم و به همراه تعدادی از رفقای دختر برای آموزش نظامی عازم کردستان شدیم. وقتی به آنجا رسیدیم در مدرسه دهی در اطراف مهاباد که به دلیل تعطیلات تابستانی خالی بود مستقر شدیم. مدرسه، درست در وسط ده قرار داشت. برنامه آموزش ما را پیشمرگها به عهده داشتند و قرار بود که یکی از پیشمرگها معلم ما باشد. مقرر پیشمرگها که همگی مرد بودند در فاصله کوتاهی از مدرسه قرار داشت. قرار براین بود که ما دخترها در مدت کوتاهی طرز کار با سلاحهای مختلف، طرز ساختن سوارهی و شیوههای مختلف مبارزه مسلحانه از جمله جنگ با سرنیزه را یاد بگیریم.

کل ماجرا برایم هیجان انگیز بود. رفتن به کردستان که منطقه آزاد نامیده می‌شد، آموزش نظامی و تمام تدبیرهای امنیتی که برای انتقال به کردستان به کار می‌بردیم باعث می‌شد که احساس کنم در حال انجام کاری بسیار جدی، بزرگ و مهم هستیم و خودم را بسیار مهم احساس می‌کردم. اما دچار تناقض بسیار بزرگی بودم. کارکردن با اسلحه، جالب و هیجان انگیز بود، اما با خود درگیر این کشمکش بودم که آیا من در حال برخورد ناصداقانه با تشکیلات نیستم. آیا من هرگز قادر خواهم بود از سلاح برای کشتن انسانی، ولو همان حزب‌اللهی که با زنجیر و چاقو به قصد کشتن به جان مردم می‌افتد، استفاده کنم؟ این مسأله را مدتی بعد با مسئول آموزش نظامی مطرح کردم. گفت: از قبل برنامه‌ریزی کردن برای استفاده از اسلحه، همان احساس را به همه می‌دهد. اما وقتی در مقابل خطر قرار بگیری و زندگی خودت و دیگران در معرض خطر باشد، در استفاده از آن تردید نخواهی کرد. بنابراین هم به خاطر خودت و هم به خاطر دیگران لازم است که طرز استفاده از آن

را بدانی. جوابش به نظرم منطقی و قانع کننده بود. با این حال، با در دست گرفتن اسلحه، احساس مهم بودن می‌کردم نه احساس قدرت، و معتقد بودم که برای استفاده از اسلحه برای کشتن، باید اسلحه به انسان احساس قدرت بدهد تا بتواند این کار را انجام دهد. سعی می‌کردم خودم را فقط در همان مرحله آموزش که بسیار هیجان انگیز بود، متمرکز کنم و کل جریان را در آن خلاصه کنم. احساس اینکه این آموزش مسئولیتی برای من به وجود می‌آورد و من بدینوسیله متعهد می‌شوم که در موقع لزوم از دانش خود استفاده کنم را نداشتم. همه ماجرا برایم فقط "بازی خطرناکی" بود و من از احساس انجام دادن "یک کار ممنوع" لذت می‌بردم! ممنوع، هم از جانب نیروهای دولتی و هم از طرف خانواده‌ام؛ به عنوان دختری که همیشه انجام هر کاری بجز روزمرگی کسالت‌آور، برایش قدغن بوده است.

مدرسه ده دو یا سه اتاق بیشتر نداشت. مسئول نظامی ما که یک مرد بود در یکی از اتاق‌ها می‌خوابید و ما دخترها در یک اتاق بزرگ که کلاس مدرسه بود می‌خوابیدیم. نیروهای رژیم مهاباد را محاصره کرده بودند و مرتب به دهات اطراف حمله می‌کردند. هر روز مردم گروه گروه از مهاباد و دهات اطراف آن می‌گریختند و از کوهها سرازیر می‌شدند.

پیشمرگها شبها در اطراف ده نگهبانی می‌دادند. نگهبانی از مدرسه یا مقر ما دخترها به عهده خودمان بود. طول هر پاس نگهبانی دو ساعت بود. در هر پاس دو نفر نگهبانی می‌دادند که یکی در جلوی در ورودی مدرسه ثابت می‌ایستاد و دیگری دور ساختمان مدرسه قدم می‌زد.

یک شب من و مهری با هم نگهبانی می‌دادیم. مهری به شدت از تاریکی می‌ترسید اما نمی‌خواست آن را بروز دهد. من در جلوی در ورودی ایستاده بودم و او قدم می‌زد. هیچ چراغی در کوچه‌ها روشن نبود و فقط نور ماه بود که همه جا را روشن می‌کرد. ناگهان مهری با عجله و وحشت به من نزدیک شد و گفت که مردی را دیده است که خود را در سایه دری پنهان می‌کند اما متوجه نشده است که آیا او مسلح است یا نه. مهری می‌خواست به درون ساختمان برود و مسئول نظامی را بیدار کند. از او خواستم صبر کند تا اول خودمان نگاهی بکنیم. با اینکه هر دو مسلح بودیم و هر دو می‌دانستیم چگونه باید از اسلحه خود استفاده کنیم اما هیچ کدام جرئت نکردیم به تنهایی به پشت

ساختمان، یعنی جایی که آن مرد خود را مخفی کرده بود برویم. احساس کردم که او هم به اندازه من در مورد استفاده از اسلحه مردد است. با اطمینان به اینکه هیچ غریبه‌ای به دلیل نگرانی پشمرگها وارد ده نخواهد شد، من هم پست نگرانی خود را ترک کردم و هر دو با هم به پشت ساختمان رفتیم. اما آنچه مه‌ری دیده بود، لکه‌های کنده شده رنگ روی در بود، که هیکل مردی را مجسم می‌کرد! بعد از کلی خنده برگشتیم. باز من جلوی در ایستادم و مه‌ری شروع به قدم زدن کرد. مه‌ری یک دور کامل دور ساختمان چرخید و در دور دوم، وقتی به پشت ساختمان رفت، ناگهان با حالت دو برگشت و در حالی که وارد ساختمان می‌شد گفت که تعداد زیادی مرد را در پشت بام خانه مقابل دیده است که دولا دولا در حال راه رفتن هستند. او این بار مکثی نکرد. خود به داخل ساختمان دوید و مسئول نظامی را بیدار کرد که با سلاح آماده خود بلافاصله پدید بیرون. تعدادی از دخترها هم که بیدار شده بودند ریختند بیرون. مسئول نظامی همه را تقسیم کرد. من و یکی دیگر از دخترها جلوی در ورودی ایستادیم. بقیه پخش شدند و دو نفر هم همراه مسئول نظامی به آرامی، در سایه دیوار، به طرف خانه‌ای که این افراد روی پشت بامش مخفی شده بودند رفتند. همه در سر پست‌های خود میخ شده، در سکوت مطلق در حالی که گوش‌های خود را تیز کرده بودیم، منتظر شروع تیراندازی بودیم. ناگهان صدای شلیک خنده از گروهی که همراه مسئول نظامی رفته بودند، بلند شد! آنها تعداد زیادی بز دیده بودند که روی پشت‌بام خانه، این طرف و آن طرف می‌رفتند! همگی بعد از کلی خنده به داخل ساختمان برگشتند و من و مه‌ری به نگرانی خود ادامه دادیم. مه‌ری به قدری از اشتباه و ترس خود خجالت کشیده بود که گفت: این بار حتی اگر نیروهای زره پوش جمهوری اسلامی را هم وسط ده ببینم نمی‌روم مسئول نظامی را بیدار کنم! این را گفت و جلوی در ورودی به نگرانی ایستاد. من شروع به قدم زدن کردم. بعد از اولین دور، وقتی به مه‌ری رسیدم با عجله گفت: تو اینجا باش! من باید برم تو مسئول نظامی را بیدار کنم! پرسیدم: چرا؟ گفت: فکر می‌کنم یک تانک نظامی دارد به ما نزدیک می‌شود. و اشاره به نوری که از دور می‌آمد کرد. او را با دست گرفتم تا مانع رفتن او به داخل ساختمان بشوم و هر دو در تاریکی به نوری که او اشاره کرده بود خیره شدیم. نور یک چراغ قوه بود! احتمالاً یکی از دهاتی‌ها در حال رفتن به توالت و یا جای دیگری

بود!

دوره آموزش نظامی به خوبی پیش می‌رفت تا اینکه یک‌روز در حالی که من همراه با چندتا از دخترها سرچشمه بودیم ناگهان صدای انفجاری از طرف مدرسه همه را از جا پراند. آن روز در مدرسه، مقدار زیادی موارد منفجره وجود داشت و ما طرز ساختن سه راهی را یاد می‌گرفتیم. هرکدام از ما باید سه سه‌راهی درست می‌کردیم. وقتی همه سه راهی‌ها آماده شد قرار بود که آنها را در دشتی که به فاصله‌ای از ده قرار داشت منفجر کنیم. من و چند تا از دخترها که ساختن سه راهی‌ها را تمام کرده بودیم برای شستن دست به سرچشمه رفته بودیم. وقتی صدای انفجار را شنیدم حتی جرئت نداشتم تصورش را بکنم که چه اتفاقی افتاده. برای لحظه‌ای درجای خود می‌خکوب شدم. تمام بدنم تبدیل به قطعه‌ای سنگ شده بود. فقط سؤالها بریده بریده از مغزم و سپس تمام بدنم عبور می‌کرد: تمام مدرسه؟ همه بچه‌ها؟ چند نفر از دهاتی‌ها؟ چند تا از خانه‌های روستایی؟... ناگهان پا به دودیدن گذاشتم. همه دخترها پا به دودیدن گذاشتند. دوان دوان خود را به وسط ده رساندیم. خانه‌های اطراف، همه سرجای خود بودند. سپس ساختمان مدرسه هم نمایان شد. آسیبی ندیده بود. در مقابل در، لحظه‌ای مردد ماندیم. جرئت ورود به ساختمان و دیدن آنچه اتفاق افتاده بود را نداشتیم. بالاخره اما وارد شدیم. یک سه‌راهی در دست مسئول نظامی منفجر شده بود و دو تا از انگشتان دست راست او را قطع کرده بود. تمام تنش خونی بود و همه مبهوت به هم خیره شده بودند.

در آن منطقه، بیمارستانی وجود نداشت و مجروح باید به شهر منتقل می‌شد. منطقه اما در محاصره نیروهای نظامی جمهوری اسلامی بود. بودن یک غیرکرد در منطقه کردستان، خود دلیل بر "ضد انقلاب" بودن او بود چه رسد به اینکه دستش هم در اثر انفجار زخمی شده باشد. هیچ راهی وجود نداشت. او به مدت دو روز در مقر پسرها، بدون تقریباً هیچ گونه امکانات پزشکی و هیچ نوع معالجه‌ای بستری بود و فقط از قرصهای مسکن استفاده می‌کرد تا اینکه پيشمرگها راه امنی برای انتقال او به شهر پیدا کردند.

آموزش نظامی ما که در مراحل پایانی خود بود با زخمی شدن مسئول نظامی و انتقال او به شهر، عملاً تمام شد. حال می‌بایست به شهرهای خود برمی‌گشتیم اما از آنجایی که منطقه در محاصره بود، هیچ راهی برای خروج از آنجا نداشتیم و هرگونه حرکتی از آنجا به معنای خودکشی بود. بدین ترتیب ما برای مدت نامعلومی در آنجا ماندگار شدیم. زخمی شدن مسئول نظامی و عدم دسترسی به بیمارستان و امکانات درمانی برای او تأثیری بسیار عمیقی در روحیه همه ما گذاشته بود و همگی به شدت نگران و افسرده بودیم. از طرف دیگر وضعیت نامعلوم خودمان و نزدیک شدن قدم به قدم نیروهای جمهوری اسلامی فشار روانی زیادی به همه وارد می‌کرد. علاوه بر اینها هر روزه پیشمرگه‌هایی را که به دست پاسداران کشته شده بودند به ده می‌آوردند و ما همراه مردم ده، در مراسم عزاداری آنها شرکت می‌کردیم مردم عادی هم، دسته دسته، از زن و مرد گرفته تا بچه و پیر و جوان از خانه‌ها و دهاتی که مورد حمله نیروهای نظامی رژیم قرار گرفته بود، می‌گریختند و از کوه‌ها سرازیر می‌شدند. با همه این احوال، هیچ کاری از دست ما برای کمک به دیگران بر نمی‌آمد و ما همچنان بیکار بودیم و منتظر. البته بیشتر در انتظار رسیدن نیروهای نظامی تا پیدا شدن راهی برای خروج از آنجا. چرا که اولی به نظر محتمل‌تر می‌آمد. ما حتی به دلیل ندانستن زبان کردی، قادر به حرف زدن با مردم در حال فرار، و گوش دادن به درد دل آنها نبودیم. زبان کردی دست و پا شکسته‌ای هم که در این مدت یاد گرفته بودیم برای حرف زدن در مورد موضوعی به این عظمت کافی نبود. در نهایت ناتوانی و بی‌عملی، همچنان در انتظاری وحشتناک به سر می‌بردیم. بحثی راه انداختیم تا راهی پیدا کنیم که هم بتوانیم از این رکود درآییم و کار مفیدی انجام دهیم و هم به بهتر شدن وضعیت روحی خودمان کمکی بکنیم. پیشنهادی به بحث گذاشته شد که راهی برای بهداشتی کردن آب مصرفی ده که از دو چشمه آب بسیار باریک تشکیل می‌شد و نیز توالتهای عمومی ده که مورد استفاده همه مردم ده بود، پیدا کنیم. در جریان این بحثها و بررسی راههای موجود برای انجام دادن این کارها بودیم که ناگهان خبر رسید که سربازهای عراقی به ایران حمله کرده‌اند و در داخل ایران وضعیت کاملاً جنگی است! شهریورماه سال ۱۳۵۹ بود. تنها راه ارتباطی ما با دنیای خارج، یک ارتباط یک طرفه از طریق امواج رادیویی بود که در مقر پیشمرگه‌ها وجود داشت و از این طریق از

اخبار مطلع می شدیم. از طریق همین رادیو بود که خبر حمله ارتش عراق به ایران را دریافت کردیم. همگی به کلی گیج شده بودیم. به نظر می رسید که در کابوس وحشتناکی به سر می بریم که ما را بیشتر و بیشتر در درون خود فرو می کشد و خود را تبدیل به واقعیت می کند. این کابوس آنچه را که با تمام خوب بدش واقعیت ملموس و روزمره ما بود، بتدیل به رویایی در دور دستها می کرد که به طور مدام باز از ما دورتر و دورتر می شد. این رویا به تدریج آنچنان دور شد که دیگر به نظر رویایی شیرین و بچگانه می آمد که هرگز وجود خارجی نداشته و فقط در آرزوهای کودکی ما زیسته بود. در این کابوس وحشتناک، هفته ها مثل ارواح سرگردان در ده راه رفتیم و انتظار کشیدیم. چند هفته؟ به درستی یادم نیست.

ترک منطقه محاصره شده

یک روز ناگهان غریبه‌ای در ده پیدا شد که جزو کردهای گریزان از جنگ مهاباد نبود. وی کسی نبود جز مسعود، مسئول نظامی شاخه تبریز تشکیلات ما. او راهی به درون پیدا کرده بود. پس حتما راهی به بیرون هم وجود داشت. ناگهان ولوله‌ای درگرفت. دیگر می‌شد به آن سوی کابوس فکر کرد، به خانواده‌هایمان و به اینکه جنگ چه بر سر آنها آورده است. جنگ چه بر سر شهرها و مردمانمان آورده است. تصویر بسیار کوچکی از جنگ را در این سوی کابوس، در سرازیر شدن مردمان در حال فرار از کوهها و در عزاداری و به خاکسپاری کشته شدگان جنگ، دیده بودیم.

مسعود با منطقه آشنایی داشت و برای خارج کردن ما از آنجا آمده بود. یک روز همه ما دخترها، درحالی که لباس کردی به تن داشتیم، با پای پیاده، از میان مزارع به دنبال مسعود به راه افتادیم. تصمیم گرفتیم وانمود کنیم که داریم از یک مجلس عروسی باز می‌گردیم تا در صورت مواجه شدن با پاسداران، حرکت دسته جمعی ما را توجیه کند. مدتی راه رفتیم تا به شهر شاهپور رسیدیم. در حومه شهر، در میان بوته‌ها و درختان خود را پنهان کردیم و مسعود به طرف شهر رفت تا سر و گوشی آب دهد. او بعد از مدت کوتاهی برگشت و ما را به خانه‌ای در همان حوالی برد تا در آنجا منتظر باشیم و او همراه با مرد خانه وسیله‌ای برای رفتن ما به تبریز پیدا کنند. در راه برایمان تعریف کرد که با مردی صحبت کرده که حاضر شده خود را به خطر انداخته و ما را در خانه خود پناه بدهد و به ما کمک کند. مرد مزبور خبر نداشت که ما یک گروه انقلابی هستیم. او فقط آدم خیری بود که حاضر شده بود به مردی که مسئولیت مسافرت زنهای قوم و خویش را داشت، کمک کند. و ما غرق در نیازمندی خود، به این مسئله فکر نکردیم که کمک کردن به هر بیگانه‌ای و یا راه

دادن هر بیگانه‌ای به منزل، به خودی خود، برای صاحبخانه جرم بزرگی محسوب می‌شد و عواقب بسیار بدی می‌توانست برای او و خانواده‌اش داشته باشد.

به خانه مزبور رسیدیم. همگی در حیاط خانه جمع شدیم و در خانه را بستیم تا کسی متوجه حضور ما در آنجا نشود. مرد خانه همراه با مسعود بیرون رفتند. لحظه‌ای بعد زن خانه بیرون آمد. مدتی با او از هر موضوعی صحبت کردیم. او راجع به عروسی‌ای که ما از شرکت در آن برمی‌گشتیم سؤال کرد و ما از او راجع به شغل شوهرش که گفت پاسدار است! چه باید می‌کردیم؟ با آنکه شاهپور شهر بسیار کوچکی بود، ما هیچ جایی را نمی‌شناختیم و البته با این حال خارج شدن از خانه برای ما خطر بزرگی در برداشت و اصلا کار عاقلانه‌ای به نظر نمی‌رسید. پاسداران اما هنوز کاملاً یک دست نشده بودند و هنوز هم می‌شد در میان آنان عناصری را یافت که اعتقادی به سرکوب مردم نداشتند. با این حساب ماندن در خانه، می‌توانست خطر کمتری در برداشته باشد. بنابراین دل به دریا زدیم و ماندیم، درانتظاری پراضطراب. هر دم منتظر بودیم که گله‌ای پاسدار بریزند داخل حیاط و همگی را دستگیر کنند.

بعد از ساعتی مسعود با مرد پاسدار برگشت. آنها تنها بودند و وسیله‌ای پیدا کرده بودند. ما بتدریج و دو نفر دونفر از خانه خارج شدیم و به ترمینال رفته با اتوبوس و مینی بوس عازم تبریز شدیم.

بالاخره سالم به خانه رسیدم. مغازه‌ام را دوباره باز کردم و شاگردانم برگشتند. هرچه زمان می‌گذشت تفاوت‌های میان ما آشکارتر می‌شد و من بیشتر متوجه می‌شدم که نمی‌توانم نقش کسی را که نیستم به خوبی بازی کنم. محله‌ای که ما در آن زندگی می‌کردیم یک محله حاشیه شهری بود و تمام خانواده‌ها از دهات و شهرهای اطراف به آنجا کوچ کرده بودند. رفیق معلم ما اهل جنوب بود و ترکی بلد نبود بنابراین تفاوت او با مردم محله غیرعادی جلوه نمی‌کرد. دکتر از ایلات مشکین شهر

بود و من هم که خواهر او بودم طبیعتاً می‌بایست ایلاتی باشم در حالی که تا آن وقت هرگز یک ایل را از نزدیک ندیده بودم و به شیوه زندگی ایلاتی‌آشنایی نداشتم.

یک روز یکی از دخترها که خود از ایلات مشکین شهر بود از من پرسید: آیا ما هم نان را روی ساج درست می‌کردیم. از سؤالش فهمیدم که آنها خود نان را روی چیزی به اسم ساج درست می‌کرده‌اند! بنابراین جواب دادم: بله. پرسید که: چطور درست می‌کردید؟ ناگهان احساس کردم که گیر افتاده‌ام. گفتم: حالا کارت را بکن مشتری به زودی دنبال لباسش می‌آید بعداً برایت تعریف می‌کنم! همگی مشغول کار شدید اما فکرم بسیار مغشوش بود. آن روز به بهانه سردرد کار را زودتر از معمول تعطیل کردم و به سرعت به خانه رفتم. چندتا از رفقا درخانه ما بودند. به محض اینکه از در وارد شدم پرسیدم: بچه‌ها ساج چیست؟ هیچ کس نمی‌دانست! مجبور شدم صبر کنم تا دکتر به خانه بیاید و برایم توضیح بدهد که ساج چطور چیزی است و از آن چگونه استفاده می‌کنند.

مسائلی از این دست پی در پی برایم پیش می‌آمد و باعث می‌شد که برای جلوگیری از غافلگیر شدن، فاصله‌ام را با مردم بیشتر و بیشتر کنم. سن و سال من هم برای خودش موضوع دیگری بود که مسأله ساز شده بود. در آن موقع من حدود ۲۶ ساله بودم و ازدواج نکرده، در حالی که دخترهای ده سال به بالا تقریباً همه شوهردار بودند و یا حداقل نامزد داشتند. مسأله سن و مجرد بودن من موضوع بحث دائمی دخترها بود اما هرگز به طور مستقیم از من سؤال نمی‌کردند. بالاترین سنی که جرئت کردند برای من حدس بزنند ۱۹ سال بود! و روزهای آخر هم که در حال جمع و جور کردن مغازه و تعطیل کردن آن بودم یکی از دخترها به خود جرئتی داد و گفت: تو بالاخره رازت را پیش ما برملا نکردی! آنها تقریباً مطمئن بودند که من یکبار ازدواج کرده‌ام و طلاقم داده‌اند و حالا دیگر کسی حاضر نیست مرا بگیرد!

به مرور احساس می‌کردم که دارم در بن بست می‌گیرم. به جای اینکه با مردم بجوشم، قاطی مردم بشوم و ارتباطاتم را با آنها گسترش دهم، از آنان فاصله می‌گرفتم. دیگر خودم نبودم، تبدیل به دروغ بزرگی شده بودم که هر روز بیشتر و بیشتر از خودم دور می‌شدم. گاهی وقتها دلم برای خودم تنگ می‌شد. دلم تنگ می‌شد برای اینکه همان روشنفکر تحصیل کرده‌ای که بودم، باشم.

به دروغ از مردها رو نگیرم و خود را بی خبر از همه چیز نشان ندهم. کاری که مدت زیادی بالا جبار کردم تا همرنگ زنهای محله باشم. برای اینکه مجبور به گفتن دروغهای باز بیشتری نباشم، "حرف زدن" را محدودتر می‌کردم. برای ماندن در محله مجبور بودم واقعیت خود را پنهان کنم تا به خطر نیفتم. و برای پنهان کردن واقعیت خود مجبور بودم به مردم دروغ بگویم، مردمی که تمام تلاشم برای جلب اعتمادشان بود. درگیر بازی مضحکی بودم. مغازه‌ام را تعطیل کردم و خود را عقب کشیدم اما همچنان در محله زندگی می‌کردم. زندگی با رفقای همفکر را به زندگی با خانواده‌ام ترجیح می‌دادم چرا که فکر می‌کردم آزادی بیشتری دارم. اما واقعیت این بود که در اینجا، هم به دلایل امنیتی، هم چهارچوبهای تشکیلاتی و هم محدودیتهای اجباری زندگی در محلات فقیرنشین، نه تنها محدودیتی کمتر از زندگی در محیط خانواده در بر نداشت، بلکه بسیار بیشتر هم بود اما از آنجا که این یکی را به اختیار خود انتخاب کرده بودم، محدودیتها را قابل تحمل‌تر می‌یافتم. از طرف دیگر هم احساس می‌کردم که در حال مبارزه برای از بین بردن محدودیت‌ها هستم.

بعد از تعطیل کردن مغازه خیاطی، در کارخانه‌ای به عنوان حسابدار شروع به کار کردم. رهنمود تشکیلات، گرفتن کار کارگری بود اما من نمی‌خواستم اشتباهی را که در محلات مرتکب شده بودم، تکرار کنم. دیگر نمی‌خواستم نقش کس دیگری را بازی کنم. می‌خواستم خودم باشم. بنابراین این بار به عنوان شخص تحصیل کرده، استخدام شدم و حتی از سابقه یک ساله تحصیل در آمریکا هم برای به دست آوردن کار، که در آن شرایط بسیار دشوار بود استفاده کردم.

با سخت تر شدن شرایط سیاسی در جامعه، زندگی در محلات هم دشوارتر می‌شد. کنترل خیلی بیشتر شده بود و هر آن خطر دستگیری تهدیدمان می‌کرد. با تمام تلاشی که کرده بودیم و می‌کردیم که مثل خانواده‌های عادی رفتار کنیم، زندگی دو یا سه رفیق جوان با همدیگر و بدون وجود بچه، در محله‌ای که در هر خانه‌ای حداقل سه تا بچه وجود داشت، بسیار جلب توجه می‌کرد. سازمان برای توسعه امکانات، رهنمود داد که رفقای دختر و پسر سعی کنند با هم ازدواج کنند تا زندگی‌شان با هم عادی تر جلوه کند. مهری و حیدر، با شروع این موج ازدواج، مثل بسیاری از رفقای دیگر با هم ازدواج کردند. من از ازدواج آن دو، بسیار جا خوردم چرا که آنها هیچ وجه مشترکی با هم

نداشتند و دارای دو شخصیت کاملا متفاوت بودند. من که دوستی نزدیکی با مهری داشتم می دانستم که علاقه ویژه‌ای هم میانشان نبود.

مدتی با خودم کلنجار رفتم، رفقای پسر را از نظر گذراندم، اما هیچ کششی به هیچ یک از رفقای پسر احساس نمی‌کردم. به هیچ عنوان هم نمی‌توانستم خودم را راضی کنم که بدون هیچ نوع کشش عاطفی، با کسی ازدواج کنم. از طرفی هم داشتن و یا خواستن هر نوع احساس و رابطه عاطفی مَهر گرایش‌هاست بورژوازی و خرده بورژوازی خورده بود و جای هیچ گونه بحثی نداشت. از طرف تشکیلات مدام به من فشار می‌آوردند که من هم باید رفیقی را انتخاب کرده با او ازدواج کنم. باید با " خصلتهای متزلزل خرده بورژوازی " خود، کنار بیایم و رفیقی را انتخاب کنم. اما من که همیشه مهر خرده بورژوازی مرفه را بر پیشانی‌ام داشتم و برای هر اعتراضی که می‌کردم، بلافاصله متهم به راحت طلبی خرده بورژوازی می‌شدم، این بار هم تن به "راحت طلبی خرده بورژوازی" دادم و اعلام کردم که به هیچ عنوان حاضر به این نوع ازدواج نیستم و دیگر نمی‌خواهم که کسی با من در این مورد صحبت کند.

مهری و حیدر بعد از ازدواج در خانه‌ای در نزدیکی ما زندگی می‌کردند و من مدتی بعد به منزل آنها منتقل شدم. حیدر معلم بود و در یکی از شهرهای اطراف کار می‌کرد. او فقط روزهای تعطیل به خانه می‌آمد و بقیه هفته را من و مهری در خانه تنها بودیم.

شب‌های مهری با من در مورد ازدواج صحبت کرد. نمی‌دانم دستور تشکیلاتی بود یا کنجکاوی شخصی خودش. از من دلیل این را که چرا من نمی‌توانم کسی را انتخاب کنم، پرسید. گفتم؛ برای اینکه نمی‌دانم بر چه مبنایی و با چه معیاری باید انتخاب کنم. پرسید: مگر کتابهایی را که تشکیلات در زمینه ازدواج کمونیستی توصیه کرده خوانده‌ام. گفتم: خوانده‌ام ولی هنوزم هم نمی‌دانم! گفتم: چرا نمی‌دانی؟ اینکه خیلی ساده است؛ معیارهای شخصی هست و معیارهای سیاسی. تو می‌توانی بر مبنای معیارهای شخصی و سیاسی خودت، کسی را انتخاب کنی! گفتم: معیارهای سیاسی را می‌توانم بفهمم ولی معیارهای شخصی را نه. مثلا معیار شخصی خود تو برای انتخاب حیدر چی بود؟ گفتم: وفاداریش به تشکیلات. گفتم: اینکه معیار تشکیلاتی سیاسی است، معیار شخصی تو چه بود؟

گفت: از نظر سیاسی بسیار فعال است. گفتم: این هم شخصی نبود. به این ترتیب ما تا نزدیکی‌های صبح، راجع به معیارهای شخصی مهری در انتخاب حیدر صحبت کردیم و مهری نتوانست نکته‌ای را در حیدر پیدا کند که جدا از فعالیت و دید سیاسی تشکیلاتی حیدر باشد و مهری را جذب کرده باشد. وقتی مهری به اینجا رسید با اعتراض به من گفتم؛ چرا من قبلا با او راجع به ازدواج صحبت نکردم! آنها فقط چند ماه بود که با هم ازدواج کرده بودند.

فشارهای سیاسی در بیرون بیشتر شده بود و بگیر و ببندها بیداد می‌کرد. تعلق داشتن به گروه‌های سیاسی مخالف دولت و یا همکاری کردن با آنها جرم بود. حتی همراه داشتن یک اعلامیه مخالف دولت منجر به دستگیری می‌شد. اهل محل به ما مشکوک شده بودند و وضعیت ما را غیر عادی می‌دیدند. دستور تشکیلاتی رسیده بود که به دلایل امنیتی خانه‌های محلات را تخلیه کرده و پیش خانواده‌های خود برگردیم.

یک روز غروب بعد از تاریک شدن هوا سر و صدای زیادی در کوچه بلند شد. عده‌ای در کوچه می‌دویدند و صدای فریاد زنها و صدای بگیربگیر در هم آمیخته بود. همه مردم محل در کوچه جمع شده بودند. ناگهان صدای قدمهایی را از روی پشت بام شنیدیم. صداها بیشتر و بیشتر می‌شد. تعداد زیادی روی پشت بام فرار می‌کردند و تعدادی هم در تعقیب آنها بودند. ما جرئت اینکه در خانه را باز کنیم و سروگوشی آب بدهیم، نداشتیم. همه چراغها را خاموش کرده بودیم در حیاط ایستاده بودیم و به صداها گوش می‌دادیم.

اتاق کوچکی در گوشه حیاط بود که به ما گفته بودند که متعلق به صاحبخانه است. وقتی خطر را در پشت‌بام خانه حس کردیم، مهری گفت که آن اتاق هم متعلق به ماست و اسناد و مدارکی در آنجاست و ما باید آنها را از بین ببریم. در اتاق را باز کردیم و داخل شدیم. اتاق خالی از اثاثیه بود. در وسط اتاق چادر بزرگی روی زمین پهن کرده بودند و روی چادر کوهی از کاغذ و کتاب

بود. کاغذها، اسناد و مدارک اعضا و هواداران سازمان بود. هر دو در جا خشکمان زد؛ چطور توانسته بودند با این همه بی‌مسئولیتی، نه تنها ما دو نفر، که بقیه رفقا را هم که اسناد و مدارکشان در آنجا ریخته شده بود، به خطر بیاندازند. چطور توانسته بودند با بی‌اطلاع گذاشتن ما، اینچنین ما را غافلگیر کنند. باید کاری می‌کردیم اما هیچ راهی وجود نداشت. روی پشت بامها پر بود، هیچ راهی وجود نداشت. تصمیم گرفتیم در اتاق را دوباره قفل کنیم و در صورتی که آمدند وانمود کنیم که آن اتاق متعلق به صاحبخانه است و ما کلید آن را نداریم. احتمال بسیار ضعیفی بود که حرفمان را باور کنند، راه دیگری نبود.

در را دوباره قفل کردیم و به حیاط برگشتیم. در تاریکی ایستادیم و به صداها گوش دادیم؛ از این طرف رفت.. بگریدش! وای خدا بچه مو بردند! نذارین بچه مو ببرند...

ساعتی همچنان گیج و گنگ در تاریکی ایستادیم و تمام وجودمان تبدیل به گوش شد. بعد از ساعتی صداها فروکش کرد و سپس سکوت برقرار شد. آن شب چراغهای خانه را روشن نکردیم و تمام شب را در تاریکی گذراندیم. روز بعد ضمن اینکه به دنبال تخلیه خانه بودیم شنیدیم که شب قبل تعداد زیادی از طرفداران شریعتمداری را دستگیر کرده‌اند. خانه‌های محلات را خالی کردیم و من باز به خانه برگشتم.

بعد از عقب نشینی از محلات فعالیت سیاسی ما محدود شده به شرکت در جلسات هفتگی و پخش اعلامیه. هرکدام سهمی از اعلامیه‌ها را داشتیم که یا به دست مردم می‌دادیم و یا در خانه‌ها می‌انداختیم. من چون ماشین در اختیار داشتم، توزیع بسته‌های اعلامیه‌ها را بین بخشهای مختلف به عهده داشتم. یک روز ماشین را پر از اعلامیه کرده بودم، زیر صندلی‌ها و صندوق عقب ماشین پر از بسته‌های اعلامیه بود. قبل از آنکه آنها را توزیع کنم برای انجام کاری، ماشین را سرکوپه پارک کردم و داخل خانه شدم. بعد از چند دقیقه که برگشتم ماشین نبود. به سرعت به خانه برگشتم و

کلید دوم ماشین را چک کردم، سرجای خود نبود. فهمیدم که شاهین ماشین را برده است، بی آنکه از وجود اعلامیه‌ها اطلاع داشته باشد. وحشت تمام وجودم را گرفت. در خیابانها هرلحظه جلوی ماشین‌ها را می‌گرفتند و کنترل می‌کردند. نمی‌دانستم به کجا رفته و کی برمی‌گردد. هیچ راهی برای تماس با او نداشتم و برای کسی هم نمی‌توانستم ماجرا را تعریف کنم. ساعتها مثل مرغ سربریده بودم و مرتب دور خود می‌چرخیدم تا اینکه شاهین ناگهان با رنگ پریده و هراسان وارد خانه شد. به قدری هراسان بود که به سختی می‌توانست حرف بزند. بالاخره بریده بریده برایم شرح داد که دوست دخترش را سوار ماشین کرده و به خارج شهر رفته‌اند و در آنجا گیر پاسداران افتاده‌اند. پرسیدم؛ ماشین کجاست؟ گفت؛ در کمپته! پرسیدم؛ چطور او را آزاد کردند؟ گفت که پدر دوست دخترش آشنایی در کمپته داشته که آنها را آزاد کرده ولی ماشین را نگه داشته‌اند.

اما از آن جایی که معاشرت دختر و پسر با هم، خود جرم بسیار سنگینی بود، تمام توجه پاسداران به این "جرم" معطوف شده و به فکر گشتن ماشین نیفتاده بودند. شاهین در ابتدا، ترس از این داشت، که پدر بفهمد که او دوست دختری دارد و دوست دختر خود را سوار ماشین کرده و به بیرون شهر برده است. اما وقتی جریان اعلامیه‌ها را فهمید بهتر دیدیم که خود او جریان دوست دختر و گیر افتادن به دست ماموران کمپته را برای پدر تعریف کند که هر چه زودتر، و قبل از اینکه کسی اعلامیه‌ها را کشف کند، پدر ماشین را از کمپته تحویل بگیرد. خوشبختانه همه چیز بخیر گذشت. نه پدر و نه پاسداران پی به وجود اعلامیه‌ها نبردند. شاهین بیچاره خطر بزرگی را از سر گذرانید و من هم دیگر توزیع اعلامیه‌ها را به آن شکل تعطیل کردم.

چیزی مثل یک گلوله آتش

دیگر کار علنی مدتها بود که غیرممکن شده بود و روابط تشکیلاتی و ارتباطات بین رفقا بسیار محدود. حس می‌کردم که دوباره به درون حصارهای قلعه برگشته‌ام. برای فرار دوباره از قلعه، به فکر ازدواج و ازدواج تشکیلاتی که زمانی تشکیلات مطرح کرده بود و من رد کرده بودم، افتادم.

همانقدر که خود را در درون "دیوارهای قلعه" احساس می‌کردم، فشار دیوارها راه نفسم را می‌بست و تمامی جنبه‌های مثبت در خانه بودن را از نظرم دور می‌کرد. به راحتی فراموش می‌کردم که هر بار که به خانه برگشته‌ام با آغوش باز و بی هیچ اعتراضی پذیرفته شده‌ام، در گرمی، امنیت و آسایش درون خانواده فرو رفته‌ام و برای هر نیازی یاری شده‌ام. همه اینها را بسیار دوست داشتم اما بدون نفس کشیدن در هوای آزادی می‌مردم و نیاز به هوای آزاد بیرون دیوارهای قلعه داشتم. هوای آزاد برای من حق انتخاب بود، انتخاب اینکه چگونه می‌خواهم زندگی کنم، کجا می‌خواهم بروم، با چه کسانی می‌خواهم معاشرت بکنم و چه کتابی می‌خواهم بخوانم. پس باید فضایی به وجود می‌آورد و این نوع فضا را فقط در محیط سیاسی- تشکیلاتی تجربه کرده بودم بنابراین به آن محیط نیاز داشتم به زندگی با یک رفیق تشکیلاتی.

هفته‌ای یک بار منزل رفیق محسن جلسه داشتیم. با محسن قرار گذاشتیم که مدتی با هم به طور خصوصی معاشرت کنیم و ببینیم به کجا می‌رسیم. روزهای سه‌شنبه در خانه محسن همدیگر را می‌دیدیم. بیرون رفتن با هم بسیار خطرناک بود و خانه آنها مناسبترین جا بود برای دیدار.

محسن معلم بود و عاشق کار خود. انسانی بسیار صادق، شجاع، مهربان، نوعدوست و با عاطفه بود. حس اعتماد و احترام هرکسی را برمی‌انگیخت. علاقه زیادی به او پیدا کرده بودم اما هیچ نوع کشش عاطفی احساس نمی‌کردم.

بعد از مدتی معاشرت یک روز محسن پیشنهاد کرد که راجع به ازدواج صحبت کنیم. گفت که نظر خودش در مورد ازدواج مثبت است و نظر مرا پرسید. به شدت خود را به دام افتاده احساس کردم. عشق و کشش عاطفی احساس نمی‌کردم اما به او و زندگی کردن با او نیاز داشتم. برای نفس کشیدن، به او نیاز داشتم. من چه کرده بودم که برای قدری هوای آزاد می‌بایست بزرگترین تصمیم زندگیم را می‌گرفتم، جز اینکه دختر به دنیا آمده بودم. تمامی رویاهای عاشقانه‌ام برای زندگی با مردی که عاشقش باشم به من هجوم آوردند. تصمیم بزرگی بود. احساس کردم این تصمیم، تصمیمی برای سلاخی تمامی آنهاست و گفتم: نه! به شدت ناراحت شد. گفتم: می‌توانیم رابطه‌مان را ادامه دهیم شاید احساس من تغییر کرد. گفت: یک نه، یک نه است و آری نخواهد شد.

با افکاری پریشان از خانه محسن بیرون آمدم. از اینکه او را آزرده بودم به شدت ناراحت بودم. از اینکه به "هوای آزاد" برای نفس کشیدن نه گفته بودم و می‌بایست به زندگی در درون حصارهای قلعه ادامه بدهم به شدت افسرده بودم. احساس می‌کردم چیزی مثل آتش در درونم می‌چرخد و تمام وجودم را می‌سوزاند. دلم می‌خواست مثل آتش‌فشانی بیرونش بدهم و تمام کوچه را و تمام خیابان را و تمام شهر را بسوزانم. چرا من نمی‌توانستم فقط یک اتاق داشته باشم و آن‌طوری که خودم می‌خواستم زندگی کنم. چرا خواستی این چنین ناچیز تمام خانواده‌ام را، تمام شهر را، تمام قوانین مملکتی را، تمام سنتهای جامعه را، دین را، مذهب را و همه و همه را بر علیه من برمی‌انگیخت؟ همه اینها چه امتیازی برای دخترزاده شدن به من داده بودند که در مقابل، چنان دین عظیمی را به گردن من گذاشته بودند؟

یک هفته تمام با گلوله آتشی که در درونم بود به دور خود چرخیدم. چاره‌ای نبود. چیزی را نمی‌توانستم تغییر بدهم. همه چیز همان‌طور بود که بود و من باید راهی برای "نفس کشیدن"

می‌یافتم. فقط همین. باید بزرگترین تصمیم زندگی‌م را می‌گرفتم و دو راه بیشتر نبود؛ یا باید به زندگی در درون قلعه خانه ادامه می‌دادم و یا با محسن ازدواج می‌کردم، راه سومی وجود نداشت. سه شنبه بعد، طبق معمول، به خانه محسن رفتم. برق قطع بود. در زدم. خانه بزرگی با دو حیاط تودرتو داشتند و امیدی نداشتم که صدای در زدن را بشنوند. محسن اما در را بازکرد و از دیدن من به معنای واقعی کلمه یکه خورد. او بعدها برایم تعریف کرد که صدای در زدن را شنیده بوده بلکه طبق معمول همیشه، موقعی که من معمولاً می‌آمدم دم درآمده بود و ناگهان مرا پشت در دیده بود.

رفتم داخل، نشستیم و گفتم: آره! هیچ سوالی نکرد و هیچ صحبتی نکردیم سر اینکه چرا یک نه در عرض یک هفته تبدیل به آری شد. همه چیز به جریان افتاد. خانواده‌ها با هم آشنا شدند. بدون هیچ مشکلی همه چیز برنامه‌ریزی شد، مهمانها را دعوت کردیم و روز ۲۴ دیماه سال ۶۰ با هم ازدواج کردیم و شروع کردیم که بگردیم تا خانه‌ای برای اجاره کردن پیدا کنیم.

حمله به شهر آمل

سال ۶۰ بحثی در تشکیلات راه افتاد در مورد روش مائو که به تز محاصره شهرها از طریق روستاها معروف بود. این بحث، از کجا شروع شد اطلاعی ندارم اما موضوع بحث حول این مسأله بود که ما از طریق جنگل می‌بایست شهر آمل را که سازمان ما در آن پایگاه توده‌ای خوبی داشت، محاصره کنیم. این طرز فکر معتقد بود که با حرکت ما، مردم شهر، به ما ملحق خواهند شد و ما به سادگی شهر را به تصرف خود در خواهیم آورد. بعد از آن، از شهر آمل حرکت کرده و شهرهای دیگر را هم، همراه با مردمی که با این حرکت ما، به حرکت در آمده‌اند، به تدریج آزاد خواهیم کرد. من با این بحث به دلایل مختلفی مخالف بودم. در هسته مطالعاتی ما بر سر این مسأله بحث‌های زیادی در گرفت. بعد از مدتی همه بچه‌ها موافق بودند و تنها من بودم که مخالف باقی مانده بودم. مسئول جلسه که به نظر می‌رسید از سماجت من به تنگ آمده باشد، گفت که همه هسته‌ها موافق هستند و تو تنها کسی هستی که هنوز قانع نشده‌ای. این حرف مسئول هسته، مرا وادار به سکوت کرد و من به نظر اکثریت تن دادم. دیگر جایی برای بحث باقی نماند. من سکوت کردم اما خود در این برنامه شرکت نکردم. اما بعدها، سالها بعد متوجه شدم، که درهمه هسته‌ها، مخالف وجود داشته و این یک شیوه ساکت کردن همه این مخالفان بوده است.

حمله به شهر آمل انجام گرفت. اگرچه رژیم غافلگیر شد و پاسداران تلفات زیادی دادند اما تشکیلات هم ضربه سنگینی خورد و رفقای زیادی موسوم به سربرداران دستگیر و اعدام شدند. تشکیلات از هم پاشید و ارتباطات قطع شد. مسئول تشکیلات تبریز هم دستگیر شد و زیر شکنجه رفت. تعداد زیادی از رفقا یا دستگیر شدند و یا تشکیلات را رها کرده خود را عقب کشیدند. از جمله تعداد انگشت شماری که باقی مانده بودند، من بودم و محسن و مقدار زیادی کتاب و اسناد و

مدارک که ما باید جابه جا می‌کردیم و خانه‌ها را خالی می‌کردیم. یکی از این خانه‌ها، خانه‌ای بود در وسط شهر تبریز، نزدیک بازار، که دستگاه چاپ تشکیلات در زیرزمین آن جاسازی شده بود. مقدار زیادی هم اسناد، مدارک، نشریه، اعلامیه و کتاب در کنار دستگاه چاپ وجود داشت. در آن شرایط نه امکان جابه جا کردن دستگاه چاپ و دیگر وسایل وجود داشت و نه امکان مالی پرداختن کرایه خانه برای نگهداری آنها. به ناچار من و محسن که به دنبال خانه می‌گشتیم به همان خانه اسباب‌کشی کردیم و زندگی مشترک خود را با حداقل وسایل در همان جا شروع کردیم. هیچ تصویری از اینکه، زندگی در آن خانه چگونه پیش خواهد رفت، نداشتیم. هر آن احتمال این را می‌دادیم که مجبور شویم همه چیز را رها کرده فرار کنیم. البته در آن شرایط سیاسی، زندگی در آن خانه فرق زیادی با خانه‌های دیگر نداشت. اینگونه خطرها برای همه افراد اعم از فعالان سیاسی و غیرسیاسی وجود داشت فقط ویژگی آن خانه، "جرم" را مقداری سنگین‌تر می‌کرد. اما تلاش برای حفظ اسناد، کتابها و دستگاه چاپ در شرایطی که امکان فراهم آوردن یک دستگاه چاپ دیگر تقریباً محال بود، واداران می‌کرد که بیشترین تلاشمان را بکنیم. این خانه اما ویژگی دیگری هم داشت و آن قرار گرفتن آن در نزدیکی بازار بود، محلی که معمولاً تجمع‌ها و زد و خورد‌ها از آن شروع می‌شد. خیلی وقتها بعد از زد و خورد و یا تظاهرات، پاسداران به کوچه‌های اطراف می‌ریختند و خانه‌ها را می‌گشتند. برای همین، استفاده از زیرزمین مخفی، بسیار مخاطره‌آمیز بود. گرچه حتی بدون استفاده از زیرزمین مخفی و دستگاه چاپ باز خطر کشف زیرزمین و افتادن اسناد و مدارک به دست پاسداران وجود داشت که در این صورت علاوه بر خود ما، زندگی کسان دیگری هم به خطر می‌افتاد.

مدتی در آن خانه زندگی کردیم. با معهود رفقای باقیمانده تماس گرفتیم و با کمک آنها دستگاه چاپ و مقداری از کتاب‌ها را به مرور از آنجا منتقل کرده و در جاهای مختلف جاسازی کردیم. مقدار زیادی از کتاب‌ها، نشریات و اعلامیه‌ها را هم همان جا از بین بردیم. برادر محسن پیشنهاد کرد که به خانه نوسازی که او به تازگی خریده بود اسباب‌کشی کنیم. ما با کمال میل قبول کردیم و مخفیانه و دور از چشم برادر محسن اسناد و مدارک باقیمانده را، قبل

از اسباب کشی، در خانه جدید جاسازی کردیم. بعد از آن، خانه قبلی را خالی کردیم و به صاحبخانه تحویل دادیم.

در تمام مدتی که در حال جاسازی کردن و از بین بردن چیزهای خطرناک بودیم به طعنه‌هایی فکر می‌کردم که مدام در تشکیلات به عنوان خرده‌بورژوازی راحت طلب متحمل شده بودم. من جزو محدود افرادی در تشکیلات بودم که پایگاه طبقاتی خرده‌بورژوازیی مرفه داشتم. اکثریت رفقا خواستگاه طبقاتی دهقانی داشتند و این بحث همیشه چه به صورت شوخی و یا جدی پیش کشیده می‌شد که چون من خرده بورژوازی مرفه هستم، تا کوچکترین مشکلی پیش بیاید به طرف راحت طلبی کشیده خواهم شد و مبارزه را ترک خواهم کرد. اما آنها که فقیرتر هستند چون به لحاظ مالی به طبقه کارگر نزدیکترند، مبارزه را تا به آخر ادامه خواهند داد. در عمل اما تعداد کمی از "خرده بورژواها" و "دهقانان" دستگیر شده بودند و بقیه "مبارزه تا به آخر" را فراموش کرده و به دنبال زندگی خود رفته بودند.

در خانه جدید مقداری اسناد درون سازمانی داشتیم که در زیرزمین خانه جاسازی کرده بودیم و دوسه جلد کتاب ممنوعه که در بالای قفسه کتاب بودند. بقیه خانه "پال" بود و در صورت احساس خطر، می‌شد کتاب‌ها را به سرعت از بین برد.

محسن معلم بود و در مدرسه‌ای در نزدیکی خانه‌مان تدریس می‌کرد و من در یک کارخانه ماشین سازی در قسمت سفارشات خارجی کار می‌کردم. ارتباطمان با تشکیلات به کلی قطع شده بود. در واقع بعد از جریان آمل و دستگیری‌ها و اعدام‌های بعد از آن، تشکیلات از هم پاشیده و کل ارتباطات قطع شده بود. ما فقط با چندتایی از رفقای تبریز ارتباط داشتیم و در به در به دنبال سایر رفقا بودیم تا ارتباطات را برقرار کنیم و بار دیگر تشکیلات را جمع و جور کنیم.

با یکی از همکاران محسن به اسم توفیق که به تازگی صاحب بچه‌ای شده بود، رفت و آمد خانوادگی داشتیم. توفیق و زنش که خود با سازمان طوفان بودند با چند نفر از رفقای اتحادیه کمونیستها در جنوب ارتباط داشتند و قرار بود که ما را به آنها وصل کنند.

یک روز سرد اوائل آذرماه ۱۳۶۱، ساعت پنج از ظهر وقت دکتر داشتم و قرار بود بعد از کار، با محسن به مطب دکتر برویم. وقتی از محل کار برگشتم محسن در خانه نبود. دلم شور افتاد. او همیشه قبل از من به خانه می‌آمد. روزگار بدی بود. هرکسی که از در بیرون می‌رفت، هیچ اطمینانی به سالم برگشتن نداشت. مرد و زن، به خصوص جوانان، به راحتی ناپدید می‌شدند بی‌آنکه خانواده‌اشان بتوانند خبری از آنها بگیرند. روزگاری بود که روزانه دهها و صدها نفر به عنوان ضد انقلاب اعدام می‌شدند و نامشان به طور علنی در روزنامه‌ها اعلام می‌شد. هربار به محل کار رفتن و یا برگشتن هرکدام از ما، مثل انجام یک قرار تشکیلاتی بود. وقت را به دقت رعایت می‌کردیم چرا که حتی چند دقیقه دیر رسیدن باعث دلشوره و نگرانی زیادی می‌شد. هرباری که از هم دور می‌شدیم می‌بایست این احتمال را در نظر می‌گرفتیم که شاید طرف مقابل در این فاصله دستگیر شده باشد و در این صورت تکلیف ما چه بود؟

ساعت نزدیک پنج شد و از محسن خبری نشد. مرتب دور خود می‌چرخیدم و سعی می‌کردم قدری خود را آرام کنم تا بتوانم تصمیم بگیرم که چکار باید بکنم. ساعت همچنان می‌گذشت و صدای تیک تیک آن مثل صدای قدمهای هیولایی بود که نزدیک و نزدیک تر می‌شد. چه باید می‌کردم؟ باید فرار می‌کردم؟ شاید محسن دستگیر نشده بود. شاید تصادف کرده بود. به تمام بیمارستانها زنگ زدم با این "امید" خوشبینانه که شاید دستگیر نشده و "فقط" تصادف کرده است! خبری از او نیافتم. شاید فقط به او مشکوک شده‌اند و دستگیرش کرده‌اند. در این صورت لابد برای بازدید از خانه می‌آمدند و اگر من فرار می‌کردم وضعیت محسن بدتر می‌شد. باید فرار می‌کردم؟ باید خانه را "پال" می‌کردم؟ شاید اگر چیز مشکوکی پیدا نمی‌کردند وضعیت محسن چندان بد نبود. ولی چگونه باید خانه را پاک می‌کردم؟ آیا باید اسناد جاسازی شده را در می‌آوردم و از بین می‌بردم؟ ولی اگر در سر بزنگاه سرمی‌رسیدند چی؟ اگر جاسازی را باز نکرده می‌رسیدند، باز امید اینکه نتوانند آن را کشف کنند وجود داشت اما اگر باز می‌کردم و قبل از اینکه اسناد را از بین ببرم سرمی‌رسیدند و اسناد به دستشان می‌افتاد چی؟ نمی‌دانستم این اسناد، چه کسان دیگری را می‌توانست به خطر بیندازد اما آنچه مسلم بود جان محسن و خود من را به خطر می‌انداخت. اگرچه

وجود کتاب‌ها هم بی خطر نبود اما کتاب‌ها دلیل بر وابستگی تشکیلاتی نبود. وابستگی تشکیلاتی جرم به مراتب سنگین‌تری بود.

صدای قدم‌های هیولا نزدیک و نزدیک تر می‌شد. ساعت از پنج گذشت و به شش رسید. من همچنان در اتاقها می‌چرخیدم و با صدای بلند از خود می‌پرسیدم؛ باید جاسازی را باز کنم یا نه؟ باید باز کنم یا نه؟ همچنان راه می‌رفتم و گوش به زنگ صدای در بودم. هرآن منتظر بودم که پاسداران بریزند تو. زمستان بود. هوا تاریک شده بود. هیچ چراغی را روشن نکرده بودم. در تاریکی راه می‌رفتم، با خودم حرف می‌زدم و بعد ساکت می‌شدم، به صدای پای هیولا گوش می‌دادم و منتظر صدای زنگ در بودم.

ناگهان احساس کردم که باید از خانه بزنم بیرون. از داخل ساختمان به حیاط رفتم، تاریکی مطلق بود. زمان جنگ بود، چراغ‌های خیابان‌ها همه خاموش بود و تمام پنجره‌ها را با پرده‌های ضخیم پوشانده بودند که نور به بیرون رخنه نکند تا هواپیماهای عراقی که برای بمباران می‌آمدند نتوانند در تاریکی شهرها را تشخیص بدهند. خاموشی مطلق در شهر حکمفرما بود. به خاطر تاریکی، همه بلافاصله بعد از کار، در خانه‌های خود جمع می‌شدند و در کوچه‌ها از همان ساعت‌های اولیه شب، رهگذری دیده نمی‌شد. حرکت یک زن در آن شرایط در بیرون بسیار غیرعادی بود و توجه هرکسی را جلب می‌کرد. ماشین‌های گشت پاسدارها به طور مرتب در شهر می‌چرخیدند. برای رسیدن به منزل آشنایی، باید مسیری طولانی را طی می‌کردم. امکان اینکه در طول این مسیر به ماشین‌های گشت پاسدارها برخورد نکنم، وجود نداشت. اگر با پاسدارها مواجه می‌شدم می‌بایست توضیح می‌دادم که از کجا می‌آیم و به کجا می‌روم و در این وقت شب و در این خاموشی، یک زن تنها در خیابان چه می‌کند؟ می‌توانستم داستانی جور کنم که بودم را در خیابان، موجه جلوه دهد اما از طرف دیگر این را می‌دانستم که آنها برای اطمینان بیشتر به منزلی که از آن آمده بودم و یا به منزلی که عازمش بودم می‌رفتند و تحقیق می‌کردند. اگر مردی همراه بود، می‌شد به نوعی و با یک داستان از این تحقیق منصرفشان کرد. به همه و همه چیز مشکوک بودند.

ساعت به هفت رسیده و داشت از هفت نیز می‌گذشت. مدتی در حیاط در تاریکی و سکوت مطلق ایستادم اما جرئت نکردم که از خانه خارج شوم. به تاکسی فکر کردم. می‌توانستم به یک تاکسی زنگ بزنم. اگر مرد بودم و یا اگر مردی همراهم بود تاکسی امن‌ترین وسیله بود اما جرئت نکردم به راننده تاکسی‌ها اعتماد کنم نه به دلایل سیاسی، بلکه به طور سنتی، چون؛ جای زن در خانه است، پس زنی که در آن وقت شب در بیرون است، طبیعتاً زن سالمی نیست و هر بلایی سرش بیاید حقیقش است. به خصوص که محله‌ای که در آن زندگی می‌کردیم بسیار سنتی بود.

به درون ساختمان برگشتم. هم سیاست و هم سنت راه را بر من بسته بودند. می‌بایست در خانه می‌ماندم و ماندم. تا صبح بی‌آنکه چراغی روشن کنم در تاریکی سرکردم. می‌توانستم کتابهایی را که در قفسه بودند آتش بزنم اما از یک طرف از همسایه روبرویی که پنجره‌ای مشرف به خانه ما داشت می‌ترسیدم و از طرف دیگر ترس از این داشتم که پاسدارها درضمن آتش زدن آنها سر برسند. اگر کتابها را در قفسه پیدا می‌کردند، می‌توانستم بگویم که آن‌ها را در حراجی خریده‌ام و از محتوایشان بی‌خبرم. احتمال ضعیفی وجود داشت که باور کنند. اما اگر در حال آتش‌زدن آن‌ها می‌رسیدند مشخص بود که از محتوای آنها و اهمیتشان باخبرم.

نمی‌توانستم تصمیم بگیرم که چکار کنم. دچار نوعی بی‌عملی شده بودم. ذهنم فعال بود و مرتب با خودم کلنجار می‌رفتم اما نمی‌توانستم کاری بکنم و هیچ کاری نکردم. پتویی دورخود پیچیدم و نشستم. در سکوت و تاریکی مطلق منتظر نشستم و خود نیز جزیی از سکون، سکوت و تاریکی مطلق شدم.

نزدیکیهای ساعت هفت صبح، سروصدای ماشین‌ها و راه رفتن مردمی که به سرکار خود می‌رفتند، سکوت را شکست و من جرئتی پیدا کردم و از خانه زدم بیرون و به منزل برادر محسن رفتم. برادرهای محسن هنوز سرکار نرفته بودند و من جریان ناپدید شدن محسن را برایشان تعریف کردم. در عرض یکی دو ساعت برادرهایش رد او را تا نزدیکیهای ساعت پنج بعد از ظهر روز قبل که قرار بود با من به مطب دکتر بیاید پیدا کردند. بعد از مدرسه به دیدن خانواده‌ای که پسرشان به تازگی اعدام شده بود، رفته بود. در آن خانواده، نه در آن موقع و نه بعد از آن اتفاق غیرمنتظره‌ای

نیافتاده بود. محسن در آنجا تعریف کرده بوده که عازم منزل است تا با من به مطب دکتر بروم. بنابراین، اتفاق درفاصله بین منزل آن خانواده و منزل خودمان که دوسه خیابان بیشتر نبود، افتاده بود. دوباره با تمام بیمارستان‌های شهر تماس گرفتیم. هیچ اثری از محسن نبود.

شب را در منزل برادر محسن ماندم بی آنکه خبری از او به دست آورده باشیم. شکی نبود که دستگیر شده بود چرا که آن روزها این امری بسیار عادی بود. مردم ناگهان در کوچه و خیابان و یا محل کار خود ناپدید می‌شدند و بی آنکه خانواده‌هایشان اطلاعی از آنها داشته باشند در زندان می‌ماندند و یا به جوخه اعدام سپرده می‌شدند. شب ساعت‌ها با برادرهای او بحث کردیم که آیا من روز بعد باید سرکار بروم یا نه؟ اگر محسن بی هیچ دلیل و مدرکی دستگیر شده بود همان طور که روزانه دهها و صدها نفر می‌شدند، ناپدید شدن من از سرکار، وضعیت او را به خطر می‌انداخت. اما اگر او را در ارتباطی دستگیر کرده بودند و اطلاعاتی راجع به او داشتند، به سرکار رفتن من حماقت و به معنی با پای خود به درون تله رفتن بود. تصمیم سختی بود. بالاخره به این نتیجه رسیدیم که چند روزی سرکار نروم و خود را مریض اعلام کنم تا شاید بتوانیم در این مدت اطلاعات بیشتری به دست بیاوریم.

صبح روز بعد تصمیم گرفتم سری به خانه خودمان بزنم. شب قبل برف سنگینی باریده بود و خانه ما در ته یک کوچه بن بست قرار داشت. اگر کسانی به خانه ما نزدیک شده بودند پاهایشان روی برفها باقی می‌ماند. چادری سرکردم و به محل خودمان رفتم. زیر چادر احساس امنیت می‌کردم. برای اولین بار فکر کردم چادر خوبی است. از سرکوچه‌مان به آرامی رد شدم و نگاهی به برف‌ها انداختم. برف‌ها دست نخورده بود و رد پایی رویشان نبود. معلوم بود که به خانه نیامده‌اند. به درون خانه رفتم و بسرعت دست به کار شدم. حال که شب دوم هم گذشته بود و به خانه نیامده بودند، فرصتی بود تا تمام چیزهای مشکوک را از بین ببرم. سوزاندن کاغذ کار خطرناکی بود زیرا دریافته بودند که بسیاری از مردم نشریات، کتاب‌ها و اعلامیه‌های ضد رژیم را می‌سوزاندند. بنابراین به هر نوع بو و یا شعله آتشی حساس بودند. قابلمه بزرگی را پر از آب کرده روی اجاق گذاشتم. اجاق را روشن کردم و به زیرزمین رفتم. زیرپله زیرزمین را به سرعت کندم و

اسناد را بیرون کشیدم. پله را و زمین کنده شده را طوری قرار دادم تا وانمود کنم که در حال تعمیرات هستیم. بسته کاغذها را با خود به بالا آوردم و شروع کردم به پاره کردن آنها. کاغذها را ریزریز می‌کردم و در قابلمه پراز آب می‌ریختم تا خیس بخوردند و قابل خواندن نباشند. هنوز آب قابلمه نجوشیده بود و هنوز نصف کاغذها را در قابلمه نریخته بودم که ناگهان زنگ در به صدا درآمد! هیچ را فراری وجود نداشت. در قسمت پشت خانه هیچ در یا پنجره‌ای وجود نداشت. تمام درها و پنجره‌ها به قسمت جلوی خانه و بطرف حیاط باز می‌شد که تنها راه ورودی آن هم در ورودی بود که حالا کسی و یا کسانی پشت آن ایستاده بودند و زنگ می‌زدند.

از ساختمان بیرون آمدم و بالای پله ایستادم. در می‌زدند! اسناد هنوز از بین نرفته بود و اسناد از مخفی‌گاهشان بیرون آمده و در آشپزخانه بودند. همان طور روی پله ها ایستادم. زنگ دوباره و دوباره زده شد. درهم زده شد با مشت. تکان نمی‌خوردم. نمی‌توانستم فکر کنم. منتظر بودم که جریانات همانطور که در آن روزها معمول بود پیش برود. کنترلی روی اوضاع نداشتم. بعد از چندبار درزدن سعی می‌کردند بطریقی در را بازکنند. درخانه خراب بود و با فشاری باز می‌شد... و بعد می‌ریختند تو...

ناگهان اما صدای درزدن قطع شد و چند لحظه‌ای سکوت برقرار شد و دیگر صدایی نیامد. چند لحظه‌ای مبهوت برجای ماندم و سپس بی‌آنکه صدایی تولید کنم به طرف در دویدم. از سوراخ در بیرون را نگاه کردم. کسی درکوچه نبود. آشغالی محل را در حال پیچیدن از سرکوچه به بیرون دیدم. به سرعت به داخل دویدم. بقیه کاغذها را به سرعت خرد کردم، در قابلمه ریختم به هم زدم، آب قابلمه را در آبکش خالی کردم، کاغذها را مالیدم و مجاله کردم و سپس درون کیسه‌ای ریختم و به دنبال آشغالی دویدم. آشغالی اما رفته بود. کیسه زباله را با خیال راحت سرکوچه گذاشتم چرا که کاغذها دیگر قابل خواندن نبودند و به خانه برگشتم. مقداری وسایل شخصی در کیسه‌ای ریختم و به خانه برادر محسن رفتم.

دو روز به سرکار نرفتم. در این دو روز نتوانستیم هیچ گونه اطلاعاتی به دست بیاوریم. اما چیزی که مشخص شد این بود که در این دو روز نه به منزل خود ما رفتند و نه منزل برادر محسن.

از روز سوم به سرکار رفتم، در آنجا هم خبری نبود. روزها به سرکار می‌رفتم و شبها به خانه برادر محسن برمی‌گشتم. با خانواده خودم هم ارتباط داشتم و بعضی شبها به آنها سری می‌زدم اما نگفته بودم که محسن ناپدید شده است بلکه گفته بودم که برای دیدن مادرش به ده رفته است و به علت بارش برف سنگین راه بند آمده و نمی‌تواند برگردد. البته مطمئنا حدس زده بودند که دروغ می‌گویم اما سؤالی نمی‌کردند.

هرروز صبح با اضطراب زیادی به سرکار می‌رفتم و مدام این سؤال در سرم می‌چرخید که آیا امروز در محل کار به دنبالم خواهند آمد؟ آیا عصر باز به خانه بروم گشت یا نه؟ و بعد از پایان روزهم با اضطراب به خانه برمی‌گشتم درحالی که نمی‌دانستم در خانه با چه صحنه‌ای روبه‌رو خواهم شد؛ آیا تمام خانواده را دستگیر کرده و در انتظار من هستند یا نه؟ همگی فشار عصبی شدیدی را تحمل می‌کردیم. نمی‌دانستیم آیا محسن زنده است یا نه. نمی‌دانستیم آیا خانه برادران محسن برای من و برای خود آنها امن است یا نه. نمی‌دانستیم آیا ماندن من در خانه آنها تمام خانواده را به خطر می‌اندازد یا نه. چرا که کمک کردن به من، به عنوان یک متهم حتی با اینکه زن برادرشان بودم جرم محسوب می‌شد.

یک روز در محل کار با چند نفر از همکارانم راجع به پسرعموی یکی از همکارانمان که دستگیر شده بود صحبت کردیم و من ناگهان به گریه افتادم. یکی از همکارانم که یک زن آسوری بسیار دور از سیاست و نظرات سیاسی بود اما بسیار صادق و شجاع بود، مرا به کناری کشید و پرسید که چرا گریه کردم. من به خاطر اعتمادی که به او داشتم ماجرا را برایش تعریف کردم. راه حل بسیار ساده‌ای در پیش پای من گذاشت. گفت: زنگ بزن به کمیته بگو شوهرم دستگیر شده و کوپن‌های غذای ما همراه اوست و من به این کوپن‌ها احتیاج دارم. راه حلی بسیار ساده که می‌توانست سرنخی بدست ما بدهد. حیرت کردم که چرا خود ما به این فکر نیفتاده بودیم.

بعد از کار وقت دندانپزشکی داشتم. برادر بزرگ محسن همراهیم کرد. سر راه، از یک کیوسک تلفن به کمیته زنگ زدم. اسم و مشخصات محسن را گرفتم بعد از لحظه‌ای گفت: بله اینجاست و قرار است بفرستندش دادسرا! فردا صبح زنگ بزن تا قراری بگذاریم که کوپن‌ها را از او

بگیری! گوشی را گذاشتم و از خوشحالی هر دو پر درآوردیم. حالا می‌دانستیم که محسن زنده است و حتی فردا می‌توانیم او را ببینیم! درحالی که از خوشحالی هر دو بلند بلند حرف می‌زدیم و می‌خندیدیم در حال رد شدن از وسط خیابان بودیم که پسر جوان هفده هیجده ساله‌ای از سمت راست من به من نزدیک شد و گفت: خواهر! همراه من از اینطرف بیاید. ظاهرش اصلا شبیه حزب اللهی‌ها نبود. شلوار و کاپشن جین بتن داشت با صورت تراشیده. در همان موقع متوجه شدم که مرد جوان دیگری هم درحال حرف زدن با برادر محسن است. ما را از هم جدا کردند. مرد جوان مرا با خود به داخل کوچه‌ای برد و پرسید: این آقا کیه؟ گفتم: شما کی هستید؟ به جای جواب لبه کاپشنش را کنار زد و اسلحه‌ای را نشانم داد و گفت: من سؤال می‌کنم و شما جواب می‌دهید. گفتم: برادرشوهرم است و در راه رفتن به دندانپزشکی هستیم. سؤالاتی در باره آدرس منزل، اسم و آدرس دندانپزشکی و وقت ملاقات با دکتر کرد که همه را به درستی جواب دادم. بعد کیف دستی‌ام را گرفت و داخل آن را گشت. در کیفم یک نامه به زبان انگلیسی از یک دوست آلمانی و یک نامه فارسی از دختر عمه‌ام داشتم. اهمیتی به نامه انگلیسی نداد ولی شروع به خواندن نامه فارسی کرد. گفتم: نامه خصوصی است! گفت: ساکت باش! برایم جالب بود که اهمیتی به نامه انگلیسی نداد در حالیکه قاعدتا می‌بایست به آن نامه بیشتر مشکوک می‌شد. به نظر می‌رسید که انگلیسی بلد نبود و نمی‌خواست به روی خود بیاورد.

بالاخره معلوم شد که مرتکب "جرم" راه رفتن زن و مرد با هم در خیابان شده بودیم که خوشبختانه به علت پیوند خانوادگی ما بخیر گذشت.

صبح روز بعد به کمیته زنگ زدم. خبر دادند که محسن از کمیته به دادسرا منتقل شده است. به رفیقی که پلیس بود و مدتی در زندان تبریز کار کرده بود زنگ زدم و ماجرا را تعریف کردم. او محسن را می‌شناخت. قرار گذاشتیم که همان روز همدیگر را ببینیم. چادری سر کردم و به دیدن او رفتم و کل ماجرا را برای او تعریف کردم. یک تاکسی گرفتیم و بی آنکه سؤالی بکنم و یا او توضیحی درباره اینکه عازم کجا هستیم بدهد، سوار شدیم و راه افتادیم. زمانی به خود آمدم که در جلوی دادسرا بودیم! من دم در ایستادم و او به داخل رفت. بعد از لحظه‌ای برگشت و گفت: بریم

تو! او از ورودی "برادرها" رفت و من از ورودی "خواهرها". بعد از آنکه زن پاسداری تمام بدنم را بازرسی کرد از در دیگر داخل شدم و سربازی مرا با خود به اتاقی برد. مردی با قیافه‌ای بی‌احساس و طلبکار پشت میزی نشسته بود. از من پرسید؛ چه می‌خواهم. گفتم: شوهرم دستگیر شده و به من گفتند که به اینجا منتقل شده است، می‌خواستم ببینم دلیل دستگیری او چیست؟ اسم و مشخصاتش را پرسید و بعد گفت: آره اینجاست و من بازجویش هستم! بعد پرسید: توفیق کیه؟ گفتم: همکار شوهرم. باهم رفت و آمد خانوادگی داشتیم.

- راجع به چی حرف می‌زدین؟

- بچه!

- شوهرهاتون راجع به چی حرف می‌زدن؟

- چه می‌دونم! همه چی!

- جلسه داشتین؟

- جلسه چی؟

- جلسه سیاسی. بحث سیاسی می‌کردین؟

- وا! خدا مرگم بده! این حرفها چیه می‌زنین؟ مگه غذا خوردن و راجع به بچه و بچه‌داری

حرف‌زدن هم اسمش جلسه سیاسیه؟

مدتی تلاش کرد تا از من در بیاورد که ما با خانواده توفیق کار و بحث سیاسی می‌کردیم که من پاک منکر شدم و وانمود کردم که زنی عامی هستم، از همان نوعی که در محله سعی کرده بودم باشم، و چیزی راجع به سیاست و بحث سیاسی نمی‌دانم. بالاخره وقتی متقاعد شد که من از سیاسی بودن توفیق کاملاً بی‌اطلاعم، گفتم: بدبخت بیچاره! شماها خبر نداشتین، شوهرتون ازتون سوءاستفاده می‌کردن! به اسم اینکه رفت و آمد خانوادگی می‌کنین، شما را با خودشون می‌بردن و خودشون بحث سیاسی می‌کردن! بدبخت‌ها گولتون زدن! برو!

با شنیدن "برو"، بدون معطلی و به سرعت از اتاق بیرون آمدم و با همان سرعت بی آنکه به دور و بر نگاهی بکنم تا بیرون در دادسرا رفتم. وقتی خود را در برابر بازجو یافته بودم تصور نمی‌کردم که دوباره بتوانم از آنجا بیرون بیایم.

حدود یک ماه و نیم در بی خبری محض گذشت بی آنکه قادر به انجام کاری و یا گرفتن خبری باشیم. بعد اطلاع دادند که می‌توانیم به ملاقات محسن برویم.

اولین ملاقاتم با محسن، مصادف شد با اولین سالگرد ازدواجمان: ۲۴ دیماه سال ۱۳۶۱. وقتی وارد کابین ملاقات شدم، محسن که قبل از من در آنجا در پشت شیشه ایستاده بود، جا خورد. گوشه تلفن را برداشت و بی آنکه به فکر کنترل صحبت‌هایمان باشد گفت:

- تو اینجا چکار میکنی؟ چرا فرار نکردی؟

گفتم:

- فرار برای چی؟ من که کاری نکردم که فرار کنم! تو فعالیت سیاسی می‌کردی؟

بازجوت میگه تو با توفیق دور از چشم من فعالیت سیاسی می‌کردی راست میگه؟

گفتم:

- نه! تو خودت می‌دونی که من اهل این کارها نیستم! اشتباهی پیش اومده. حتما آزاد

می‌شم! من کاری نکردم!

بعد از آن به محسن هفته‌ای یک بار ملاقات می‌دادند. یک هفته فقط زن‌ها می‌توانستند به ملاقات بروند که من می‌رفتم و یک هفته مردها که برادرهایش می‌رفتند. به خانواده خودم هنوز هم جریان دستگیری محسن را نگفته بودم. به برادرهای محسن سفارش کرده بودم که در ملاقات‌ها مواظب باشند که پدرم که به ملاقات پسرعمویم می‌رفت آنها را نبیند. عمویم فوت کرده بود و چون مردی در خانواده‌شان نبود، هفته‌هایی که نوبت ملاقات مردها بود، پدر من به دیدنش می‌رفت.

یک بار که نوبت ملاقات برادرهای محسن بود، در تمام مدت انتظار خود را از چشم پدرم مخفی کرده بودند تا بالاخره نوبتشان شده بود. وقتی داخل کابین ملاقات می‌شوند می‌بینند که پدر من، در کابین و در حال صحبت کردن با محسن است!

محسن دو ماه و نیم در زندان ماند. بعد از دو ماه و نیم تکیده و رنگپریده آزاد شد. برایم تعریف کرد که روزی که قرار بود به مطب دکتر برویم سرراهش، سری به منزل توفیق که آن روز سرکار نرفته بوده می‌زند تا احوالی از او و خانواده‌اش بپرسد که پاسدارها که همه خانواده را دستگیر کرده و خانه‌شان را اشغال کرده بودند، محسن را هم دستگیر می‌کنند. توفیق از رهبران سازمان طوفان بود و مدت کوتاهی بعد اعدام شد. باجناق توفیق که او هم از رهبران سازمان طوفان بود، فراری بود و دادستانی محسن را اشتباها به جای او گرفته و مدت دو ماه و نیم شکنجه کرد تا از او "اعتراف" بگیرد. اما از آنجایی که هیچ کدام از دستگیرشدگان سازمان طوفان محسن را نمی‌شناختند، بازجویان بالاخره قانع شدند که او همان رهبر فراری نبوده و هیچ ارتباطی با سازمان طوفان ندارد و آزادش کردند.

یک خانواده شاد

قبل از انقلاب خانواده ما، خانواده شادی بود. مرگ و بیماری در زندگی ما حضور نداشت. غیر از مرگ مادربزرگم که قبل از اینکه من مدرسه را شروع کنم درگذشت، مرگ دیگری خانواده ما را عزادار نکرده بود. تابستان ها معمولا همراه با خانواده عمو و یا عمه ام که بچه هایی همسن ما داشتند، به سواحل دریای خزر می رفتیم. فصل های دیگر هم مسافرت هایی به تهران و یا شهرهای دیگر می کردیم.

تازمانی که هوا خوب بود، در تعطیلات آخر هفته در بیرون از شهر و در دامان طبیعت در باغ های اطراف تبریز خود را در بازی و تفریح غرق می کردیم. زمستان که می رسید سرما و تاریکی آن را در گرمای جمع های فامیلی از یاد می بردیم. آخر هفته ها معمولا در خانه فامیلی جمع می شدیم. شب ها بزرگترها به بازی دابرنما می پرداختند و تخمه می شکستند و ما بچه ها با همدیگر بازی می کردیم.

بزرگتر که شدیم دیگر پیک نیک رفتن با بزرگترها برایمان جذابیتی نداشت و به تدریج دارو دسته جوانانه خود را درست کردیم. حالا دیگر گروهی از جوانان فامیل و دوستان بودیم در سن های مختلف نزدیک به هم که به دو تیم مختلف تقسیم می شدیم و به بازی پینگ پنگ در زیرزمین خانه ما می پرداختیم. تیمی که بازنده می شد می بایست غذای روز تعطیل را برای پیک نیک آماده کند. بعد از انقلاب اما، اتفاقاتی افتاد که لزوما همه آنها در ارتباط با انقلاب نبود اما کاملا خانواده ما را درگیر کرد. در ماه های اول انقلاب، یک غده مغزی، باعث از کار افتادن یکایک اعضای بدن برادر دوقلوی پدرم شد، به طوری که در مدت نه ماه، تمام اعضای بدنش از کار افتاد و بالاخره فوت کرد. در ماه های آخر بیماری عمومی، پسرش که همسن من بود، دستگیر شد و عمویم تا آخرین

لحظات زندگی، بی آنکه قادر به حرف زدن باشد، با چشم خود به دنبال او می‌گشت. ما رابطه بسیار نزدیکی با خانواده عمویم داشتیم و لحظه به لحظه در کنار این خانواده بودیم و ناظر مستقیم درد کشیدن آنها بی‌آنکه بتوانیم کمکی به آنها بکنیم. پسرعمویم سه سال در زندان ماند و سپس آزاد شد.

پدرم سرطان پروستات گرفت. کیسه مثانه‌اش را درآوردند و با کیسه‌ای آویزان به کمرش لنگان لنگان به زندگی خود ادامه می‌داد.

منیر دچار سرطان سینه شد. او دانشجوی بود که ازدواج کرد. سال آخر دانشگاه حامله شد و بعد از آخرین امتحانش دختری به دنیا آورد که اسمش را میترا گذاشتند. سالهای اول انقلاب اسلامی بود و اسم میترا اسمی غیراسلامی. منیر مصمم بود که اسم دخترش باید میترا باشد و بعد از کلی دوندگی و اصرار بالاخره توانست برایش به اسم میترا شناسنامه بگیرد. مراحل گرفتن شناسنامه میترا در عین حال برایمان هم مضحک بود و هم آزار دهنده. برایمان جا نمی‌افتاد که چطور دولت و ارگانهای دولتی می‌توانند اینگونه در خصوصی‌ترین امور زندگی مردم، مثل انتخاب نام برای بچه خود، دخالت کنند. اگرچه این مسئله برایمان خیلی ناآشنا نبود و قبل از انقلاب هم استفاده از نامهای ترکی ممنوع بود. ولی نه مسئله به این شدت حاد بود و نه توقع داشتیم که بعد از انقلابی که قرار بود تمام این محدودیت‌های غیرضروری را از بین ببرد، مسئله حادث‌تر شده باشد!

میترا حدود یکسال و نیمه بود وقتی که از سینه منیر نمونه برداری کردند. روزی که قرار بود جواب آزمایش را بدهند، من و خانواده منیر در منزل مهین جمع شده بودیم. بقیه خانواده را در جریان نگذاشته بودیم تا نگران نشوند. محمد که به تنهایی برای گرفتن جواب آزمایش رفته بود، از راه رسید و گفت که جواب آزمایش منفی بوده است. همگی نفس راحتی کشیدیم و خوشحال مشغول آماده کردن غذا شدیم. در حین کار کردن می‌دیدم که محمد مثل آدم‌های مست در خانه راه می‌رود و گاهی توتلو می‌خورد. مطمئن بودم که مشروب‌بی‌نخورده است. در حال چیدن میز شام و رفتن از آشپزخانه به اتاق و از اتاق به آشپزخانه، محمد را فراموش می‌کردم اما لحظه‌ای بعد دوباره او را می‌دیدم که انگار دارد در خواب راه می‌رود. آخرشب، وقتی همگی آماده خوابیدن می‌شدیم، در

لحظه‌ای، محمد مرا به آشپزخانه کشید و آهسته گفت: می‌تونم چیزی را بهت بگم؟ گفتم: آره بگو! گفت: جواب مثبت بوده، منیر سرطان دارد و من دروغ گفتم. من ناگهان احساس کردم چیز سنگینی به سرم خورد. تلوتلو خوران به اتاقی که قرار بود در آن بخوابم، رفتم. آن شب تا صبح گریه کردم. باران تندی می‌آمد. چراغ را خاموش کردم، روی رختخوابم نشستم و تا صبح گریه کردم. بعد همه چیز به جریان افتاد.

موضوع را دکتر برای منیر تعریف کرده بود بدون هیچ گونه آمادگی قبلی. وقتی منیر همراه با محمد و با اطمینان به این مسأله که جواب آزمایش منفی بود، به مطب دکتر رفته بودند، دکتر بی مقدمه گفته بود: چیزی نیست، من نگاه می‌کنم، اگر به همه بدنت زده باشد، سینه‌ات را برمی‌داریم، و اگر زده بود که دیگر عمل نمی‌کنیم! منیر ناگهان شوکه شده پرسیده بود: مگر من سرطان دارم؟ دکتر گفته بود: آره، چیز مهمی نیست! محمد بعدها تعریف کرد که منیر ناگهان بلند شد و شروع کرد در اتاق دکتر به سوت زدن و بعد آواز خواندن. بعد دیگر نمی‌خواست در مطب دکتر بماند و به محمد گفته بود: ما دیگر اینجا کاری نداریم، من که قرار است بمیرم! پا شو بریم! از مطب دکتر خارج می‌شوند و سوار ماشین می‌شوند. محمد باز تعریف می‌کرد که داخل ماشین گاهی با صدای بلند می‌خندید. بعد شیشه ماشین را پایین می‌کشید، سرش را از شیشه ماشین بیرون می‌آورد و داد می‌زد: آهای مردم! من دارم می‌میرم، من می‌خوام بمیرم، دیگه هیچ چیز برام مهم نیست. با صدای بلند گریه می‌کرد، با صدای بلند می‌خندید. بعد می‌خواست که تمام مدت در خیابان‌ها رانندگی کنند و حاضر نبود به خانه برود. از خانه، از تاریکی خانه و از تنهایی وحشت داشت. مدتی طول کشید تا توانست به مسأله عادت کند.

و به این ترتیب زندگی ما دگرگون شد. سعی کردیم مسأله را بین خودمان نگه داریم و حتی الامکان پدر و مادر را از مسأله دور نگه داریم. عکس العمل مادر می‌توانست روحیه منیر را باز بدتر کند. روزی که قرار بود سینه‌اش را در بیاورند، مادرم چیزی نمی‌دانست، من و منیر به بیمارستان رفتیم. محمد قرار بود بعد به ما ملحق شود. اطاقی به ما دادند. در سکوت دو تایی روی یک تخت نشستیم. هیچ حرفی با هم نمی‌زدیم. هر دو به آرامی گریه می‌کردیم. هیچ چیزی راجع به

بیماری نمی‌دانستیم. در همه چیز فقط مرگ می‌دیدیم. نه کسی اطلاعاتی در مورد بیماری و درمان به ما می‌داد و نه خود توان انجام کاری و یا حرکتی را داشتیم. پرستاری آمد و کمی با ما حرف زد. بالاخره منیر را به اطاق عمل بردند. محمد، مهین و چند نفر یگر هم آمده بودند. عمل جراحی ساعت ها طول کشید. درحین عمل احتیاج به خون زیادی داشتند و خون به اندازه کافی وجود نداشت. به آشنایان تلفن زدیم. چند نفر آمدند و خون دادند. من هم خون دادم. کیسه خون که آماده شد، آن را به دست گرفتم و به طرف اتاق عمل دویدم. تحمل نداشتم که منتظر آسانسور بایستم، از پله ها به طرف بالا دویدم، وقتی به بالای پله‌ها رسیدم، از حال رفتم. فشار خونم آنچنان پایین آمده بود که نتوانستم بلند شوم.

بالاخره او را از اتاق عمل بیرون آوردند. یک کیسه یخ روی سینه‌اش بود. ما به نوبت کیسه یخ را روی سینه‌اش نگه می‌داشتیم. بعد از چند دقیقه، حال نفری که کیسه یخ را نگه داشته بود، بد می‌شد. رنگش می‌پرید، خیس عرق می‌شد و دیگر توان ایستادن و یا نشستن نداشت. جایش را با نفر بعدی عوض می‌کرد و خود می‌رفت بیرون از اتاق و روی تختی که توی راهرو بود، دراز می‌کشید. بعد از مدتی منیر با گریه شدیدی به هوش آمد.

دوران بسیار سختی بود. هیچ کدام راجع به بیماری چیزی نمی‌دانستیم. همه شوکه شده بودیم. وضع روحی خیلی بدی داشتیم. پدرم احتمالاً می‌دانست جریان چیست ولی حرف نمی‌زد و ساکت بود. مادرم به طوری که بعدها حتی بعد از مرگ منیر می‌گفت: من حتی تا موقع مرگش هم نمی‌دانستم که این بیماری سرطان است چرا که شماها از من مخفی می‌کردید و به من چیزی نمی‌گفتید. صفا در سکوت خودش زجر میکشید. او هنوز هم همین طور است ساکت درد می‌کشد و به روی خودش نمی‌آورد. مهین هم همین طور. او هم در سکوت خودش درد می‌کشید. محمد در حالی که کارهای عملی را انجام می‌داد، به بچه می‌رسید، به این طرف و آن طرف می‌دوید، در عین حال در یک نوع شوک دائمی به سر می‌برد. و من هم گیج بودم. احساس می‌کردم باید به همه روحیه بدهم و بیشتر از همه منیر به روحیه احتیاج داشت. ولی هیچ کلمه‌ای پیدا نمی‌کردم که بتوانم ذره‌ای به او روحیه بدهم. خودم آنچنان نا امید بودم و آنچنان مرگ را در یک قدمی منیر

می‌دیدم که هیچ کلمه‌ای نمی‌توانستم به او بگویم که ذره‌ای بتواند به او کمک کند. منیر می‌گفت: وقتی کسی به من می‌گوید که حال خوب خواهد شد، خوشحال می‌شوم اگر چه می‌دانم که دروغ می‌گوید ولی می‌خواهم که باز هم دروغ بگوید. ولی من حتی نمی‌توانستم این دروغ را هم که او خودش می‌خواست، به او بگویم. هیچ چیزی نمی‌توانستم بگویم. همه ما منگ بودیم و بد تر از همه منیر و شوهرش و بچه‌شان که چیز زیادی نمی‌فهمید. فقط می‌فهمید که اوضاع غیر عادیست. کم‌کم با گذشت زمان به شرایط عادت کردیم، به بیماری عادت کردیم. اگر چه دردناک بود ولی آن شوک اولیه رد شده بود.

مرزهای ایران بعد از انقلاب بسته شده بود. هیچ نوع روزنامه، نشریه و یا حتی کتاب‌های علمی پزشکی به ایران نمی‌رسید و تنها منبع خبری ما رادیو بود که گوش کردن به رادیوهای بیگانه هم جرم بود. باین حال منیر اخبار مربوط به پیشرفت‌ها در مورد معالجه سرطان را پی می‌گرفت. یکی از مهمترین کارهایی که منیر بعد از خلاص شدن از شوک اولیه انجام داد، حرف زدن درباره بیماریش با زنان دور و برش بود. می‌گفت: خود ما به خاطر بی اطلاعی درباره این بیماری به آن شدت ضربه خوردیم، پس باید سعی کنیم تا به هرکس که می‌توانیم اطلاعات بدهیم. با تمام تلاشی که دکترها به خرج می‌دادند سلول‌های لعنتی اما مهار شدند نبودند و با سرعت زیادی به رشد خود ادامه می‌دادند و مرتب در قسمت‌های بیشتری از بدن او پخش می‌شدند.

حضور ساکت محسن

من و محسن وقتی زندگی مشترکمان را در اولین خانه‌ای که با هم گرفتیم، شروع کردیم، هر دو سرگرم فعالیت سیاسی بودیم. در آن زمان به رغم اوضاع و شرایط سیاسی سخت، هم کار بیرونی مثل پخش اعلامیه داشتیم و هم کار درونی مثل تکثیر نشریات و اعلامیه‌ها. زندگی مشترکمان جدید بود. هر روز هر دو به سرکار می‌رفتیم و بعد از کار هم با هم سرگرم کار سیاسی و یا کار خانه و غیره می‌شدیم.

محسن آدم بسیار شجاع و صادقی بود. قبلاً، در دوره دبیرستان اعتقادات مذهبی داشته و خیلی صادقانه و محکم پایبند مذهب بوده. اما به مرور به نفی مذهب رسیده بود درست مثل خودم، و سپس به مارکسیسم گرایش پیدا کرده بود. تمام این مراحل را با تأمل تمام طی کرده بود. محسن عنصری بسیار قوی در درون خود داشت. او برخلاف آنچه که رسم دوران انقلاب بود، تغییر اعتقادات خود را به مرور در طی سال‌ها و با تأنی و تفکر فراوان انجام داده بود. رسم دوران انقلاب بر این بود که برخی از جوانان به سرعت دست از اعتقادات مذهبی و یا غیر مذهبی خود شستند و به مارکسیسم روی آوردند و یا برخی از جوانانی که حتی چندان به مذهب پایبند نبودند ناگهان طرفدار مجاهدین شدند. از این رو آن طور که خود محسن و خانواده‌اش تعریف می‌کردند، زمانی که محسن مسلمان و مذهبی بوده، چنان مسلمانی بوده که فقط در قصه‌ها می‌شود درباره‌اش شنید و در عمل کمتر کسی، فرد مسلمانی را با آن اعتقاد راسخ و آن همه خوبی و مهربانی در درون خود، دیده است. زمانی هم که اعتقادش از مذهب سلب شد، با همان اعتقاد راسخ، مذهب را رد کرد و دیگر ذره‌ای هم از اعتقادات آن چنانی در وجودش باقی نماند و جای آن را اعتقاد به انسان‌ها و انسانیت گرفت و به مرور به مارکسیسم گرایش پیدا کرد. تمام این مراحل را، محسن قبل از انقلاب گذرانده

بود، زمانی که هنوز گرایشات چپ "مد روز" نشده بود. محسن در همین حال و هوا بود که سرراه هم قرار گرفتیم و زندگی مشترکمان را شروع کردیم.

به نظرم می‌آمد که اگرچه ما از دو دنیای متفاوت بودیم اما مراحل نسبتاً یکسانی را برای رسیدن به اعتقادات مشترک آن روز خود، طی کرده بودیم و هر دو در یک مسیر گام برمی‌داشتیم. با آن جوهره غنی‌ای که محسن در درون خود داشت و با پشتکاری که در او سراغ داشت می‌توانستیم با هم خیلی کارها انجام دهیم. می‌توانستیم با هم حتی دنیا را هم تغییر بدهیم و می‌توانستیم با هم عشق را بیابیم، عشق را بسازیم.

در اولین خانه مشترکمان زندگی به آرامی گذشت. به دومین خانه مشترکمان که اسباب‌کشی کردیم از وسائل چاپ و تکثیر، چیزی را به آن جا منتقل نکردیم. شرایط سیاسی جامعه بدتر و بدتر می‌شد. دیگر صحبت از محدود کردن آزادی‌ها نبود، بلکه آزادی واژه‌ای افسانه‌ای و مربوط به دوران‌های بسیار دور تاریخی شده بود. روابط تشکیلاتی و خود تشکیلات از بین رفته بود. با چند نفری از رفقای باقیمانده ارتباطات پراکنده‌ای داشتیم که آن هم نه ارتباط تشکیلاتی بلکه شخصی بود. سعی می‌کردیم اوضاع را تحلیل کنیم و نقشه‌ای برای آینده بکشیم اما همه چیز به نظر غیرممکن می‌آمد. همه چیز مایوس کننده، تاریک، سردرگم و نامطمئن بود. عفريت مرگ همه جا در پرواز بود و دور سر همه می‌چرخید. در این خانه جدید دیگر فعالیت سیاسی نمی‌کردیم و در نتیجه بخش بزرگی از زندگی مان خالی شده بود. با رفقای که به دیدن ما می‌آمدند راجع به اخبار روز و تحلیل‌های سیاسی صحبت می‌کردیم و دیگر هیچ. من و محسن هیچ گاه باهم راجع به اخبار روز صحبت نمی‌کردیم. هر دو به تنهایی به اخبار گوش می‌دادیم. اگر رفیقی به خانه‌امان می‌آمد هر کدام به تنهایی و یا هر دو باهم با آن رفیق در مورد اخبار روز صحبت می‌کردیم، اما وقتی خودمان تنها بودیم، هرگز این کار را نمی‌کردیم. همه چیز آنچنان راکد و ساکن بود که به نظر نمی‌رسید که بشود تغییری در چیزی به وجود آورد. حتی فکر اینکه تغییری در این روند که به شدت مرا آزار می‌داد، بدهم به فکرم نمی‌رسید. همه چیز به طور سحرآمیزی بسته شده بود و رکود جای همه چیز را گرفته بود. احساس می‌کردم دوباره به درون چهاردیواری قلعه بازگشته‌ام. این بار دیگر وجود پدر و

مادر نبود که خانه را تبدیل به قلعه می‌کرد. این بار خانه خود من و محسن بود که خفه‌ام می‌کرد و بدتر اینکه، بیرون خانه، دیگر بیرون قلعه و پایان دیوارها نبود بلکه تمام شهر و تمام کشور تبدیل به قلعه‌ای خفقان‌آور شده بود.

یک روز به عنوان اعتراض از محسن پرسیدم که چطور او می‌تواند با رفقایی که به دیدن ما می‌آیند، بحث سیاسی بکند اما با من نمی‌تواند. گفت: آن یک رابطه سیاسی است و این یک رابطه خانوادگی. نتوانستم بفهمم چرا باید به آن صورت باشد. چرا رابطه خانوادگی باید جدا از رابطه سیاسی باشد. من دلم می‌خواست که رابطه سیاسی و خانوادگی مان یکی باشد. ما در رابطه خانوادگی‌مان هم همان آدمهای سیاسی بودیم و دلم نمی‌خواست در این رابطه کس دیگری باشم و یا نقش دیگری را بازی کنم. اما به دلیل مرموزی نمی‌توانستم راجع به این مسأله صحبت کنم. فکر می‌کردم همین جوری است که هست. به شکلی مذهبی گونه فکر می‌کردم که او همان طور که بود خلق شده است و من هم همان طور که بودم و رابطه خانوادگی هم، همانطور که او می‌گوید و من هم تجربه‌اش را از خانواده خودم داشتم. هیچ کدام از این‌ها را نمی‌شود تغییر داد و هرگز هم نباید راجع به آن‌ها حرف زد. رکود و یکنواختی دیوانه‌ام می‌کرد.

به فکر افتادم که تغییراتی در زندگی عادی‌مان بدهم تا آن را از یکنواختی در بیاورم. به فکر آفریدن هیجان در زندگی‌مان افتادم. کار چندان راحتی نبود. محسن آدم بسیار توداری بود و احساساتش را بروز نمی‌داد. غذایی را که دوست نداشت همانقدر آرام می‌خورد که غذایی را که خیلی دوست داشت بدون اینکه برای هیچ کدام از آن‌ها واکنشی نشان دهد. هرگز به تغییر لباس یا آرایش من عکس‌العمل نشان نمی‌داد. سعی می‌کردم با خریدن کادوهایی که می‌دانستم دوست دارد و مدت‌ها برای پیدا کردنش وقت صرف کرده بودم، غافلگیرش کنم. با تشکری کادو را می‌گرفت بی هیچ عکس‌العملی و من به شدت رنجیده می‌شدم. ولی هیچ نمی‌گفتم.

یک بار که در منزل برادر محسن بودیم، محسن و برادرهایش در مورد یک نوع شیرینی قدیمی که همه‌شان دوست داشتند، صحبت کردند که فقط می‌شد در یک قنادی قدیمی در ته بازار پیدا کرد. روز بعد برای اینکه او را خوشحال کنم، تمام شهر را گشتم و تا ته بازار، جایی که معمول

پای زنها به آنجا نمیرسد، رفتم و بالاخره شیرینی مزبور را پیدا کردم. خوشحال بودم که بالاخره چیزی پیدا کرده بودم که می‌دانستم محسن حتماً عکس العمل نشان خواهد داد. وقتی به خانه رسیدم به او گفتم چیزی برایش خریده‌ام. نگاه کرد و گفت: او! شیرینی را روی میز گذاشتم. او در حال درست کردن چای بود، فکر کردم اگر بسته را باز کند، خوشحال خواهد شد و با چای خواهد خورد. چای آماده شد و نشستیم به چای خوردن اما توجهی به بسته شیرینی نکرد. پرسیدم نمی‌خواهد بسته را باز کند. گفت: بعد! و نشست. اعصاب من در حال تحریک شدن بود. پرسیدم می‌خواهد برایش باز کنم. گفت: آره باز کن آگه دوست داری. من بسته را باز کردم، نشانش دادم و گفتم: ببین چه چیزی برایت پیدا کرده‌ام. نگاهی کرد و گفت: آه! تو از اینها پیدا کردی؟ و نشست به چای خوردن! گفتم: نمی‌خواهی با چای بخوری؟ با بی تفاوتی گفت: بعداً می‌خورم! و به آن دست نزد. از این همه بی‌تفاوتی او دیوانه شدم. نمی‌توانستم به او اعتراض کنم که چرا اهمیتی به هدیه‌ی من نداد، اما در سکوت تلخ و پرتنشی فرو رفتم. تمام روز با کوچکترین حرف و یا حرکت او شروع به داد و بیداد و پرخاشگری می‌کردم و او نمی‌فهمید چرا و هاج و واج مرا نگاه می‌کرد و سعی می‌کرد با برخورد‌های آرام و منطقی خود مرا آرام کند.

کم کم علاقه‌ام را به غافلگیری کردن او از دست دادم و فقط مدت‌ها بعد بود که پی بردم چرا او نسبت به کادوهایی که من برایش می‌خریدم بی‌تفاوتی نشان می‌داد. ولی دیگر دیر شده بود. یک روز می‌خواستیم به خانه فریبا دختر عمه‌ام برویم. لباسی را که فریبا مدت‌ها پیش به عنوان کادو به من داده بود پوشیدم. محسن با تعجب گفت: می‌خواهیم به خانه فریبا برویم! گفتم: می‌دانم! پرسید: می‌خواهی همین لباس را بپوشی؟ برای اولین بار بود که به لباس من توجه نشان می‌داد. گفتم: آره! گفت: یادت رفته که این لباس را از فریبا کادو گرفتی؟ گفتم: نه! یادم نرفته و اتفاقاً به همین خاطر هم هست که امروز می‌پوشمش! با تعجب گفتم: برای چه لباسی که او آورده داری برای رفتن به منزل خودش می‌پوشی؟ گفتم: دلم می‌خواهد ببیند که من از این لباس خوشم آمده و از آن استفاده می‌کنم. ناگهان حیرت‌زده و با حالتی که انگار ناگهان از خواب بیدار شده باشد، گفت: عجب! چه فکر خوبی! اصولاً هم باید اینجوری باشد! راست می‌گویی! ولی ما این کار را نمی‌کنیم. ما

معمولاً لباس و یا کادویی را که از کسی گرفته‌ایم، در حضور خود او استفاده نمی‌کنیم تا تعبیر به این نشود که می‌خواهیم که باز هم برایمان کادو بیاورد! ولی روش شما خیلی بهتر است! در واقع شما نشان می‌دهید که برایتان اهمیت داشته! من هم به نوبه خود احساس کردم که از خواب بیدار شده‌ام. اما دیگر دیر شده بود. هردو مدت خیلی طولانی‌ای در خواب مانده بودیم و چیزی در من مرده بود.

من نیازمند تحرک و تغییر در زندگی بودم و او نیازمند آرامش و ثبات. این بزرگترین وجه تمایز ما بود. او با برخورد آرام و منطقی خود می‌توانست محیطی را که خود خواستارش بود برای خود بسازد و مرا کاملاً آزاد بگذارد که من هم محیط دلخواه خودم را در کنار او بسازم. من اما نیاز به همراهی او داشتم. برای من آرامش و سکون زندگی، یادآور سکوت مرگ بود. هم من و هم او، هردو می‌پنداشتیم که آن روشی که ما هرکدام برای زندگی داشتیم، عادی بود و همه مردم دنیا به همان شیوه زندگی می‌کردند. بنابراین هر دو بی‌آنکه از خواست و درون آن دیگری اطلاعی داشته باشیم، در برخوردهایی که پیش می‌آمد با حیرت به هم خیره می‌شدیم و سر در نمی‌آوردیم که جریان چیست. معمولاً وقتی محسن از چیزی سر در نمی‌آورد، نگاه عجیبی به من می‌کرد و بی هیچ حرف و یا عکس‌العملی رد می‌شد. من اما که مدام اعصابم تحریک می‌شد، داد و بیداد راه می‌انداختم و او نگاه عجیب خود را به من می‌دوخت و سکوت می‌کرد. و من باز بیشتر عصبی می‌شدم چرا که احساس گناه هم به تمام احساسات تحریک شده‌ام اضافه می‌شد. خودم را یک آدم غرغروی بی منطق احساس می‌کردم. مدتی در احساس گناه فرو می‌رفتم و ناگهان منفجر می‌شدم زیرا آن منی که سکوت می‌کرد و آن منی که احساس گناه می‌کرد، من واقعی‌ام نبود، منی بود که محیط و شرایط از من می‌ساخت نه اراده خودم. من مجبور بودم براساس مدل‌های دیگر و نه مدل خودم زندگی کنم، با اینکه حال دیگر این آزادی را داشتم که زندگی‌ام را آنگونه که خود می‌خواستم بنا کنم.

با تمام اینها، حضور ساکت محسن، جای بسیار بزرگی از زندگی‌ام را پر کرده بود. در درجه اول و از همه مهمتر وجود او به عنوان مردی که به من به عنوان یک زن، یک موجود بی‌هویت در جامعه، هویت می‌بخشید، بی‌آنکه توقعی از من داشته باشد و بی‌آنکه چیزی را به من تحمیل کند

برایم مغتنم بود. او با حضور ساکت خود، به من این امکان را می‌داد که بی‌آنکه به عنوان یک زن تنها طرد شوم در جامعه حضور داشته باشم. من اما نیاز به همراهی او داشتم و می‌خواستم که او هم "مثل" خودم باشد. حضور ساکت او به تنهایی دردی از من دوا نمی‌کرد. دلم می‌خواست که او هم مثل من مدام در جوش و خروش باشد و از اینکه نبود او را غیرعادی و عجیب می‌یافتم و مدام در معرض تحریک عصبی بودم و با کوچکترین تلنگری که به اعصابم وارد میشد، منفجر می‌شدم. سالها بعد اما، درغیابش، چقدر برای حضور ساکت او دلتنگ می‌شدم و می‌فهمیدم چه بخش بزرگی از زندگیم خالی شده است.

احیای سازمان

به تدریج رفقای تشکیلاتی را در گوشه و کنار پیدا می‌کردیم. با تعدادی از آنها که اهل شهرهای مختلف بودند و مثل خود ما در پی تماس با دیگر رفقا بودند توانستیم تماس برقرار کنیم و تصمیم گرفتیم که تا آنجا که می‌توانیم، دور هم جمع شویم و سازمان را احیا کنیم. جمع شدن گروهی هرچند کوچک دور هم، در شرایط آن روز جامعه، اقدام خطرناکی بود اما ما معتقد بودیم که سخت‌تر شدن شرایط جامعه، ضرورت مبارزه را باز بیشتر نشان می‌دهد و نباید به بهانه شرایط سخت، مبارزه را تعطیل کرد بلکه باید به دنبال روشهایی بود که مناسب شرایط جدید باشد. بالاخره بعد از بحثهای زیاد تصمیم گرفتیم که در کردستان، که همچنان بخش اعظم آن از کنترل نیروهای دولتی خارج بود، جمع شویم و شورای چهارم سازمان را برپا کنیم. از تمام رفقای که توانستیم به شکلی ارتباط برقرار کنیم، دعوت کردیم. قرار شد شورا به مدت دو هفته در اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۲ در نقطه‌ای از کردستان که محل آن را رفقای کرد تعیین می‌کردند برگزار شود.

برای سفر به این منطقه قرار شد که هرکسی به ابتکار خود از نقطه‌ای که حرکت می‌کند، راهی به مهاباد پیدا کند و خود را به آنجا برساند. اگرچه منطقه مهاباد در آن زمان زیر کنترل نیروهای دولتی بود، ولی سفر به آنجا خالی از خطر نبود. بررسی مسیر مهاباد تا بوکان را رفقای کردستان به عهده گرفتند تا با شناختی که از منطقه داشتند، راهی مطمئن برای عبور رفقا پیدا کنند.

از نقاط مختلف ایران همه رفقای که اطلاع یافتند و امکانش را داشتند، در این شورا شرکت کردند. من و محسن هم می‌خواستیم شرکت کنیم. من از محل کار خود دو هفته مرخصی گرفتم ولی محسن که معلم بود موفق به گرفتن مرخصی نشد و غیبت بدون مرخصی هم منجر به

اخراج از کار می‌شد که در آن شرایط عاقلانه نبود. بنابراین من به تنهایی رفتم. قرار گذاشتیم که در صورت پیش آمدن هر اتفاقی، بگوییم که محسن از مسافرت من به کردستان خبر نداشت و من به او گفته بودم که برای دو هفته به منزل پدر و مادرم می‌روم.

از تبریز تا مهاباد همراه با دو نفر از رفقا بدون هیچ اتفاقی با اتوبوس رفتیم. رفیق کردی در مهاباد به استقبال ما آمد و ما را به منزلی برد که در آنجا لباس کردی به تن کردیم. سپس همان رفیق کرد برای ما توضیح داد که برای رفتن به بوکان باید از روی پلی رد شویم که زیر کنترل پاسداران است. پاسداران هر ماشینی را که از آنجا رد می‌شد، نگه می‌داشتند و بازرسی می‌کردند اما از آنجایی که روی پل بسیار پر رفت و آمد بود، پیاده‌ها را به طور معمول کنترل نمی‌کردند مگر اینکه به کسی مشکوک می‌شدند. بنابراین ما باید با پای پیاده از روی پل رد می‌شدیم و سعی می‌کردیم که به هیچ‌وجه توجه پاسداران را به خود جلب نکنیم تا مورد هیچ سئوالی قرار نگیریم زیرا که حضور هر غیرکردی در منطقه کردنشین از نظر پاسداران دلیل بارزی بر "ضد انقلاب" بودن او بود و هیچ بهانه دیگری برای دستگیری لازم نبود. قرار شد تا حد امکان در میان جمعیت باشیم و در صورت پیش آمدن حادثه‌ای، به هیچ‌وجه با هم تماس نگیریم، بلکه هر کسی سعی کند، به تنهایی خود را با فرو رفتن در داخل جمعیت نجات دهد.

دو نفر دو نفر وارد جمعیت شدیم و تمام روی پل را طی کردیم، بدون هیچ احساس ترسی. به قدری از انجام دادن کاری خلاف قوانین پاسداران هیجان زده بودم که دیگر جایی برای ترسیدن باقی نمانده نبود. فقط لحظه‌ای که در حال رد شدن از برابر مقر بازرسی پاسداران ریشوی تفنگ به دست بودیم، لحظه‌ای دچار ترس شدم اما خوشبختانه مسیر چند متر بیشتر نبود و جمعیت زیادی از زن و مرد و بچه در حال حرکت بودند و ما توجه کسی را جلب نکردیم و رد شدیم.

بعد از رد شدن از پل، سوار لندروری که در فاصله‌ای منتظر ما بود، شدیم و مسیری را با آن طی کردیم تا به دهی رسیدیم. مدت کوتاهی در منزلی در ده منتظر شدیم تا رفیقی که قرار بود راهنمای ما باشد، برسد. صاحبخانه برایمان چای درست کرد اما قبل از اینکه چای بخوریم رفیق راهنما رسید و خبر داد که نیروهای سپاه به طرف ده در حرکت هستند و ما باید با سرعت تمام ده

را ترک کنیم. باید مسیر طولانی‌ای را پیاده طی می‌کردیم. برای اینکه بتوانیم با حداکثر سرعت حرکت کنیم و نیروهای سپاه که در پشت سر ما بودند، به ما نرسند، به توصیه رفیق راهنما، تمام وسایل خود را که شامل وسایل شخصی ضروری بود، در همان خانه جا گذاشتیم تا رفیقی که به فاصله کوتاهی بعد از ما با یک تراکتور عازم همان منطقه بود، برایمان بیاورد. گروه شش نفری ما با سرعت تمام به راه افتاد. مدتی با تمام سرعت پیش رفتیم تا جایی که دیگر همگی از نفس افتادیم. مدت کوتاهی استراحت کردیم و دوباره به راه افتادیم. دیگر سرعت اولیه را نداشتیم و آهسته‌تر حرکت می‌کردیم. هم به دلیل اینکه از منطقه خطر تا حدودی دور شده بودیم و هم اینکه همگی بسیار خسته بودیم. با این حال، دوازده ساعت تمام با استراحت‌های کوتاه مدت، از پستی بلندی‌ها بالا و پایین رفتیم و از رودخانه‌ها عبور کردیم درحالی که هیچ کدام از ما کفش و لباس مناسب راهپیمایی نداشتیم.

بالاخره به دهی که قرار بود، رسیدیم. اسم ده موسه بود و در منطقه‌ایی به اسم خرخره قرار داشت. رفقای که قبل از ما رسیده بودند، اتاقتی در بالای تپه‌ای که در پای کوهی قرار داشت گرفته بودند. اتاقت بی در و پنجره بود و در کنار مزرعه‌ای برای پاییدن مزرعه ساخته شده بود. رفقا در کنار اتاقت چادری هم زده بودند. جای بسیار زیبایی بود. پشت سر ما کوه به طرف بالا امتداد داشت و مقابل ما دره‌ای بسیار سرسبز و زیبا بود که در ته آن رودخانه‌ای جریان داشت. آن طرف رودخانه، صخره‌ای بلافاصله بعد از رودخانه قرار داشت که به کوه بلندی ختم می‌شد. تمام ده در زیر پای ما قرار داشت.

هیچ کدام از ما نای راه رفتن نداشتیم. چای و غذایی خوردیم و خوابیدیم. به محض بیدار شدن میخواستیم به توالت بروم و توالت در پایین دره بود. پاهایم به قدری درد می‌کرد که به نظرم می‌رسید تا چند روز قادر به راه رفتن نباشم. احساس می‌کردم ساق پاهایم تبدیل به دو تکه چوب شده‌اند و من هیچ کنترلی روی آن‌ها ندارم. بعد از مدتی پیچ و تاب خوردن، بالاخره فشار ممانه باعث شد که از کوه پایین بروم و خود را به توالت برسانم.

صبح روز بعد خبر رسید که بعد از حرکت ما از دهی که وسایلمان را جا گذاشته بودیم، پاسدارها رسیده و تمام وسایل ما را مصادره کرده‌اند. به فکر خانواده‌ای افتادم که لباس‌ها و وسایل ما در خانه‌شان مانده بود. چه بر سر آن‌ها آمده بود، هیچ کس خبر نداشت. بعد از آن هم هیچ وقت نفهمیدم. ما ماندیم بدون هیچ گونه وسیله‌ای و فقط با لباسهائی که به تن داشتیم بدون هیچ امکانی برای رفتن به دهی که بشود از آنجا مقداری وسایل ضروری تهیه کرد. در دهی هم که در زیر پای ما قرار داشت هیچ مغازه‌ای وجود نداشت.

امشب در سر شوری دارم

به محض اینکه آخرین گروه رسید، جلسات بحث را راه انداختیم. اول اساسنامه تشکیلات را به بحث گذاشتیم و یک اساسنامه تازه تنظیم کردیم. طبق اساسنامه جدید، کسانی که قبلاً عضو تشکیلات بودند ولی بنا به دلایلی از تشکیلات کناره گرفته و یا از کشور خارج شده بودند، برای پیوستن دوباره به تشکیلات می‌بایستی مثل هر عضو جدید دیگری با آنها برخورد شود و دو باره از نو عضوگیری شوند. از جمله موضوعات دیگر که مورد بحث قرار گرفت، مواضع سیاسی تشکیلات، برنامه عمل و رهبری تشکیلات بود. هرروز صبح زود بعد از صبحانه، شروع به بحث می‌کردیم. سپس استراحتی برای ناهار داشتیم که رفقای مسئول غذا، ناهار را آماده می‌کردند و بعد از غذا دوباره تا دیر وقت روز به بحث ادامه می‌دادیم. بحثها به کندی پیش می‌رفت.

برای درست کردن غذا، هر روز صبح قبل از شروع جلسه، تعدادی از ما بالای کوه می‌رفتیم و شاخه های خشک و چوب جمع می‌کردیم و روی اجاقی که خود درست کرده بودیم، پخت و پز می‌کردیم. آب آشامیدنی و مصرفی را از ته دره می‌آوردیم.

در وسط صخره روبه روی ما، و در ارتفاعی تقریباً هم سطح با محل استقرار ما، تعدادی لک‌لک لانه ساخته بودند. جلسات ما در اتاقک تشکیل می‌شد و من همیشه طوری می‌نشستم که بتوانم صخره روبه رو را ببینم. بعد از ظهرها لک‌لک‌ها از لانه خود بیرون می‌آمدند و با بازیگوشی همدیگر را دنبال می‌کردند و در حالی که در هوا چرخ می‌زدند، اوج می‌گرفتند. من هم همراه با لک‌لک‌ها اوج می‌گرفتم و تا بالای کوه می‌رفتم. گاهی وقتها ناگهان متوجه می‌شدم که مدت‌هاست همراه با لک‌لک‌ها در حال پرواز و چرخیدن هستم و جلسه و بحثها را پاک فراموش کرده‌ام!

با آنکه اردیبهشت ماه بود و هوا نسبتاً خنک، اما ناچار بودیم که برای شست و شوی خود، در رودخانه ته دره آبتنی کنیم. به همین منظور گرم‌ترین ساعت روز را انتخاب می‌کردیم و از کوه سرازیر می‌شدیم، در مسیر رودخانه پیش می‌رفتیم و مقداری از ده فاصله می‌گرفتیم. در نقطه‌ای از رودخانه که از بیرون دید نداشت، یک نفر از ما، نگهبانی می‌داد و بقیه ابتدا لباسهای تنمان را شسته در آفتاب پهن می‌کردیم. بعد خود را به آب می‌زدیم و همراه ماهی‌های نقره‌ای که در زیر خورشید برق می‌زدند خود را به آب و آفتاب می‌سپردیم. بعد از آبتنی مدتی لخت در آفتاب می‌ایستادیم تا تنمان خشک شود. سپس لباسهای نیمه خشک خود را تن می‌کردیم و بر می‌گشتیم تا بحثها را ادامه دهیم.

اولین غروب بعد از جلسه، با چند نفر از بچه‌ها به پشت بام اتاق رفتیم و به تماشای غروب آفتاب و دره زیبای زیر پایمان نشستیم. همگی از اینکه خود را به سلامت تا به آنجا رسانده بودیم و اولین جلسه با موفقیت برگزار شده بود، غرق در لذت پیروزی، در حالی که محصور منظره زیبای غروب بودیم، در سکوت نشاط آوری فرو رفته بودیم که هاشم به آرامی شروع به خواندن کرد؛ امشب در سر شوری دارم. ولی ناگهان ساکت شد چون بیشتر از همین یک مصرع را به خاطر نمی‌آورد. بقیه ما که انگار همگی دقیقاً همان احساس را داشتیم هر کدام کلمه‌ای و یا جمله‌ای از ترانه را به خاطر آورده و به آن اضافه کردیم؛ باز امشب در اوج آسمانم ... تا بالاخره شعر کامل شد. بعد از آن شب، همه شبها را تا نیمه‌های شب، در روی پشت بام مشرف به دره، شب شعر و موسیقی ترتیب می‌دادیم و همگی با هم می‌خواندیم. اولین بار بود که می‌دیدم که رفقای سیاسی علاقه‌ای به خواندن سرودهای انقلابی نشان نمی‌دادند بلکه همه به دنبال خواندن ترانه‌های قدیمی بودند که تقریباً همگی فراموش کرده بودیم و به کمک هم تکه تکه و گاه کلمه به کلمه پیدا کرده شعری را تکمیل می‌کردیم.

شرایط زندگی در آنجا بسیار سخت بود. مواد غذایی بسیار کم بود و به طور عمده فقط شامل برنج و نان بود و همگی به طور دائم گرسنه بودیم. شب‌ها هوا به شدت سرد می‌شد. تعداد کیسه خواب‌ها کم بود و تعدادی پتو هم داشتیم اما اکثراً شب تا صبح از سرما می‌لرزیدیم و به

محض روشن شدن هوا آتشی روشن می‌کردیم و خود را گرم می‌کردیم. بعد از چند روز تعدادی لحاف از اهالی روستا قرض گرفتیم اما به زودی دریافتیم که تن همه‌مان پراز شپش شده است. هیچ امکانی برای زدودن شپش‌ها نداشتیم. با همه این احوال همگی بسیار شاد بودیم چرا که بعد از مدتها بلا تکلیفی، سرشار از امید به آینده، سرگرم برنامه‌ریزی برای مبارزه بودیم.

بحثها بسیار داغ بود و به کندی پیش می‌رفت. وقت اما به سرعت می‌گذشت. به زودی دریافتیم که دو هفته کافی نیست اما می‌بایست به بحث خود ادامه می‌دادیم و ادامه دادیم. هیچ امکانی برای تماس گرفتن با شهر نداشتیم و هیچ کدام از کسانی که در شهرهای مختلف منتظر ما بودند، خبری از سلامت و یا دستگیری ما نداشتند.

بالاخره بعد از دو ماه و نیم، بحثها به پایان رسید و رهبری جدید انتخاب شد. محمود توکلی به عنوان مسئول تشکیلات انتخاب شد. از رهبری قبلی سازمان کسی باقی نمانده بود. اکثرا دستگیر و اعدام شده بودند. با انتخاب رهبری جدید کار شورا خاتمه یافت و همگی راهی شهرهای خود شدیم. اسم این شورا را که شورای چهارم اتحادیه بود، "شورای احیای اتحادیه کمونیست‌های ایران" گذاشتیم.

راه بازگشت دوباره به همان ترتیب طی شد با این تفاوت که این بار به جای پیاده‌روی دوازده ساعته، مسیر را تا بوکان با لندرو طی کردیم. بعد به همان ترتیب قبلی تا مهاباد و از آنجا با اتوبوس به تبریز رفتیم و به سلامتی به خانه رسیدیم.

وقتی به خانه رسیدیم از دیدن آشفتگی محسن، ناگهان تکان خوردم. من به قدری غرق در بحثها و برنامه‌ریزی برای آینده بودم که پاک فراموش کرده بودم که محسن خبری از من ندارد. پریشانی محسن، جواب سؤالی را که مدتها در مغز من چرخیده بود، به من داد. از آنجایی که او هرگز احساساتش را بروز نمی‌داد، مدتها در این فکر بودم که آیا من اهمیتی برای محسن دارم؟ آیا بودن یا نبودن من برای او فرقی می‌کند؟ همیشه به قدری آرام به زندگی خود ادامه می‌داد که این فکر برای من پیش می‌آمد که بودن من برایش محسوس نیست و جایی را پر نمی‌کند. اما وقتی برگشتم و

دیدم که زندگی آرام او به کلی به هم ریخته است، فهمیدم که بودن من به زندگی او آرامش می‌دهد.

محسن فکر کرده بود که همه ما دستگیر و اعدام شده‌ایم. او دو هفته بعد از رفتن من، طبق قرار قبلی، منتظر بازگشت من و بقیه رفقا بود. اما تا دو ماه و نیم بعد وقتی خبری از کسی نمی‌رسد مطمئن می‌شود که در صورت زنده بودن کسی از ما، حتی در زندان، خبری به او و خانواده‌های دیگر رفقا می‌رسد. بنابراین به این نتیجه رسیده بود که همگی دستگیر و درجا اعدام شده‌ایم. او به قدری به هم ریخته بود که تا مدت‌ها نتوانست توجهی به نتیجه شورا داشته باشد. با دیدن حال او دچار عذاب وجدان شدیدی شدم ولی در عین حال خودخواهی من هم ارضا شده بود و احساس مهم بودن می‌کردم، احساسی که شدیداً در زندگی خانوادگی‌ام نیاز داشتم.

شورا علاوه بر جنبه سیاسی و خانوادگی، از زاویه دیگری هم برای من اهمیت پیدا کرد. در تمام دوره زندگی و کار سیاسی ما، شعر و موسیقی مقوله‌ای خرده بورژوازی به حساب می‌آمد و پرداختن به آنها، تلویحاً ممنوع بود. تنها نوع مجاز آنها، نوع رزمی و انقلابی بود. هرگز دستورالعملی در این زمینه ندیده بودم و هرگز بحثی به طور علنی در این مورد نشده بود، اما جوی که وجود داشت، جو نفی و نامناسب دانستن این گونه نمودهای "لوکس" و "بورژوازی" زندگی بود.

همیشه، از زمانی که نوجوانی بیش نبودم، عاشق صدای مرضیه و بنان و همینطور شعرهای فروغ فرخزاد و احمد شاملو بودم. تعداد زیادی از اشعار آنها تقریباً تمام اشعار ترانه‌های مرضیه را از حفظ بودم. ولی از دوره‌ای که به کار و زندگی سیاسی روی آورده بودم، از طرفی آن چنان وقتم پر بود که مجال برای هنر باقی نمی‌ماند و از طرف دیگر اگر هم لحظه‌ای، ترانه‌ای از مرضیه به ذهنم می‌رسید و می‌خواستم برای خودم زمزمه کنم، ترس از خوردن دوباره مهر بورژوا و خرده بورژوا مانع می‌شد. مسئله فقط خوردن مهر بورژوا از بیرون و از طرف رفقا نبود، بلکه این گونه قضاوت کردن به درون خود من هم نفوذ کرده و تبدیل به باور خود من هم شده بود. خود نیز در درون خود با فکر نکردن به هنر و دور کردن خود از آن، با "خرده بورژوازی" درون خود، که خود آن هم تبدیل به باورم شده بود، مبارزه می‌کردم.

در دوره‌ای که ارتباط تشکیلاتی قطع بود و کار سیاسی نداشتیم، دیگر ممنوعیتی برای گوش کردن به موسیقی هم وجود نداشت. اما من و محسن سلیقه‌های مختلفی در زمینه موسیقی و شعر داشتیم. محسن علاقه‌ای به موسیقی فارسی نداشت و عاشق موسیقی آذری بود. من هم موسیقی آذری دوست داشتم ولی همچنان عاشق صدای مرضیه و بنان بودم. بنابراین اکثراً به موسیقی آذری گوش می‌دادیم که هر دو علاقه داشتیم. وقتی هم که من به موسیقی فارسی گوش می‌دادم، احساس می‌کردم که محسن هیچ لذتی از آن نمی‌برد و به او تحمیل می‌شود بنابراین برای من هم خوشایند نبود.

در مورد شعر هم محسن اساساً علاقه‌ای به شعر نداشت. هیچ کتاب شعری هم نداشتیم. کتابهای شعر هم جزو کتابهای ممنوعه بودند، البته به جز اشعاری که در مدح امام و جنگ و غیره بود. اما من در درون خود، یک کتاب از شعرهای شاملو و فروغ داشتم ولی هرگز از آن آزمایشی که لازمه لذت بردن از شعر است، خبری نبود و برای همین هم هرگز به آنها مراجعه نمی‌کردم. بعدها خبردار شدیم که در راه بازگشت از کردستان، چند نفری از رفقا دستگیر شده بودند. بعد از شورا من کارم را از دست دادم و بیکار شدم ولی محسن همچنان سرکار خود می‌رفت. با برنامه و ارتباطات تشکیلاتی جدید شروع به کار کردیم. هر کسی به ابتکار خود جلسات تنوریک تشکیل دادیم و سعی کردیم ارتباطات جدید برقرار کنیم و به طور کلی ارتباطاتمان را گسترش دهیم. کار ما از این فراتر نمی‌رفت. به مرور درمی‌یافتیم که چیزی ناقص است. از نظر تنوریک برایمان کم و پیش روشن بود که چکار می‌خواستیم بکنیم اما آنچه به مرور خود را نشان می‌داد این بود که ما برنامه عمل کم داشتیم.

امیدوار بودیم که بعد از شیمی‌درمانی حال منیر رو به بهبودی برود اما مدت کوتاهی بعد از شیمی‌درمانی سلولهای سرطانی شروع به پیشروی کردند و به یکی از مهره‌های کمر حمله بردند. او

دچار دردهای وحشتناکی می‌شد. وقتی درد شروع میشد، روی شکم دراز می‌کشید و فریاد می‌زد. هیچ چیزی دردش را آرام نمی‌کرد. همگی فقط او را که از درد فریاد می‌کشید نگاه می‌کردیم و هیچ کاری از دستمان بر نمی‌آمد. تنها کاری که از دست من ساخته بود این بود که میتر را بغل کنم و او را به دورترین نقطه خانه ببرم و سرش را گرم کنم تا فریادهای مادرش را نشنود. بعد از حدود ده روز، همان طور که دکتر گفته بود، مهره کمر به تسخیر سولهای سرطانی در آمد و درد آرام گرفت.

به طب ایران اعتماد زیادی نداشتیم. تصمیم گرفتیم که منیر را برای معالجه به اروپا بفرستیم. کمی تحقیق کردیم و به این نتیجه رسیدیم که سوئد پیشرفته‌ترین روشها را برای معالجه سرطان سینه دارد. تصمیم گرفتیم که او را به سوئد بفرستیم اما مرزهای کشور بعد از انقلاب بسته شده بود و هنوز کسی نمی‌توانست از کشور خارج شود مگر در شرایط خیلی خاص. باید درخواستی برای شورای پزشکی می‌فرستادیم. اگر شورای پزشکی موافقت می‌کرد، در آن صورت منیر اجازه خروج می‌یافت و برای او گذرنامه صادر می‌شد.

تقاضایی برای شورای پزشکی فرستادیم. برای گرفتن جواب، باید خود منیر شخصا مراجعه می‌کرد. مدتی همگی بیصبرانه در انتظار جواب ماندیم تا بالاخره روز موعود فرا رسید. منیر برای گرفتن جواب مراجعه کرد، وقتی برگشت آنچنان درهم شکسته و پریشان بود که قادر به حرف زدن نبود. به او گفته بودند که در هر صورت سرطان علاج شدنی نیست. مگر پول اضافه دارید که می‌خواهید دور بریزید! پول مملکت را برای چه می‌خواهید ببرید اروپا خرج کنید! این جواب به قدری روحیه منیر را خراب کرد که چند روزی به رختخواب افتاد. نه روحیه‌ای برایش باقی مانده بود و نه توان خارج شدن از رختخواب. مدتی طول کشید تا بار دیگر توانست به حالت عادی برگردد. چند ماهی گذشت و به خواست خود منیر تصمیم گرفتیم که تلاش دوباره‌ای بکنیم. دوباره تقاضایی برای شورای پزشکی فرستادیم. و منیر بار دیگر همین جواب را گرفت و دوباره به رختخواب افتاد. اما منیر اهل تسلیم شدن نبود. بعد از چند ماه باز هم تقاضا داد و این بار با تقاضایش موافقت شد.

گذرنامه‌ها آماده شد. مقدار ارزی که دولت به این خانواده می‌داد حتی یک دهم مبلغ مورد نیاز برای مسافرت و معالجه نبود. تلاش‌های ما به جایی نرسید. به طور غیر مستقیم می‌گفتند که برای تهیه ارز لازم، باید به قاچاقچی‌ها مراجعه کنیم. بالاخره ارز لازم را به قیمت کرونی صد تومن تهیه کردیم در حالی که ارز دولتی فقط بیست تومن بود. خانواده منیر در پاییز سال ۶۳ عازم سوئد شدند.

خرمنی از گلهای اقا قایا

خبردار شدم که دو نفر از رفقای سازمان به اسامی جواد و حیدر که مدتی قبل دستگیر شده بودند، تواب شده و شروع به همکاری کرده‌اند. آنها طبق اخباری که به ما رسید، همراه مأموران دولتی به گشت در خیابانها و جاهای مختلف می‌رفتند و فعالین سیاسی و هم تشکیلاتی‌های سابق خود را شناسایی کرده باعث دستگیریشان می‌شدند. هم جواد و هم حیدر نه تنها اسم و اسم فامیلی اصلی محسن را می‌دانستند بلکه محل کار او را هم می‌شناختند. من از این بابت به شدت نگران بودم. محسن اما از یک طرف به سبب علاقه شدیدی که به کارش داشت، و از طرف دیگر به دلیل اینکه کار او تنها منبع درآمد ما بود، حاضر به ترک کارش نبود. اگرچه خود او هم احساس خطر می‌کرد اما در مقابل اصرار من که می‌گفتم: فعلا حفظ امنیت او مهم تر از درآمد خانواده است، می‌گفت که حواش جمع است که اگر به دنبالش آمدند، غافلگیر نشود و بتواند به موقع فرار کند. در ضمن معتقد بود که اگر جواد و حیدر او را لو داده بودند، تا به حال دستگیرش کرده بودند پس شاید خطر رفع شده باشد. مسئله این بود که اگر محسن کارش را ترک می‌کرد، دیگر امکان نداشت که بتواند جای دیگری به عنوان معلم استخدام شود. از یک طرف معلمی یک شغل دولتی بود و هرگونه استخدامی از طرف دولت متوقف شده بود و از طرف دیگر مسأله امنیتی وجود داشت. از سوی دیگر هم چون شغل محسن همیشه معلمی بود، پیدا کردن کار دیگری برای او بسیار مشکل بود. البته من می‌توانستم در شرکتهای خصوصی کار پیدا کنم. اما مشکل این بود که چنین شرکتهایی در تبریز وجود نداشت. من اصرار می‌کردم که محسن کارش را ترک کند و به تهران منتقل شویم.

پدر و مادر من مدتی بود که خانه‌شان را در تبریز فروخته و به خانه‌ای اجاره‌ای در تهران منتقل شده بودند. ما می‌توانستیم موقتاً در خانه آنها زندگی کنیم تا من کاری پیدا کنم. تا بعد بتوانیم خانه‌ای اجاره کرده و مستقل شویم.

درگیر همین بحثها بودیم که عید ۶۳ فرا رسید. در مورد بیماری منیر، هم خود او و نیز همه ما به مقدار زیادی شرایط را پذیرفته بودیم. دیگر خبری از آن وحشت اولیه نبود و روحیه همگی نسبت به دوران شروع بیماری بهتر شده بود. تصمیم گرفتیم که تعطیلات عید همگی با هم به شمال برویم. محسن سیزده روز تعطیل بود و من هم که کاری نداشتم. بنابراین خانواده‌های من و منیر و مهین از تبریز و بقیه از تهران عازم ویلایی در چالوس شدیم. بعد از تحمل آنهمه سختی، تعطیلات خوبی در کنار هم داشتیم.

من و محسن روز دوازده فروردین به خانه برگشتیم. محسن باید روز ۱۴ فروردین به سرکار می‌رفت. روز سیزده به در تصمیم گرفتیم به منزل یکی از همکاران او که یک سال پیش دستگیر شده بود، رفته، سری به زن و بچه‌اش بزنیم. زنش از دیدن ما بسیار خوشحال شد. صحبت از عید سال قبل و چگونگی دستگیری شوهرش به پیش آمد. گویا روز چهارده فروردین سال قبل، وقتی شوهرش بعد از پایان تعطیلات به مدرسه می‌رود، به او خبر می‌دهند که چندین بار از "اداره" سراغ او را گرفته‌اند. او نمی‌فهمد چه کسانی، و از کدام اداره سراغ او را گرفته‌اند و چه کاری داشته‌اند، اما به محض شروع به کار، پاسداران به مدرسه هجوم می‌برند و او را دستگیر می‌کنند.

شنیدن جریان دستگیری او، زنگ خطری را برای محسن به صدا درآورد. به خانه که برگشتیم گفت که یکی دو روز آینده را به سرکار نخواهد رفت تا سر و گوشی آب بدهد و مطمئن شود که خطری نیست.

صبح روز بعد، روز چهارده فروردین محسن سرکار نرفت. کار او ساعت هشت شروع می‌شد. ساعت هشت و ربع یکی از همکاران او زنگ زد و احوال او را پرسید و اینکه چرا سرکار نرفته است. به او گفتم که محسن مریض است و احتمالاً یکی دو روزی طول می‌کشد تا حالش بهتر شود و بعد سر کار خواهد رفت. گفت: آهان! پس این طور! یعنی اصلاً دیگر نمی‌خواهد که سر کار بیاید؟ از اداره

هم برادرها چند بار سراغش را گرفته‌اند برای همین می‌خواستیم ببینیم کی سرکار می‌آید؟ پس دیگر هیچ وقت سر کار نمی‌آید!

گوشی تلفن را گذاشتم. فاصله مدرسه تا خانه حدود ده دقیقه راه بود. بلا فاصله تصمیم گرفتم که از خانه بزنیم بیرون. من چادری سر کردم و رفتم بیرون که ببینم آیا رسیده‌اند یا نه. در این فاصله محسن مقداری وسایل شخصی در کیسه‌ای ریخته و آماده کرد. هنوز در بیرون خبری نبود و رفتیم.

یک هفته‌ای در خانه‌ای مخفی شدیم. در طول این هفته محسن نمی‌توانست از خانه خارج شود، اما من می‌توانستم به کمک چادر بیرون بروم و کارهای لازم را انجام دهم. در این یک هفته برنامه‌ریزی کردیم که چگونه از تبریز خارج شویم.

کسانی که واداده بودند و با رژیم همکاری می‌کردند، معمولاً در ترمینالهای مسافری و دروازه‌های خروجی شهر و پلیس راه می‌ایستادند و کسانی را که از شهر خارج و یا به شهر داخل می‌شدند شناسایی می‌کردند و فعالین سیاسی را لو می‌دادند. بنابراین مسافرت با هواپیما، قطار و اتوبوس ریسک بسیار بزرگی بود و امکان سالم در رفتن تقریباً وجود نداشت. پس باید با ماشین شخصی از تبریز خارج می‌شدیم.

منیر، هم حیدر را قبلاً دیده بود و هم جواد را و بنابراین قیافه هر دو را بخوبی می‌شناخت. پیشنهاد کرد که خود در ماشینی جلوتر از ما حرکت کند و در دروازه خروجی شهر، در پلیس راه، که معمولاً پاسدارها مستقر بودند و مسافران را کنترل می‌کردند، توقف کرده، نگاهی بیاندازد. اگر حیدر و یا جواد همراه پاسداران بودند، از شوهرش خواهد خواست که چند دقیقه‌ای برای استراحت در همان جا بایستند و در این صورت شوهرش به طور معمول از ماشین خارج شده در کنار ماشین به سیگار کشیدن می‌پردازد. ما که چند ماشین عقب‌تر، در صف ماشین‌ها بودیم، با دیدن او، متوجه خطر شده و فرصت خواهیم داشت تا بدون جلب توجه پاسداران، دور زده و دور شویم. به این ترتیب ما از پلیس راه جاده تبریز به تهران رد شدیم تا برای همیشه در تهران بمانیم.

در تهران در منزل پدر و مادرم که در آن موقع در گیشا زندگی می‌کردند، ساکن شدیم. این همان آپارتمانی بود که در طبقه بالای منزل منصور قرار داشت و او بعد از بازگشت از آمریکا در آنجا زندگی می‌کرد. وقتی ما به آنجا رسیدیم، منصور دستگیر شده و در زندان بود. مدت کوتاهی بعد از فرار ما به تهران، منصور اعدام شد. مادر منصور هرگز باور نکرد که منصور اعدام شده است. تا زمانی که من او را می‌دیدم، تا سالها بعد از اعدام منصور، همچنان می‌گفت: دروغ می‌گویید منصور اعدام نشده است، بالاخره یک روز بیرون می‌آید، یک روزی من او را خواهم دید، می‌بینید!

من به زودی در یک شرکت خصوصی بازرگانی مشغول به کار شدم و محسن هم در یک کارگاه تسمه سازی. بعد شروع کردیم به گشتن به دنبال آپارتمانی برای اجاره کردن.

به فاصله خیلی کوتاهی حال منیر دوباره رو به وخامت گذاشت. سلولهای سرطانی یک مهره دیگر کمرش را هم تسخیر کردند. کم کم دیگر قادر به سرپا ایستادن نبود. برای مسافرتی با شوهرش و میترا به تهران آمد و در منزل پدر و مادرم بستری و ماندگار شد.

بهار تبریز دیرتر از تهران شروع می‌شود. وقتی ما از تبریز راه افتادیم، هوا هنوز سرد و زمستانی بود ولی در تهران بهار شروع شده بود. منطقه گیشا بسیار سرسبز و زیبا بود. در انتهای گیشا پارکی بود پر از درختهای اقاچیا که همگی به گل نشسته بودند. وارد پارک که می‌شدی، در جاده‌ای که محصور در گل‌های اقاچیا بود، از تپه‌ای بالا می‌رفتی. به بالای تپه که می‌رسیدی، تمام پارک زیر پایت مثل خرمنی از گل‌های اقاچیا بود با عطری سرمست‌کننده، به قدری زیبا که از شوق می‌خواستی دیوانه شوی!

وقتی منیر از تبریز تلفن زد و گفت که به تهران می‌آید، فکر کردم که او را به بالای این تپه خواهم برد تا این همه زیبایی را ببیند. اما وقتی به تهران رسیدند، او دیگر قادر به راه رفتن نبود. از خانه تا ماشین را می‌توانست برود ولی از تپه نمی‌توانست بالا برود. من مرتب از زیبایی این پارک، گل‌های اقاچیا و عطر آنها برایش تعریف می‌کردم. دلش می‌خواست این همه زیبایی را که من تعریف می‌کردم ببیند و من بیشتر از او دلم می‌خواست که آنها را به او نشان دهم. به پارک می‌رفتم و یک

بغل گل افاقیا می‌دزدیدم و برایش می‌آوردم. تا زمانی که افاقیا گل می‌داد اتاقش همیشه پر از گل بود.

منیر بسیار کنجکاو بود. چه از طریق پیگیری اخبار و چه از طریق ارتباطات وسیعی که داشت، همیشه در جریان آخرین رویدادها بود. حال که دیگر نمی‌توانست از خانه بیرون برود، منبع اطلاعاتی‌اش منحصر شده بود به اخبار رادیو، تلویزیون و روزنامه‌ها که راضی‌اش نمی‌کرد. ارتباطش با مردم هم محدود شده بود به کسانی که به عیادتش می‌آمدند، که آنها هم عمدتاً افراد فامیل بودند. آن موقع بود که فهمیدم ارتباط مستقیم با مردم کوچه و بازار و نیز همکاران چه منبع خبری قابل اعتمادی است، چیزی که منیر به شدت دلتنگش بود و در نبودش خود را منفعل و گسسته از جریان زندگی احساس می‌کرد. سعی می‌کردم هر طور شده ارتباط او را با بیرون برقرار نگه دارم و حال که او نمی‌توانست از خانه بیرون برود تمام دنیا را برایش به خانه بیاورم. در تمام مدت روز در هرجایی که بودم و در حال انجام دادن هرکاری که بودم، مرتب برای او خبر جمع می‌کردم و بعد از کار، دوان دوان با کلی خبر به خانه می‌آمدم. تمام اتفاقاتی که در روز افتاده بود، تمام خبرهایی را که در طول روز از دهان این و آن شنیده بودم، برایش نقل می‌کردم و سعی می‌کردم این احساس را به او بدهم که ارتباطش همچنان با جریان زندگی در بیرون برقرار است. سعی می‌کردم او را به خودم منتقل کنم و با خود، و یا درخود، به بیرونش ببرم و به جریان زندگی وصل کنم و یا برعکس دنیا را و جریان زندگی را با خودم به خانه بیاورم و ارتباط آن دو را با هم پیوسته نگه دارم.

میترا دختر منیر هم در آنجا بود و با او زندگی می‌کرد. شوهرش محمد در تبریز کار می‌کرد و در پیش منیر و دخترش و در بین راه تبریز به تهران زندگی می‌کرد. او هفته‌ای سه یا چهار روز در تبریز کار می‌کرد و بلافاصله بعد از کار فاصله تبریز تا تهران را که بیش از ششصد کیلومتر بود طی می‌کرد و به تهران می‌آمد. محمد می‌خواست که پرستاری از منیر را خودش به عهده بگیرد و نمی‌خواست که کس دیگری این کار را انجام دهد. در آن چند روزی که خود حضور داشت تمام کارهای منیر و میترا را انجام می‌داد و روزهایی هم که در تبریز و سرکار بود منیر را به دست من می‌

سپرد و از من می‌خواست که نگذارم کس دیگری کارهایش را انجام دهد. من روزها سر کار می‌رفتم و بعد از کار، کارهای منیر و دخترش را انجام می‌دادم. مادرم هم در این میان مرتب در حال زُفت و روب، پخت و پز و پذیرایی از مهمانهای بود که مرتب می‌آمدند و می‌رفتند تا منیرتنها نباشد. پدرم هم که حالا دیگر بازنشسته شده بود، در کنارش بود.

وضعیت منیر داشت روز به روز بدتر می‌شد، بیماری لعنتی مدام در بدنش در حال پیشروی بود. بعد از گرفتن جواب هر آزمایشی، مدت‌ها در خیابانها راه می‌رفتم و گریه می‌کردم. به خانه که می‌آمدم دروغ می‌گفتم. هیچ کس نمی‌خواست واقعیت را بداند و من با واقعیتی به این سنگینی و به این بیرحمی تنها بودم و سعی می‌کردم آن را در خیابانی یا روی نیمکتی در پارک ساعی، تبدیل به اشک کنم و بیرون بریزم.

میترا که در آن موقع پنج ساله بود، وضعیت مادرش را حس می‌کرد و مرتب از او می‌پرسید: مامان تو می‌خواهی بمیری؟ و او جواب می‌داد: نه.

یکی از بزرگترین آرزوهای میترا این بود که مادرش دامن کوتاه و کفش پاشنه بلند قرمز ببوشد، دست او را بگیرد و با هم توی خیابان راه بروند. یک روز میترا دوان دوان پیش من آمد و گفت: می‌دونی چیه خاله؟ من فکر کردم، اگر مامان بمیره مامان بزرگ هست و مامانم می‌شه. مامان بزرگ هم یک خورده پیره، شاید اون هم بمیره، اونوقت شما مامان من میشی، مگه نه؟ گفتم: آره عزیزم من همیشه هستم. ولی خدای من چقدر دردناک بود. موفق شدم خودم را در مقابل میترا نگه دارم. بعد رفتم توی حمام و یک دل سیر گریه کردم. همیشه احساس می‌کردم تمام زیر پوستم پر از اشک است. دلم می‌خواست تمام وجودم را ببارم، ولی هیچ امکانی برای چنین چیزی وجود نداشت. خانه همیشه به قدری پر بود که نمی‌توانستم برای لحظه‌ای با خود خلوت کنم. تنها جایی که گیر می‌آوردم زیر دوش بود. می‌رفتم در حمام و در زیر دوش گریه می‌کردم اما به خاطر جمعیت زیادی که در خانه زندگی می‌کردند، نمی‌شد زیاد در حمام ماند و باید سریع بیرون می‌آمدم. برای همین، همیشه احساس می‌کردم که زیر پوستم پر از اشک است، تمام وجودم پر از اشک است و اگر به اشک امان بدهم، تمام وجودم تبدیل به اشک خواهد شد و بیرون خواهد ریخت. چقدر سخت بود

که وانمود کنم که سر حال هستم و نگران چیزی نیستم و همه چیز درست خواهد شد در حالی که می دانستم که هیچ چیز درست نخواهد شد. همه این را می دانستیم و همه تظاهر می کردیم. حال منیر روز به روز بدتر می شد ولی همه وانمود می کردیم که هیچ اتفاقی در شرف افتادن نیست. هیچ کدام راجع به آن حرف نمی زدیم. همه چیز را به سکوت برگزار می کردیم و این بدترین کاری بود که می کردیم. کاش می توانستیم همه با هم گریه کنیم و بگوییم که می دانیم که حال منیر بد است. چقدر دلم می خواست که همدیگر را گول نمی زدیم. ولی شاید خود ما هم نیاز داشتیم که از دیگران دروغ بشنویم. من دلم می خواست که پدرم به من بگوید که حال منیر خوب خواهد شد و من باور کنم، گرچه می دانستم که اطلاعات من راجع به بیماری منیر خیلی بیشتر از اوست. دلم می خواست هر کسی که به دیدن منیر می آمد، بگوید: امروز چقدر حالش بهتر از دیروز است و باز بهتر خواهد شد، اگرچه می دانستم که دروغ است. همه با هم نا صادق بودیم و انگار همه نیاز داشتیم که نا صادق باشیم.

معجزه من

بیرون از خانه، در جامعه، سه سال بود که رژیم بی رحمانه کشتار می‌کرد. یک ورق اعلامیه و یا حتی یک کلمه حرف "نادرست" می‌توانست زندگی هر انسانی و حتی کودکی ده دوازده ساله را از او بگیرد. مرگ در دو قدمی هرکسی بود. روزهای وحشتناکی بود. هر بار که از خانه بیرون می‌رفتی، هیچ اطمینانی به برگشتت نبود. عصر که همگی به خانه برمی‌گشتند، از اینکه یک روز دیگر همه صحیح و سالم برگشته‌اند، خوشحال می‌شدیم تا صبح فردا که همگی به سرکار می‌رفتند. در طول شب هم هیچ تضمینی نبود که پاسداران ناگهان به خانه هجوم نیاورند. دوره بسیار وحشتناکی بود، هیچ امنیتی وجود نداشت.

همه افراد خانواده دچار افسردگی، در سکوت خود در انتظاری دردناک به سر می‌بردیم. در بیرون از خانه، کشتار و قتل و شکنجه بود و در درون خانه بیماری بود و مرگ که لحظه به لحظه نزدیک‌تر می‌شد. مرگ به منیر لحظه به لحظه نزدیک می‌شد اما برکسانی که به دلیلی از خانه بیرون می‌رفتند می‌توانست ناگهانی فرود آید.

من و محسن که در دوره‌ای نسبتاً طولانی، تمام زندگی خود را وقف مبارزه برای آزادی کرده بودیم، ناگهان خود را از همه چیز خالی احساس می‌کردیم. به خاطر مجموعه‌ای از شرایط، هم شرایط سیاسی جامعه، هم وضعیت ویژه خود ما و هم شرایط درون تشکیلات و نبود برنامه عمل، عملاً هیچ کاری نمی‌توانستیم بکنیم و این در شرایطی بود که وضعیت زندگی در جامعه بیشترین عمل را می‌طلبید. روزها با خلا موجود در درونمان به سرکار می‌رفتیم، بی هیچ امیدى به برگشتن به خانه بعد از کار و عصرها به خانه برمی‌گشتیم با جمعیتی که در آن زندگی می‌کرد. منیر، شوهرش و بچه‌شان، من و شوهرم، سه تا برادرهایم و پدر و مادر. علاوه بر همه این‌ها، جمعیتی از فامیل و

دوست و آشنا، که به طور روزمره برای عیادت منیر می‌آمدند. اگرچه دورهم بودن احساس امنیت می‌داد اما جایی برای نفس کشیدن باقی نمی‌گذاشت. مدام دنبال خانه می‌گشتیم. با وجود طرح‌هایی که دولت برای کنترل بیشتر مخالفین ریخته بود، از جمله موظف کردن مالکان برای دادن گزارش در مورد مستأجران خود، و نیز ضرورت داشتن دفترچه بسیج برای اجاره کردن خانه، یافتن آپارتمانی برای اجاره بسیار مشکل بود.

هیچ نوع دلخوشی و امیدی برای ادامه زندگی وجود نداشت. درحالی که برای تداوم زندگی، وجود حداقلی از امید ضرورت دارد. اما در آن زمان احساس می‌کردم که حتی همین حداقل را هم ندارم. خلأ وحشتناکی بود. برای اینکه خودم را به زندگی ببندم، نیاز به "چیزی" داشتم. به فکر خودکشی نبودم چرا که آن را خودخواهانه می‌دانستم. اگر به آن اندازه خودخواهی داشتم که به فکر نجات فقط خودم باشم، می‌دانستم که جاهای دیگری هم در دنیا وجود دارد که در آنها، فلک بر مدار دیگری می‌چرخد. و آن قدر تمایل به زندگی داشتم که "آن جاهای دیگر" را به جای خودکشی برگزینم. برای اینکه بتوانم روزها را بگذرانم به "چیزی" احتیاج داشتم که امیدی به من بدهد. احساس می‌کردم زندگی رو به اتمام است. باید کاری می‌کردم و گرنه زندگی‌ام تمام می‌شد. مدتی بود که به فکر بچه‌دار شدن افتاده بودم اما به شدت با خودم مبارزه می‌کردم چرا که آوردن بچه را در چنان محیط ناامنی، فقط به خاطر خواست خودم، خودخواهی محض می‌دانستم. از طرفی احساس می‌کردم که در میان آن همه مرگ، باید زندگی دوباره زاده می‌شد و از طرف دیگر، خود نیاز به چیزی داشتم که باعث شود به زندگی چنگ بیندازم

با منیر موضوع را مطرح کردم، به شدت خوشحال شد و ذوق زده گفت: فکرشو بکن! یعنی من می‌تونم بچه تو رو ببینم! انگار مادر بزرگی شده بود که دلش می‌خواست قبل از مرگ نوه‌اش را ببیند. اشتیاق او، ناخودآگاه انگیزه دیگری به من داد که بیشتر به آن فکر کنم. با محسن موضوع را در میان گذاشتم. نظر او هم مثبت بود. با هم کلی در باره‌اش بحث کردیم و بالاخره به این نتیجه رسیدیم که فعلاً تا مدتهای مدیدی امیدی به از سرگیری فعالیت سیاسی نداریم. نه شرایط تشکیلاتی مان اجازه می‌دهد نه شرایط جامعه. ضربه‌ای که تشکیلات ما و جریانات دیگر خورده بودند رکودی

را به دنبال خود داشت و عملاً فعالیت سیاسی را به شیوه و ابعاد سابق غیرممکن می‌کرد. راهی جز اینکه در دور زندگی معمولی بیفتیم، نمی‌دیدیم، زندگی نسبتاً آرامی که معلوم نبود چه مدتی می‌توانست ادامه داشته باشد. از طرف دیگر، زندگی برای همه مردم ایران همان قدر ناامن بود که برای ما. اما هرچه بود زندگی هنوز در رگهایمان جاری بود. انتظار برای بهتر شدن جامعه ایران انتظاری تا بینهایت بود چرا که نه قبل از انقلاب و نه بعد از آن، هرگز در جامعه ما امنیت اجتماعی و سیاسی به آن اندازه‌ای که برای بچه‌دار شدن ضروری به نظر می‌آمد، وجود نداشت و شرایط هم هرگز بهتر از قبل نمی‌شد. به این ترتیب خودمان را راضی کردیم که بچه ما هیچ فرقی با بقیه بچه‌هایی که هر روزه در همین محیط ناامن به دنیا می‌آیند و رشد می‌کنند، ندارد؛ پس ما هم می‌توانیم بچه‌دار شویم. به نظرم آمد که محسن هم به اندازه من احتیاج به انگیزه‌ای برای ادامه زندگی داشت و از تصمیمی که گرفتیم هیچان زده شد.

حدود دو ماه بعد من حامله شدم. از اینکه همه چیز طبق برنامه پیش می‌رفت خوشحال شدم، فقط همین. حاملگی هیچ احساس ویژه‌ای در من به وجود نیاورد. اما مدتی بعد وقتی برای اولین بار صدای ضربان قلب بچه‌ام را شنیدم، ناگهان احساس کردم که معجزه‌ای در درون من به وقوع پیوسته است. در میان آن همه مرگ، من زندگی می‌آفریدم! احساس خدایی می‌کردم! دلم می‌خواست فریاد بزنم و به همه بگویم که من معجزه‌ای در درون خودم دارم! بعد از آن مدت طولانی که همگی با مرگ زیسته بودیم، ناگهان یک زندگی سر زده بود! آن هم در درون من! یادم می‌آید که از مطب دکتر بیرون آمدم، در خیابان راه می‌رفتم و به آدمهای توی خیابان نگاه می‌کردم و احساس می‌کردم که هر انسانی یک معجزه است و من یک چنین معجزه‌ای را در درون خود پرورش می‌دهم، با خون خودم. احساس می‌کردم پاهایم روی زمین نیست و روی هوا راه می‌روم. تازه می‌فهمیدم چرا مادر منصور با شنیدن خبر اعدام او زوزه می‌کشید. وای چه فاجعه‌ای! چطور کسی می‌توانست معجزه کسی را بکشد؟ زیر شکنجه از بین ببرد؟ خشم بسیار شدیدی تمام وجودم را می‌گرفت. بعد از آن دیگر شکنجه و کشتن برای من مفهوم دیگری داشت؛ معجزه یک خدا را از او گرفتن و زیر شکنجه کشتن! چه کسی چنین حقی به خودش می‌دهد. این منم که خدا هستم چه

کسی به خودش حق می‌دهد که این چنین با من رفتار بکند، با یک خدا! با همه خدایانی که این بچه‌ها را به دنیا آورده‌اند؟ احساس می‌کردم تبدیل به حیوان درنده‌ای شده‌ام که می‌توانم هرکسی را که به معجزه من نگاه چپ بکند با چنگالهایم پاره کنم. احساس ناآشنا و خوشایندی بود. نمی‌دانستم محسن چه احساسی دارد چون طبق معمول آرام بود و احساسات خود را بروز نمی‌داد ولی از مراقبت‌هایی که از من به عمل می‌آورد می‌فهمیدم که چقدر خوشحال است. او هم طوری از من مراقبت می‌کرد که گویی در حال مراقبت کردن از یک خداست. حتی او که آن همه تو دار بود و عکس العمل‌هایش را کنترل می‌کرد، نمی‌توانست خوشحالی‌اش را بروز ندهد.

منیر هم از شنیدن خبر بسیار ذوق زده شد. درست احساسات مادری را نشان داد که دخترش حامله شده باشد. مدام می‌گفت؛ من باید بچه تو را ببینم. و مدام به من سفارش می‌کرد که مواظب خودم باشم. هم در دوره حاملگی، و هم بعد از آن به خودم برسم. می‌گفت: تو اشتباه مرا تکرار نکن، من هیچ وقت به خودم نرسیدم، تو باید به خودت برسی. او احساس مادرانه خاصی نسبت به من داشت با آنکه فقط پنج سال از من بزرگتر بود. من هم احساس دخترانه به او داشتم. مدتی بود که منیر اصرار می‌کرد که ما باید از ایران خارج شویم. می‌گفت: برای شما ماندن در ایران خطرناک است. ولی من منتظر فرصتی بودم تا به مبارزه ادامه دهم. احساس می‌کردم که مبارزه نه فقط بخشی از زندگی من، که تمام زندگی من است. بیشترین زمانی که احساس زنده بودن داشتم، زمانی بود که مبارزه می‌کردم و اگر آن را از خودم جدا می‌کردم، آنگاه دیگر خودم هم وجود نداشتم. دوباره همان خلأ به سراغم می‌آمد. به همین خاطر دلم نمی‌خواست بروم و به او "نه" می‌گفتم. می‌گفت: تو اشتباه مرا تکرار نکن! قبل از اینکه دیر بشود به خودت فکر کن! به خودت برس! و من نه تنها به خودم نمی‌رسیدم، بلکه دیوانه‌وار آرزو می‌کردم که سرطان خون بگیرم، یک بیماری وحشتناک بگیرم، یک بیماری که بدتر از بیماری منیر باشد تا او سنگینی بیماری خود را کمتر احساس کند.

مرگ منیر

بالاخره آپارتمانی در شهرآرا پیدا کردیم که پیاده حدود ۱۵ دقیقه با منزل پدر و مادرم فاصله داشت. به جز وسایل شخصی، چیزی در تهران نداشتیم و تمام وسایلمان در تبریز بود. برادرهای محسن کمک کردند و وسایل ما را به منزل جدیدمان آوردند.

در همین دوران بود که منیر و محمد بالاخره موفق به گرفتن پاسپورت شدند و برای معالجه به سوئد رفتند و میترا را هم با خود بردند. من امید معجزه از این مسافرت داشتم. فکر می‌کردم حال منیر خوب خواهد شد. اگر چه بیماری سرطان را می‌شناختم، ولی دلم می‌خواست باور کنم که حال او خوب خواهد شد. وقتی برگشتند، نه منیر و نه محمد چیزی نگفتند و من هم جرئت سؤال کردن نداشتم، ولی واقعیت‌های تلخ بعدی نشان داد که معجزه‌ای در کار نبوده و دکتر فقط شش ماه به او وقت داده بوده است.

معجزه من اما در درونم همچنان در حال رشد بود و وقتی در شکم تکان می‌خورد، احساس می‌کردم، که برای من مرگ وجود ندارد زیرا که من زندگی می‌آفرینم و چیزی جلودار آن نیست. در حالی که معجزه من، معجزه ما در حال رشد بود محسن در سکوت خود، مثل صخره محکمی پشت من بود. اگرچه هرگز مرا با کلام تسلی نمی‌داد و هرگز راجع به آن چیزی که من به شدت نیاز داشتم، حرف نمیزد ولی وجود صخره‌وارش، احساس امنیت و گرمی به من می‌داد.

هر روز درخانه خودمان، صبح زود از خواب بیدار می‌شدم و در حالی که پر از اضطراب بودم، دوان دوان، مسیر میان خانه خودمان و منزل مادرم را طی می‌کردم. این فاصله را اگر پیاده می‌رفتم، حداکثر پانزده دقیقه بود، اما از شدت اضطراب نه می‌توانستم پیاده بروم و نه می‌توانستم منتظر تاکسی باشم، بنابراین درحالی که در کنار خیابان می‌دویدم، به تاکسی‌ها هم اشاره می‌کردم

تامرا به خانه مادرم برسانند. آنجا، در غیاب محمد، کارهای میترا و منیر را که تازه از خواب بیدار شده بودند، انجام می‌دادم. دست و صورت میترا را می‌شستم، صبحانه‌اش را می‌دادم، کارهای منیر را انجام می‌دادم و در آخر صبحانه‌ای با آنها می‌خوردم و بعد به سرکار می‌رفتم. عصر که از سرکار بر می‌گشتم، محسن غذا را آماده و خانه را تمیز کرده بود و همه شرایط آماده بود تا من غذایی بخورم و کمی استراحت کنم. بعد از ساعتی استراحت، به همراه محسن و یا به تنهایی به خانه مادرم می‌رفتم و در کنار منیر و دخترش بودم. سعی می‌کردم تمام کارهایی را که منیر آرزو داشت برای میترا انجام دهد و خود نمی‌توانست، برایش انجام دهم. می‌خواست برای میترا لباسهای خوشگل بدوزد. می‌رفتم پارچه می‌خریدم. منیر دستورش را می‌داد و به من نشان می‌داد که چکار باید بکنم و من می‌دوختم. می‌خواست میترا را ببرم بیرون، برایش چیزی بخرم، با او بازی کنم، او را به پارک ببرم، همه را انجام می‌دادم. سعی می‌کردم با فهمیدن اینکه او چه می‌خواهد و چگونه می‌خواهد، "او" بشوم و آنچه را که خود نمی‌توانست انجام دهد، برایش انجام دهم و وقتی از بیرون برمی‌گشتم، سعی می‌کردم با انتقال جزئیات هر آنچه که دیده بودم، شنیده بودم و کرده بودم، به او، "من" شود و خود را در جریان زندگی حاضر احساس کند.

محسن در سکوت خود، همراه با من درد می‌کشید. او هم به منیر خیلی علاقه داشت و هم مثل من عاشق میترا بود. از اینکه من رنج می‌کشیدم، در سکوت خود، رنج می‌کشید و من این را فقط از نگاه او می‌فهمیدم. وقتی می‌فهمید که نگاهش درونش را بروز می‌دهد، آن را از من می‌دزدید. مثل کوهی خاموش و محکم در پشت من بود. گاهی احساس می‌کردم که باید این کوه را لمس کنم تا بودنش را فراموش نکنم. چقدر سکوتش مرا آزار می‌داد! چقدر دلم می‌خواست که صخره بودنش را فریاد بزند و به من یادآوری کند که در آنجا، در پشت من هست، وجود دارد.

ماههای ششم و هفتم حاملگی من، سرطان تمام وجود منیر را گرفته بود و به مغزش رسیده بود. به محض اینکه خوابش می‌برد، در حالی که دستهایش را بلند می‌کرد و در هوا تکان می‌داد با صدای بلند حرف می‌زد. به زودی به صدای خود و با خستگی شدیدی از خواب بیدار می‌شد و دیگر نمی‌توانست بخوابد. احساس می‌کرد که به پایان راه نزدیک‌تر می‌شود و به شدت نگران بود که

قبل از تولد بچه من، به آخر برسد. سعی می‌کردم با انجام کارهای سنگین و بلند کردن بار سنگین تولد بچه‌ام را جلو بیندازم. فرصت بسیار تنگ بود. دیگر حتی به کمک ما هم نمی‌توانست از رختخواب بلند شود. تمام تنش پر از زخم شده بود. تمام وجودش، ذره ذره در مقابل چشمانمان تبدیل به درد می‌شد. همه وجودم را خشم عجیبی فرا می‌گرفت. نمی‌توانستم بفهمم چرا این خانواده باید اینهمه درد بکشد. منیر که تمام وجودش تبدیل به درد شده بود، میترا که از یک و نیم سالگی خاطره دیگری جز درد از مادرش نداشت و محمد که عاشق منیر بود و پابه پای او با سلولهای لعنتی می‌جنگید و درد می‌کشید. کاش خدایی وجود داشت تا من بتوانم خشمم را سرش خالی کنم! تقصیر چه کسی بود؟ هیچ جوابی پیدا نمی‌کردم، هیچ کاری نمی‌توانستم بکنم، با هیچ روشی نمی‌توانستم دردی از این خانواده کم کنم. احساس ناتوانی وحشتناکی می‌کردم. تمام وجودم مالمال از اشکهایی بود که دم به دم مهارشان می‌کردم.

سهراب، به دلایلی که هنوز هم برای من روشن نشده، نمی‌توانست با شوهر منیر کنار بیاید. در مدتی که منیر در منزل پدر و مادرم بستری بود، او هم در آنجا زندگی می‌کرد و مدام با شوهر منیر، بر سر مسایل جزیی، درگیری لفظی داشت. مدام به او ایراد می‌گرفت. اصلاً نمی‌توانستم بفهمم که کدام آدم ناقص العقلی می‌تواند در چنین شرایطی با چنین خانواده‌ای در بیفتد. علاوه بر اینکه درگیری او با محمد، روی منیر هم اثر می‌گذاشت، درک موقعیت محمد هم کار سختی نبود. چرا سهراب نمی‌توانست این را بفهمد؟ به شدت عصبانی می‌شدم و مدام با سهراب درگیری پیدا می‌کردم. او مسایل بسیار جزیی را به عنوان عامل اختلاف خود با محمد پیش می‌کشید که باز درک مسأله را برای من مشکل‌تر می‌کرد.

دیگر ریه‌های منیر از کار افتاده بود و زیر ماسک اکسیژن بود. محمد لجوجانه و با تمام وجودش سعی می‌کرد کوچکترین ذره‌های زندگی را در وجود او چنگ بزند و او را یک لحظه دیگر، و سپس یک لحظه دیگر، زنده نگه دارد.

چیزی که شگفت آور بود، این بود که منیر تا آخرین لحظه‌های زندگی خود، از یادگرفتن غافل نبود. یادم می‌آید که روزهای آخر زندگیش، دیگر تحمل آدمها را نداشت. صداها در مغزش

می‌پچید و کلافه‌اش می‌کرد. بنابراین دوست داشت که اکثر مواقع در اتاقش بسته باشد و کسی به اتاقش رفت و آمد نکند. یک روز وقتی من در حال ترک کردن اتاق بودم از او پرسیدم که آیا می‌خواهد که تلویزیون را خاموش کنم. جواب داد: نه، کمی صدایش را پایین بیاور که بتوانم تحمل کنم ولی بگذار باز باشد. الان یک مسابقه علمی شروع می‌شود که می‌شود چیزهای جالبی از آن یاد گرفت.

ده روز بعد از تولد شش سالگی میترا، اول خرداد ماه سال ۶۴ همگی می‌توانستیم بفهمیم که آن شب، شب آخر زندگی منیر است. ماه آخر حاملگی‌ام بود. تحمل اینکه آخرین لحظه‌های او را ببینم، را نداشتم. کسی به من گفت میترا را بردارم و به منزل خودمان بروم و من کورکورانه اطاعت کردم. میترا را برداشتم و از آنجا رفتم، در حالی که می‌دانستم که دیگر او را زنده نخواهم دید. رفتم و همه چیز تمام شد. فقط دلم می‌خواست یک بار او را ببینم که با آرامش دراز کشیده و درد ندارد. از مهین پرسیدم: وقتی تمام شد چطور بود؟ گفت: بعد از اینکه تمام کرد، او را به پشت دراز کردیم، دیگر درد نداشتم، آرام بود. پرسیدم: راحت دراز کشیده بود؟ گفت راحت راحت بود، دیگر بدون درد.

منیر مرد در حالی که بچه من هنوز توی شکم بود. انگار تقصیر من بود. احساس گناه بدی به من دست داده بود، بالاخره منیر نتوانست بچه من را ببیند. در تمام مراسم عزاداری، انگار توی هاله‌ای از مه بودم، هیچ تماسی با دور و برم نداشتم. روزهای عزاداری طولانی و پر از رفت و آمد، حرفهای تکراری در مورد بیماری منیر و گریه، همه چیز مثل خوابی گنگ و درهم برهم بود. اکثر مواقع میترا و مینا را با خودم می‌بردم منزل ما تا از آن محیط پر از غم و گریه که خودم هم تحملش را نداشتم، دورباشند.

بعد از مراسم خاکسپاری، محمد، میترا را برداشت و به شمال، پیش خانواده خود رفت. یاد تمام این دوران در هاله‌ای خاکستری فرو رفته است.

به قدری درگیر اتفاقات درون خانواده بودم که جامعه را فراموش کرده بودم. از مدتی بعد از اینکه به منزل خودمان اسباب‌کشی کرده بودیم، جلسه‌ای در خانه ما با شرکت فریبا، من، محسن و هاشم ترتیب داده بودیم که هاشم مسئول جلسه بود. من به طور فیزیکی اکثراً در جلسات شرکت داشتم ولی بسیار دور از بحثها و واقعتهای سیاسی بودم. می‌دانستم که رفقای تشکیلات همگی به این جمع‌بندی رسیده‌اند که شورای چهارم، خطوط و اهداف سیاسی سازمان را مشخص کرده بود اما فاقد برنامه عمل بود. در نتیجه، گروهی با عنوان کمیته سیاسی، انتخاب شدند تا برای تهیه برنامه عمل کار کنند. کمیته سیاسی می‌بایست در محل امنی مستقر می‌شد که در آن سالها هیچ جای امنی جز کردستان وجود نداشت. در نتیجه کمیته سیاسی به کردستان منتقل شد. کمیته‌ای دیگر به اسم کمیته اجرایی درست شد. کمیته اجرایی می‌بایست در مدتی که کمیته سیاسی مشغول کار خود بود، ضمن حفظ ارتباطات و امکانات موجود، تشکیل جلسات مطالعاتی داده به مطالعات تئوریک بپردازند. هاشم، مسئول جلسه ما، به عنوان مسئول کمیته اجرایی انتخاب شد. جلسات منزل ما به طور هفتگی و با در نظر گرفتن تدبیرهای امنیتی برقرار می‌شد. در این جلسات علاوه بر انتقال اخبار تشکیلاتی، به تحلیل اخبار روز و نیز مطالعه آثار کلاسیک می‌پرداختیم. من اما به دلیل اتفاقاتی که در خانواده‌ام در حال افتادن بود و نیز به دلیل شرایط جسمی و روحی خودم، به طور بسیار نامرتب در جلسات شرکت می‌کردم و به طور معمول فقط تحمل قسمت اول جلسه که مربوط به اخبار بود را داشتم.

من در تمام دوران فعالیت سیاسی خودم، چه قبل از انقلاب و چه بعد از آن، هیچ شکی در اینکه در صورت دستگیری مقاومت خواهم کرد، نداشتم. اما حال به قدری همه چیز در درونم دگرگون و به هم ریخته بود که قادر نبودم هیچ نوع ارزیابی از توان خود برای مقاومت داشته باشم. تصور اینکه در صورت دستگیری شرایطی برای من پیش بیاید که من افرادی را که می‌شناختم، لو بدهم، تبدیل به یکی از کابوسهای من شده بود. برای حفظ دیگران و نیز برای رهایی خود از کابوسها، کلیه ارتباطات تشکیلاتی و شخصی خودم را با رفقای تشکیلاتی قطع کردم و کلیه ارتباطات من

محدود شد به فریبا و محسن که رابطه‌ای خانوادگی و طبیعی بود و هاشم که مسئول جلسه بود و من نه اسم حقیقی او را می‌دانستم و نه آدرسی از او داشتم. علاوه بر این‌ها محمد توکلی که حالا دیگر مسئول تشکیلات بود، نامزد فریبا هم بود و در ارتباطی فامیلی گاهی به خانه ما می‌آمد من اما هیچ آدرسی از او نداشتم. با محدود کردن ارتباطاتم، مقداری احساس امنیت می‌کردم. حال دیگر مطمئن بودم که اگر زیر شکنجه هم می‌رفتم، اطلاعاتی نداشتم که بدهم.

زمانی متوجه جریانات بیرون از خانه و متن جامعه شدم که موشک‌بارانهای تهران شروع شد. در تمام این سالها، جنگ را فراموش کرده بودم. صدام حسین در پی تمام کردن جنگ بود اما خمینی که می‌گفت جنگ نعمت است و شعار راه قدس از کربلاست، را راه انداخته بود، حاضر به امضای قطعنامه صلح نبود. در نتیجه ارتش صدام حسین شروع به بمباران و سپس موشک باران تهران کرد تا مردم ایران را وادارد که به دولت ایران برای پذیرش صلح فشار بیاوردند. با اعلام دولت عراق برای حمله به تهران، مردم شروع به تخلیه تهران کردند. کسانی که آشنایی و یا فامیلی در شهرهای دیگر داشتند به آن شهرها هجوم بردند و تعداد زیادی هم در پارکهای اطراف تهران چادر زدند. روزها همه مردم به تهران سرازیر می‌شدند و به محلهای کار خود می‌رفتند و عصرها از شهر خارج می‌شدند. از ساعت یازده شب حمله‌های هوایی شروع می‌شد تا ساعت چهار صبح.

خانواده من و تمام فامیلهایم از شهر خارج شده بودند و فقط من و محسن باقی مانده بودیم. ماه آخر حاملگی من بود و دکتر توصیه کرد که یا به طورکلی از شهر خارج بشوم و دیگر برنگردم تا اوضاع بهتر شود، و یا اینکه اصلا از شهر خارج نشوم. زیرا که مسافرت هر روزه در آن ازدحام و گرمای طاقت فرسا برای بچه خوب نبود. برای اینکه کارم را از دست ندهم، مجبور به ماندن در شهر شدم و محسن هم ماند. روزها هر دو به سر کارهایمان می‌رفتیم. در طول روز چندین بار آژیر حمله هوایی به صدا در می‌آمد و برق بلافاصله قطع می‌شد. محل کار من در طبقه هشتم ساختمانی در میدان میرداماد بود. به محض شنیدن آژیر حمله هوایی همگی محل کارمان را ترک کرده از طریق راه پله به خیابان می‌رفتیم. پناهگاهی در آن حوالی نبود ولی در خیابان احساس امنیت بیشتری می‌کردیم تا در طبقه هشتم ساختمان. بعد از تمام شدن حمله، مدتی طول می‌کشید تا دوباره

برق وصل شود و در این فاصله ما مجبور می شدیم که از پله ها بالا رفته خود را به طبقه هشتم و دفترکارمان برسانیم. راه پله هیچ تهویه و نوری نداشت. برای روشن شدن پله ها، شمع روشن می کردند. گرمای تیرماه تهران، حمله های هوایی و روزی چندین بار بالا و پایین رفتن از پله های تاریک هشت طبقه با مانتو، شلوار و روسری مشکی، خاطره ماه آخر حاملگی مرا غرق در خستگی، نفس نفس زدن، گرما و عرق کرده است.

عصرها از کار برمی گشتیم و تا ساعت یازده شب می خوابیدیم. حدود ساعت یازده شب تا نزدیکی های صبح، هواپیماهای عراقی مرتب روی تهران می چرخیدند و بمباران می کردند. به محض شروع حمله ها از خانه خارج شده به خیابان می آمدیم. شهر، شبها تقریبا خالی بود. در محله ما چند خانواده بیشتر باقی مانده بود که همگی دور هم جمع می شدیم. در کنار هم احساس امنیت می کردیم و گرنه گفته می شد که زیر پله ها امنیت بیشتری داشت. در آسمان شب به دنبال هواپیما ها می گشتیم و آنها را که مثل سیاره ها حرکت می کردند، می دیدیم. با دنبال کردن مسیر هواپیما، محل اصابت بمب را حدس می زدیم. فاصله ما تا هواپیما بسیار زیاد بود و فقط می شد حدس زد که به طرف شمال یا جنوب شهر در حرکت است. گاهی وقتها که احساس می کردیم که هواپیما به طرف محل ما در حرکت است، در زیر یک تریلی پارک شده در کنار خیابان پناه می گرفتیم و منتظر شنیدن صدای انفجار می شدیم. اگر صدای انفجار نزدیک بود، همگی به سرعت به طرف محل انفجار می رفتیم تا به آسیب دیدگان کمک کنیم.

از اینکه بمبی روی سرم فرود بیاید و درجا بمیرم، وحشتی نداشتم. مسأله را به این صورت برای خودم حل کرده بودم که اگر بمبی بر سرم فرود آمد و مردم که چند لحظه بیشتر طول نخواهد کشید و دیگر وجود نخواهم داشت که برای مردن خود افسوس بخورم! و اگر هم زنده ماندم که زنده ام و دیگر غصه ای نیست که بخورم! ترسم اما از دو چیز بود: یکی اینکه بمبی در نزدیکی من منفجر بشود که باعث آسیب رسیدن به بچه ام بشود بدون اینکه ما را بکشد. با شنیدن صدای هر انفجاری، به شدت از جا می پریدم. به توصیه دکتر، شکم خود را با پارچه ای محکم می بستم. ترس دوم من از این بود که بمبی فرود بیاید و باعث ویرانی شود و من در زیر آوار مدفون بشوم و به

تدریج بمیرم. برای حل این مسأله هم از ساختمان خارج شدن و در هوای آزاد قرار گرفتن بهترین راه حلی بود که پیدا کرده بودم.

در همسایگی ما پیرزنی بود که با شروع آژیرخطر همراه با بچه‌ها و نوه‌هایش بیرون می‌آمد و به جمع ما می‌پیوست. او از همان لحظه خروج از خانه، در زیر تریلی جا می‌گرفت و سعی می‌کرد که ما جوانها را هم راضی کند که برای حفظ جان خود با او همراه شویم. با تاریک شدن هوا، شهر در تاریکی مطلق فرو می‌رفت و هیچ نوری در شهر دیده نمی‌شد. ما در تاریکی شهر می‌ایستادیم، رد ستاره‌گونه هواپیماهای عراقی را پیدا می‌کردیم و با انگشت به همدیگر نشان می‌دادیم. پیرزن بیچاره که از زیر تریلی مواظب ما بود، با صدایی که سعی می‌کرد پائین بیاورد تا به گوش هواپیما نرسد، خطاب به ما می‌گفت: با انگشت نشان ندهید، متوجه شما می‌شوند! شما را می‌بینند و بمب‌هایشان را اینجا می‌اندازند!

بعد از اینکه هواپیماها بمب‌هایشان را می‌ریختند، حال پیرزن بیچاره به قدری بد می‌شد که دیگر قادر به راه رفتن نبود و بچه‌هایش او را روی دست بلند می‌کردند و به درون ساختمان می‌بردند.

از ساعت یازده شب تا چهار صبح به این ترتیب توی خیابانها و همراه مردم باقیمانده در شهر بودیم. ساعت چهار صبح هواپیماها ناپدید می‌شدند و بمباران قطع می‌شد. بعد از آن همگی به درون خانه هایمان می‌رفتیم و چند ساعت باقیمانده را می‌خوابیدیم تا صبح ساعت هشت سرکار باشیم.

باز درطول روز چندین بار وضعیت قرمز، بالا و پایین رفتن از پله‌هایی که تهویه نداشتند و با شمع روشن می‌شدند، گرما و خستگی تا بالاخره روزه آخر می‌رسید و به خانه برمی‌گشتیم. هم آب قطع بود و هم برق و گرما بیداد می‌کرد. ولی هر چه بود به هر حال خانه بود و می‌شد خوابید. محسن قبل از من به خانه می‌رسید. وقتی من می‌رسیدم غذا آماده بود و خانه تمیز. غذا می‌خوردیم و می‌خوابیدیم تا دوباره ساعت یازده شب بشود و در خیابانها به شبگردی بپردازیم.

دلتنگی‌های من برای منیر، اندوه من برای مرگ دردناک او و دلتنگی‌ها و نگرانی‌های من برای میترا و سرنوشت او، همچنان با من بود، در بالا و پایین رفتنهای مکرر از پله‌های هشت طبقه، در کار کردن توأم با نگرانی در طول روز و در شبگردی‌ها. او در زمانی که مادرش را از دست داد بیشترین احتیاج را به خانواده ما داشت زیرا که در خانواده ما بزرگ شده بود و من مادر دوم او بودم. اما بلافاصله بعد از مادرش، ما را هم از دست داد. به شدت نگران بودم که چگونه با این همه کنار می‌آید و زندگیش چگونه می‌گذرد. گرچه از طرفی هم احساس آرامش می‌کردم از اینکه از بمباران‌ها دور بود. گاهی از دست محمد عصبانی می‌شدم و فکر می‌کردم که خودخواهی او باعث شد که میترا را از خانواده ما جدا کند. اما دوباره دلم برای او می‌سوخت و نگرانش می‌شدم. می‌دانستم چقدر تنه‌است و نمی‌دانستم چگونه این مرگ دردناک را تحمل می‌کند. آیا کسی را دارد که بتواند با او صحبت کند و مقداری از بارغم و مشکلات خود را سبک تر کند. امیدوار بودم که بتواند با خانواده‌اش رابطه خوبی داشته باشد تا آنها بتوانند هم به او کمک کنند و هم به میترا. از همه اینها گذشته، دیوانه‌وار میترا را دوست داشتم و حال که منیر را از دست داده بودیم، میترا نه تنها برای من میترا بود بلکه منیر هم بود و نیز به منیر قول داده بودم که مواظب میترا باشم. به شدت بیقرار بودم و گاه احساس می‌کردم از شدت بیقراری نفسم می‌گیرد و دچار تنگی نفس می‌شوم. اندوه عمیقی احساس می‌کردم. اندوه مثل پرده‌ای بین من و زندگی بیرون از من، کشیده شده بود و من را هر دم بیشتر در لایه‌های خود می‌پیچاند. فقط صدای انفجار بمبها و موشکها بود، که ناگهان مرا از لاک خود بیرون می‌آورد.

"معجزه من" اما، همچنان در درون من رشد می‌کرد و صبورانه بار درد و رنج مرا تاب می‌آورد و در مقابل صدای انفجار بمبها عکس‌العمل نشان می‌داد. وقتی من با صدای انفجار از جا می‌پریدم، شروع به تکان خوردن و ناآرامی می‌کرد. آیا صدای انفجارها را می‌شنید؟ دلم می‌خواست، می‌توانستم بفهمم، چه احساسی می‌کند. آیا احساس ترس دارد؟ آیا اندوه من را می‌فهمد؟ چه تأثیراتی از این همه می‌گیرد و این تأثیرات در زندگی آینده او به چه صورتی خود را نشان خواهند داد؟ به شدت نگرانش بودم. اما در عین حال خوشحال بودم که در آن شرایط هنوز به دنیا نیامده

بود. حداقل وقتی داشتم فرار می‌کردم او را در درون خودم داشتم و بهتر محافظت‌ش می‌کردم. از این نظر ذره‌ای احساس امنیت می‌کردم. اما می‌دانستم که چه سموم هولناکی از ترس، اندوه، نگرانی و اضطراب را از طریق خون خود به او منتقل می‌کنم. دلم می‌خواست می‌توانستم به دست خود خون خود را از اندوه و نگرانی پاک کرده، بعد به او منتقل می‌کردم. دلم می‌خواست در مقابل اندوه خودم از او محافظت کنم اما در آن لحظه‌ها خود را ناتوان‌ترین خدای دنیا احساس می‌کردم.

معجزه به وقوع پیوست

روز هجده تیر ماه، روز موعود بود. قبلا به دکتر گفته بودم که از زایمان طبیعی می‌ترسم و قرار بود سزارین بشوم. صبح زود، همراه محسن به بیمارستان مهراد رفتیم. کسانی هم از اقوام آمده بودند اما فقط مادر و عمه‌ام را به خاطر دارم. وقتی به اتاق عمل می‌بردندم، محسن را دیدم که رنگش به شدت پریده بود. ظاهرش مثل همیشه آرام بود اما چشمانش بی‌قراری او را افشا می‌کرد. من درون هاله خودم به اتاق عمل منتقل شدم. انگار همه چیز در بیرون از من در حال اتفاق افتادن بود و هاله‌ای که مرا در بر گرفته بود نمی‌گذاشت که اتفاقات به من نزدیک شوند.

بعد، وقتی در اتاق خودم به هوش آمدم، معجزه من به وقوع پیوسته بود! شگفت زده نگاهش می‌کردم، چطور توانسته بودم در شکم خود همه چیز را به این صورت موزون، سر جای خود قرار دهم و موجودی به این زیبایی خلق کنم! چه خدای توانایی بودم! دستهای بچه‌ام، پاهای بچه‌ام، اعضای صورت بچه‌ام، همه چیز سر جای خود و چه موزون و زیبا! چطور این معجزه توانست در میان این همه مرگ و بیماری و کشتار و غم اتفاق بیفتد؟

وقتی برای اولین بار با پسرم تنها شدم، به او گفتم: می‌دانی پسرم خاله منیر مرد! او خیلی دوست داشت تو را ببیند ولی دیگر توان زنده ماندن نداشت.

وبعد گرما بود و گرما. کولر بیمارستان به دلیل قطع برق سراسری کار نمی‌کرد. گرما وحشتناک بود. درد شدیدی داشتم، قادر به تکان خوردن نبودم، خیس عرق بودم. دست راستم را می‌توانستم تکان بدهم. چیزی در دستم بود و با آن خودم را مرتب باد می‌زدم و همچنان عرق می‌ریختم. تا اینکه زنی داد زد و گفت: بابا این بدبخت مرد از گرما! یک کسی به دادش برسد! چیز دیگری از این ساعتها به خاطر ندارم. بعد از آن یادم می‌آید که پرستاری به من کمک کرد تا از تخت

پایین بیایم. آنچنان درد شدیدی توی شکمم احساس می‌کردم که به خودم گفتم: غلط کردم! همین یک بچه برای هفت پشتم هم بس است! بچه دیگری نمی‌خواهم! چند ساعت بعد ولی، وقتی برای بار دوم از تخت پایین آمدم، خیلی کمتر از بار اول درد داشتم. وقتی دوباره روی تخت نشستم، به خودم گفتم: ولی خیلی هم سخت نبود! یکی دیگر هم می‌خواهم!

بعد همراه با معجزه‌ام به خانه آمدم. معجزه من، تأثیر معجزه‌آسایی در روحیه من گذاشت. مدتی طولانی در شرایطی زندگی کرده بودم که همه چیز به مرگ ختم میشد و فراموش کرده بودم که زندگی زایش هم دارد، رشد هم دارد. انگار سکه گم شده‌ای را دوباره یافته بودم. هم من و هم محسن روحیه تازه‌ای یافته بودیم. ماه اول زندگی پسرم، بهترین لحظه‌های زندگی ما بود. هر دو به شدت سرگرم او بودیم. محسن تر و خشکش می‌کرد، حمامش می‌کرد و تمام کارهایش را انجام می‌داد و من شیرش می‌دادم و با غرور در آغوشم می‌گرفتمش و به تمام دنیا فخر می‌فروختم. من می‌خواستم اسمی برایش انتخاب کنیم که تلفظ فارسی و ترکی آن یکی باشد بنابراین او را داود نامیدیم.

منیر همچنان با من، در درون من و در کنار من بود، اما روبه روی من نبود. روبه روی من، داود بود که من راجع به او مدام با منیر، که در کنار من بود صحبت می‌کردم.

میترا و پدرش به دیدنمان آمدند. میترا از دیدن داود بسیار ذوق زده شد و گفت: آخ جون! من یک داداش کوچولو پیدا کردم! چقدر دلم می‌خواست که بابای میترا او را به دیدن خانواده من می‌برد آخر میترا با آنها بزرگ شده بود و به آنها نیاز داشت. اما می‌دانستم که محمد این کار را نخواهد کرد. در سال آخر زندگی منیر رابطه محمد با اکثر افراد خانواده من تیره شده بود. نمی‌توانم بگویم تقصیر چه کسی بود و یا چه کسی بی‌تقصیر بود اما آنچه به یقین می‌توانم بگویم این بود که همگی روحیه بسیار بدی داشتیم. همگی حساس و بهانه‌گیر شده بودیم. در این میان اما، به نظر من کسی که بیشتر از همه احتیاج به کمک داشت، محمد بود و تعجب می‌کردم که چرا کسی او را درک نمی‌کند، چرا درمورد او این همه خرده‌گیر بودند و چرا هیچ‌گذشتی نسبت به او نشان نمی‌دادند. من بهترین رابطه را با او داشتم، برای همین هم بعد از مرگ منیر ارتباطش را با همه فامیل به جز

من قطع کرد. گاه گذاری همراه میترا از شمال می آمدند و به ما سری می زدند. از روز اول خرداد ماه سال ۶۴ که منیر فوت کرد تا دهم شهریور ماه همان سال، روی هم رفته چند بار به دیدن ما آمدند، به خاطر ندارم، تا روز دهم شهریور اتفاقی افتاد.

روز دهم شهریور قرار بود جلسه کمیته اجرایی در منزل ما برگزار شود. فریبا صبح زود برای شرکت در جلسه به خانه ما آمده بود و در سر راه خود مقداری انگور هم خریده بود. محسن برای آوردن هاشم، مسئول جلسه رفت. من مشغول تر و خشک کردن داود شدم و فریبا هم مقداری انگور شست و همراه با دو تا بشقاب پیشدستی به اتاق خواب آمد. هر دو روی تخت من نشستیم و در حالی که انگور می خوردیم، با داود که حالا دیگر ۵۳ روزه شده بود، بازی می کردیم. کسی ضربه هایی به در ورودی ساختمان زد. ما در طبقه اول ساختمان زندگی می کردیم و صاحبخانه که خانواده ای مذهبی بود در طبقه هم کف. برق طبق معمول آن روزها قطع بود و زنگ در کار نمی کرد. فریبا نگاهی از پنجره اتاق خواب به بیرون انداخت و بی اعتنا گفت: نه آشنا نیستند حتما با طبقه پایین کار دارند و در حالی که از پنجره دور می شد ناگهان حرف خود را قطع کرد و گفت: ولی ریش داشتند! بگذار یک نگاهی بکنم و همزمان برگشت به طرف پنجره. در همین لحظه ضربه ای به در آپارتمان ما خورد. پرسیدم: کیه؟ ناگهان گله ای پاسدار ریش و پشمدار، با تفنگ به درون آپارتمان هجوم آوردند. همه چیز بسیار برق آسا اتفاق افتاد. از لحظه ای که در بیرون زده شد، تا زمانی که ریختند تو، فقط چند ثانیه طول کشید.

همیشه در رأس تمام اتفاقاتی که می افتاد، یک نگرانی وجود داشت، نگرانی دستگیر شدن. برای اجتناب از این مسئله مدام راههای فرار را کنترل می کردیم. ورودی منزل ما در خیابان شهرآرا واقع شده بود و از طرف پشت آپارتمان که به طرف پارلوی بود راه فراری داشتیم که بارها امتحان کرده بودیم. از بالکن خانه ما می شد به راحتی از طریق راه پله ای که بغل در آشپزخانه قرار داشت، به پشت بام رفت. از پشت بام می شد روی سطحی که در ارتفاع حدود دو متر پایین تراز پشت بام قرار گرفته بود پرید و از آنجا تا روی زمین پشت خانه هم حدود دو متر ارتفاع داشت که به راحتی می شد پرید. اما بعد از حاملگی دیگر این مسیر برای من عملا به درد نخور بود زیرا که نه در دوره

حاملگی و نه بعد از آن همراه با بچه نمی‌توانستم از آن ارتفاع بپریم. ولی به هر حال همه چیز آن چنان برق آسا اتفاق افتاد که حتی اگر من توانش را هم داشتم نمی‌توانستم از آن راه فرار استفاده کنم کما اینکه فریبا هم نتوانست.

پاسداری که در اتاق خواب بود با تفنگ خود اشاره‌ای به من کرد و گفت: برو لباست را بپوش! گفتم: برو بیرون تا لباسم را عوض کنم. نعره زد: ساکت باش لباست را بپوش گفتم! مانتویی روی پیراهن یقه باز بی آستینی که به تن داشتم پوشیدم. گفتم: بچه را آماده کن باید با ما بیایید، می‌خواهیم آزمایشی از شما بکنیم. پرسیدم: چه آزمایشی؟ گفت شوهرت را به خاطر مواد مخدر گرفتیم و می‌خواهیم یک آزمایشی هم از شما بکنیم! گفتم: شوهر من! مواد مخدر! اصلا چنین چیزی امکان ندارد! گفت: چیزی نیست، طولی نمی‌کشد، فقط یک نیم ساعتی آزمایشی می‌کنیم و جفتان بر می‌گردید. او در حالی که تفنگش را به طرف من گرفته بود و با من حرف می‌زد، مرتب به گوشه و کنار اتاق سر می‌کشید و وسایل را زیر و رو می‌کرد و توی کمدها را نگاه می‌کرد. در همان حال پاسداران دیگر بقیه خانه را می‌گشتند و فریبا را هم پاسداری با خود به اتاق نشیمن برده بود. پرسیدم: دقیقا چقدر طول می‌کشد من باید برای بچه‌ام وسایل لازم را بردارم؟ گفت: نیم ساعت و حداکثر یک ساعت، بیشتر از آن طول نمی‌کشد.

به خوبی می‌دانستم چه اتفاقی در حال افتادن است. آنچه که سالهای سال برنامه‌ریزی و تلاش کرده بودیم که جلوی اتفاق افتادنش را بگیریم، حال درشرف اتفاق افتادن بود و هیچ کاری نمی‌توانستیم بکنیم. هیچ چیزی به فکر نمی‌رسید. در آن لحظه تنها چیزی که به فکر رسید این بود که در بالکن را که به آشپزخانه باز می‌شد قفل نکنم به امید اینکه کسی بتواند وارد خانه ما بشود. چه کسی و به چه منظوری، نمی‌دانم. می‌دانستم که خانه ما را در اختیار خود خواهند گرفت. قبل از پایین آمدن از پله‌ها پاسداری گفت: از پله‌ها به سرعت پایین می‌رویم، در راه پله با کسی حرف نمی‌زنید و اگر کسی چیزی پرسید می‌گویید که تا یک ساعت دیگر بر می‌گردید. از پله‌ها پایین آمدیم. یک بنز سفیدرنگ جلوی درخانه پارک شده بود و یک پیکان هم پشت آن بود. ماشین فریبا هم جلوی خانه ما پارک شده بود. کلید ماشینش را از او گرفتند. ما سوار بنز شدیم و پیکان هم

پشت سرما راه افتاد. من و فریبا در صندلی عقب نشستیم و دو تا پاسدار در صندلی جلو که یکی از آنها رانندگی می‌کرد. برای اولین بار بعد از زایمان بود که داود را خودم در بغل گرفته و از منزل خارج شده بودم. حال خوشی نداشتم، هنوز احساس مریض بودن می‌کردم. داود را روی صندلی، بین خودم و فریبا گذاشتم. ماشین به طرف پارک وی به راه افتاد. آهسته چیزی با فریبا به هم گفتیم. پاسدار داد زد: به هیچ عنوان با هم به زبان ترکی حرف نمی‌زنید! هرچه می‌خواهید بگویید بلند و به زبان فارسی می‌گویید! درپارک وی ماشین به طرف بالا به سوی شمال شهر پیچید. حرفی زده نمی‌شد. راننده با سرعت دیوانه‌واری به سمت شمال شهر می‌راند و ماشین پیکان هم ما را تعقیب می‌کرد. بعد از پل گیشا قسمتی از جاده مسیر ما برای تعمیرات بسته شده بود و ماشین‌ها از مسیر موقتی در سمت راست جاده به مسیر خود ادامه می‌دادند. راننده ماشین ما اما ناگهان با همان سرعت به سمت خلاف جاده راند. ماشین‌هایی که با سرعت از روبه‌رو می‌آمدند همه بوق و چراغ می‌زدند. راننده ماشین ما هم در حالی که چراغ‌هایش را روشن کرده بود و مرتب بوق می‌زد با سرعت دیوانه‌واری می‌راند.

من در پشت سر راننده نشسته بودم. یک لحظه به فکر رسید که در حالی که ماشینها با سرعت زیاد از رو به رو می‌آیند، اگر من ناگهان خود را جلو بکشم و فرمان را منحرف کنم، با ماشین رو به روی تصادف خواهیم کرد و در این صورت ما که از پیش آماده بودیم، شانس بیشتری خواهیم داشتیم که خود را حفظ کنیم در مقایسه با پاسدارها که کاملاً غافلگیر می‌شدند. در این صورت، اگر تصادف می‌کردیم و اگر ما زنده می‌ماندیم شانس فرار داشتیم. داود اما روی صندلی بود و پرتاب می‌شد و من هیچ راهی برای حفظ او نداشتم. از طرف دیگر، حتی اگر هم راهی برای حفظ داود پیدا می‌کردم و اگر زنده می‌ماندیم و موفق به فرار می‌شدیم، فرار ما وضعیت پرورده محسن را که هنوز معلوم نبود در چه رابطه‌ای و با چه مقدار اطلاعات دستگیر شده خراب‌تر می‌کرد. در عرض همان لحظه‌های کوتاه، چندین بار این فکر را از نظر گذراندم و سعی کردم از زوایای مختلف به آن نگاه کنم. تصمیم سختی بود و باید سریع می‌گرفتم. احتمال ضعیف نجات من و فریبا، از دست دادن داود، بدتر شدن وضعیت محسن. به قدری مشغول فکر دستگیری و نجات از آن بودم که به راننده‌ای

که از روبه رو باید با ما تصادف می‌کرد فکر نمی‌کردم. اما بالاخره منصرف شدم زیرا که ریسک آن برای همگی ما بسیار بسیار بیشتر از امکان برد بود.

درگیر همین افکار بودم که پاسدار راننده پرسید: می‌دانید به کجا می‌رویم؟ و خودش جواب داد: به طرف اوین! با شنیدن اسم اوین، به جای اینکه احساس وحشت به من دست بدهد، ناگهان احساس آرامش عجیبی کردم! اگرچه خود می‌دانستم که به طرف اوین در حرکت هستیم و اگرچه چند لحظه قبل از آن در حال برنامه‌ریزی برای فرار بودم، اما اعلام رسمی دستگیری ما، احساسی از آرامش به من داد. این پایان نگرانی‌های مداوم و هرلحظه‌ای من بود که سالهای سال با آن زیسته بودم. دیگر همه چیز از کنترل من خارج بود. دیگر لازم نبود که مدام در حال محاسبه خطرات موجود و امکان‌هایی از آنها باشم. دیگر همه چیز در جریانی افتاده بود و پیش می‌رفت. بدترین چیزی که امکان داشت و ما همیشه سعی کرده بودیم از آن اجتناب کنیم، اتفاق افتاده بود و دیگر بالاتر از سیاهی رنگی نبود. بنابراین دیگر جای نگرانی نبود! انگار نگرانی دستگیر شدن خیلی بدتر از خود دستگیر شدن بود. شکنجه و اعدام، اجتناب ناپذیر به نظر می‌آمد اما انگار هیچ کدام اینها بدتر از نگرانی مدام نبود. همه چیز به سرعت و در یک حالت خواب‌گونه در جریان بود. مدتها بود که حالت خواب‌گونه داشتم. روزهای آخر زندگی منیر، مرگ او، رفتن میترا و به دنیا آمدن داود. و حالا، نشسته در یک بنز سفید رنگ، با سرعتی دیوانه‌وار در جهت خلاف اتوبان در حال حرکت به سوی اوین، این هم درست ادامه همان خواب بود. ولی یک تفاوت اساسی با خواب قبلی داشت؛ دیگر نگرانی در متن آن نبود. نه نگران بدتر شدن حال منیر بودم و نه نگران دستگیر شدن.

بند ۲۰۹ سلول ۳۲

در همان حالت خواب گونه به در بزرگی رسیدیم. ماشین ایستاد. پیاده شدیم. دور و برمان پر از پاسدار بود. پاسداری تلنگری به در کوچکی زد که از داخل باز شد و ما به درون رانده شدیم، به درون یک اتاق نگهبانی کوچک و شلوغ، با یک میز در یک گوشه اتاق و رفت و آمد خیلی زیاد. در آن اتاق به چشمهای ما چشم بند زدند که ناگهان چون شوکی بر من فرود آمد. خودم را به اندازه یک نوزاد، ضربه پذیر و بی دفاع احساس کردم. با این حال باید از نوزادم هم محافظت می‌کردم. بسته شدن چشمانم برایم مثل یک فاجعه بود. ارتباطم با دور و برم قطع شد و ناتوان از بررسی شرایط و سنجیدن اوضاع شدم، من که عادت داشتم حتی در خواب هم مواظب و بیدار باشم و هر حرکت و صدایی را کنترل کنم.

همه جا پر از آدم بود، همه در حال رفت و آمد بودند و من با چشمهای بسته، بی هیچ کنترلی روی چیزی. از در دیگری که در طرف دیگر اتاق قرار داشت، ما را بیرون بردند. سوار یک لندرور شدیم و مسیر کوتاهی را طی کردیم و بعد پیاده شدیم. از دری داخل شدیم، از پله‌هایی بالا رفتیم و وارد یک راهرو شدیم. در راهرو آنچه که از زیر چشم بند می‌دیدم آدم‌هایی بود که در دو طرف راهرو، یا ایستاده بودند که در این صورت پشت پاهایشان به طرف بیرون بود و این به معنای این بود که آنها رو به دیوار ایستاده بودند و یا نشسته بودند و پشت خود را به دیوار تکیه دادند. پاهای همه این آدم‌ها ورم کرده و به اندازه چند برابر پای یک آدم معمولی بود و تقریباً همگی باندپیچی شده بودند که بیشتر باندها هم خونین و بسیار کثیف بودند. تا ته راهرو رفتیم و بعد به سمت راست پیچیدیم و راهرو ادامه پیدا کرد.

کسی به ما گفت که همان جا بایستیم. بعد از لحظه‌ای یکی از همان پاسدارانی که در دستگیری ما شرکت کرده بود و بعد هم رانندگی ما را به عهده داشت و بعدها فهمیدم که باز جوی من بود و ابراهیم نام داشت، من را صدا کرد و به داخل اتاقی برد. از در که وارد شدم، درست دم در اتاق یک صندلی دسته‌دار از نوع صندلی‌های مدرسه، رو به دیوار قرار داشت. به من گفت روی آن صندلی بنشینم. نشستم. به پاسداری گفت که یک پتو بیاورد و آن را در کنار من روی زمین پهن کند و به من گفت که بچه را روی پتو بگذارم. سپس اسم و مشخصات من را پرسید. بعد کاغذی به من داد و گفت که اسم، مشخصات و آدرسم را روی آن بنویسم. همه را واقعی نوشتم زیرا که در آن خانه با نام و مشخصات واقعی زندگی می‌کردیم. بعد گفت: پاشو بچه را بر دار برو! بچه را برداشتم و به راهرو برگشتم. بقیه روز را توی راهرو، با چشم بسته، بچه به بغل ایستادم. مردم می‌آمدند و می‌رفتند. صداها را می‌شنیدم و از زیر چشم بند پاهای ورم کرده را می‌دیدم. رفت و آمدها و پاهای ورم کرده، تنها چیزهایی است که از روز اول به یادم دارم. فریبا را دیگر در آن روز ندیدم، هیچ آشنایی را در آن روز ندیدم. گیج بودم، انگار توی خواب هم خواب می‌دیدم. در طول روز چندین بار روی زمین نشستم و داود را شیر دادم. غروب پاسداری آمد و به چند نفر، از جمله من گفت: تو! بیا! ما به دنبال پاسدار راه افتادیم، بازهم با همان چشم بند و بچه به بغل. پاسداری که ما را می‌برد به من گفت می‌توانم چشم بندم را یک ذره بالا بزنم تا زیر پایم را ببینم. از پله‌ها رفتیم پایین، سوار یک مینی‌بوس شدیم و مسیر کوتاهی را طی کردیم. بعد پیاده شدیم. از پله‌هایی بالا رفتیم و به در آهنی بزرگی رسیدیم. پاسدار زنگ در را به صدا درآورد. زنی از درون جواب داد. پاسدار گفت: خواهر این را تحویل بگیرد و آن خواهر من را تحویل گرفت. رفتم تو. پشت در یک پتو آویزان شده بود. از پتو رد شدم و وارد یک راهرو عریض شدم. چند لحظه‌ای مرا در راهرو گذاشت و رفت، سپس برگشت و مرا با خود به درون راهروهای باریک‌تری برد. بعد در سلولی را باز کرد، مرا به درون سلول فرستاد، در را بست و رفت.

وقتی در سلول بسته شد برای اولین بار در طول آن روز پرماجرا چشم بند را از چشمم برداشتم. از اینکه می‌توانستم ببینم، آرامشی به من دست داد. به دور و بر نگاه کردم، درون یک

توالث بودم! سمت راست در، یک دستشویی فلزی کوچک قرار داشت و در کنار آن یک توالث فرنگی فلزی. دیوارها و سقف سیمانی بسیار بلند که رنگ زرد چرکی روی سیمان زده بودند و کف زمین یک موکت نازک طوسی رنگ قرار داشت که تقریباً دوسوم آن را می پوشانید. بعدها ابعاد سلول را به وسیله نواری بهداشتی که اندازه اش رویش نوشته شده بود، اندازه گرفتم، حدود شش متر مربع بود. در طرف سمت چپ در رو به روی دستشویی یک بشقاب ملامین، یک قاشق آلومینیومی دسته شکسته و یک لیوان پلاستیکی آبی رنگ که رنگ چای گرفته بود، روی زمین قرار داشت و دیگر هیچ! سقف بسیار بلند بود و در بالاترین نقطه سمت چپ دیوار روبه روی در، لامپی با نور ضعیف، توی دیوار قرار داشت که روی آن را با تور سیمی پوشانده بودند. یک پنجره بالای در ورودی وجود داشت که با میله های آهنی پوشیده شده بود. در ورودی آهنی بود و بسیار سنگین به نظر می آمد و روی آن دو دریچه وجود داشت یکی در وسط که با میله های آهنی پوشانده شده بود و از طرف بیرون در کوچکی داشت که بسته بود و دیگری دریچه ای باریک که در قسمت پایین در آهنی بود که آن هم از بیرون در کوچکی داشت که بسته بود.

بعد از اینکه سلول را از نظر گذراندم، داود را روی موکت گذاشتم و بهت زده لحظه ای ایستادم و فکر کردم؛ نه امکان ندارد که اینجا، توی این دخمه زنده بماند. هنوز دو ماهش نشده بود! پوستش به قدری لطیف بود که احساس می کردم وقتی نگاهش می کنم جای نگاهم روی پوستش باقی می ماند. چطور می توانست در اینجا زنده بماند؟ عمر بسیار کوتاهی بود! نگاهی به او کردم و گفتم: زندگی کوتاهی داشتی و پایان بدی! توی این دخمه تو نمی توانی زنده بمانی! و در دلم برایش عزاداری کردم.

آن شب احساس عجیبی داشتم. همه چیز از کنترل من خارج بود و به دست پیشامدها سپرده شده بود. دیگر نیازی نبود که در حال آماده باش کامل باشم و حتی در خواب هم تمام حرکتها و صداها را کنترل کنم. دیگر تمام بود! اما زندگی سالهای بعد از زندان نشان داد که آن حالت آماده باش از بین رفتنی نیست و با تغییر شرایط فیزیکی تغییر نمی کند. در آن حالت درست مثل حیوانی که تحت تعقیب شکارچی باشد، بودم که از تمام حواس خودم استفاده می کردم. آن حالت

آماده باش، شده بود بخشی از وجود من و حتی در عمیق ترین خوابهایم هم هنوز هم که هنوز است، بیدار و محافظ است.

آن شب در آن سلول آرامش خاصی وجود داشت، خلأ خاصی وجود داشت. حیوانی بودم که توی تله افتاده بودم. شکار چی هنوز نبود و نمی دانستم چه پیش خواهد آمد. خلأیی در درون خودم داشتم نه می توانستم و نه می خواستم فکر کنم که فردا چه اتفاقی خواهد افتاد. خلأیی که در خودم داشتم، فضای سلول را هم پر کرده بود، همه جا پر از خلأ بود. من بودم و داود و زندگی کوتاه او که نمی دانستم تا چند روز دیگر می توانست ادامه داشته باشد. آنجا سلول ۳۲، سالن چهار، بند ۲۰۹ زندان اوین بود. در آن سلول من و داود شش ماه زندگی کردیم و داود زنده ماند و توانست از آنجا بیرون بیاید.

آن شب یک بشقاب آش سرد و چند پتوی سربازی بسیار زمخت و کرکدار به من دادند که پوست داود را می خراشید. از روسری ام به جای ملافه برای او استفاده کردم. آن شب تا صبح در حالتی خواب گونه، در خلأیی که هم من و هم فضای سلول را پر کرده بود شناور بودم. مسائل به قدری زیاد بود و به قدری نیاز به برنامه ریزی برای شرایط جدید داشتم که نمی دانستم از کجا باید وارد شوم. از بچه داری که هنوز شروع نکرده بودم و هنوز حتی نمی دانستم چگونه کهنه بچه را عوض کنم؟ از آمادگی برای بازجویی و شکنجه؟...

وقتی سعی می کردم افکارم را مرتب کنم و خودم را برای پیش آمدها آماده کنم، ناگهان صدها سؤال هم زمان به مغزم هجوم می آوردند: از کجا پوشک برای بچه ام بیارم؟ موقع بازجویی تکلیف بچه ام چه خواهد شد؟ محسن کجاست؟ راجع به او چه می دانند؟ بچه را از من خواهند گرفت؟ فریبا در چه حال است؟ چند نفر دستگیر شده اند؟ چه مسائلی لو رفته؟ فردا بعد از شکنجه چطور خواهم توانست از داود مراقبت کنم؟ مبادا فردا او را از من بگیرند؟ خانواده ام، خانواده محسن، خانواده فریبا؟ آن ها را هم گرفته اند؟ سؤالها به قدری زیاد بود که سرم به دوران می افتاد، خودم را کنار می کشیدم و سؤالات و افکار را مثل پشه ای از خودم می راندم و باز در خلا خود فرو می رفتم.

فردا صبح زود نگهبان زنی در را باز کرد و گفت که برای باز جویی آماده شوم. بچه را آماده کردم، مانتویم را پوشیدم و روسری‌ام را گذاشتم. چند دقیقه بعد نگهبان برای بردن من برگشت. در را که باز کرد، گفت: بدون حجاب که همیشه رفت بازجویی! صبر کن! و در را دوباره بست و رفت. مانتو و روسری گویا کافی نبود. چند دقیقه بعد با یک چادر بزرگ سرمه‌ای برگشت. گفتم: من چادر سر کردن بلد نیستم! گفت: من برایت درستش می‌کنم! گفتم: من نمی‌توانم بچه را در بغل داشته باشم و چادر را هم روی سرم نگه دارم. گفت: من برایت درستش می‌کنم! چادر را روی سرم گذاشت و چشم بند را روی آن زد که در عین حال که جلوی دید من را می‌گرفت، چادر را هم روی سرم نگه می‌داشت. چادر بسیار سنگین بود و از روی سر به طرف پایین سر می‌خورد و بسیار بلند بود و روی زمین کشیده می‌شد. کفشهایم را از من گرفت و یک جفت دمپایی پلاستیکی مردانه بسیار بزرگ به من داد. بند دمپایی در بغل انگشت شست پای راست پاره شده بود و وقتی پایم را از روی زمین بلند می‌کردم، از پایم می‌افتاد. برای اینکه بتوانم دمپایی را به پایم نگه دارم، پایم را کاملاً جمع می‌کردم و کمی پنجه پا را بالاتر از پاشنه پا نگه می‌داشتم. با همان حال مرا دم در ورودی، به نگهبان مردی تحویل داد که او هم به همان ترتیب شب قبل، مرا به همان محل، که بعدها فهمیدم شعبه بازجویی است برد.

باز همان راهرو و باز دو طرف راهرو مردها و زن‌ها، همه با چشمهای بسته و پاهای ورم کرده، زن‌ها تعدادی با چادر و تعدادی بی چادر که حدس زدم بی چادرها باید همان روز دستگیر شده باشند. من هم با همان حال و بچه به بغل در کنار دیوار و همراه سایر زندانیان ایستادم.

ساعتی بعد، بازجو مرا داخل اتاق برد و گفت: خوب لیلا، مشخصات را بگو ببینم! لیلا اسم سازمانی من بود. گفتم: چرا مرا لیلا صدا می‌کنی اسم من لیلا نیست! پوزخندی زد و گفت: بالاخره تو هم به راه می‌آیی! و دوباره مرا به راهرو فرستاد. تمام روز را با همان حال در راهرو ایستادم. گاهی روی زمین می‌نشستم و گاه می‌ایستادم. برای عوض کردن پوشک داود، نگهبانی مرا به توالت که در همان راهرو قرار داشت برد. داود را روی زمین لخت در جلوی توالت خواباندم و پوشکش را عوض کردم. بارها روی زمین نشستم و او را شیر دادم و در بغلم به خواب رفت و بیدار شد. بالاخره

غروب فرا رسید و دوباره همان نگهبان شب قبل، مرا همراه با چند زندانی دیگر، به همان ترتیب شب قبل، به سلول برگرداند. بعد از یک روز تمام، بالاخره داود را روی زمین گذاشتم و چشم بند و چادر را از روی سرم برداشتم.

توی سلول، سعی کردم طبق عادت همیشه، که تمام اخبار بیرون را جمع می‌کردم و برای منیر می‌بردم، تمام چیزهایی را که در طول این دو روز اتفاق افتاده بود، برای خودم مرور کنم تا یادم نرود و بتوانم مو به مو برای منیر تعریف کنم.

ساعتی بعد، نگهبان زنی در سلولم را باز کرد. نگاهی به من و داود کرد و با حالتی تصنعی گفت: آخی بمیرم الهی برای بچه! آخه تو چکار کردی که آوردنت اینجا؟ جای بچه که اینجا نیست! گفتم: من کاری نکرده‌ام. اشتباهی من را آورده‌اند، به زودی آزاد می‌شوم. نگاه غضب‌آلودی به من کرد، در را بست و رفت. بعدها فهمیدم که او اکبری، مسئول بند ۲۰۹ بود.

روز بعد و روزهای بعد هم باز به همان ترتیب به شعبه برده شدم. از روز دوم اما در انتهای راهرو و در کنار اتاقی قرار گرفتم که در درون آن، زندانیان شکنجه می‌شدند. بعد ها فهمیدم که آنجا اتاق حاج آقا حقانی، حاکم شرعی بود که حکم شکنجه یا به قول خودشان تعزیر را صادر می‌کرد. زندانی را به درون اتاق می‌بردند، و بعد صدای ضربه‌های شلاق، صدای فریاد زندانی و سپس صدای فریادهای خفه شده، معلوم بود که چیزی در دهان زندانی می‌چپاندند تا فریادش را خفه کنند. و صدای ضربه‌ها ادامه پیدا می‌کرد. روی زمین می‌نشستم، داود را روی پاهایم قرار می‌دادم و با دو دست محکم گوشه‌هایم را می‌گرفتم، اما باز ضربه‌ها را می‌شمردم. بعد از چه مدت و بعد از چند ضربه شلاق، نمی‌دانم، از زیر چشم بند می‌دیدم که زندانی را با پاهای خونین و ورم کرده، در حالی که خود را روی زمین می‌کشید، از اتاق خارج کرده در طرف دیگر در اتاق قرار می‌دادند. گاهی هم تخت شکنجه را از اتاق خارج می‌کردند و در انتهای راهرو قرار می‌دادند که تمام عرض راهرو را در قسمتی که محدوده من شده بود، می‌گرفت و من دیگر جایی برای اینکه روی زمین بنشینم نداشتم و وقتی از ایستادن خسته می‌شدم و یا می‌خواستم داود را شیر بدهم، ناچار روی آن می‌نشستم که پوشیده از لکه‌های تازه و کهنه خون بود.

در طول روز، چند بار برای رفتن به توالت و یا بردن داود به توالت، طول راهرو را به آرامی طی می‌کردم و زندانیان کنار دیوار دو طرف راهرو را از زیر چشم‌بند از نظر می‌گذراندم. تقریباً تمام زندانیانی که پاهای ورم کرده و خونین داشتند شکم خود را با دستهای خود گرفته بودند و تعدادی از درد ناله می‌کردند و من نمی‌فهمیدم که با شکم آنها چه کرده‌اند که بیشتر از پاهای خون‌آلود خود در شکمشان درد داشتند.

روز سوم دستگیری، صبح زود وقتی برای رفتن به بازجویی، در حال پیاده شدن از مینی بوس بودم، صدای آشنایی را شنیدم که در جواب پاسداری که گفت بلند شو راه برو، گفت: بگذار با سر زانوهایم بیایم. این صدای محمد توکلی نامزد فریبا بود که طنین خاصی داشت و به سادگی می‌شد آن را تشخیص داد. سپس وقتی از کنارش رد شدم، از زیر چشم‌بند، او را که روی زمین نشسته بود و خود را با دستهایش به جلو می‌کشانید، دیدم. پاهایش به طرز وحشیانه‌ای شکنجه شده بود.

هر روز صبح زود نگرهبانی در سلول را باز می‌کرد و به من می‌گفت که برای بازجویی آماده شوم و می‌رفت. هر روز در حالی که داود را آماده می‌کردم، به او می‌گفتم: نمی‌دانم امروز وقتی به سلول باز می‌گردم، چه حالی خواهم داشت. آیا خواهم توانست تو را در بغل بگیرم و راه بروم و یا اینکه مجبور خواهم بود که مثل دیگران خودم را با باسن روی زمین بکشم. اگر نتوانم تو را بغل کنم حتماً تو را از من خواهند گرفت. سپس او را محکم به خودم می‌فشردم و فکر می‌کردم: شاید این آخرین بار است.

یک روز در حالی که باز به آرامی طول راهرو را به طرف توالت طی می‌کردم، زندانی مردی که کنار دیوار ایستاده بود، با زمزمه گفت: تو بعد از شورا بریدی و دیگر فعالیت نکردی! صدایش برایم آشنا بود، به سرعت سرم را بلند کردم و از زیر چشم‌بند نگاهی به او انداختم، محمد پوئی بود. نمی‌دانستم که او هم دستگیر شده است.

یک هفته تمام به همین ترتیب گذشت. در طول این یک هفته علاوه بر محمد پوئی، محسن را دیدم، فریبا، هاشم و تعداد دیگری از رفقای تشکیلات را هم دیدم. همگی به شدت شکنجه شده بودند.

تمام این اخبار را، وقتی به سلول باز می‌گشتم، مو به مو برای منیر تعریف می‌کردم. ضمن تعریف اخبار، نکات زیادی پیدا می‌کردم که در آن دوران، در زیر بازجویی، که بازجویان تلاش داشتند ما را کاملاً از هم دور نگه دارند تا اطلاعاتی با هم رد و بدل نکنیم، برایم ذیقیمت بودند. به سرعت یاد گرفتم که هیچ یک از وقایعی را که در طول روز اتفاق افتاده بود و حتی کوچکترین صدایی که شنیده بودم، نادیده نگذارم. این کار برای شناختن اوضاع و احوال، کمک زیادی به من می‌کرد و آن احساس آسیب‌پذیری ناشی از چشم‌بند را کاهش می‌داد.

یک روز در شعبه درد شدیدی در محل بخیه‌هایم احساس کردم. مرا به بهداری فرستادند. دکتری که مرا به حضور پذیرفت خود زندانی بود. نگهبان زنی تا حد ممکن نزدیک من حرکت می‌کرد تا کلمه‌ای بین من و دکتر رد و بدل نشود. به محض وارد شدن دکتر گفت: اوه خدای من! چند وقتشه؟ گفتم: هنوز دو ماهش نشده و ادامه دادم که: دکتر من بچه‌داری بلد نیستم و نمی‌دانم چکار باید بکنم. گفت: نگران نباش از ظاهرش معلوم است که بچه سالمی است. همان کاری را که تا الان کردی ادامه بده. گفتم: می‌ترسم! آگه بچه‌ام مریض شد چکار کنم؟ من بچه‌داری بلد نیستم! باز گفت: نگران نباش، من متخصص کودکان هستم و خودم هم سه تا بچه بزرگ کرده‌ام. می‌دانم چه کار باید کرد و هر چیزی را که لازم باشد به تو یاد خواهم داد.

سپس بخیه‌هایم را معاینه کرد و گفت که مشکلی ندارند و علت درد شاید این است که تمام روز بچه را در بغل دارم و به آن‌ها فشار وارد می‌آید.

در طول این هفته بارها به نگهبانان گفته بودم که برای داود احتیاج به لباس و پوشک دارم و هر بار گفته بودند: باشد، اما کاری نکرده بودند. تنها دارایی ما در آن سلول، یک لباس سرهمی اضافه بر لباس تن داود بود، یک دستمال بزرگ که برای صرفه جویی در استفاده از بسته پوشکی که در موقع دستگیری همراه داشتم، تا حد امکان از آن به جای پوشک استفاده می‌کردم و یک دستمال کوچک سه گوش. پنجره بالای در را در آورده بودند و همیشه باز بود. شبها هوای سردی از آنجا به درون سلول می‌خزید و دستمال سه گوش را به سر داود می‌بستم تا سرما نخورد.

گاهی هم از آن دستمال برای حمام کردن داود استفاده می‌کردم. آن را در زیر شیرآب خیس می‌کردم و تن داود را با آن تمیز می‌کردم.

تمام هفته، علاوه بر تمام اتفاقاتی که می‌افتاد، گیج این مسأله هم بودم که چگونه باید بچه‌داری کرد. تمام مدت فکر می‌کردم باید کارهایی را برای بچه کرد که من نمی‌دانم و نمی‌کنم. اما به مرور خودم را راضی کردم که وقتی بچه آرام است و گریه نمی‌کند، یعنی اینکه تمام کارهایی را که لازم است، انجام داده‌ام، پس من دیگر بچه‌داری بلد هستم!

یکی دیگر از چیزهایی که علاوه بر بچه‌داری در این دوره یاد گرفتم، این بود که وقتی به شعبه بازجویی می‌آمدم و در انتهای راهرو شعبه بازجویی که محل دائمی من شده بود، مستقر می‌شدم، مقداری صبر می‌کردم و به محض اینکه احساس می‌کردم که راهرو پر شده است، می‌گفتم که احتیاج به توالت رفتن دارم. این کار را به دلیل داشتن بچه می‌توانستم در طول روز به دفعات بیشتری در مقایسه با بقیه زندانیان انجام دهم. برای رفتن به توالت تمام راهرو را از انتهای راهرو که محل استقرار من بود، تا ابتدای راهرو که توالت قرار داشت، با قدم‌هایی بسیار کوتاه و به آهستگی طی می‌کردم و در طی آن از زیر چشم‌بند زندانیان را، به خصوص زندانیانی را که روی زمین نشسته بودند، از نظر می‌گذرانیدم و در صورت امکان چند کلمه‌ای با کسانی که می‌شناختم رد و بدل می‌کردم. در طول این یک هفته به این ترتیب، اطلاعاتی به دست آوردم از جمله اینکه چه کسانی دستگیر شده‌اند، چه چیزهایی لو رفته است و چه چیزهایی را نمی‌دانند که این اطلاعات بعداً کمک زیادی به من کرد.

در طول این هفته چند بار ابراهیم بازجوی من مرا به درون اتاق برد که حاج احمد هم در آنجا بود. در درون اتاق هر بار بی‌آنکه داد و فریاد و یا خشونت‌ی در کار باشد از من مشخصات و آدرس منزل خواستند و سپس مرا به راهرو بازگرداندند و بقیه روز را طبق معمول در راهرو گذراندم تا شب. از کارشان سر در نمی‌آوردم زیرا ابراهیم بازجو، همان کسی بود که رهبری عملیات را در موقع دستگیری من و فریبا به عهده داشت و ما را در منزل ما دستگیر کرده بود ولی با این حال

هر چند وقت یک بار مرا به اتاق فرا می‌خواند و می‌خواست که من آدرس منزل خود را بنویسم و سپس بی هیچ حرف اضافه‌ای مرا دوباره به راهرو بر می‌گرداند.

یک بار که ابراهیم باز طبق معمول مرا به درون اتاق خود برد، به محض داخل شدن ناگهان کسی با صدای بلندی با اعتراض گفت: اینو برا چی آوردین؟ من که گفتم اون خیلی وقته دیگه حتی تو جلسات منزل خودشون هم شرکت نمی‌کنه! ابراهیم ناگهان به طرفش خیز برداشت و او را زیر مشت و لگد گرفت در حالی که دیوانه وار فریاد می‌زد: خفه شو خبیث! کی به تو اجازه داد که حرف بزنی! در همان حال حاج احمد و یا شاید هم کس دیگری، مرا به سرعت از اتاق بیرون راند. همه چیز بسیار برق آسا اتفاق افتاد و من در عرض چند لحظه دوباره در راهرو بودم و همچنان صدای فریاد و مشت و لگد ابراهیم را می‌شنیدم. لهجه شمالی و صدای گرم هاشم را در همان لحظه اول شناخته بودم. یک بار دیگر هم بعد از این جریان در اواخر دوره بازجویی صدای گرم او را شنیدم. آن روز او در راهرو کنار من ایستاد و آهسته گفت: دلم می‌خواست می‌مردم ولی تو را با بچه در اینجا نمی‌دیدم. گفتم که تقصیر او نبود. او آنچه را که لازم بود انجام داده بود و دستگیری ما تقصیر حماقت خودمان بود. او از اینکه مرا با بچه در آنجا می‌دید به شدت رنج می‌برد و خود را مقصر می‌دانست. هاشم بیست و چهار ساعت قبل از ما دستگیر شده و بیست و چهار ساعت تمام شکنجه شده بود اما آدرس ما را نداده بود. بعد از تمام شدن بیست و چهار ساعت به امید اینکه ما فرار کرده بودیم، آدرس ما را داده بود. اما ما بعد از اینکه بار اول هاشم سر قرار نیامد، همچنان در خانه ماندیم و محسن هم سر قرار دوم رفت. آن روز در آن فرصت کوتاه، سعی کردم او را قانع کنم که او هر آنچه لازم بود، انجام داده بود و بیش از آن نمی‌توانست کاری انجام دهد. هاشم اما نمی‌پذیرفت و به شدت ناراحت بود و این در حالی که هر دو می‌دانستیم او به زودی اعدام خواهد شد، برای هر دوی ما بسیار دردناک بود.

یک روز که در کنار اتاق حقانی ایستاده بودم، بازجو ابراهیم به زنی که در آن طرف در ایستاده بود نزدیک شد و از او پرسید که آیا هنوز ادرارش خونی است. او جواب داد که هنوز نتوانسته است ادرار کند. صدای فریبا بود. چه بر سر او آورده بودند؟ چرا می‌بایست ادرارش خونی

باشد؟ بازجو او را به توالست فرستاد. فریبا می‌خواست به طرف توالست بجزد اما بازجو او را مجبور کرد که روی پا بایستد و راه برود و گفت که برای پاهایش خوب است. فریبا به سختی روی پاهای ورم کرده‌اش ایستاد و تلوتلوخوران به طرف توالست رفت و من دیگر او را ندیدم و نفهمیدم که آیا ادرارش خونی بود یا نه.

بعد از ساعتی مردی که روپوش سفید به تن داشت، در حالی که در راهرو راه می‌رفت می‌پرسید: چه کسی به دکتر احتیاج دارد. به مردی که در جای فریبا ایستاده بود نزدیک شد و پرسید که آیا می‌تواند به راحتی نفس بکشد. مرد جواب داد که در سینه‌اش درد دارد. صدای محسن بود. مرد سفید پوش گفت: بگذار دنده‌هایت را معاینه کنم بینم شکستگی نداشته باشد... بعد از معاینه گفت که شکستگی ندارد و درد سینه‌اش به خاطر ضرباتی است که به دنده‌هایش وارد آمده است. محسن را هم بعد از آن دیگر ندیدم. تمام روز را در آنجا ایستادم و گاهی نشستم و تمام وجودم گوش شد تا صدای آشنای دیگری بشنوم و خبر دیگری بگیرم.

غروب، وقتی حاج آقا کچونی، نگهبانی که زندانیان را جا به جا می‌کرد، همه زندانیان را جمع کرد تا به طرف بند ببرد، بازجو ابراهیم به او گفت که مرا خود او به بند خواهد برد و از من خواست که منتظر باشم. ایستادم. لحظه‌ای بعد با یک زندانی زن برگشت. شناختن دخترها از زیر چشم بند مشکل‌تر از پسرها بود زیرا که دخترها همگی چادر به سر داشتند اما پسرها را می‌شد از رنگ و فرم لباسشان شناخت. فریبا را اما از شلوار لی آبی رنگی که من به او داده بودم و در موقع دستگیری تنش بود شناختم. همه بچه‌ها هم مرا از بچه‌ای که در بغل داشتم می‌شناختند. درحالی که از پله‌ها پایین می‌رفتیم ابراهیم گفت: فریبا! لیلا هنوز نخورده! به او بگو چه مزه‌ای دارد! گفتم: من که کاری نکردم که بخورم! گفت: همه اولش همینو می‌گن، می‌بینیم! در همین حین کسی بازجو را صدا کرد و او ما را در پاکرد پله رها کرد و به بالا رفت. فریبا لب داود را گرفت و گفت: چه سفته! سریع، قبل از اینکه بازجو برگردد، یکی دو تا سؤال پرونده‌ای از او کردم. سپس ابراهیم برگشت و ما را به بند رسانید.

شب در سلول همه چیز را برای منیر تعریف کردم. به او گفتم که باید تمام این وقایع را نقطه به نقطه به خاطر بسپاریم تا اگر روزی از اینجا بیرون آمدم، برای همه تعریف کنیم. منیر گفت فردا نوبت توست! گفتم: می‌دانم ولی نمی‌دانم داود را چه کنم و گریه کردم. گریه کردم و به او گفتم که می‌ترسم. از شکنجه می‌ترسم و بیشتر از شکنجه از این می‌ترسم که داود را از دست بدهم. فردا او را از من خواهند گرفت. داود را به خودم فشردم پشتم را به در کردم و به آرامی گریه کردم. نمی‌خواستم نگرانی که هر از گاهی از عدسی در داخل سلول را نگاه می‌کرد، گریه مرا ببیند.

تمام شب را بیدار بودم اما روی پتویم دراز کشیدم تا نگرانیان نفهمند که من بیدارم و نگران. به منیر گفتم اگر من زیر شکنجه بریدم لایق مادری داود نخواهم بود. گفت تو نخواهی بریدی! من ترا می‌شناسم. تمام شب با منیر و با خودم و با داود حرف زدم. تمام اطلاعاتی را که در طول هفته به دست آورده بودم بارها و بارها مرور کردم. دو نفر از رفقای دستگیر شده به من رسانده بودند که در بازجویی گفته‌اند که من فعال نبوده‌ام پس باید به آن ادامه می‌دادم. همه رفقای تشکیلاتی را که با من در ارتباط بودند، دستگیر کرده بودند. از اینکه بقیه ارتباطاتم را قطع کرده بودم راضی بودم. بارها سؤالاتی را که امکان داشت مطرح کنند مرور کردم و سعی کردم جوابهای مناسب را آماده کنم.

صبح زود نگهبان طبق معمول اطلاع داد که باید برای بازجویی آماده شوم. به منیر گفتم؛ حتی اگر مرا زیر شکنجه بکشند هم چیزی به دست نخواهند آورد چونکه چیزی ندارم که بدهم! اما از شکنجه می‌ترسم! منیر گفت: تو نخواهی بریدی من می‌دانم!

به محض اینکه در راهرو شعبه در جای همیشگی‌ام مستقر شدم بازجو ابراهیم با یک زندانی زن به سراغم آمد و گفت که داود را به آن زندانی بسپارم و مرا به داخل اتاق بازجویی برد. در اتاق کاغذی در برابرم گذاشت و گفت که به سؤالات جواب بدهم. اسم و مشخصات خودم و نام افراد تشکیلاتی را که می‌شناختم پرسیده بود. نوشتم؛ مسعود، هاشم، فریبا و محسن. راجع به مسعود (محمد توکلی) پرسید. گفتم: به اسم مسعود می‌شناسم و اسم اصلی او را نمی‌دانم. علاوه بر این که

مسعود را خود در زندان دیده بودم فریبا هم گفته بود که دستگیر شده است. تمام روز بارها و بارها راجع به فعالیت تشکیلاتی کمیته هماهنگی، کمیته سیاسی، جلسات منزل ما و سایر فعالیت ها سؤال های مختلف نوشت و من در جواب با خطی بچه گانه و با غلط های املائی نوشتم که من درگیر بیماری و مرگ خواهرم بودم و از هیچ چیز اطلاع ندارم. سؤالات زیادی هم راجع به شورای چهارم مطرح کرد و اینکه چرا و چطور من در آن شرکت کردم و محسن شرکت نکرد. طبق قرار قبلی با محسن، نوشتم که محسن نمی خواست شرکت کند و من هم به محسن دروغ گفتم و او فکر می کرد که من به دیدن پدر و مادرم رفته ام. پرسید بعد از بازگشت از شورا چکار کردم. گفتم: به دلیل اینکه به محسن دروغ گفته بودم اختلافات شدیدی با هم پیدا کردیم و مدتها درگیر دعوا با او و خانواده اش بودم و نه فرصت و نه اشتیاقی به فعالیت سیاسی داشتم. هر سؤالی را که جواب می دادم می خواند و سؤال بعدی را می نوشت و به من می داد. در آخر از من خواست که مشخصات ظاهری مسعود را بنویسم که نوشتم. احساس کردم که سؤال آخر برای اطمینان از راستگویی من بود. زیرا که او می دانست که من بودن فریبا و محسن را در زندان می دانم و هاشم را هم که در اتاق خود او دیده بودم اما از اینکه اطلاعی راجع به بودن مسعود در زندان داشته باشم بی خبر بود. بعد از آن مرا بیرون فرستاد. دوباره داود را در آغوش گرفتم. و سپس به بند باز گشتم. به محض اینکه در سلول پشت سرم بسته شد به منیر گفتم: من به سؤالات خیلی بیشتری فکر کرده بودم و جوابهای بیشتری آماده داشتم. اما مطمئن هستم که امشب سؤالات را دوباره خواهد خواند و فردا به من خواهد گفت که او را مسخره کرده ام!

تمام شب با خودم در حال جدل بودم از یک طرف می خواستم باور کنم که او جوابهای مرا باور کرده است و مرا زن کم سواد می داند که از سر بیکاری، سیاسی شده و بعد از ازدواج و مرضی و مرگ خواهر و بعد بچه دار شدن، دیگر انگیزه ای برای فعالیت سیاسی ندارد و از طرف دیگر می ترسیدم که اطلاعاتی راجع به دانشجوی بودن من در رضائیه و اخراج از دانشگاه و بعد تحصیل در امریکا داشته باشد که در این صورت خواهد فهمید که آن طوری که وانمود کرده ام کم سواد نیستم که حتی فارسی معمولی را هم با غلط های املائی بنویسم. لحظه ای به خودم می گفتم: موفق شدم،

گول خورد! و لحظه‌ای دیگر می‌گفتم: حالا صبر کن! فردا که نوبت شکنجه شد می‌فهمی که چه کسی گول خورده! بالاخره از خستگی به خواب رفتم؛ خوابی پر از کابوس، تا صدای در سلول بیدارم کرد. نگهبان بود و خبر داد که باید برای بازجویی آماده شوم.

به محض رسیدن به راهرو شعبه، بازجو ابراهیم مرا به داخل اتاق برد و گفت که بنشینم. روی صندلی دسته‌دار در همان جای روز قبل و مثل روز قبل، رو به دیوار نشستم. پرسید حال بچه‌ام چطور است. ناگهان برق از سرم پرید؛ می‌خواهد او را از من بگیرد، بالاخره وقتش رسید! تمام تنم شروع به لرزیدن کرد. پتویی روی زمین گذاشت و گفت که بچه را روی آن بگذارم. وقتی بچه را روی زمین گذاشتم و به صندلی برگشتم، ناگهان کابلی دور گردنم قرار گرفت و مرا به بالا کشید و کسی در پشت سرم گفت: وقتش شده بیرمش پائین؟ صدای حاج احمد بود. ابراهیم گفت: صبر کن حالا نه! حاج احمد کابل را شل کرد و دوباره روی صندلی افتادم. ابراهیم دوباره سؤالی روی کاغذی نوشت و جلوی من گذاشت که جواب بدهم. سؤالی تکراری بود که دیروز جوابش را داده بودم و دوباره همان جواب را نوشتم. دوباره و دوباره هم سؤال نوشت و من جواب دادم. بیشتر سؤالات تکراری بود و در مورد بعضی سؤالات هم اطلاعات بیشتری می‌خواست. اما سؤالات به آن دقتی که من خود بارها برای خودم مرور کرده بودم نبود. به نظر می‌آمد که کاملاً قانع شده بود که من فعال نبوده‌ام و این بازجویی بیشتر برای خالی نبودن عریضه بود. و در ضمن شاید هم اطلاعاتی به دست بیاورد که قبلاً نداشته. چند بار ابراهیم غلط املایی مرا در حین نوشتن با غرور خاصی از اینکه بیشتر از من بلد است، اصلاح کرد. تمام روز به جواب دادن به سؤالات تکراری گذشت و غروب مرا به سلول فرستاد. دیگر مطمئن شده بودم که به خیر گذشته و خودم را سبک بار احساس می‌کردم. بارها آنچه را که در طول دو روز نوشته بودم از نظر گذراندم هیچ چیزی غیر از آنچه در عرض آن یک هفته در زندان دیده بودم، نگفته بودم.

شب برای منیر تعریف کردم که چیزی نگفتم اما می‌ترسم، هر لحظه ممکن است چیز تازه‌ای رو بشود. هر چیزی ممکن است روی دهد. در اینجا آدم هیچ وقت نمی‌تواند آرامش داشته باشد.

روز بعد باز هم صبح زود برای بازجویی احضار شدم. این بار اما تمام روز را در راهرو گذراندم و غروب به سلول بازگشتم بدون آنکه با کسی حرف زده باشم و یا بازجویی شده باشم. این مسأله روز بعد و روزهای بعد هم تکرار شد. هربار هم که احضار می‌شدم به خودم می‌گفتم: این بار حتما چیز تازه‌ای رو شده. چند بار دیگر هم به اتاق ابراهیم احضار شدم و راجع به چیزهای مختلف سؤال کرد که عمدتاً من چیزی نمی‌دانستم. از جمله یک بار راجع به دو دختر دانشجو که در طبقه پایین منزل ما می‌نشستند سؤال کرد که من واقعا چیزی راجع به آنها نمی‌دانستم و اگرچه کتک مفصلی به خاطر آن‌ها خوردم اما خیالم راحت بود.

بازجویی‌های بعد از آن یک هفته دو فرق اساسی با بازجویی‌های آن یک هفته داشت. فرق اول این بود که برخلاف هفته اول که من کاملاً احساس گیجی می‌کردم و نمی‌دانستم چه برخوردی باید بکنم، الان احساس می‌کردم که به مقدار زیادی روی اوضاع کنترل دارم و اگر اتفاق غیرمنتظره‌ای نیفتد، همه چیز را تحت کنترل خواهم داشت. و فرق دوم نحوه برخورد بازجو بود. در هفته اول من هیچ کتکی نخوردم اما بعد از آن دو روز بازجویی، اگر چه من مثل دیگران کابل نخوردم اما وقت و بی وقت مورد ضرب و شتم قرار می‌گرفتم. گاه بدون هیچ گونه آمادگی قبلی ناگهان آن چنان ضربه‌ای از پشت به سرم وارد می‌آمد که وحشت زده داود را چنگ می‌زدیم و روی زمین می‌نشستم. وحشت از اینکه روزی با یک چنین ضربه‌ای تعادل را از دست بدهم و داود از دستم بیفتد، یک لحظه رهایم نمی‌کرد.



لورل و هاردی

تعداد بازجویی رفتن ها به مرور کمتر می شد. گاهی پیش می آمد که تمام روز را در سلول می ماندم که در نتیجه دیگر مجبور نبودم داود را تمام روز در آغوش داشته باشم و درد شانه ها و پشتم بسیار کمتر می شد.

چند روز بود که پوشک داود تمام شده بود. هرچه به نگهبانان و بازجوها می گفتم که برای بچه پوشک و لباس لازم دارم یک "باشه" می گفتند و هیچ اتفاقی نمی افتاد. هر بار که مدتی بعد از شنیدن یک "باشه" از یک نگهبان، در می زدم و می پرسیدم: پوشک چی شد؟ من پوشک احتیاج دارم، نگهبان وحشیانه به من حمله می کرد و می گفت: چند بار باید به تو بگویم که نباید در بزنی. در زدن در سلول انفرادی ممنوع بود و هرکس که کار داشت می بایست فلش کاغذی بزرگی را که در سلول بود، از زیر در بیرون بگذارد. من همیشه فلش را از زیر در بیرون می گذاشتم اما به ندرت پیش می آمد که نگهبانی به خاطر آن در را باز کند تا بپرسد چکار دارم. گاهی تمام روز و تمام شب

فلش در بیرون در می ماند و گاهی هم نگهبانی آن را به درون سلول هل می داد و من مجبور بودم در بزم و هر بار بعد از درزدن آماده ضرب و شتم بعد از آن باشم.

بالاخره مجبور بودم راه حلی برای این مسأله پیدا کنم. دار و ندار من در آن سلول روسری ام بود و دو تکه پارچه و یک تکه لباس علاوه بر لباس تن داود. روسری ام را شب ها به عنوان ملافه برای داود استفاده می کردم. پارچه بزرگتر را به جای کهنه به او می بستم و پارچه کوچکتر را که سه گوش بود، شبها به سرش می بستم تا سرما نخورد و روزها به عنوان دستمال از آن استفاده می کردم. صبحها به محض اینکه از خواب بیدار می شد کهنه اش را باز می کردم و روسری ام به ناچار مأموریت ملافه بودن را ترک کرده، به جای کهنه مورد استفاده قرار می گرفت. کهنه کثیف را سریع می شستم و تا آنجا که زورم می رسید محکم می چلاندم و با دستهایم آن را آنقدر در هوا تکان می دادم و باد می زد تا قبل از اینکه برای بازجویی صدایم کنند، بتوانم خشکش کرده با روسری عوضش کنم. گاه به قدری محکم کهنه را با دستهایم می چلاندم که دستهایم تاول می زد. بعد از اینکه کهنه را که معمولاً نیمه خشک شده بود به او می بستم، روسری را می شستم و به همان ترتیب خشک می کردم و برای رفتن به بازجویی به سرم می بستم. بدون روسری نمی گذاشتند به بازجویی بروم. علت اینکه با وجود سر کردن چادر، مجبور بودم روسری هم سر کنم، این بود که وقتی که بچه را بغل می کردم، جلو چادرم باز می ماند و گردنم دیده می شد.

یک روز وقتی جای روسری را با کهنه عوض کردم لکه بزرگی در وسط روسری بود اما قبل از اینکه آن را بشویم برای بازجویی خوانده شدم و مجبور شدم آن را با همان لکه بزرگ به سرم ببندم! ولی به هر حال یک بار دیگر اسلام را از خطر نجات دادم!

دیگر به نظرم می آمد که بازجویی اصلی تمام شده است و خطر اساسی را از سر گذرانده بودم. با این حال اما تقریباً هر روز صبح زود به بازجویی احضار می شدم و مجبور بودم داود را با همان ترتیب همیشگی آماده کنم و با همان شکل همیشگی به طرف شعبه بازجویی بروم، تمام روز را بچه به بغل، با چشمهای بسته و مضطرب در راهرو بگذرانم و غروب دوباره به همان ترتیب به سلول بازگردم.

وقتی خودم را در آن حال از روبه رو مجسم می‌کردم، یاد لورل و هاردی می‌افتادم و حتی در آن شرایط هم نمی‌توانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم. شبیه تصویر اغراق‌آمیزی از تمام چیزهای دست و پاگیر بودم؛ چادری بسیار سنگین و بسیار بلند که دنباله‌اش روی زمین کشیده می‌شد به سر، دمپایی‌های بسیار بزرگ پلاستیکی و پاره به پا، با چشمهای بسته و با بچه دو ماهه به بغل. سختترین قسمت، بالا و پایین رفتن از پله‌ها بود. در عین حال که سعی می‌کردم دمپایی پاره‌ام را تا پله بعدی با پایم بلند کنم، می‌بایست مواظب باشم که چادر زیر پایم گیر نکند تا بیفتم و این در حالی بود که یک یا حداکثر دو پله را جلو پای خود می‌توانستم ببینم نه بیشتر. با خودم فکر می‌کردم، اگر روزی از اینجا بیرون رفتم، همان قیافه مضحک را برای خودم درست می‌کنم و یک عکس یادگاری می‌گیرم!

داود دیگر دو ماهگی را تمام و وارد سه ماهگی شده بود. می‌دانستم که واکسن‌های بچه را باید از دو ماهگی شروع کرد. به اکبری مسؤل بند ۲۰۹ گفتم که باید بچه‌ام را برای واکسن زدن پیش دکتر ببرم. گفت: به بازجوییت بگو. روز بعد در شعبه به ابراهیم گفتم. گفت: به خواهرها می‌گویم تو را پیش دکتر ببرند. چند روزی طول کشید تا بالاخره مرا پیش همان دکتر بردند. باز به او گفتم: من بچه‌داری بلد نیستم و می‌ترسم که بچه‌ام مریض شود. گفت: نگران نباش من متخصص کودکان هستم و به تو یاد خواهم داد. وقتی واکسن‌ها را زد، گفتم: من می‌دانم که بچه ممکن است از شدت تب دچار شوک شود ولی نمی‌دانم اگر تب کرد چکار باید بکنم. گفت: سفارش می‌کنم که داروهای بچه را همین الان به تو بدهند. به محض اینکه احساس کردی که درجه حرارت بدنش دارد بالا می‌رود، داروها را به او بده و نگران نباش تبش پایین می‌آید.

به سلول بازگشتم. به نگهبانی که مرا به سلول آورده بود گفتم: دکتر گفته داروها را همین الان به من خواهید داد. گفت: هنوز نیامده. گفتم: دکتر گفته که باید داروها را از همین الان به او بدهم. گفت: به محض اینکه به اینجا برسند برایت می‌آورم و در را بست و رفت.

ساعتی گذشت و خبری از داروها نشد. داود که همیشه آرام بود و به ندرت گریه می‌کرد، شروع کرد به نق زدن. هر کاری می‌کردم آرام نمی‌شد. دست به تنش می‌زدم آرام آرام داشت گرم

می‌شد. به تدریج نزدنهایش تبدیل به گریه شد. هرکاری می‌کردم آرام نمی‌شد. تنش کاملاً گرم بود. در زدم، نگهبان آمد، داد و بیداد و فحش و بد و بیراه که: چرا در می‌زنی؟ گفتم: داروهای بچه‌ام؟ گفت: هنوز نیامده، هر موقع آمد بهت می‌دهم. دیگه هم در نزن! و در را بست و رفت. گریه و بی‌قراری داود شدیدتر و شدیدتر می‌شد. لپهایش گل انداخته و تنش داغ بود. نمی‌دانستم چکار باید بکنم. لباسهایش را درآوردم و باز در زدم. باز نگهبان آمد و در را باز کرد و با فریاد گفت: تو زبون آدم سرت نمیشه؟ چند بار باید بهت بگم در نزن! گفتم: داروهای بچه‌ام! گفت: نمی‌فهمی وقتی بهت می‌گم هنوز نیامده یعنی چی؟ دیگه در نمی‌زنی، هر موقع آمد برایت می‌آورم. باز در را بست و رفت. از اینکه از خیر کتک‌زدن می‌گذشت و فقط به فحش و توهین قناعت می‌کرد می‌فهمیدم که دروغ می‌گوید و داروها را گرفته است اما این هم وسیله‌ای برای اذیت کردن من بود. از این گذشته، حتی اگر واقعا داروها نیامده بود هم، بهداری در همان طبقه بود و کافی بود که کسی از در بیرون برود و داروها را بگیرد.

ساعتها همین طور می‌گذشت. بارها و بارها باز هم در زدم و باز هم ماجرا تکرار شد. داود از تب می‌سوخت و فریاد می‌کشید. او را لخت در بغل گرفته و مرتب در سلول این طرف و آن طرف می‌بردم. دیگر خودم هم از پا افتاده بودم، خسته بودم، کلافه بودم، و نگرانی و وحشتناکی تمام سلولهایم را به چهارمیخ می‌کشید. این تب لعنتی چه بلایی داشت به سر بچه‌ام می‌آورد. چکار باید می‌کردم.

ناتوان و لاعلاج روی زمین چهارزانو نشستم، داود را لخت روی پاهایم گذاشتم. داود گریه می‌کرد. فقط نگاهش می‌کردم و من هم گریه می‌کردم. در یک آن احساس کردم که یک طرف صورت داود منقبض شد. لحظه‌ای دیگر، تمام صورتش منقبض شد و بعد ناگهان تمام بدنش منقبض شد. فریاد بلندی کشیدم، او را روی زمین پرت کردم، بلند شدم، شیر آب سرد را باز کردم، دور و برم را نگاه کردم، چیزی پیدا نکردم. مشت‌هایم را برآز آب می‌کردم می‌پاشیدم رویش. داود جیغ می‌زد و من داد می‌زدم و دیوانه‌وار گریه می‌کردم. با لگد به در می‌کوبیدم و همچنان مشت مشت آب سرد روی داود می‌ریختم. چه مدت این کار را ادامه دادم، نمی‌دانم. دست به تن داود زدم،

تنش یخ بود. شیر آب را بستم و بغلش کردم. همچنان حیخ می‌زد و من در حالی که همچنان دیوانه‌وار گریه می‌کردم و نعره می‌زدم، با سر و پا به در می‌کوبیدم.

نگهبانی در را باز کرد. این بار نه فحش داد و نه بد و بیراه گفت. نعره زدم: داروی بچه‌ام؟! گفت: صبر کن! در را بست و رفت. چند دقیقه بعد با یک نصف آسپرین در کف دستش برگشت. وقتی می‌خواستم آسپرین را از دستش بگیرم دست کثیفش را دیدم که از کثیفی سیاه بود. بعد اما حتی برای دادن آن نصف آسپرین کثیف به بچه‌ام هم آب جوش نداشتم.

بعدها وقتی برای دکتر تعریف کردم که چطور تب بچه را پایین آورده بودم، گفت که خطر بزرگی را از سر گذرانده است زیرا وقتی تب بچه به آن شدت باشد نباید به آن سرعت آن را پایین آورد.

من تو را از کجا می‌شناسم؟

یک روز در راهرو بازجویی، اکبر را دیدم. ناگهان انگار جریان قوی برقی از تنم گذشت. نمی‌دانستم که او هم دستگیر شده است. اکبر با محسن در یک کارگاه کار می‌کرد و گاهی با مقداری وسایل کار، به خانه ما می‌آمد. چون منزل ما در دست دادستانی بود، احتمال داشت که او هم در آن جا دستگیر شده باشد. در این صورت اگر راجع به او می‌پرسیدند، می‌توانستم بگویم که همکار شوهرم است و من چیزی راجع به او نمی‌دانم. ولی اگر در ارتباط دیگری دستگیر شده بود من می‌توانستم بگویم که اصلاً او را نمی‌شناسم. ولی از کجا باید می‌فهمیدم که او چگونه دستگیر شده و در رابطه با من و محسن چه گفته است. محسن در رابطه با او چه گفته است؟ اگر حرف ما سه نفر یکی نبود، به همه چیز شک می‌کردند و باز روز از نو و روزی از نو! همه رفقا به شدت شکنجه شده بودند و وای بر من اگر من باعث می‌شدم که همگی دوباره زیر شکنجه بروند.

اکبر را ما از تبریز می‌شناختیم. او در شهربانی تبریز کار می‌کرد و مدتی به زنجان تبعید شده بود. یک بار که منیر و شوهرش در راه تبریز به تهران و در نزدیکی‌های زنجان تصادف کرده بودند، اکبر کمک زیادی به آنها کرد. بعد از آن قرار گذاشتیم که هر جا و در هر رابطه‌ای دستگیر شدیم، بگوییم که با اکبر در جریان آن تصادف دوست شده‌ایم. حال اما نمی‌دانستم آیا محسن و اکبر همان داستان را گفته‌اند یا نه.

از طرف دیگر اکبر مدتی در تبریز به خاطر نشریه مجاهدی که از او گرفته بودند، دستگیر شد و مدت دو سال در تبریز زندانی بود. بعد از آن ارتباط او با دیگر رفقا قطع شده بود و از طریق ما به تشکیلات وصل شد و سپس ارتباط تشکیلاتی مستقل خود را داشت. اگر در آن ارتباط مستقل

خود دستگیر شده بود، دیگر لزومی نداشت که ما آشنایی خود را با او رو کنیم. به هر حال همه اینها بستگی به شیوه دستگیری او داشت که من کاملاً از آن بی اطلاع بودم.

وحشت دوباره به سراغم آمد. اگر من داستانی را راجع به اکبر تعریف می کردم که با داستان اکبر و محسن نمی خواند، هر سه دوباره زیر بازجویی می رفتیم تا دریاورند که واقعیت قضیه چگونه است. و از طرف دیگر اگر شک می کردند که یکی از ما دروغی گفته است که کشف نشده، تمام بازجویی او و دیگر کسانی که با او در ارتباط بوده اند مورد شک قرار می گرفت و به احتمال زیاد همه رفقای که همزمان دستگیر شده بودیم دوباره زیر بازجویی می رفتند تا دروغهای بیشتری کشف شود.

آن روز اکبر را یک لحظه دیدم و بعد از آن دیگر فرصتی دست نداد تا اطلاعاتی به دست آورم. غروب با کابوسی سنگین به سلول بازگشتم. غروب روز پنجشنبه بود و جمعه ها بازجویی تعطیل بود. فرصتی بود تا فکر کنم. تمام اطلاعاتی را که داشتم از نظر گذراندم. به تمام جزئیات فکر کردم تا ببینم کدام احتمال در مورد دستگیری او قویتر است؛ منزل ما؟ محل کار او و محسن و یا ارتباط مستقل او؟ آیا این مسأله که او از طریق ما به تشکیلات وصل شده، لو رفته است یا نه؟ تمام غروب و شب پنجشنبه و تمام جمعه را فکر کردم و فکر کردم. هر کلمه و هر جمله ای را که شنیده بودم و هر چیزی را که دیده بودم بارها و بارها مرور کردم. بقدری فکر می کردم که احساس می کردم سرم به اندازه تمام سلول بزرگ شده است، اما جوابی نمی یافتم.

و بی آن که جوابی یافته باشم، شنبه شد. اول صبح برای بازجویی صدایم کردند. نمی دانم چرا مطمئن بودم که در ارتباط با اکبر است. نگهبان طبق معمول ما را در راهرو بازجویی گذاشت و برگشت. چند لحظه بعد از رفتن او به طرف توالی به راه افتادم تا ببینم چه کسانی در راهرو هستند و شاید بتوانم اطلاعاتی بدست بیاورم. اکبر هم آن جا بود و بلافاصله به دنبال من او هم به طرف توالی راه افتاد. هنوز راهرو پر نشده بود. به محض اینکه از پیچ راهرو بطرف توالی پیچیدیم، من برگشتم و رو در روی اکبر قرار گرفتم. آهسته از او پرسیدم؛ من تو را از کجا می شناسم؟ گفت؛ عباسی! عباسی اسم فامیلی شوهر منیر بود. فهمیدم کدام داستان را باید گفت! اکبر آهسته گفت؛

برو توی توالت تا بیشتر با هم حرف بزنیم. گفتم؛ نه! دیوانگی است و به راهم ادامه دادم. در حالی که فکر می‌کردم اگر ما را در توالت با هم بگیرند، سنگسارم می‌کنند، به سر جای خود برگشتم. روی زمین نشستم و احساس کردم که ماهیچه‌هایم که از روز پنجشنبه مثل سنگ شده بودند به آرامی در حال شل شدن هستند اما فرصت زیادی نیافتم.

بازجو تلنگری به سرم زد و گفت که با او بروم. وارد اتاق شدیم. در را بست و گفت؛ راجع به علی عامری هر چه می‌دانی بگو! می‌دانستم راجع به اکبر حرف می‌زند. اسم او علی اکبر عامری بود. گفتم؛ من چیزی نمی‌دانم. کسی را با این اسم نمی‌شناسم. ناگهان از بالا آنچنان ضربه‌ای به سرم خورد که زانوهایم خم شد و بی‌اراه روی زمین نشستم. عادت کرده بودم که هر اتفاق غیر منتظره‌ای می‌افتاد، بصورت غیر ارادی، داود را چنگ می‌زدم و او را محکم می‌فشردم تا از دستم نیافتد. به خاطر فشاری که به او آوردم، فریادش بلند شد و با نعره بازجو ابراهیم که می‌گفت؛ آشغال خبیث تو باید شلاق بخوری تا آدم بشی، در هم آمیخت.

پتونی روی زمین پرت کرد و گفت؛ توله‌تو بذار زمین، باید آدمت کنم! داود را روی پتو گذاشتم. با مشت و لگد به من حمله ور شد. فراموش کرده بود که او معمولاً نقش بازجوی منطقی را بازی می‌کرد و حاج احمد شکنجه‌گر بود. قبلاً هر بار که خودش مرا زیر مشت و لگد می‌گرفت، بعد از کتک زدن، لحن آرامی به خود می‌گرفت و می‌گفت؛ تقصیر خودت است! من سعی می‌کنم که پای حاج احمد را به میان نکشم ولی تو مرا وادار می‌کنی که آدمت کنم! می‌زد و فحش می‌داد اما من هیچ نمی‌ترسیدم. احساس می‌کردم که این بار کنترل در دست من است و هر لحظه که بخواهم متوقفش خواهم کرد. اما اگر زودتر از موقع متوقفش می‌کردم سؤالهای بیشتری را مطرح می‌کرد که می‌توانست مرا به دام بیندازد. اگر می‌پرسید که آیا من می‌دانستم که اکبر در ارتباط با تشکیلات است؟ نمی‌دانستم چه جوابی باید بدهم. نمی‌دانستم که آیا می‌داند که اکبر از طریق ما به تشکیلات وصل شده است یا نه. بنابراین بهتر بود که تمام تلاش خود را برای بدست آوردن آن چه که می‌توانستم به او بدهم، به خرج می‌داد. می‌زد و سؤالش را تکرار می‌کرد. می‌گفت؛ آن قدر می‌زنمت تا همه چیز یادت بیاید! مگر او به خانه شما رفت و آمد نمی‌کرد؟ مگر جمعه گذشته نهار را در منزل

شما نخورد. لگدهایش به همه جای بدنم فرود می‌آمد. سعی می‌کردم با جمع کردن خودم جای بخیه‌هایم را از برخورد لگدهایش حفظ کنم. داد زدم؛ من دروغ نمی‌گم، ما جمعه گذشته فقط یک نفر مهمان داشتیم و آن هم اکبر بود. ناگهان ایستاد و گفت؛ نگفتم تا نخوری آدم نمی‌شی! حالا بگو! اسم فامیلیش چیه؟ گفتم؛ نمی‌دانم. من فقط او را به اسم اکبر می‌شناسم. پرسید؛ اکبر را از کجا می‌شناسم. گفتم؛ بذار بچه را آرام کنم بعد توضیح می‌دهم. گفت؛ برش دار! چادر و چشم بندم را مرتب کردم. داود را از روی زمین برداشتم، روی پتو نشستم و او را زیر سینه‌ام گرفتم و شیرش دادم و به آرامی آرامش کردم تا سینه‌ام را گرفت. تمام این کارها را تا حد امکان با تانی انجام می‌دادم تا وقت بگذرد.

وقتی داود آرام شد، تمام ماجرای تصادف منیر و شوهرش را و کمکی را که اکبر به آن‌ها کرده بود، منهای اینکه ما او را از قبل می‌شناختیم و می‌دانستیم که او در زنجان تبعیدی است، به تفضیل برایش تعریف کردم. بعد از آن دیگر سؤالی نکرد و مرا به راهرو فرستاد.

چون به داود شیرخودم را می‌دادم دکتر نوشته بود که در هر وعده دو پرس غذا به من بدهند. در سلولم غیر از یک بشقاب، ظرف دیگری نداشتم و آن را در هر وعده تا حد ممکن پر می‌کردند اما غذا کیفیت خوبی نداشت و غالب اوقات تشکیل شده بود از برنج و مقدار کمی حبوبات و بندرت مقدار ناچیزی گوشت. اکثر اوقات گرسنه بودم و شیرم کم بود. برنجی که در بشقابم برای بعد نگه می‌داشتم خشک می‌شد و دیگر قابل خوردن نبود. اوایل شیرم برای داود کافی بود اما به تدریج که بزرگتر می‌شد، دیگر سیر نمی‌شد و مرتب گریه می‌کرد.

روز هفدهم دستگیری "حاج آقا" به سلولم آمد و از من پرسید چه چیزی برای بچه‌ام لازم دارم. از تمام چیزهایی که گفتم فقط شیرخشک و روزی یک بار استفاده از هواخوری را به من داد. برای درست کردن شیر احتیاج به آب جوش داشتم. وقتی از نگهبان آب جوش می‌خواستم می‌گفت:

ظرف بده برایت بیاورم. می‌گفتم؛ تو خودت می‌دانی که من ظرفی در سلول ندارم از کجا بیاورم؟ می‌گفت؛ به من ربطی نداره! و در را می‌بست و می‌رفت. این برنامه در طول روز بارها و بارها تکرار می‌شد. شیشه شیر داود را می‌دادم که پر از آب جوش برمی‌گردانید اما از آنجایی که ظرف دیگری در سلول نداشتم، مجبور بودم همه آن را دور بریزم و فقط مقداری را که برای یک بار لازم بود، نگهدارم. بار دیگر که داود احتیاج به شیر داشت دوباره آب جوش نداشتم. این مسأله هم علاوه بر تمام مسائل موجود تبدیل به یک کشمکش مدام بین من و نگهبانان بند شده بود. وقتی اولین قوطی شیر خالی شد از آن به عنوان ظرف استفاده کردم. قوطی شیر اما بعد از مدت کوتاهی زنگ زد ولی ناچار بودم همچنان از آن استفاده کنم. گاهی که گرسنگی به داود فشار می‌آورد ناچار می‌شدم آبی را که از زنگ قوطی شیر به رنگ زرد درآمده بود استفاده کنم در حالی که خود از شدت نگرانی دچار حالت تهوع می‌شدم.

من مجاز به استفاده از حمام نبودم. سلول حمام در بغل سلول من قرار داشت و صدای آب مثل موسیقی ملایمی بود که مستم می‌کرد. گاهی که کسی در حال دوش گرفتن بود، چشم‌هایم را می‌بستم و سعی می‌کردم تصور کنم که در زیر دوش آب هستم و ریزش آب گرم را روی بدنم احساس کنم. بالاخره بعد از ۲۴ روز موفق شدم به حمام بروم. وقتی نگهبان در را باز کرد و گفت که برای حمام آماده شوم، ذوق زده شدم اما خوشحالی‌ام دیری نپایید، چرا که این اولین بار بود که می‌خواستم خودم داود را حمام کنم و نمی‌دانستم که چطور باید یک بچه را حمام کرد و از آن گذشته می‌بایست همزمان خودم هم حمام می‌کردم. وقتی وارد حمام شدم، نگهبان گفت نیم ساعت دیگر برای بردن من باز خواهد گشت. در حمام فقط یک دوش بود و دیگر هیچ. کیسه نایلونی را که لباس داود در آن بود پاره کردم و روی زمین پهن کردم. چادرم، روسری‌ام و سپس لباسهای خودم و داود را درآوردم و روی آن قرار دادم. شیرآب را تا آن جا که امکان داشت کم باز کردم تا لباس‌هایمان خیس نشوند. داود را در حالی که سعی می‌کردم با هیچ جایی تماس نداشته باشد، در دستهایم شستم. سپس او را اول لای روسری‌ام و بعد لباسهای تنمان پیچیدم و روی نایلون قرار دادم و خودم را به سرعت زیر باریکه آب طوری شستم که داود خیس نشود. تمام کارهایم را با عجله

انجام می‌دادم تا قبل از اینکه نگیان بباید، کارهایم تمام شده باشد و گرنه گفته بود که اگر آماده نباشم مرا از زیر دوش بیرون خواهد کشید. به سرعت لباسهای خودم و داود را تن کردم، نایلون را جمع کرده آماده شدم. مدتی منتظر شدم و خبری از نگیان نشد. تصور نمی‌کردم که من در کمتر از نیم ساعت کارهایم را انجام داده باشم، بنابراین نگیان می‌بایست برای بردن من می‌آمد، اما خبری از او نبود. مدتی بچه به بغل ایستادم. پشتم به شدت درد می‌کرد. تا حد ممکن پشتم را خم می‌کردم تا از درد آن بکاهم. ساعتها و ساعتها در آن جا ماندم. بارها در زدم. صدای پای نگیان را در رهرو می‌شنیدم. از جلوی در حمام رد می‌شد و جوابی به در زدن‌های من نمی‌داد. بارها روی پاهایم نشستم و داود را شیر دادم. نایلون را دوباره روی زمین پهن کردم و کهنه داود را عوض کردم. او را روی نایلون خواباندم و در زیر باریکه آب کهنه‌اش را شستم. بالاخره غروب به سلولم برگشتم خسته، گرسنه و در حالی که تمام بدنم درد می‌کرد. بعد از آن هر بار حمام کردن من با همان ترتیب انجام می‌گرفت. گاهی وقتها هم پیش می‌آمد که نگیان به موقع و درست بعد از نیم ساعت در را باز می‌کرد و در هر حالی که بودم، مرا بیرون می‌کشید و در سلولم می‌انداخت. این مسأله باعث می‌شد که من همیشه در عرض نیم ساعت آماده بشوم. این شکنجه، هفته‌ای یک بار به نام حمام کردن تکرار می‌شد.

انتظار برای هیچ چیز

به مرور باز جویی رفتن‌ها کمتر می‌شد و مدت بیشتری را توی سلول می‌ماندم. از داخل سلول هیچ صدایی نباید بیرون می‌آمد و از بیرون هم هیچ صدایی نمی‌آمد. نگهبانان یا بدون کفش بودند و یا کفشهایی می‌پوشیدند که در موقع راه رفتن صدایی از آن‌ها بلند نشود. تنها صدایی که در سلول شنیده می‌شد صدای اذان و دعا و نیز صدای باز و بسته شدن درهای سنگین سلولها بود. در موقع تقسیم غذا هم صدای حرکت چرخ غذا و سپس باز و بسته شدن یک به یک درهای سلولها. در بقیه مواقع سلول و تمام بند در سکوت مرده‌ای فرو می‌رفت. حدود یک ماه و نیم از دستگیری ما می‌گذشت. در این مدت انگار در دنیای دیگری زندگی می‌کردم. چیزی بجز پاها و بدنهای درهم کوفته و خون آلود، پاسداران ریشو، بددهن و خشن و زنان نگهبان پیچیده در چادر سیاه، بدعنق، بددهن، پرخاشگر و ستیزه جو ندیده بودم. وقتی هم هیچ کدام این‌ها نبود در سکوت سلول و بند فرو می‌رفتم و احساس زنده به گور شدن می‌کردم. انگار در دنیای دیگری بودم در زیر خروارها خاک بدون هیچ رخنه‌ای به بیرون که با مشتی حشره زیر خاکی سروکار داشتم!

یک روز نگهبانی در سلولم را باز کرد و با مقداری لباس و سائل وارد سلولم شد و گفت؛ برایم وسایل آورده‌اند. چشمم به پتوی خانه‌مان افتاد و تکان خوردم. پتوی خانه‌مان مثل رخنه‌ای بود به بیرون از زیر خاک! تا مدتها، تا زمانی که موفق به ملاقات با خانواده‌ام شدم، پتو را بغل می‌کردم، روی آن دست می‌کشیدم و نگاهش می‌کردم و راحت‌تر نفس می‌کشیدم. احساس می‌کردم که سوراخی در گورم به وجود آمده، قطعه‌ای از آسمان را می‌بینم و به نوعی با دنیای زنده‌ها در تماسم. خانه‌مان، وسایلمان، مردم و زندگی در بیرون، واقعی هستند، وجود دارند. این احساس را بارها و

بارها تکرار می‌کردم گویی که تکرار آن ارتباطم را با زندگی حفظ می‌کرد. پتوی پلنگی سیاه و سفیدم، یادآور ارتباط من با زندگی و دنیای زنده‌ها بود، با خارج از گورم.

حالا که بازجویی‌ها کمتر شده بود، می‌فهمیدم که بازجویی رفتن با تمام ترسها و دلهره‌هایی که داشت، محسناتی هم داشت؛ می‌شد خبرهایی به دست آورد، آدم‌هایی را از زیر چشم‌بند دید و صداهایی شنید. وقتی بازجویی نبود در سکوت سلول فرو می‌رفتی. نه خبری، نه روزنامه، تلویزیون و رادیویی، نه کسی که بتوانی چند کلمه حرف بزنی، نه کتابی، نه صدایی و حتی نه هوایی که تنفس کنی. صبح زود صدای اذان صبح از خواب بیدارت می‌کرد. بعد کمی چای در لیوان پاستیکی‌ات می‌ریختند که با ذره‌ای پنیر و تکه‌ای نان که شب قبل گرفته بودی به عنوان صبحانه می‌خوردی و سپس تمام بند در سکوت فرو می‌رفت. تمام روز مثل یک دقیقه کشدار بود که کش می‌آمد، به قدری طولانی می‌شد که گاهی به نظر می‌آمد که تا ابدیت ادامه خواهد داشت. یک نواختی کسالت‌آوری بود که نمی‌دانستم اسمش را چه بگذارم. اسمش به هر حال هرچه بود، زندگی نبود، مرگ هم نبود، انتظار بود، انتظار برای هیچ چیز.

ساعتم را روز اول دستگیری همراه با دیگر وسائل شخصی‌ام از من گرفته بودند. در این ساعت‌های کسالت‌آور انتظار برای هیچ، می‌توانستم بفهمم که ساعت چه اختراع شگفت‌آوری بوده. به نظرم می‌آمد که زمان، قرن‌ها بی‌حرکت ایستاده بوده و درست از لحظه‌ای شروع به حرکت کرده که بشر ساعت را اختراع کرده است. بی‌وجود ثانیه‌ها هیچ چیزی حرکت نمی‌کند، زمان ایستاده است. روی دیوار سلول یک ساعت آفتابی درست کرده بودم و از روی آن حدوداً می‌فهمیدم که چه وقت روز است. روزهای ابری اما دیوانه‌کننده بود. صبح باز با صدای اذان و پاسداری که در را باز می‌کرد و چای در لیوان پلاستیکی‌ات می‌ریخت، بیدار می‌شدی و می‌فهمیدی که صبح است. بعد از صبحانه ولی زمان می‌ایستاد، بی‌هیچ حرکتی. گاهی احساس می‌کردم که روزهاست که زمان در یک‌جا ایستاده است. هیچ احساسی نداشتم جز بی‌حوصلگی تا بالاخره صدای گاری غذا و باز شدن درهای سلولها نشان می‌داد که ظهر شده است. بعد از غذا باز همه چیز از حرکت باز می‌ایستاد. سکوت محض بود، کوچکترین صدایی از جایی شنیده نمی‌شد، سایه‌ای حرکت نمی‌کرد، خورشیدی

نبود که سایه راه خود را از پنجره سلول به درون بفرستد و با حرکت خود گذشت زمان را یادآوری کند. درست مثل این بود که همه چیز ناگهان برای لحظه‌ای از حرکت باز می‌ایستد و این لحظه کش می‌آید و ادامه پیدا می‌کند، تمام روز، تا تاریک شدن هوا، که بالاخره می‌شد کاری کرد، می‌شد خوابید.

یک شب بعد از یک روز ابری، همچنان بی حوصله نشسته بودم و فکر می‌کردم که ساعت باید حدود ده باشد. نه می‌خواستم بخوابم و نه می‌خواستم نخوابم. وقتی حق انتخاب آدم تا آنجا محدود می‌شود که منحصر می‌شود به انتخاب میان خوابیدن یا نخوابیدن، دیگر انتخاب کردن مفهوم خود را از دست می‌دهد. در این فکر بودم که در زندگی عادی، روزانه، ما میلیونها انتخاب و تصمیم‌گیری انجام می‌دهیم. اکثر آنها را به طور خودکار انجام می‌دهیم بی‌آنکه خود آگاه باشیم که در حال گرفتن تصمیمی هستیم. مثلاً برای یک وعده غذا خوردن در حالت عادی، تصمیم می‌گیریم که چی بخوریم، کجا، با چه کسی، در چه ظرفی، با کدام قاشق و چنگال، در چه وقتی و غیره. وقتی حق تمام این تصمیم‌گیری‌ها از کسی گرفته می‌شود، آنگاه خلأ عظیمی به وجود می‌آید.

در زندان، در اولین مرحله، اولین و مهمترین تصمیمت را می‌گیری؛ می‌خواهی زنده بمانی یا نه؟ اگر جوابت منفی است که به دنبال راهی می‌گردی که تصمیمت را اجرا کنی. اما اگر جوابت مثبت است، تصمیم بعدی را می‌گیری؛ چه بهایی حاضری برای زنده ماندن بپردازی؟ آن وقت از تصمیم خود یک شابلون می‌سازی و در دست می‌گیری. هر پیش‌آمدی را در قالب آن شابلون می‌گیری، اگر ارزش آن، بالاتر از بهایی بود که تو آماده‌ای برای زنده ماندن بپردازی، ردش می‌کنی. در مورد غذا خوردن هم همینطور؛ از آن جایی که تصمیم گرفته‌ای که زنده بمانی، پس می‌خوری. اما اگر شرایط طوری بود که احساس کردی که خوردن غذا از قیمتی که حاضری برای زندگی بپردازی، فراتر می‌رود، نمی‌خوری و اعتصاب غذا می‌کنی. دیگر انتخابی در کار نیست. دیگر تو نیستی که تصمیم می‌گیری که چی، کجا، با چه کسی و در چه ظرفی بخوری، دیگران این تصمیم‌ها را برای تو می‌گیرند.

آن شب همچنان در بی‌حوصلگی خلا انتخاب و غرق این افکار نشسته بودم که صدای ضربه‌هایی از دور به گوشم رسید. در همان بی‌حوصلگی از خاطرم گذشت که چه وقت تعمیرات است؟ این وقت شب که همه خوابند! لحظه‌ای بعد صدا قطع شد و بلافاصله از نقطه‌ای دیگر صدای ضربه‌های مشابهی شنیده شد. وقتی صدای دوم، بعد از لحظه‌ای قطع شد، دوباره صدای اول جواب داد. ناگهان از جا جستم. با حیرت به دور و برم نگاه کردم. انگار زمان مثل قطاری بود که تکانی خورد و به حرکت درآمد! دو نفر از طریق مورس با هم در حال حرف زدن بودند. ناگهان احساس انسان بودنم را باز یافتم. ناگهان دریافتم که بی‌آنکه خود بدانم تبدیل به یک شیئی شده بودم. دریافتم که هنوز هم می‌شد تصمیمات دیگری بجز تصمیم خوردن و نخوردن گرفت. ناگهان میلی دیوانه‌وار و افسار گسیخته پیدا کردم برای اینکه با فریادی سکوت لعنتی بند را درهم بشکنم و بگویم: آهای حرومزاده‌ها! زندگی هنوز ادامه دارد! اما ناگهان داود را در مقابل خودم دیدم در حالی که با وحشت از خواب پریده بود و نگاه وحشت‌زده‌اش را به من دوخته بود و بی‌آنکه توان گریه کردن داشته باشد در آغوش من می‌لرزید، درست مثل هرباری که درسنگین سلول باز می‌شد و یا صدای اذان از بلندگو پخش می‌شد و او در خواب بود. فکر کردن به آرامش داود آرامم کرد.

الفبای مورس را بلد نبودم و چیزی از "گفت وگویی" آنها سر در نمی‌آوردم، اما آن شب تا زمانی که آنها ادامه دادند، نشستم و ضربه‌ها را شمردم.

ماه‌های اول انفرادی، نسبت به آدمهایی که در سلولهای دیگر بند زندگی می‌کردند، اینکه چه شکل و قیافه‌ای دارند، چطور لباس پوشیده‌اند، چطور توی سلول خود می‌نشینند و روزشان را چگونه می‌گذرانند، به شدت کنجکاو بودم. میل دیوانه‌واری داشتم به اینکه از سلولم خارج شوم و از سوراخ عدسیها، درون یک سلولها را نگاه کنم. یک روز اما اتفاقی افتاد که این میل را در من از بین برد.

آن روز صبح زود نگهبان طبق معمول هر روز، یک‌یک درها را باز می‌کرد و چای می‌داد. من معمولاً درها را می‌شمردم و می‌دانستم که چه وقت نوبت من است. در هر سالی شش سلول وجود داشت. وقتی در سلول دوم از آخر را در سالن چهار که سلول من هم در آن قرار داشت، باز کرد،

لحظه‌ای سکوت شد. بعد صدای نگهبان را شنیدم که گفت: با تو هستم پا شو بیا چایی تو بگیر. ولی ناگهان صدای پرت شدن کتری را روی زمین شنیدم و او در حالی که می‌دوید، داد می‌زد: طیبی، طیبی. در جلوی سلول من، صدای طیبی را شنیدم که پرسید: چی شده؟ خود کشی کرده؟ نگهبان دیگر گفت: هیس! هر دو به طرف سلول مزبور رفتند لحظه‌ای بعد، دوتایی با کمک هم، او را کشان کشان از جلوی سلول من رد کردند. از دریچه پایین در، پاهای او را دیدم که روی زمین کشیده می‌شد و صدای خرخرش را شنیدم. نفهمیدم زنده ماند یا نه.

بعد از این ماجرا فکر می‌کردم حتی اگر روزی در سلولم باز هم باشد، جرأت نمی‌کنم درون سلولی را نگاه کنم. از تصور اینکه یک زندانی را با پاهای ورم کرده خونین، غرق در خون در کف سلول و یا آویخته از سقف ببینم، بشدت وحشت می‌کردم و تنم می‌لرزید.

یکی از چیزهایی که در سلول خیلی اذیتم می‌کرد این بود که نمی‌دانستم چه مدت باید در سلول انفرادی بمانم. همیشه نگران این مسأله بودم که اگر به مدت طولانی، مثلاً دو سال مرا در سلول انفرادی نگهدارند، چه به سر داود خواهد آمد. بچه دوساله‌ای خواهد بود که جز اعضای بدن خود، یک آفتابه، یک بشقاب، یک قاشق شکسته و یک لیوان آبی پلاستیکی چیز دیگری برای یاد گرفتن نخواهد داشت. این مسأله به شدت مرا آزار می‌داد و شدیداً بی‌قرار بودم که بدانم چه مدت باید در سلول انفرادی بمانم. مدام در این فکر بودم که باید برایش اسباب‌بازی‌هایی تهیه کنم ولی هیچ وسیله‌ای در اختیار نداشتم. تعداد بازجویی رفتن‌ها بسیار کم شده بود و به ندرت از سلول خارج می‌شدم. هربار که به هر دلیلی از سلول خارج می‌شدم، تمام حواسم به دور و بر بود تا وسیله‌ای پیدا کنم و بدزدم که در سلول به توانم با آن برای داود اسباب بازی درست کنم.

یک روز دو تا کبوتر در کنار پنجره بالای در سلول که همچنان باز بود در حال بازی و یا دعوا با همدیگر بودند. کبوترها از داخل سلول دیده نمی‌شدند ولی من صدای آنها را می‌شنیدم. مدتی به صدای آنها گوش دادم تا اینکه یک پر کبوتر به داخل سلول افتاد. ناگهان انگار گنجی یافته باشم، به شدت خوشحال شدم. حالا یک اسباب بازی برای داود داشتم تا وقتی بزرگ شد بتواند با آن بازی کند! مسأله اما این بود که چگونه باید آن را حفظ می‌کردم. هربار که از سلول خارج می‌شدم، در

نبود من تمام سلول را می‌گشتند و وقتی هم من برمی‌گشتم، تمام تن من و داود را می‌گشتند. در موقع خارج شدن از سلول نه می‌توانستم آن را در سلول مخفی کنم و نه همراه خود ببرم. مدتی فکر کردم و بالاخره به این نتیجه رسیدم که یک پرکبوتر فقط برای کسی در شرایط من می‌تواند چیز پرازشی باشد و برای بقیه مردم جز یک تکه آشغال که باید دور انداخته شود نیست. بنابراین بهترین راه این بود که متوجه نشوند که ارزش آن برای من چقدر زیاد است و آن را مانند تکه‌ای آشغال در زیر موکت قرار دهم. پرکبوتر را در زیر موکت گذاشتم و مدت‌ها مثل یک گنج گرانبها از آن محافظت کردم. هر بار بعد از برگشتن به سلول، مدتی صبر می‌کردم تا نگهبان از سلول دور شود سپس با عجله موکت را بلند می‌کردم و نگاه می‌کردم تا مطمئن شوم که گنج من به سرقت نرفته است. چند ماه بعد اما وقتی به بند عمومی منتقل می‌شدم به قدری خوشحال بودم که از خوشحالی به پرواز درآمدم و گنج خود را فراموش کردم!

ماهها بود در سلول انفرادی بودم. باورم نمی‌شد که من ماهه‌است که با یک بچه در یک توالیت زندگی می‌کنم! باورم نمی‌شد که داود ماهه‌است که در این دخمه، با تمام مشکلات زنده مانده! باورم نمی‌شد که در آن دخمه مرگ، در محاصره مرگ و شکنجه و درد، او همچنان رشد می‌کند و این همه زندگی و شادابی در وجود کوچک او در حال رشد است. قهقهه‌های بلندی می‌زد و سکوت مرگبار بند ۲۰۹ را با نشاط زندگی پر می‌کرد. سعی می‌کردم تمام روز او را به خنده وادارم و صدای خنده‌اش را به سلولهای دیگر هم برسانم. یک بار که با صدای بلند می‌خندید و جیغ می‌زد، اکبری مسئول بند با عصبانیت در سلول را باز کرد و گفت: صدای این بچه را خفه کن! گفتم: بچه است! چه جوری خفه‌اش کنم؟! گفت: من نمی‌دانم، خودت مقررات بند را می‌دانی، صدا نباید از توی سلول بیرون بیاید. گفتم: من چه جوری به بچه مقررات بند را حالی کنم؟ خودت به او بگو! گفت: من نمی‌دانم یا صدایش را خفه می‌کنی یا بچه را ازت می‌گیرم. باز گفتم: چطور به او حالی کنم که باید ساکت باشد؟ گفت: یک چیزی بچپان توی دهنش! خفه‌اش کن! وگرنه می‌آیم ازت می‌گیرمش! شگفت زده ماندم که این دیگر چه موجودی است؟

داود خوشبختانه بچه سالمی بود و هیچ وقت مریض نمی‌شد شکمش اما به سختی کار می‌کرد. همیشه دچار یبوست بود و من هیچ وسیله‌ای برای مداوایش در اختیار نداشتم. گاهی وقت‌ها تا یک هفته هم شکمش کار نمی‌کرد. دچار دل‌درد می‌شد و مرتب جیغ می‌کشید. اکثراً عمل دفع با درد زیاد و خونریزی همراه بود برای همین سعی می‌کرد تا آن‌جا که ممکن است از این عمل خودداری کند. پاهای خود را جمع می‌کرد و جیغ می‌کشید. گاهی این عمل روزها طول می‌کشید و من مستأصل می‌شدم.

یک روز ساعتها همچنان جیغ می‌کشید و من کلافه شده بودم. دیگر از در زدن خسته شده بودم و نمی‌زدم، فایده‌ای نداشت. ساعتها همچنان توی سلول راه می‌رفتم و سعی می‌کردم او را آرام کند و او جیغ می‌زد. نگرهبانی در را باز کرد و گفت: این بچه را بده به من! به قدری خسته، کلافه و عصبی بودم، و به قدری محتاج کمک بودم که بدون لحظه‌ای فکر کردن بچه را به او دادم. به نظرم فقط یک ثانیه طول کشید، گفت بچه را به من بده و من دادم، همین! در را بست و رفت. ناگهان به خود آمدم؛ وای چه کاری کرده بودم! بچه‌ام را با دست خودم دادم رفت! همان‌جا ماندم. پشیمانی وحشتناکی تمام وجودم را گرفت. سرم با ضربه سختی به در خورد و در همان‌جا تبدیل به سنگ شد. تمام وجودم تبدیل به یک پارچه پشیمانی شده بود. من بچه‌ام را دادم رفت! بارها به من گفته بودند که نباید صدایش از سلول خارج شود اما نمی‌شد آرامش کرد. آیا او را دوباره خواهم دید؟ چه بلایی سرش خواهند آورد؟

همان‌جا که آن اتفاق افتاده بود، درست همانجایی که بچه را از من گرفته و در را بسته بود، خشکم زده بود. فقط صدای گریه‌اش را شنیدم که دور شد، دورتر شد و تمام شد.

چه مدت ماندم، نمی‌دانم. ناگهان شنیدم، صدای گریه‌اش را از دور شنیدم. صدا نزدیکتر و نزدیکتر شد، در باز شد، بچه را به من داد و در را بست و رفت. می‌خواستم از خوشحالی جیغ بزنم. ولی کهنه بچه را باز کرده بودند، جلوی لباسش هم باز بود؛ وای! چکارش کرده بودند؟ روی زمین نشستم، بی‌توجه به جیغهای داود، لختش کردم و تمام بدنش را به دنبال جای سوزن گشتم. مطمئن

بودم که آمپولی به او زده‌اند تا او را از بین ببرند تا صدایش از سلول خارج نشود. جای سوزن را پیدا نکردم اما هفته‌ها همچنان نگران و منتظر بودم.

مدتها بعد، در بند عمومی، دکتری را دیدم که تا داود را دید گفت: من این بچه را می‌شناسم. پرسیدم: از کجا؟ گفت: یک بار او را در بند ۲۰۹ پیش من آوردند. تازه آن موقع بود که فهمیدم او را پیش دکتر برده بودند.

دادگاه

بالاخره آن روز بزرگ فراسید و من برای دادگاه احضار شدم! نگهبان اطلاع داد که باید به دادگاه شعبه ۲ بروم و رییس دادگاه حاج آقا نیری است. وقتی عازم دادگاه بودم خودم را به نوعی مهم احساس می‌کردم و نیز زنده. در ماههای زیر بازجویی، خودم را و سایر زندانیان را مثل مگس احساس می‌کردم که هر کسی، حتی نگهبان بند هم می‌توانست به سادگی زیر پای خود له کند بی آنکه مجبور باشد حسابی پس بدهد. در تمام این ماهها سعی کردم نظمی را که بر زندان حاکم بود، پیدا کنم. اما به نظر نمی‌آمد که نظمی وجود داشته باشد. هر بازجویی هم بازجو بود، هم شکنجه گر بود، هم قاضی بود، هم جلاد بود و حتی هم مأمور جلب بود چنانچه بازجوی من ابراهیم، مسئول تیمی بود که ما را دستگیر کردند. و من مطمئن بودم که خود او حکم ما را هم صادر کرده است. وجود دادگاه اما از چیز دیگری خبر می‌داد. نشانه نظمی بود که من نتوانسته بودم در رفتار آنها بیابم و این نشانه خوبی می‌بایست باشد.

در طول راه که معمولا ساعت ها طول می‌کشید، و این نه به دلیل دوری راه بود که اصلا دور نبود، بلکه به این خاطر که در هر راهرویی می‌بایست دقیقه ها و ساعت‌های تمام نشدنی با چشم بسته، بی آنکه بدانی بعد چه اتفاقی خواهد افتاد بایستی، سعی کردم فضای دادگاه را برای خودم مجسم کنم و جوابهای لازم را برای سؤالات احتمالی آماده کنم. در این فکر بودم که آیا خود من از خودم دفاع خواهم کرد یا وکیلی برای من تعیین خواهند کرد، آیا دادگاه مثل دادگاههایی که در فیلم ها دیده بودم، هئیت منصفه دارد، آیا اعضای هئیت منصفه هم همه آخوند و بازجو هستند...

نگهبانی که مرا آورده بود، روبه روی در اتاقی در ساختمان اداری ایستاد و گفت: این جا دادگاه شعبه ۲ است، همین جا بایست تا احضارت کنند. بعد از مدتی پاسداری از اتاق بیرون آمد و

مرا با خود به دادگاه برد. از دیدن "دادگاه" ناگهان بدون اراده پقی زدم زیر خنده و دستم را محکم گرفتم جلوی دهنم. آخوندی که در بالای اتاق پشت میزی نشسته بود و مرد میانسالی که در کنار او نشسته بود هردو نگاه غضبناکی به من کردند. پاسداری که پشت سر من بود پرید جلو و با تهاجم پرسید: هان چی شده؟ گفتم: چیزی نبود چادرم رفت زیرپام و نزدیک بودم بچه‌ام از دستم بیفته، ترسیدم!

یک صندلی نزدیک در به من نشان داد و گفتم که بنشینم. نشستم. مردی که کنار دست آخوند نشسته بود، ظاهراً منشی دادگاه بود و شروع به خواندن کیفرخواست کرد. هر موردی را که می‌خواند از من می‌پرسید که آیا تأیید می‌کنم یا نه؟ درست‌ها را تأیید می‌کردم و نادرست‌ها را رد؛ هرچند که به نظرم می‌آمد که هیچ کدام آنها به حرفهای من گوش نمی‌دادند. بی‌هیچ عکس‌العملی کار خود را که به نظر فرمالیته می‌آمد ادامه می‌دادند. یکی از موارد اتهام این بود که بدون اطلاع و اجازه شوهرم به کردستان سفر کرده و در شورای سازمان شرکت کرده‌ام! که درست بود و تأیید کردم. بعد از مدتی ساکت شد. گویا کیفرخواست تمام شده بود. پرسید چیزی نمی‌خواهم بگویم. گفتم: چرا، باید به بچه‌ام شیر بدهم! نگهبان را صدا زد و گفتم که مرا بیرون ببرد تا به بچه‌ام شیر بدهم و بعد از نیم ساعت برگرداند.

وقتی برگشتم، دوباره چند مورد کیفرخواست خواند و نظر مرا پرسید که باز بعضی را رد و بعضی را قبول کردم. بعد منشی دادگاه، نوشته‌های خود را که چند صفحه بود جلوی من گذاشت و از من خواست که امضا کنم. گفتم: من باید بخوانم و ببینم چه چیزی را امضا می‌کنم. گفتم: همان چیزهایی است که خودت گفتی! وقتی برای خواندن نیست، امضا کن! امضا نکنی هم فرقی نمی‌کند! راست می‌گفت فرقی نمی‌کرد، نه برای آنها و نه برای من. برای احتراز از جنگ و دعوا و کتک خوردن، امضا کردم. در حال خارج شدن از اتاق بودم که نیری رییس دادگاه پرسید آیا چیزی نمی‌خواهم. گفتم: چرا ماههاست که شوهرم را ندیده‌ام، می‌خواهم شوهرم را ببینم. نگهبان را صدا زد گفتم: این را بیرون نکه دارید تا دادگاه شوهرش تمام بشود، بعد به آنها ملاقات بدهید.

باز ساعتها در راهرو بیرون دادگاه روی زمین نشستم و منتظر شدم تا اینکه نگهبانی شوهرم را آورد و ما را به اتاقی برد و گفت که یک ساعت وقت ملاقات داریم و بعد در را بست و رفت. درون اتاق خالی از میز و صندلی بود و کف آن را با فرش پوشانده بودند. فهمیدم که باید مسجد باشد. بعد از ماهها اولین بار بود که او را می‌دیدم؛ تکیده، رنگ پریده با موهای یکدست خاکستری. کلی حرف داشتیم که بزنی. هردو یک ریز سؤال می‌کردیم. او مرتب راجع به داود می‌پرسید و من راجع به خود او و اینکه با او چکار کرده‌اند و چه چیزهایی رو شده و چه چیزهایی رو نشده است. در عین حال هر دو مواظب بودیم که اگر میکروفونی در جایی مخفی کرده‌اند و یا دور بینی کار گذاشته‌اند اطلاعاتی را که لو نرفته‌اند، لو ندهیم. یک ساعت به سرعت برق گذشت. و نگهبان برگشت و ما را به سلولهایمان برگرداند.

بعد از آن ملاقاتی هم با خانواده‌ام داشتم. مادرم و پدرم آمده بودند. ملاقات به مدت پانزده دقیقه و با گوشی تلفن از پشت شیشه بود.

حال بازجویی تمام شده بود، دادگاه هم رفته بودم، با خانواده‌ام هم به طور مرتب هر دو هفته یک بار ملاقات داشتم اما همچنان در سلول انفرادی به سر می‌بردم. سکوت سلول دیوانه کننده بود. داود به سکوت مطلق سلول عادت کرده بود و از هر صدایی می‌ترسید. روزی چند بار با صدای باز شدن در سلول و یا صدای اذان از بلندگو هراسان از جا می‌پرید و در حالی که چشمهای وحشتزده خود را به من دوخته بود در آغوش من می‌لرزید و بعد از چند دقیقه به گریه می‌افتاد. مواقعی که خواب بود، اگر به موقع می‌رسیدم، گوشهای او را قبل از اینکه بیدار شود می‌گرفتم و تا آخر اذان و دعاهای آن، همچنان در کنار او زانو می‌زدم و دستهایم را روی گوشهایش قرار می‌دادم تا سلامهای پایان ناپذیر دعاها تمام شود. وقتی دعاها تمام می‌شد و سکوت برقرار می‌شد، دستهایم را از گوش‌هایش برمی‌داشتم اما دیگر تمام بدنم خشک شده بود و تمام استخوانهایم درد گرفته بود و نمی‌توانستم از جا بلند شوم. مدتها بود که دچار استخوان درد شده بودم. پشتم هم به دنبال روزها و ماههای طولانی که داود به بغل در راهروهای بازجویی بودم آنچنان درد می‌کرد که گاه از درد آن

به گریه می‌افتادم. برای آنکه درد پشتم را کم کنم تا حد ممکن خود را جمع می‌کردم و پشتم را خم می‌کردم. به مرور پشتم کاملاً خم شده بود و دیگر نمی‌توانستم راست بایستم و راه بروم.

حال که تقریباً تمام مدت در سلول بودم و به ندرت بیرون می‌رفتم، سعی می‌کردم تا حد ممکن داود را روی زمین بگذارم و با ورزش، درد و خمیدگی پشتم را از بین ببرم. در بالای توالی میله پرده‌ای وجود داشت که هیچ وقت پرده‌ای به آن آویزان نبود. در زیر آن می‌ایستادم، قدم را تا حد ممکن صاف می‌کردم و تکه‌ای لباس را طوری از میله پرده آویزان می‌کردم که با سرم تماس داشته باشد. بعد در سلول قدم می‌زدم و سعی می‌کردم که هربار که از زیر میله پرده رد می‌شوم، سرم با تکه لباس آویخته از آن تماس داشته باشد تا به این ترتیب از خم شدن پشتم جلوگیری کنم و بار دیگر خود را به صاف راه رفتن عادت بدهم.

یک روز حوالی غروب در سلول باز شد و زنی با وسایل خود وارد سلول من شد. وقتی چشم بندش را برداشت او را شناختم، فریبا بود! بعد از ماه‌ها تنهایی برای هر دو تایمان غوغایی بود. کلی حرف داشتیم که با هم بزنینم و صدها سؤال. تمام غروب را و سپس تمام شب را حرف زدیم. روزهای بعد هم همانطور. به محض اینکه صدای رفت و آمد نگهبانها قطع می‌شد شروع به آواز خواندن می‌کردیم. تمام روزها و شبها را با داود بازی می‌کردیم و وقتی داود خواب بود بیست‌سؤالی و یا بازیهای دیگر می‌کردیم و هر موقع امکانش بود آواز می‌خواندیم. در ضمن به نوبت داود را برای قدم زدن به پارک می‌بردیم. این اصطلاحی بود که به قدم زدن در سلول داده بودیم. از آنجایی که سلول به اندازه کافی بزرگ نبود که بتوانیم هر دو همزمان قدم بزنینم به نوبت این کار را می‌کردیم. داود هم از بودن یک نفر دیگر در سلول بسیار خوشحال بود. درحالی که در وسط ما دو نفر می‌خوابید نگاهی به فریبا و بعد نگاهی به من می‌کرد جیغهای شادمانه می‌زد و می‌خندید. قهقهه‌های او زندگی می‌پراکند و ما سعی می‌کردیم هرچه بیشتر صدای خنده او را بلند کنیم تا سلولهای دیگر را هم در شادی خود سهیم کنیم. خشم و ضرب و شتم نگهبانان هم در مقابل نشاطی که خنده‌های داود پخش می‌کرد، ناچیز جلوه می‌کرد.

فربیا هم دادگاه رفته بود و خانواده‌اش را ملاقات می‌کرد. در ملاقاتها، در کابین ملاقات مشترک قرار می‌گرفتم و می‌توانستیم خانواده همدیگر را ببینیم. در حالی که ما از بودن با هم لذت می‌بردیم و خندیدن را باز یافته بودیم، خانواده‌هایمان که زمانی رابطه بسیار نزدیکی با هم داشتند، پشت به هم، هر کدام در طرف خود می‌ایستادند و با هم حرف نمی‌زدند. خانواده فربیا به او گفته بود که خانواده‌هایمان بر سر این مسأله که آیا من فربیا را "گول زده و سیاسی کرده‌ام" و یا او مرا، با هم دعوا کرده و قهر بودند که خود این مسأله هم کلی باعث خنده ما می‌شد!

بعد از چند هفته خنده و شادی و پرحرفی، یک روز نگرهبانی اطلاع داد که به بند عمومی منتقل می‌شویم و باید و سایلمان را جمع کنیم. هر دو آرام و بی هیچ عکس‌العملی حرف او را گوش کردیم. داود هم فقط او را نگاه کرد. وقتی نگرهبان دور شد، هر دو پریدیم و همدیگر را بغل کردیم و در حالی که از خوشحالی می‌رقصیدم و می‌خندیدیم مرتب برای داود تعریف می‌کردیم که می‌خواهیم به جای بزرگتری برویم و آدمهای بیشتری را ببینیم. بعد از آن اولین کاری که کردیم این بود که یکی از اما نگرهبانی داد و دیگری به سلول بغلی اطلاع داد که در حال انتقال به بند عمومی هستیم و امیدواریم که روزی همدیگر را ببینیم. سپس به سرعت و سایلمان را جمع کردیم و آماده شدیم. شش ماه از روزی که وارد این سلول شده بودم می‌گذشت.

ما را به بند ۲۱۶ که بالای بند ۲۰۹ قرار داشت، منتقل کردند. بند ۲۱۶ به طوری که بعدها فهمیدم دارای چهار بند بود و هر بندی هم، بند بالا و پایین داشت. ما به بند پایین بند چهار منتقل شدیم. بعد از شش ماه زندگی در شش مترمربع، دیدن راهروی بلند و اتاقهای بزرگ، احساسی از آزادی به من می‌داد. در هر اتاقی یک تلویزیون وجود داشت. شش ماه بود که جز صدای اذان و دعا از بلندگو، صدای دیگری نشنیده بودم. و روزنامه! روزنامه هم بود. شش ماه بود که از دنیا بی خبر بودم.

در ابتدای راهرو یک یخچال ویترونی قرار داشت سطح صاف و فلزی آن مثل آینه بود. با دیدن آن فکری مثل برق از ذهنم گذشت؛ داود هرگز در عمر خودش بچه‌ای ندیده بود، حال می‌توانست عکس خود را بعنوان اولین بچه در سطح صاف یخچال ببیند. با این فکر او را به طرف

یخچال بردم و در مقابل آن نشستم. او را جلو "آینه" گرفتم. ناگهان وحشت زده جیغی کشید و خود را در بغل من پنهان کرد. بعد از آن حدود یک هفته طول کشید تا من توانستم به آرامی او را به تصویر خودش در آینه نزدیک کنم.

در بند عمومی کماکان داود را شیر می‌دادم. شیرم بسیار کم بود و در اینجا هم مثل سلول انفرادی، همیشه گرسنه بودم. نان لواشی که به ما می‌دادند لبه‌ای سیاه، کلفت و سفت داشت که قابل خوردن نبود. در سلول انفرادی که بودم لبه‌های آن را جدا می‌کردم اما از آن جایی که ریختن نان در ظرف آشغال گناه بزرگی بود، می‌بایست که آنها را به نگهبانان پس می‌دادم. نگهبانان نه تنها آن را تحویل نمی‌گرفتند بلکه برای وعده بعدی هم نان نمی‌دادند تا مجبور بشوم همه آنها را بخورم. من هم به همین دلیل دچار گناه بزرگتری می‌شدم و آن‌ها را در توالت می‌ریختم که اگر می‌فهمیدند عواقب بسیار بدی داشت. در بند عمومی اما نمی‌شد این کار را کرد. نانهایی را که قابل خوردن نبودند، نه می‌شد در سطل آشغال ریخت و نه در توالت، زیرا که در بند عمومی، هم زندانیان مسلمان وجود داشتند که از نظر آنها هم این کار گناه بود و هم توابین، که همه چیز را به نگهبانان گزارش می‌دادند. بنابراین ناچار بودیم که آنها را به نگهبانان پس بدهیم. نگهبانان هم طبق معمول آنها را پس نمی‌گرفتند و وقتی ما از خوردن آنها امتناع کردیم، نه تنها دیگر نانی به ما ندادند بلکه جیره غذایی ما را هم نصف کردند. ما که با همان جیره به اصطلاح کامل هم همیشه گرسنه بودیم، وضعمان بدتر شد. با سیصد تومانی که هر دو هفته یک بار از خانواده‌هایمان می‌گرفتیم می‌توانستیم چیزهایی را که نیاز داشتیم سفارش بدهیم تا نگهبانان بخرند. من به خاطر داشتن بچه مجاز بودم که پانصد تومان از خانواده‌ام بگیرم. خانواده بعضی از بچه‌ها وضع مالی خوبی نداشتند و قادر به پرداختن پول در هر بار ملاقات نبودند بنابراین ما سعی می‌کردیم که مواد مورد نیاز آنها را هم برایشان بخریم. ما در درجه اول وسایل بهداشتی مثل شامپو، خمیردندان، صابون و غیره می‌خریدیم و سپس مقداری میوه و سبزی و اگر پولی اضافه می‌آمد مواد غذایی از قبیل خرما، کشمش، تن ماهی و غیره هم سفارش می‌دادیم و نگهبانان به انتخاب خود برای ما خرید می‌کردند. گاهی وقتها بعضی از چیزهایی را که سفارش داده بودیم غیر ضروری تشخیص می‌دادند و نمی‌خریدند. تن ماهی در آن

روزهای گرسنگی خیلی به درد می‌خورد. تن ماهی دو نوع بود. نوع معمولی آن و نوعی دیگر که از ماهیهای ریز تشکیل شده بود که عین ساردین بود و به دلیل ارزانی فقط این نوع را برای ما می‌آوردند که با توجه به بودجه ناچیز ما، مناسب‌تر هم بود. وقتی کنسرو ماهی را با گرسنگی شدید باز می‌کردیم بوی گرم و خوشمزه‌ای در فضا می‌پیچید ولی تا چشم به چشم ماهیهای ریز درون قوطی که به من زل زده بودند، می‌افتاد، دیگر نمی‌توانستم به آن لب بزنم. هنوز هم بوی تن ماهی برایم به همان اندازه گرم و خوشمزه است.

حدود یک ماه و نیم آخر دوره انفرادی، صدای زنی را می‌شنیدم که مرتب گریه می‌کرد. گریه‌اش اما مثل گریه معمولی نبود بلکه بیشتر شبیه زوزه کشیدن بود. نگهبانها مرتب در را باز می‌کردند و او را به باد کتک می‌گرفتند و فحش می‌دادند. فحشهای مختلفی به او می‌دادند و او را مدام قاتل خطاب می‌کردند. گاهی وقتها او تمام شب را زوزه می‌کشید.

در بند عمومی او را دیدم. اسم او مینو بود. دختر مجاهد بیست ساله‌ای که با هیچ کس حرف نمی‌زد. یکی دو نفر از زندانیان از او مواظبت می‌کردند و همانها بودند که ماجرای او را برای من تعریف کردند. مینو در موقع دستگیری حامله بوده است. او در حین دستگیری با قرص سیانوری که همراه داشته، اقدام به خودکشی می‌کند که پاسداران بلافاصله متوجه می‌شوند و او را نجات می‌دهند اما او بچه‌اش را از دست می‌دهد. نگهبانان او را قاتل بچه‌اش می‌نامیدند. به شدت شکنجه شده بود و می‌گفتند که در سلول انفرادی روزهای متعددی آب سلول او را قطع می‌کرده‌اند. قادر نبودم بفهمم که در این محیط تا این حد نا امن و بعد از آن همه شکنجه، در درون این بچه نوزده بیست ساله‌ای که بچه خود را به آن شکل دردناک از دست داده و در طول روز، بارها و بارها می‌شنود که قاتل بچه‌اش است، چه می‌گذرد.

یک روز، کسی در یکی از توالت‌های بند نوشته بود؛ مرگ بر خمینی. به طور معمول کسی این کار را انجام نمی‌داد چرا که عواقب بسیار خطرناکی داشت. وقتی خبر به نگهبانان رسید پاسدارها به بند هجوم آوردند و همه را به باد کتک گرفتند تا "مقصر" را پیدا کنند. در میانه بزن و

بکوب که شبیه صحرای محشر بود، ناگهان مینو به آرامی پا پیش گذاشت و گفت: من نوشتم! پاسدارها لشکر خود را جمع کردند و او را هم با خود بردند. دیگر هیچ خبری از او نداشتیم.

حدود دو هفته بعد یک روز وقتی از توالت بیرون آمدم مینو را دیدم که هر دو دستش را به لبه سیمانی دستشویی گرفته و از آن آویزان است. یک زانویش روی زمین قرار داشت. رنگش زرد و کبود بود و چشمهایش ثابت به یک نقطه خیره مانده بود. سعی کردم با او حرف بزنم و کمکش کنم تا بلند شود ولی انگار توی این دنیا نبود، نمی شنید، حس نمی کرد. مثل یک مجسمه فلزی، سرد، سفت و بی روح بود. وحشت کردم، دویدم بیرون و بچه ها را صدا زدم. او را از توالت بیرون آوردیم. نگهبانان آمدند و دوباره او را بردند. دوباره هیچ خبری از او نداشتیم تا حدود دو سال بعد که دوباره با او هم بندی شدم. حالا دیگر تعادل روانی اش را به طور کلی از دست داده بود. هنوز هم با هیچ کس ارتباطی برقرار نمی کرد اما دیگر ساکت نبود. وسط راهروی بند می ایستاد و می خندید، دیوانه وار می خندید و ریسه می رفت. حالت نگاهش کاملاً عوض شده و غیر عادی بود. انگار کسی را نمی دید. ظرف غذایش را در دست می گرفت و در راهروها راه می رفت، و می خندید فقط می خندید. به تنها کسانی که توجه می کرد بچه ها بودند. غیر از داود یک بچه دیگر هم در بند بود. تا داود را می دید، صورتش حالت به خصوصی پیدا می کرد و انگار زندگی توی چشمهایش ظاهر می شد. او که هیچ وقت نگاه توی چشمهایش نبود، داود را یک جور خاصی نگاه می کرد که احساس می کردم می خواهد با او حرف بزند. ولی حرف نمی زد فقط می آمد جلو و به او دست می زد و او را لمس می کرد.

مینو شبها بیدار بود. و من تمام شب را بیدار می خوابیدم زیرا می ترسیدم به سراغ داود بیاید. نمی دانستم چکاری ممکن است با داود بکند. فکر نمی کردم که بخواهد صدمه ای به او بزند اما از آن جایی که او را نمی فهمیدم، هم از این ترس داشتم که او کاری کند که داود بترسد و هم از اینکه داود عکس العملی نشان دهد که او بترسد. دلم نمی خواست که داود موجب ترس مینو بشود چرا که برای او، داود تنها موجود زنده در یک بند سیصد نفره بود. من نگران هر دو بودم و شبها بیدار می خوابیدم و با کوچکتین صدایی و کوچکتین تکانی می پریدم.

در این دوره علاوه بر مینو دختر دیگری هم در بند ما بود که تعادل روانی خود را از دست داده بود. فاطمی برای بار سوم در کرمان دستگیر شده و به اوین منتقل شده بود. او بیماری صرع داشت و به دلایلی اعتصاب غذا کرده بود. تنها چیزی که در طول شبانه روز می خورد یک مشت دارو بود. او هم به مرور تعادل روانی خود را از دست داد، حالت نگاه او هم تغییر کرد و چشمانش از نگاه خالی شد. او هم مثل مینو توجه ویژه‌ای به داود نشان می داد و او هم مثل مینو شبها بیدار بود. از بعد از اولین ملاقات با محسن، دیگر هیچ خبری از مردها نداشتم و برای همین سعی می کردم هر طور شده یک ملاقات با محسن بگیرم. مدتها به طور مرتب نامه نوشتم و ملاقات خواستم تا اینکه بالاخره ملاقاتی به ما دادند. در این ملاقات محسن برایم تعریف کرد که رفقای مرد هم به بند عمومی منتقل شده‌اند. او همچنین تعریف کرد که تعدادی از آنها در یک مصاحبه رادیویی شرکت کرده‌اند. این مصاحبه را بازجویان ترتیب داده‌اند تا آنان را وادار به "اعتراف" به این کنند که از کرده خود پشیمان هستند در مقابل به آنها قول داده‌اند که به زودی آزادشان کنند. محسن اما مطمئن بود که آنها گول خورده‌اند و همگی اعدام خواهند شد. مدت کوتاهی بعد از این ملاقات خبر رسید که تعدادی از رفقای مرد، از جمله آنهایی که در مصاحبه رادیویی شرکت کرده بودند اعدام شده‌اند. من و فریبا با یکی دیگر از رفقای هم پرورده‌ای به داخل یک کابین حمام رفتیم، به آهستگی در باره خبر اعدام و رفقای اعدام شده حرف زدیم و گریه کردیم. محمد توکلی، نامزد فریبا هم از جمله اعدام شدگان بود. مصاحبه رادیویی آن ها هرگز از هیچ رادیویی پخش نشد.

منیر هم با من به بند عمومی آمده بود. بازهم در فرصتهایی که پیش می آمد با او حرف می زدیم و همه چیز را برایش توضیح می دادم. با او در مورد مسائل مختلف مشورت می کردم و از او نظر می خواستم. برایش تعریف کردم که بچه ها را اعدام کردند. راجع به بچه هایی که اعدام شده بودند برایش حرف زدیم. همچنین برایش تعریف کردم که احساس می کنم که بخشی از وجود من همراه با بچه های اعدام شده از بین رفته و اگر از اینجا جان سالم هم به در ببرم هرگز نخواهم توانست مثل یک آدم کامل به زندگی خود ادامه دهم. به او می گفتم که مردن به آن شیوه چقدر

ناجوانمردانه است. بعد با هم در مورد مرگ خود او بحث می‌کردیم. کدام یک بدتر بود؟ مدتها باهم درگیر این بحث بودیم: آیا مردن به شیوه مرگ منیر بدتر بود و یا به شیوه رفقای اعدام شده؟ به او می‌گفتم: مرگ رفقا اگرچه دردناک و ناجوانمردانه است اما به دنبال انتخابی آگاهانه است که خود ما کردیم و می‌دانستیم که امکان دارد به اینجا ختم شود. تو اما هیچ حق انتخابی نداشتی و این بیماری و مرگ بود که تو را انتخاب کرد. می‌گفت: شما هم مرگ را انتخاب نکردید، شما زندگی برای همگان خواستید و مرگ نصیبتان شد. می‌گفتم: بیماری تو، اطرافیانت را برای مرگ تو تا حدودی آماده کرده بود اما مرگ رفقا، اطرافیانشان را غافلگیر کرد. می‌گفت: هیچ انسان زنده‌ای در هیچ شرایطی آمادگی لازم را نه برای مرگ خود دارد و نه برای مرگ عزیزانش. مرگ، قبل از آنکه مسیر زندگی را طی کرده باشی، همیشه غیرمنصفانه است. می‌گفتم: در مورد اعدام رفقا می‌دانم که تقصیر کیست و خشمم را متوجه چه کسی باید بکنم. اما در مورد بیماری و مرگ تو نمی‌دانم خشمم را باید رو به که برگردانم. می‌گفت: رو به جهل انسان در باره بیماری سرطان و عجز او در معالجه آن.

این بحث‌های بی پایان را مدتها با هم ادامه دادیم که ناگهان یک روز در درون خودم فریاد برآوردم: نه! مرگ نمی‌خواهم! برای هیچ کس مرگ نمی‌خواهم! منیر لبخند غمگین و بی‌رنگی زد و چیزی نگفت.

راجع به توابعی توی بند هم برای منیر حرف می‌زد. راجع به اینکه خشمی که در خودم نسبت به توابع احساس می‌کردم بیشتر از خشمی بود که نسبت به زندانبانان احساس می‌کردم. توابع زندانیانی بودند که هرکدام در مرحله‌ای از زندان، و هرکدام به دلیلی که ویژه خود او بود، بریده بودند. آنها که قبل از زندان اکثرا از گروه‌های مخالف رژیم بودند، به عنوان مبارزین مخالف جمهوری اسلامی دستگیر شده و حال شروع به همکاری با زندانبانان کرده بودند. اکثر آنها به قدری سقوط کرده بودند که همکاری، مطلقا همکاری برای جلب اعتماد بازجوی خود انجام می‌دادند. آنها در داخل بند، در جایی که زندانبانان حضور نداشتند، زندگی را برای زندانیان تبدیل به جهنم می‌کردند و با گزارش‌هایی که از داخل بند می‌دادند باعث ضرب و شتم و گاه حتی اعدام زندانیان

می‌شدند. آنها خود نیز به ضرب و شتم زندانیان دست می‌زدند و حتی گفته می‌شد که تعدادی از آنها در اعدام زندانیان هم شرکت کرده و به آنها تیر خلاص می‌زدند.

وقتی راجع به میترا با منیر حرف می‌زدم و اینکه او الان در کجاست، آیا مسأله مرگ مادرش را به او گفته اند یا نه؟ چگونه گفته‌اند و عکس العمل او چه بوده؟ منیر سکوت می‌کرد و نگاهش را از من می‌زدید. می‌فهمیدم که مسأله میترا به شدت آشفته‌اش می‌کند اما می‌خواهد آشفتگی‌اش را از من مخفی کند. شاید هم از من دلگیر بود به خاطر اینکه قبل از مرگش بارها و بارها سفارش میترا را به من کرده بود اما الان می‌دید که من، در نبود او، در کنار میترا نیستم. چقدر سکوت و آشفتگی منیر مرا زجر می‌داد. هیچ فایده‌ای نداشت برای او توضیح بدهم که من چقدر دلم می‌خواست که در کنار میترا بودم و او را تنها نمی‌گذاشتم. این توضیح من نه کمکی به تنهایی میترا می‌کرد و نه به آشفتگی منیر.

بیچاره میترا و بیچاره بابای میترا. شنیده بودم که بابای میترا تصمیم گرفته که دیگر ازدواج نکند و خود به تنهایی میترا را بزرگ کند. از آن راه دور هیچ کاری نمی‌توانستم برای آنها بکنم جز اینکه فقط به آنها فکر کنم و در خیال خود، تنهایشان نگذارم، با منیر راجع به آنها حرف بزنم و هر لحظه دلم بلرزد.

در بندهمومی با صدها نفر در یک جا زندگی می‌کردیم و هیچ امکانی برای خلوت کردن با خود وجود نداشت. اگر می‌خواستی لحظه‌ای تنها باشی، تنها جای ممکن توالت بود که آن هم می‌دانستی که یک صف طولانی در پشت در است. با این حال اما احساس تنهایی آزار دهنده‌ای داشتم. هنوز درون حباب شیشه‌ایم زندانی بودم اما حال شیشه حبابم بخارگرفته هم بود. همیشه فاصله زیادی با هم بندیانم احساس می‌کردم. در سلول انفرادی که بودم فکر می‌کردم این احساس تنهایی به خاطر تنها بودن است. اما در بند عمومی دریافتم که احساس تنهایی در درون خود من است و ربطی به محیط بیرون ندارد. انگار دشت وسیعی در درون من بود و من از انتهای این دشت با دیگران تماس داشتم.

قبل از دستگیری، بر اثر درگیری من با مشکلاتی که برای خانواده‌ام پیش آمد، فاصله‌ای بین من و رفقا و دوستانم افتاد و در مسیرهای متفاوتی حرکت کردیم. فکر کرده بودم که بعد از مرگ منیر و بعد از اینکه داود به دنیا آمد، فرصتی خواهم داشت که به مسیر اصلی برگردم و بار دیگر ارتباطم را با دنیای خارج برقرار کنم، از دنیای درونم بیرون بیایم و درون دنیای واقعی قرار بگیرم. ولی این فرصت را پیدا نکردم و دستگیر شدم. در زندان، احساس می‌کردم که فقط با کسانی که سالهای سخت را با هم از سر گذرانده‌ایم، می‌توانم ارتباط نزدیک برقرار کنم. همه آنها اما در بیرون از زندان بودند و من در زندان. آنها در جهت دیگری در حرکت بودند و من در جهت دیگری و مرتب از هم دور می‌شدیم. من در جهتی می‌رفتم که نه به آن تعلق داشتم و نه در درون آن بودم. من در آن جهت رانده می‌شدم، برده می‌شدم بی آنکه با آن همراه باشم.

پویا و مینا، بچه‌های مهین و میترا بچه منیر در حال بزرگ شدن بودند و من که عاشق این سه بچه بودم، به همین سادگی داشتم لحظات بزرگ شدن آنها را از دست می‌دادم. در موقع دستگیری ما، دخترها شش ساله بودند و پویا سه ساله.

شنیده بودم که شاهین چند ماه بعد از دستگیری من از ایران خارج شده بود. مدتی در ترکیه مانده و سپس به سوئد رفته بود.

صفا که چند ماه بعد از انقلاب از آمریکا به ایران برگشته بود مدتی بود که در جنوب مشغول به کار بود. وقتی حال منیر رو به وخامت گذاشت، پدرم که نمی‌خواست این خبر بد به گوش صفا در غربت برسد سعی کرد کاری کند که او را به بهانه‌ای به تهران بکشاند. بنابر این به او گفت که در حال خریدن خانه‌ایست و می‌خواهد که صفا که مهندس راه و ساختمان است در باره آن نظر بدهد. به او گفته بود که باید عجله کند و گرنه خانه فروش می‌رود. اما تا او به تهران برسد منیر فوت کرد و صفا توانست فقط در مراسم عزاداری او شرکت کند. بعد از مدت کوتاهی، وقتی داود به دنیا آمد در یک صحبت تلفنی با صفا از او پرسیدم که آیا قصد آمدن به تهران را ندارد. وحشترده پرسید: مگر با هم اتفاق بدی افتاده است؟ به او اطمینان دادم که اتفاق بدی نیفتاده و فقط می‌خواهم که پسر من را به او نشان بدهم. قول داد که دوهفته دیگر به تهران بیاید اما قبل از

اینکه او به تهران برسد ما دستگیر شدیم. دیگر از او خبری نداشتم. بعدها یک بار به ملاقاتم آمد و بعد از آن هم ایران را ترک کرد.

مادر سکتة قلبی کرده بود. چند ملاقات پشت سرهم، مهین با پدر به ملاقاتم آمدند. وقتی راجع به مادر می‌پرسیدم مهین می‌گفت که مواظب بچه هاست. اما بعد از چند هفته وقتی خود مادر به ملاقاتم آمد او را بیمار یافته‌م. توان ایستادن نداشت و در پشت شیشه روی یک صندلی نشسته بود. تنها در آن موقع بود که برایم تعریف کرد که سکتة کرده و در بیمارستان بستری بوده است.

همه چیز داشت در جهت‌های مختلفی پیش می‌رفت، اعضای خانواده‌ام، نزدیکترین دوستانم و تمام آشنایانم، همگی در جهت‌های مخالف هم پیش می‌رفتند و از هم دور می‌شدند و من ایستاده بودم، ساکن، درون حباب خود و دور از همه حرکتها. همه کس و همه چیز در حال دور شدن از من بود. نه همراه آشنایانم بودم و نه همراه بقیه. تنهای تنها در درون حباب شیشه‌ای بخارگرفته‌ام و فقط بزرگ شدن داود و حرکت مردم در بیرون حباب، به من یادآوری می‌کرد که زندگی در جریان است و این تنها من هستم که تبدیل به سنگ شده‌ام. با آدمهای اطراف خود حرف می‌زدم، می‌خندیدم و همه کارهایی را که آنها می‌کردند، من هم انجام می‌دادم اما به نظرم می‌آمد که همه این کارها را در خواب انجام می‌دهم. هیچ چیزی واقعی نبود. دلم می‌خواست از خواب بیدار شده وارد دنیای واقعی شوم اما نمی‌توانستم. از راه بسیار دور، از درون حبابم، و از میان خوابم با دیگران تماس می‌گرفتم. حتی از همان تماس ناچیز هم لذت می‌بردم و سعی می‌کردم که نزدیکتر شوم اما غیرممکن بود. دیگر داشتم گم می‌شدم.

هر دو هفته یک بار ملاقات داشتیم. در این ملاقات فقط اعضای درجه یک فامیل می‌توانستند به دیدنمان بیایند. ملاقات از پشت یک دیوار شیشه‌ای دوجداره انجام می‌گرفت که من را از خانواده‌ام جدا می‌کرد. این شیشه اما واقعی بود نه در تصورات من. ما با گوشی تلفن از پشت شیشه باهم حرف می‌زدیم. اگر راجع به مسائلی حرف می‌زدیم که خوشایند مقامات زندان نبود از جمله اخبار زندان و یا اخبار بیرون از زندان، ارتباط بلافاصله قطع می‌شد و در غالب مواقع

عواقب تنبیهی هم داشت که می‌توانست ضرب و شتم زندانی و یا قطع ملاقات برای مدتی و یا هردو باهم باشد. مدت ملاقات پانزده دقیقه بود. اگر خوش شانس بودیم و اتفاقی نمی‌افتاد و تلفن هم به خوبی کار می‌کرد، می‌توانستیم پانزده دقیقه تمام حرف بزنیم.

نه اعضای خانواده من می‌توانستند به دیدن محسن بروند و نه اعضای خانواده او می‌توانستند به دیدن من بیایند و به این ترتیب ارتباط با خانواده محسن کاملاً قطع شد. بیشتر از همه به فکر برادرزاده محسن بودم که دختر شانزده ساله‌ای بود که رابطه خیلی نزدیکی با من داشت. بعدها، وقتی از زندان آزاد شدم، برایم تعریف کرد که تمام حرفهایی را که در مدت زندانی بودن من می‌خواست با من بزند، در دفترچه‌ای نوشته است تا من بعد از آزاد شدن بخوانم. من هیچ وقت این نوشته‌ها را از او نگرفتم زیرا که توان خواندنشان را نداشتم.

فربا تنها کسی بود که رابطه نزدیکی با هم داشتیم و گاهی پیش می‌آمد که در ارتباط با او دیوار شیشه‌ای‌ام ناپدید و یا کم رنگتر می‌شد. این حالت اما مدت زیادی دوام نداشت و بلافاصله خودم را دوباره در درون حباب می‌یافتم. باهم می‌گفتم و می‌خندیدیم، با هم غصه می‌خوردیم و با هم شاد می‌شدیم ولی انگار همه اینها در خواب اتفاق می‌افتاد. در تمام مدت زندان، در این حالت خواب گونه بودم و هیچ وقت نتوانستم از آن بیرون بیایم. این حالت به شدت آزارم می‌داد و سعی می‌کردم از آن خارج شوم ولی احساس می‌کردم که توان بیدار شدن از این خواب را ندارم. به طور کلافه کننده‌ای در کابوسی گرفتار شده بودم. کابوس در بیرون اتفاق می‌افتاد و من در خواب آن را تجربه می‌کردم. دلم می‌خواست بتوانم با این کابوس رابطه واقعی برقرار کنم ولی نمی‌توانستم از خواب بیدار بشوم.



خانه داود

در بند عمومی مقررات ویژه‌ای برای بچه‌ها وجود داشت با وجود اینکه غیر از داود بچه دیگری در بند نبود. همبندی‌ها برایم تعریف کردند که در سالهای قبل، بچه‌های زیادی در بندها بوده‌اند. تعدادی از این بچه‌ها در موقع دستگیری مادرانشان همراه آنها بوده‌اند و تعدادی هم در زندان به دنیا آمده بودند. یک بار که نمایندگان از سازمان عفو بین الملل برای بازدید به زندان می‌آیند، وجود این بچه‌ها در زندان توجه آنها را خیلی جلب می‌کند و مسئولین زندان به سرعت تصمیم می‌گیرند که تمام بچه‌ها را از زندان بیرون بفرستند. داستانهای زیادی در این زمینه شنیدم. به طور مثال مادری تعریف کرد که تمام افراد خانواده‌اش دستگیر شده بودند و او چون در بیرون کسی را نداشت که از بچه‌اش نگهداری کند، مجبور شده بود بچه را به همسایه خیری که حاضر شده بود از او نگهداری کند، بسپارد. تعدادی از بچه‌ها را هم به پرورشگاه سپرده شدند. به همین دلیل وقتی من وارد بند عمومی شدم، هیچ بچه‌ای در بند وجود نداشت اما مقررات ویژه‌ای برای بچه‌ها، باقیمانده از آن دوران وجود داشت. از جمله اینکه کسی اجازه نداشت برای بچه‌ها قصه‌ای

تعریف کند. این مسأله بسیار موجب خوشحالی من بود چرا که من اعتقادی به خدا و مذهب نداشتم و دلم نمی‌خواست که زندانیان مذهبی قصه‌های مذهبی برای او تعریف کنند. اما خواندن کتابهای کودکانه محدودی که در زندان وجود داشت، آزاد بود. این کتابها اغلب در موقع دستگیر همراه مادران بوده‌اند و به داخل بند راه یافته بودند.

با کمک همبندی‌هایم، با پارچه چادری‌ای که یکی از همبندی‌ها در اختیارم گذاشت، خیمه‌ای برای داود درست کردم. پارچه چادری بسیار نازک به رنگ سفید بود و گل‌های سرمه‌ای زیبایی داشت. سقف خیمه را سفید درست کردیم و روی آن از داخل عکس پلنگ صورتی را تکه‌دوزی کردم. خیمه را در گوشه اتاق آویزان کردیم. با پتوهای سربازی طوسی رنگی که در بند داشتیم و به عنوان رختخواب استفاده می‌کردیم تشکی برایش درست کردم و روی آن را با ملافه‌ای که از پارچه دامن یکی از زندانیان بود، پوشاندم. تشک را در درون خیمه پهن کردم. در خیمه را بستم و آن را به پیشنهاد فریبا "خانه داود" نامیدیم. این اولین خانه او بود. خانه داود حریم خصوصی او بود و او تنها کسی در بند ۲۵۰-۳۰۰ نفری بود که برای خود حریم خصوصی داشت. گاهی که می‌خواست تنها باشد به درون "خانه" خود می‌رفت در آن را می‌بست. ابعاد خانه داود حدود یک متر در هشتاد سانتی متر بود که در مواقعی که ساکنین بند بیشتر می‌شد مجبور می‌شدم که باز هم کوچکترش کنم تا همگی بتوانند جایی برای خوابیدن داشته باشند.

کارهای داخل بند، توسط کارگرهای بند انجام می‌شد. کارگرها دربند سرموضعی‌ها، توسط خود زندانیان انتخاب می‌شدند اما در بندهایی که توابعها وجود داشتند، دفتر بند اکثرا در تعیین کارگری دخالت می‌کرد. مادران بچه‌دار و بیماران و افراد خیلی مسن از کارگری معاف بودند. کارگران بند، کار نظافت بند را که سه بار در طول روز انجام می‌گرفت، کار تقسیم غذا، شستن ظرف‌ها و نیز در طول شب حمام، کار سازمان دادن حمام زندانیان را انجام می‌دادند. گروه کارگری هر روز تغییر می‌کرد.

حمام کردن در بند عمومی حکایتی داشت متفاوت با سلول انفرادی. هفته‌ای یک شب تا صبح آب حمام طبق قرار قبلی گرم می‌شد. یکی دیگر از مقررات بند در مورد بچه‌ها، در رابطه با

حمام بود. مادرهای بچه‌دار اولین گروه بودند که با بچه‌های خود حمام می‌کردند. زمان گرم بودن آب، بدون توجه به تعداد زندانیان در یک بند، یک شب تا صبح بود. این زمان به تعداد زندانیان بند و تعداد کابینه‌های حمام تقسیم می‌شد. به طور معمول سه نفر می‌بایست همزمان در داخل یک کابین در مدت حدود ده دقیقه حمام کنند. مادرها مجاز بودند فقط با بچه خود و در مدت ۱۵ دقیقه حمام کنند. با توجه به کوچکی کابین حمام که برای یک نفر ساخته شده بود و اینکه سه نفر آدم بزرگسال همزمان در آن قرار می‌گرفتند و در طول ده دقیقه می‌بایست هر سه حمام کرده از کابین خارج شوند تا سه نفر بعدی نوبت خود را شروع کنند، داشتن پانزده دقیقه وقت و در اختیار داشتن تمام کابین برای خود و بچه، به نظر لوکس می‌آمد.

آب حمام حدود ده دقیقه اول، داغ و بسیار خوش آیند بود، اما در اواخر وقت من، شروع به سرد شدن می‌کرد و بقیه شب را فقط ولرم بود و همه زندانیان با آب ولرم تا سرد، حمام می‌کردند. من همیشه از این بابت دچار عذاب وجدان بودم.

برای اینکه بتوانم در این مدت کوتاه هم خودم و هم داود را حمام کنم، قبل از داغ شدن آب تمام وسایل را آماده می‌کردم. طشت داود را در کابین حمام قرار می‌دادم، شیرهای آب را با آب و صابون می‌شستم و منتظر می‌شدم. به محض گرم شدن آب، فریبا داود را لخت می‌کرد و من هم لباسهای خود را در می‌آوردم و به داخل کابین می‌پریدم. داود را در داخل طشت قرار می‌دادم و شیر آب گرم و سرد را باز می‌کردم. به دلیل بیماریهای مختلفی که در بند وجود داشت از جمله بیماریهای پوستی و قارچ، می‌بایست به شدت مواظب باشم که داود با هیچ چیز و هیچ جایی در درون حمام بجز درون طشت خود تماس نداشته باشد. درحالی که مواظب بودم که او از طشت خارج نشود می‌بایست به سرعت او را حمام می‌کردم و این درحالی بود که از ریزش آب گرم به بدن خود لذت می‌برد و به شدت مقاومت می‌کرد. به هر حال می‌بایست همه چیز حداکثر در ده دقیقه تمام می‌شد تا او را به فریبا که در بیرون کابین منتظر بود می‌دادم و در عرض پنج دقیقه باقیمانده خود نیز حمام کنم. وقتی پانزده دقیقه من و داود تمام می‌شد می‌بایست از کابین خارج شوم زیرا که سه نفر نوبت بعدی، لخت شده در بیرون کابین منتظر بودند. در طول شب حمام، در بیرون کابین ها و در رخت

کن حمام غلغله‌ای بود. در جلوی هرکابینی سه نفری که حمام کرده بودند در حال خشک کردن تن خود و پوشیدن لباس بودند، سه نفر دیگر که نوبت بعدی را داشتند در حال درآوردن لباسهای خود و آماده شدن بودند. به این ترتیب در هر لحظه‌ای تعداد قابل توجهی در درون فضای بسیار تنگ رختکن حمام وجود داشت. لخت شدن و یا لباس پوشیدن در بیرون از رختکن حمام کاملاً غیر قابل تصور بود. زیرا به دلیل نبود جا می‌بایست این کار در راهرو صورت بگیرد و از نظر کل فضای بند این موضوع غیر قابل تصور بود. علاوه بر دید تعصب‌گونه و مذهبی توابین و جریانات مذهبی نسبت به این مسأله، گروههای هوادار چپ و غیر مذهبی هم دیدی مذهبی‌گونه نسبت به این موضوع و حتی طرز لباس پوشیدن داشتند.

یک روز مرا برای بازجویی صدا کردند. مدت‌ها بود که فقط هر دو هفته یک بار برای ملاقات از بند خارج شده بودم. اسم بازجویی همچنان رعب‌آور بود اگرچه می‌دانستیم که هر فراخواندن از بندی اگر به اسم ملاقات نباشد پس به اسم بازجویی است. اسم دیگری وجود نداشت. اما با این حال باز تکانی به آدم می‌داد. من به دفتر اجرای احکام خوانده شده بودم. در آنجا ورقه‌ای را با یک حکم هفت ساله در جلوی من گذاشتند که امضا کنم. گفتم: من اعتراض دارم و امضاء نمی‌کنم. گفتند که فرقی نمی‌کند که امضاء بکنم یا نکنم. من امضاء نکردم و همان طور که گفته بودند فرقی هم نکرد و من هفت سال حکم زندان گرفتم. بعد از حدود هشت ماه دوباره مرا به دفتر اجرای احکام احضار کردند و اطلاع دادند که مشمول عفو شده‌ام و حکم هفت ساله‌ام تبدیل به سه سال شده است. پرسیدم: چرا هفت سال حکم گرفتم؟ و چرا تبدیل به سه سال شد؟ گفتند: برای این که تنبیه بشوی!

یکی از عجیب ترین چیزهایی که در بند عمومی دیدم، دخترانی بودند که در دستشویی در حال مالیدن دست، آرنج، پیشانی و یا قسمت دیگری از صورت خود بودند. آن ها با یک دست خیس خود دست دیگر و یا صورت خود را مدت درازی می مالیدند. من اولین بارهایی که آنها را می دیدم با دقت به آنها خیره می شدم. آنها اما در سکوت خود به کار خویش ادامه می دادند و نگاه بیگانه شان راه سؤال کردن را بر من می بست. گاه اتفاق می افتاد که بعد از بیست دقیقه و یا نیم ساعت به دستشویی برمی گشتم و دختری را همچنان در حال مالیدن می دیدم. بعدها دریافتم که اینها توابعینی هستند که در حال وضو گرفتن هستند. وضو گرفتن آنها می توانست نیم ساعت و یا حتی تا یک ساعت طول بکشد. سپس به نماز خواندن می ایستادند که اغلب ساعتها طول می کشید. گاه ساعتها به گریه و ناله می پرداختند و گاه به نظر می رسید که در سر بساط نماز خوابشان برده و دوباره بیدار شده به دعا، التماس و استغاثه می پرداختند.

یک بار در سلول انفرادی وقتی بشقابم را که تازه شسته بودم به طرف نگهبانی که غذا را تقسیم می کرد دراز کرده بودم، قطره ای آب از بشقابم به روی جوراب او چکید. نگهبان نگاهی به من کرد و پرسید که آیا نماز می خوانم. جواب دادم: نه. او بی آنکه حرفی بزند بشقاب را پس زد، رابست و رفت. من چیزی از حرکت و سؤال او نفهمیدم. بعد از چند دقیقه برگشت، بشقاب من را گرفت و باز بدون اینکه حرفی بزند غذا در آن ریخت و به من داد. سپس در را بست و رفت. تنها چیزی که توجه مرا جلب کرد این بود که وقتی برگشت جوراب به پا نداشتم.

حال در بند عمومی وقتی توابعی را می دیدم که به محض باز شدن در فلاسکهای چای، در آنجا حاضر شده و مانع از این می شدند که کسانی که نماز نمی خواندند خود از فلاسک چای بردارند، تازه می فهمیدم که معنی حرکت نگهبان در سلول انفرادی چه چیزی بود. فلاسکهای چای بسیار بزرگ بود و برای برداشتن چای می بایست دست خود را با یک فنجان در دست داخل فلاسک می کردیم که از نظر توابعین، بخار آب باعث خیس شدن دست و در نتیجه نجس شدن چای می شد. این مسأله اما همیشه به یک شکل نبود. دوره هایی هم بود که توابعین کاری به این مسأله نداشتند.

روی هم رفته زمانی که توابین و یا مقامات زندان حمله جدیدی را به دلایلی به زندانیان شروع می‌کردند، این مسأله علم می‌شد و مدام موجب درگیری بود. توابین جریانات چپ که مسلمانان افراطی می‌شدند، همانقدر ما را نجس می‌دانستند که توابین مسلمان و یا نگهداران.

زندگی در کنار توابها علاوه بر درگیری‌ها بر سر مسأله نجس و پاک، مشکلات دیگری هم داشت. رفتار هرکسی در هر لحظه‌ای زیر ذره‌بین بود. توابین برای جلب توجه مقامات زندان دست به هرکاری می‌زدند از جمله اینکه برای گزارش دادن از زندانیان با هم رقابت می‌کردند. این مسأله باعث می‌شد که هر حرکتی را که زندانی می‌کرد به شیوه خاص خود تعبیر کرده و از آن سناریویی بسازند و به نگهداران و بازجویان گزارش دهند. زندانیان به طور مداوم به خاطر این گزارشات تنبیه می‌شدند. آنها حتی برای داود هم گزارش رد می‌کردند.

در آن روزها معمول بود که تلویزیون به طور مرتب خمینی را نشان می‌داد که برای جمعی از مردم صحبت می‌کرد. او بعد از صحبت خود معمولاً می‌ایستاد و به آرامی دست خود را به جلو دراز کرده و چنانچه گویی از آن بالا دست خود را به روی سر مردمی که در پایین جمع شده‌اند، می‌کشد، دستش را به طرف جلو و طرفین تکان می‌داد. داود این حالت او را دوست داشت و معمولاً از من می‌خواست که پارچه‌ای مثل عمامه به سر او ببندم و خود روی بالشتی می‌ایستاد و مثل خمینی دست خود را تکان می‌داد. بارها بعد از این بازی او، من به دفتر نگهداران بند احضار و به جرم اینکه با استفاده از بچه‌ام خمینی را مسخره کرده‌ام، مورد ضرب و شتم قرار گرفتم! در مواردی حتی کار به دفتر نگهداران ختم نمی‌شد و به بازجویی هم کشیده می‌شد.

دیدن توابین در تمام بیست و چهار ساعت شبانه روز در حالی که با نگاه کینه توزانه خود زندانیان را زیر نظر دارند و یا توابین مخفی که با محبتی تصنعی سعی در نزدیک شدن به زندانیان و زدن ضربه به آنها را داشتند، فشار عصبی مداوم و فرساینده‌ای بود که به مرور منجر به رشد بذر نفرت و کینه‌توزی در دل هرکسی می‌شد.

اما با وجود تمام این مشکلات، زندگی کردن در بندهایی که توابین بودند، برای من که بچه داشتم، محسناتی هم داشت؛ ساعت‌های استفاده از هواخوری در این گونه بندها بیشتر بود. گاهی

وقتها حتی، در هواخوری تمام روز باز بود. باز بودن در هواخوری علاوه بر اینکه از تراکم جمعیت در داخل بند که باعث کلافه شدن داود می‌شد، می‌کاست، حسن دیگری هم داشت؛ لباس‌ها و کهنه‌های داود را که روزانه می‌شستم، می‌توانستم مستقیماً به بیرون ببرم و روی طناب پهن کنم. و دیگر این مشکل را که یا لباسهای شسته شده منتظر باز شدن در ورود به هواخوری بودند و یا لباسهای خشک شده در بیرون باقی می‌ماندند و من دسترسی به آنها نداشتم کمتر می‌شد.

برای احتراز از سرایت بیماریهای پوستی که تعداد زیادی از زندانیان را رنج می‌داد، هرکسی لباسهای خود را در طشت مخصوص خود می‌شست. برای خشک کردن لباسها هر تکه لباس را با سنجاق قفلی به طناب رخت آویزان می‌کردیم تا خود لباس تماسی با طناب نداشته باشد. هرکسی هم سنجاق قفلی‌های مخصوص خود را داشت. وقتی در هواخوری بسته بود لباسها را به طنابی که در پشت پنجره اتاق بسته بودیم آویزان می‌کردیم. بعد از مدتی آب لباسها شروع به چکه کردن می‌کرد و برای جلوگیری از خیس شدن اتاق، لباسها را سر و ته کرده از طرف دیگر آن آویزان می‌کردیم. به این ترتیب خشک کردن لباسهای داود از شستن آن هم مشکلتر بود. هر تکه لباس و جوراب داود را با سنجاقی به طناب آویزان می‌کردم. سپس یک بار دیگر همه این سنجاقها را باز کرده و لباسها را سر و ته می‌کردم. و بالاخره بعد از باز شدن در هواخوری، دوباره سنجاقها را باز کرده و لباسها را به هواخوری برده و در آن جا آویزان می‌کردم. کار بازکردن و بستن سنجاقها کاری پایان ناپذیر و دیوانه کننده بود. یک بار که تعداد بازکردن و بستن سنجاقها را برای یک وعده لباس شستن و خشک کردن شمردم، نود و چهار بار سنجاقها را باز و بسته کرده بودم. من هر روز و یا حداکثر یک روز درمیان لباس می‌شستم.

یکی دیگر از محسنات این گونه بندها این بود که حمله به داخل بندها و ضرب و شتم دستجمعی زندانیان کمتر صورت می‌گرفت و در نتیجه داود کمتر ناظر این نوع خشونت عریان و ددمنشانه بود.

در بندهای سرموضعی‌ها که توابی درمیان آنها نبود زندگی بسیار متفاوت بود. در این بندها زندگی به‌رغم فشارهای بیرونی که بیشتر از بندهای دیگر بود، صورت و محتوای انسانی‌تری داشت.

در این بندها کمک کردن به دیگران، رعایت حال دیگران و شادی و خنده تابو نبود. اگرچه در اینجا هم بین سرموضعی‌ها کم نبود دیدهای چپ‌روانه‌ای که تفریح و شادی را بورژوازی و غیرانقلابی می‌دانستند و برایشان ریاضت کشیدن و خود را فدا کردن یک اصل بود. ولی روی هم رفته در درون بند، زندگی انسانی‌تری در جریان بود.

جای من اما نه در بند سرموضعی‌ها بود و نه در بند غیر سرموضعی‌ها. من مرتب در حال بند عوض کردن بودم. بند هرکسی را زندانبانان تعیین می‌کردند. زندانیان بی طرفی که به بند سرموضعی‌ها فرستاده می‌شدند خیلی وقت‌ها تقاضا می‌کردند که به بند غیر سرموضعی‌ها منتقل شوند و اکثر مواقع با تقاضای آن‌ها موافقت می‌شد. زندانیان سرموضع اما اگر به بند دیگر فرستاده می‌شدند، اکثراً اعتراض می‌کردند و خیلی مواقع تا اعتصاب غذا هم پیش می‌رفتند. من اما اگرچه زندگی در بند سرموضعی‌ها را ترجیح می‌دادم اما به خاطر امکانات بندهای دیگر، وقتی به آن بندها منتقل می‌شدم اعتراضی نمی‌کردم. ولی هرگز خود تقاضا نمی‌دادم که به آن بندها منتقل شوم. همیشه بعد از مدت کوتاهی زندگی کردن در بند سرموضعی‌ها به بندهای دیگر منتقل می‌شدم و باز بعد از مدت کوتاهی دوباره به بند سرموضعی‌ها بر می‌گشتم و هرگز در هیچ جایی ثابت نبودم. این مسأله تاثیر بسیار بدی در روحیه داود می‌گذاشت. او به محض ورود به یک بند با زندانیان بند دوست می‌شد و به سرعت اسم همه را یاد می‌گرفت و از بین زندانیان برای خود دوستانی انتخاب می‌کرد. اما با عوض شدن بند ناگهان از تمام دوستانش جدا می‌شد و دیگر هرگز آن‌ها را نمی‌دید. گاه نیز تا مدت‌ها اسم دوستهای خود را که از آنها جدا شده بود فریاد می‌زد و گریه می‌کرد. چندین بار از نگهبانان خواستم که او را به هواخوری بند دیگر بفرستند تا لحظه‌ای دوستان خود را ببیند اما نگهبانان در جوابم گفتند که می‌خواهم به وسیله بچه‌ام با زندانیان بندهای دیگر تماس بگیرم! و اجازه ندادند.

آوردن اسباب‌بازی به داخل زندان ممنوع بود بنابراین خانواده‌ام نمی‌توانستند هیچ نوع اسباب‌بازی‌ای برای داود بیاورند. در داخل بند با پارچه لباس و چیزهای معدودی که وجود داشت گاه هم‌بندی‌ام و گاه نیز خودم اسباب‌بازی‌هایی برای او درست می‌کردیم. این ساخت و سازها اما

نمی‌توانستند مدت زیادی دوام داشته باشند زیرا که کاردستی در زندان ممنوع بود و نگهبانان گاه و بی‌گاه همه بند را از زندانیان خالی کرده تمام اسباب و وسایل ما را به هم می‌ریختند و هر چیزی را که پیدا می‌کردند با خود می‌بردند از جمله اسباب‌بازی های داود و نیز لباسهایی را که هم بندیانم برای او می‌دوختند. یکی از آنها جلیقه بسیار زیبایی بود که فریبا به مناسبت سومین تولد داود دوخته و روی آن گلدوزی زیبایی انجام داده بود که در یکی از همین حمله‌ها به غارت نگهبانان رفت و هرگز نتوانستم آن را تن داود کنم. بدون این حمله‌ها هم اگر نگهبانی به داخل بند می‌آمد و چشمش به اسباب‌بازی‌ای می‌افتاد، آن را با خود می‌برد



دو تا از اسباب بازی های داود:

عروسک سمت راست را محسن با نخ هانی که از حوله خود کشیده بود درست کرده. اسکلت آن از سنجاق قفلی است. عروسک سمت چپ را مادر ملیحه با نخ کاموا درست کرده است.

یکی از اسباب‌بازیهایی که مدت نسبتاً زیادی در دست داود بود، شتر پارچه‌ای بزرگ و زیبایی بود که زندانیان برای بچه‌هایی که قبلاً در زندان بوده‌اند ساخته بودند و زندانبانان به

دلایلی به بودن آن در بند حساسیتی نشان نمی‌دادند. شتر تقریباً هم قد خود داود بود و داود علاقه بسیار زیادی به آن داشت. یک روز ملاقات که همراه با تعداد دیگری از زندانیان در راهرو بند ۲۰۶ منتظر بودیم که به ملاقات بستگانمان برویم ناگهان نگهبان نجفی را دیدم که از بند ما خارج شد و در حالی که گردن شتر را گرفته و آن را روی زمین می‌کشید از جلوی ما رد شد. خشم شدیدی تمام وجودم را گرفت اما طبق تجربه‌های قبلی خود می‌دانستم که هرگونه اعتراضی نه تنها وضع را بهتر نخواهد کرد بلکه باعث کنترل بیشتر داخل بند و مصادره‌های بیشتری خواهد شد. بنابراین چیزی نگفتم اما برای اینکه خشم خود را بیرون ریخته باشم آهسته متلکی راجع به او به نفر بغل دستی خود گفتم که ناگهان زد زیر خنده. نگهبان نجفی متوجه شد که من چیزی راجع به او به نفر بغل دستی‌ام گفتم که باعث خنده او شد، نگاه غضب‌آلودی به من کرد و رد شد. او هم به تجربه دریافته بود که هرکاری هم که می‌کرد نه از من و نه از نفر بغل دستی من نمی‌توانست در بیاورد که موضوع چی بود و برای چیزی هم که نمی‌دانست، نمی‌توانست مرا مجازات کند. او به دفتر بند رفت، شتر را در آن جا گذاشت، برگشت و به من گفت: برگرد داخل بند و وسایل بچه را بردار! حاج آقا گفته که بچه را باید به خانواده ات تحویل بدهی. من ناگهان شوکه شدم؛ مگر می‌شود همین الان و لحظه‌ای، این کار را کرد؟ بچه‌ام دیوانه می‌شود! بچه که لباس نیست که در یک لحظه بشود تصمیم گرفت و از این طرف به آن طرف فرستاد! علاوه بر این به چه کسی باید او را می‌دادم. از وضعیت سلامتی مادرم هیچ اطلاعی نداشتم. گفتم: امکان ندارد، نمی‌توانم! گفت: ملاقات نمی‌روی! باید این کار را بکنی! حاج آقا گفته که بچه دیگر نمی‌تواند توی بند بیاید.

نگهبان نجفی بالاخره مرا مجبور کرد که به داخل بند برگردم و وسایل داود را جمع کنم و همراه خود ببرم. به داخل بند برگشتم اما تصمیم قطعی داشتم که بچه را بیرون ندهم. برای راضی کردن نجفی مقداری وسایل با خود برداشتم و به ملاقات رفتم. برای پانزده دقیقه ملاقات معمولاً ساعتها در راهروهای مختلف با چشمهای بسته منتظر می‌ماندیم. تمام این ساعتها را دیوانه‌وار با خودم کلنجار رفتم تا راهی پیدا کنم. هیچ راهی نبود. باید با ایما و اشاره به خانواده‌ام حالی می‌کردم که از تحویل گرفتن بچه امتناع کنند و بگویند که امکان نگهداریش را ندارند.

در سالن ملاقات مسئول سالن مرا از بقیه جدا کرد و گفت که ملاقات حضوری دارم. تنم شروع به لرزیدن کرد. به طرف سالن ملاقات حضوری رفتم. قبل از رسیدن به آن جا، نجفی خود را به من رسانید و با غیظ گفت: بچه را همین الان می‌دهی به خانواده‌ات ببرند! او را به بند بر نمی‌گردانی! امشب دیگر نمی‌توانی بچه را در داخل بند داشته باشی. جوابی به او ندادم و با زانوان لرزان به اتاق ملاقات رفتم.

به جای پدر و مادرم که معمولاً به ملاقاتم می‌آمدند، سهراب را دیدم. ناگهان خوشحالی صاعقه‌مانندی از بدنم رد شد! سهراب گفت که پدر و مادرم مسافرت بودند و او به جای آنها به ملاقات من آمده بود. پرسید که چطور شد که تصمیم گرفتم که بچه را بیرون بدهم. گفتم: من تصمیم نگرفتم به من گفتند که باید این کار را بکنم ولی من نمی‌خواهم! گفت که در بیرون سالن ملاقات به او گفته‌اند که ملاقات حضوری دارد تا بچه را تحویل بگیرد و او گفته‌است که یک مرد تنهاست و نمی‌تواند از بچه مواظبت کند! همین! و تنها همین بهانه از نظر آنها دلیل قانع‌کننده‌ای بود برای بیرون ندادن بچه!

با داود به بند برگشتم. در موقع برگشتن نجفی به من گفت: حالا برمی‌گردی به بند، ولی حاج آقا گفته که در ملاقات بعدی باید بچه را بدهی بیرون. بعد از آن ملاقات، تا ملاقات بعدی، دو هفته جهنمی بر من گذشت. نمی‌دانستم که آیا باید داود را از نظر روحی برای بیرون رفتن آماده بکنم یا نه. آیا مجبورم خواهند کرد که او را بفرستم بیرون یا موفق خواهم شد که نگاهش دارم. اگر آماده‌اش می‌کردم و نمی‌رفت چی می‌شد و اگر آماده‌اش نمی‌کردم و مجبور می‌شد بی هیچ آمادگی‌ای برود بین مردمی که کاملاً با او بیگانه بودند چی می‌شد. اما دیگر نه ملاقات بعدی و نه ملاقاتهای بعد از آن خبری نشد و داود در بند باقی ماند.

در دوره‌هایی با مادر یاشار همبندی بودم. در این دوره‌ها داود دیگر تنها نبود و با یاشار همبازی می‌شد. یاشار در زندان به دنیا آمده بود و شش ماه کوچکتر از داود بود. او حدود یک سال در زندان ماند. دوره کوتاهی هم با مادر امیرحسین در یک بند بودیم. ما مادرها حرفهای زیادی داشتیم که با هم بزیم. غالب اوقات راجع به اینکه پسرهایمان حق دارند پدرهایشان را ببینند حرف می‌زدیم. پدر یاشار و امیرحسین هم در زندان بودند. گاهی هم نامه می‌نوشتیم و می‌خواستیم که به ما ملاقات بدهند تا بچه‌هایمان پدرشان را ببینند. با اینکه هر سه باهم نامه می‌نوشتیم، اما بارها پیش می‌آمد که به آن دو ملاقات می‌دادند و به من نمی‌دادند، هرگز هم هیچ توضیحی داده نمی‌شد. هیچ توضیحی در هیچ موردی به کسی داده نمی‌شد. همه چیز را باید همانطور که بود می‌پذیرفتیم. احساس می‌کردم با ما مثل گوسفندانی رفتار می‌کنند که هیچ‌گونه حقی در مورد زندگیشان و چگونگی آن ندارند. هر بار که جواب نامه‌ام سکوت بود خشم دیوانه‌واری وجودم را فرا می‌گرفت، اما هیچ کاری نمی‌توانستم بکنم جز اینکه باردیگر و باردیگر نامه بنویسم. این خشم بارها و بارها، روزانه و گاه حتی چندین بار در روز به سراغم می‌آمد. هر روز و هر لحظه گوسفندوار با ما رفتار می‌کردند و هیچ راهی برای بیرون ریختن این خشم نبود. هر عکس‌العملی کار را بدتر می‌کرد و مجازات به دنبال داشت. گاهی وقتها احساس می‌کردم که نشان دادن عکس‌العمل حتی با اینکه منجر به تنبیه می‌شد می‌توانست آرامم کند اما سعی می‌کردم تا آنجا که امکان دارد از برخورد کردن پرهیز کنم تا داود کمتر شاهد کتک خوردن من باشد.

گاهی اما ملاقات می‌دادند. ملاقاتهای داخلی هم مانند ملاقات بیرون، از پشت شیشه دوجداره بود که با گوشی تلفن با هم صحبت می‌کردیم و صحبتها کنترل می‌شد. گاهی هم ملاقات حضوری داشتیم که در این صورت من و محسن در اتاق ملاقات روی زمین می‌نشستیم و نگهبان مردی روی یک صندلی بین ما می‌نشست و ما که ترک زبان بودیم، می‌بایست به زبان فارسی و بلند حرف می‌زدیم تا او حرفهایمان را بشنود و بفهمد.

یکی از چیزهایی که از سلول انفرادی با خودم به بند عمومی آوردم و بعد از آنجا به بیرون از زندان و سپس نصف کره زمین آن را به همراه خود کشیدم درد استخوان بود. روی کف سیمانی

سلول را موکت خاکستری نازکی پوشانده بود. شبها پتوی طوسی‌رنگ زبر و نازکی را که همه در زندان استفاده می‌کردند، روی موکت پهن می‌کردم و روی آن می‌خوابیدم. بعد از ساعتی از درد استخوان از خواب بیدار می‌شدم. به نظرم می‌آمد که تمام مفاصل‌هایم از هم جدا شده‌اند و قادر به تکان دادن هیچ یک از اعضای بدنم بجز دستها و بازوهایم نبودم. دستم را زیر باسنم قرار می‌دادم و آرام آرام کمی باسنم را تکان می‌دادم. سپس همان کار را با طرف دیگر باسن انجام می‌دادم. به این ترتیب می‌توانستم کمی بالاتنه‌ام را بالا کشیده، دستهایم را به ساق پاهایم برسانم. بعد یک به یک پاهایم را با دستهایم به آرامی تکان می‌دادم تا بتوانم از زمین بلند کنم. وقتی به این ترتیب تکانی به تمام اعضای بدنم می‌دادم می‌توانستم به آرامی بلند شده، بنشینم. در حالت نشسته مفاصل‌هایم را ورزش می‌دادم. با این کار، هم درد مفاصلها و هم درد استخوانها از بین می‌رفت و دوباره دراز می‌کشیدم. این کار را تا صبح بارها تکرار می‌کردم. درد استخوان‌ها و مفاصلم را با دکتر در میان گذاشتم گفت که احتمالاً به دلیل کمبود آفتاب است.

در بند عمومی دسترسی به قرص مسکن داشتیم. بنابراین شبها قبل از خواب داروی مسکن می‌خوردم و به این ترتیب دو سه ساعت اول را بدون بیدار شدن می‌خوابیدم تا اینکه دوباره از درد بیدار می‌شدم. مسکن هم اما نمی‌توانستم به طور مرتب استفاده کنم زیرا دچار درد و سوزش معده می‌شدم. فشارهای عصبی و غذای نامناسب، سوزش معده‌ام را شدیدتر کرده بود و سوزش مداوم آن عصبی‌ام می‌کرد و عصبی شدن باعث تشدید سوزش و درد می‌شد.

مفاصلهای داود هم در طول دوره انفرادی و سپس تا مدتی در بند عمومی، با هر تکانی که به او می‌دادم، تق تق صدا می‌داد. دلیل آن هم، به نظر دکتر احتمالاً کمبود آفتاب بود. این مسأله به شدت باعث نگرانی من بود. هر بار که امکان داشت، به دکتر مراجعه می‌کردم و با نگرانی از او می‌پرسیدم که از کجا باید بدانم که بچه‌ام مبتلا به راشیتیسم نیست. او که نه مواد غذایی به اندازه کافی به بدنش می‌رسید، نه از داروهای تکمیل‌کننده مواد غذایی استفاده می‌کرد و نه حتی امکان استفاده از آفتاب و یا هوای تازه داشت. دکتر، که می‌دانستم امکانات زیادی برای کمک ندارد، به من یاد می‌داد که چگونه پاهای او را امتحان کنم.

داود تا حدود یک سالگی هیچ دندان‌ی درنیآورده بود. از هم‌بندیانم که تجربه بزرگ کردن بچه داشتند شنیده بودم که این مسأله زیاد عادی نبود. این موضوع را هم بارها با دکتر مطرح کردم و علتش را پرسیدم بالاخره گفت: امکان دارد به دلیل کمبود ویتامین D باشد و به او آمپول ویتامین D تزریق کرد. بعد از دو تزریق، ناگهان چندین دندان همزمان از فکهای بالا و پایین او سر درآوردند. پیدایش دندانها قیافه داود را تغییر داد و خنده‌های او را زیباتر کرد. او با درآوردن دندان بازی جدیدی پیدا کرد که بسیار از آن لذت می‌برد اما از شدت درد گاهی وقتها حتی اشک مرا در می‌آورد! به محض اینکه برای خوردن شیر نوک پستانم را در دهان می‌گرفت، نگاه شیطنت‌آمیزی به چشمانم می‌کرد و قبل از اینکه بتوانم آن را از دهانش بیرون بکشم در میان دندانهای تازه‌اش می‌گرفت و دندانهایش را به هم می‌سابید. در این حال از فریادهایی که من از درد می‌کشیدم لذت می‌برد و خنده را سر می‌داد. برای تنبیه، سینه‌ام را از او می‌گرفتم. این تنبیه باعث می‌شد که دفعه بعد، دیگر گاز نمی‌گرفت ولی بعد از اینکه مقداری شیر خورد دوباره دندانهایش را فرو می‌کرد و سپس با فریاد من قهقهه سر می‌داد. تا اینکه بالاخره مجبور شدم که در طول مدت بیداری او شیر دادن به او را قطع کنم و فقط وقتی خواب بود شیر خودم را به او می‌دادم.

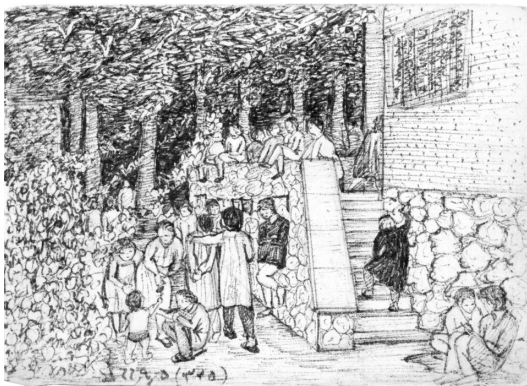
یکی از بازیهای داود و یاشار که هم خود بچه‌ها، هم ما مادرها و هم همبندیهایمان از آن لذت می‌بردیم، آب‌بازی بود. من و مادر یاشار هر کدام دو تا دبه آب می‌کردیم و در آفتاب قرار می‌دادیم. روز بعد وقتی هوا خوری شروع می‌شد، آب دبه‌ها گرم شده بود. آنها را در طشت بچه‌ها می‌ریختیم و بچه‌ها در داخل آن می‌نشستند و آب‌بازی می‌کردند. بچه‌ها همیشه در طول آب‌بازی شورت به تن داشتند. یک روز که بعد از آب‌بازی شورت داود را درآوردم تا تن او را خشک کرده لباسش راننش کنم، دختر توایی جلو آمده با اعتراض به من گفت: چطور می‌توانی در مقابل این همه دختر، پسر را لخت کرده به نمایش بگذاری!؟

تابستان ۶۶ زندانیان همه بندهای ۲۱۶ را به بند ۳۲۵ منتقل کردند. بند ۳۲۵ شامل دو بند بود. من و مادر یاشار هم با پسرهایمان به بندی که توابعها هم در آن زندگی می‌کردند منتقل شدیم. در این بند همه چیز غیرعادی به نظر می‌رسید. اتاقهای بند برای جمعیتی که در آن قرار گرفته بودند بسیار کم بود اما در عوض حیاط بسیار بزرگی داشت با درختهای تنومند، یک باغ بزرگ و بسیار زیبای قدیمی. و بهترین قسمت این بود که در آن، شبانه روز باز بود و استفاده از آن در هر موقع شبانه روز آزاد. من و تعدادی از بچه‌ها تمام روز را در هواخوری گذرانیدیم و شب هم در همان جا خوابیدیم. هوای آزاد و جای کافی برای خوابیدن، همه چیز درست مثل رویا بود! در این رویا به نظرم آمد که خود من هم، همان من سالهای گم شده در رویاها هستم. با دیدن درختها و باغ به وجد آمدم. درخت چنار کهنسالی در کنار بالکن بلند و قدیمی طوری قرار گرفته بود که ریشه آن چسبیده به دیوار قرار داشت و تنه آن به تدریج از دیوار فاصله می‌گرفت. من به عادت دوران رویاها، هوس بالا رفتن از درخت به سرم افتاد. یک پایم را به دیوار تکیه دادم و پای دیگر را به درخت چنار و از آن بالا رفتم. باز مثل دوران نوجوانی احساس کردم که در حال فتح دنیا هستم. وقتی به بالا، به آخرین حدی که می‌توانستم برسم، رسیدم، ناگهان نیرویم تمام شد. برای لحظه‌ای فراموش کرده بودم که بر تنم چه رفته است. آنچه هنوز به روشنی به خاطر دارم لحظه‌هایی است که در آن بالا، در حالی که یک پایم به دیوار و پای دیگرم به درخت چنار بود که در آنجا دیگر فاصله‌ای با دیوار داشت، ایستاده بودم و زانوهایم از خستگی می‌لرزید. ارتفاع به اندازه کافی زیاد بود و پریدن غیرممکن. به هر نحوی بود خود را به پایین رساندم اما این ماجرا باعث شد که حقیقت تلخی را در مورد جسمم دریافتم.

روز بعد اسم تعدادی از زندانیان، از جمله من و مادر یاشار را خواندند و به بند دیگر ۳۲۵ منتقل شدیم. ورود به بند سرموضعی‌ها همیشه با شادی عظیمی همراه بود. دیدن دوستانی که در این بند داشتم و چهره‌های جدیدی که از زندانهای قزل حصار و گوهردشت به اینجا منتقل شده بودند، و نیز احساس آزادی در غیاب توایین، به قدری شادی آفرین بود که جایی برای اندیشیدن به مشکلاتی که می‌دانستم در این بند به خاطر داشتن بچه‌ها داشتم، باقی نمی‌گذاشت.

حیاط این بند هم بزرگ و زیبا بود. در اینجا یک زمین والیبال هم وجود داشت که ما به زودی تیم والیبال درست کردیم و در آن به بازی پرداختیم. فروزان عبدی که زمانی عضو تیم ملی والیبال بوده، هم در بند ما بود. او هم با بازی خوب خود و هم با انسانیت و خوی انسانی خود مرا شیفته خود می‌کرد. او از مجاهدین بود و در سال ۶۷ اعدام شد.

ساعت‌های هوا خوری اما در این بند محدود و فقط نصف روز بود. بقیه روز را در داخل ساختمان بند بودیم که نسبت به جمعیت بند کوچک و حتی بسیار کوچکتر از بند قبلی بود. جا به شدت کم بود. در اتاقی که من و داود زندگی می‌کردیم، چهل و سه نفر دیگر هم زندگی می‌کردند. هر کدام به اندازه نصف بدن خود، جا برای خوابیدن داشتیم و پاهای هر دو نفر که در پایین پای همدیگر می‌خوابیدند تا زانو درهم می‌رفت و این در حالی بود که فضای بیرون اتاقها، حتی روی پله‌ها هم پر بود. در پایین پای داود زنی می‌خوابید که مبتلا به بیماری سل بود.



بند ۳۲۵

مادر ملیحه (در حال رفتن از پله ها) مسن ترین و داود جوان ترین زندانی بند

در این بند، برخلاف بند ۲۱۶ که نگهبانان خود می آمدند و هواخوری را خالی می کردند، خالی کردن هواخوری را به عهده خود زندانیان گذاشته بودند. نگهبانان در سر ساعتی که به عنوان ساعت پایان هواخوری از قبل اعلام کرده بودند، برای بستن در هواخوری به داخل بند می آمدند. اگر در این ساعت کسی، حتی یک نفر در هوا خوری باقی مانده بود، روز بعد در هواخوری باز نمی شد. طبیعتاً در بین این جمعیت نظرات مختلفی وجود داشت. من ترجیح می دادم که در سر ساعت موعود هواخوری را ترک کنم تا روز دیگر هم بتوانیم از آن استفاده کنیم. اما تعدادی از بچه ها معتقد بودند که آنها به میل خود مایل به ترک هواخوری نیستند و تا کسی مجبورشان نکند، آنجا را ترک نخواهند کرد. بنابراین اکثر مواقع کسی وجود داشت که در آخر وقت، هواخوری را ترک نکرده بود و به همین بهانه همگی تنبیه می شدیم. یک روز تمام، ماندن در داخل بندی که جمعیت مثل قوطی ساردین در آن به هم فشرده شده بودند، خفقان آور بود. جمعیت به قدری زیاد بود که اگر روی زمین می نشستیم برای اینکه همگی در داخل بند جا بگیریم لازم بود که روی پله ها، توی راهرو و

هر جای دیگری پر باشد. حال این جمعیت می‌بایست کارهای روزمره از قبیل جارو زدن و تمیز کردن بند و تقسیم غذا و غیره را هم انجام دهند. هر حرکتی فضا را فشرده‌تر می‌کرد. داود تمام روز کلافه بود. پشت در هواخوری می‌ایستاد، با مشت و لگد به در میزد، جیغ می‌کشید و گریه می‌کرد.

در این بند جدید با زنی آشنا شدم که برایم تعریف کرد که او هم بچه‌ای دارد. او با شیفتگی داود را تماشا می‌کرد و پرتله‌ای هم از داود کشید که در گشت پاسداران به غارت رفت. این زن که گاهی وقت‌ها دچار حمله‌های صرع مانندی می‌شد، گفت که دختر ششماهه‌اش در موقع دستگیری همراهش بوده است. بازجویان در شروع شکنجه، بچه را از او می‌گیرند و به او می‌گویند که لیاقت مادر بودن را ندارد و بچه را به پرورشگاه خواهند سپرد. او به شدت شکنجه جسمی شده بود و بچه شش ماهه خود را هم از دست داده بود و مجموعه اینها باعث شده بود که دچار حمله‌های صرع مانندی بشود. حدود یک سال بعد از دستگیری، ملاقاتی با خانواده‌اش به او می‌دهند و او ناگهان دختر خود را می‌بیند که همراه خانواده‌اش به ملاقات او آمده است. بچه را به خانواده او سپرده بودند اما برای خراب کردن روحیه‌اش به او دروغ گفته بودند.

در این بند با سودابه اردوان هم آشنا شدم. با او که همیشه با یک مداد و کاغذ مشغول نقاشی بود، روی بالکن می‌ایستادیم حرف می‌زدیم و ترانه‌های ترکی می‌خواندیم. او بعد از زندان تبدیل به یکی از نزدیک‌ترین دوستان من شد.

بهترین خاطره‌هایی که از این بند دارم، بازی والیبال، آب بازی بچه‌ها و دوستان جدیدی است که تعدادی از آنها بعدها جزو مهمترین کسان زندگی من شدند. خاطره این بند همیشه مثل یک تعطیلات تابستانی خوب در ذهن من باقی ماند.

سوسک‌های پرنده

و اما سوسک‌هایی که پرواز می‌کردند! این سوسک‌ها هم بخشی از خاطره بند ۳۲۵ هستند. در تابستان گرم تهران و در بندی با آن تراکم جمعیت، وجود کولر یک امر حیاتی بود. مدتی اما کولر بند به دلایلی خراب بود و کار نمی‌کرد. گرمای داخل بند دیوانه کننده بود. شبها چهل و چهار نفر در اتاق کوچک ما، مثل قوطی ساردین چسبیده به هم می‌خوابیدیم. گرما بیداد می‌کرد. پنجره‌ها باز بودند و سوسکها به درون اتاق هجوم می‌آوردند و در تاریکی با سرعت اعجاب‌آوری پرواز می‌کردند. من هرگز سوسکی را ندیده بودم که پرواز کند. اینها نوع خاصی از سوسک نبودند بلکه همان سوسک‌های معمولی بودند که شاید به دلیل گرمای بیش از حد هوا به پرواز درمی‌آمدند. آنها درست مثل تیری که از کمان رها شده باشند، به قدری تیز از بغل گوش من در تاریکی پرواز می‌کردند که فکر می‌کردم اگر به چشم کسی بخوردند، او را کور خواهند کرد.

سر شب خانه داود را که طبق معمول در گوشه اتاق برپا کرده بودم، از سوسک‌ها خالی می‌کردم، داود را در آن قرار می‌دادم و در آن را با دقت می‌بستم تا سوسکی وارد آن نشود. تمام شب خواب و بیدار بودم و مواظب، که سوسکی وارد خانه داود نشود. اما با تمام دقتی که برای بستن درزها به کار می‌بردم چندین بار در طول شب سوسک‌هایی را که در قسمت داخلی دیواره و یا سقف خانه داود راه می‌رفتند در تاریکی شب پیدا می‌کردم. با دقت زیادی قسمتی از درز خیمه را باز می‌کردم و در عین حال که مواظب بودم که سوسکهای دیگری وارد نشوند، سوسک را گرفته از آنجا بیرون می‌آوردم. این کار را در حالی انجام می‌دادم که از تماس دستم با سوسک به شدت مضمّنز می‌شدم و می‌بایست حتما پارچه‌ای در دست داشته باشم تا دستم به طور مستقیم با آن تماس نداشته باشد که این مسأله کار را در تاریکی شب باز پیچیده تر می‌کرد. سوسکها تبدیل به کابوسی

شده بودند که خواب را از همه گرفته بودند. کابوس سوسک‌ها از بدترین خطراتی است که من از آن بند دارم.

یک روز ناگهان اعلام کردند که همه زندانیان با کلیه وسایل خود آماده انتقال باشند. این اطلاعیه همیشه باعث برپا شدن آشوبی در درون بند می‌شد. در حالت معمولی هر کسی لباسها و وسایل شخصی خود را در ساک خود نگهداری می‌کرد که ساکها هم همگی جای مخصوص خود را داشتند. برای آماده شدن که البته در مدت بسیار محدودی می‌بایست انجام بگیرد، هرکسی سعی می‌کرد وسایلی را که در ساک نبود از جمله لباسهای شسته شده، صابون، شامپو و غیره را جمع آوری کرده در ساک خود بریزد. و نیز هر کسی می‌بایست رختخواب خود را بسته‌بندی کند. وقتی این خبر اعلام شد، در هواخوری بسته بود و جمعیت، فضایی برای حرکت در درون بند نداشت اما با این حال می‌بایست همه ساکها از محل نگهداری خود بیرون کشیده می‌شدند، رختخوابها، به میان می‌آمدند و هرکسی راه می‌افتاد تا وسایل خود را جمع کند. از بعد از مدت کوتاهی از اعلام این خبر، هر لحظه امکان داشت که در را باز کرده، همه را منتقل کنند. در این صورت دیگر امکان جمع آوری چیزی وجود نداشت و وسایل جا می‌ماند در حالی که به قدری کمبود امکانات وجود داشت که هیچ جایی برای فراموش کردن و یا جاگذاشتن قطعه‌ای صابون، تکه‌ای لباس و یا طشت لباسشویی نبود.

من در حالی که خود از بلبشوی درون بند کلافه بودم، سعی می‌کردم وسایل خودم و داود را جمع آوری کنم. داود هم در این وسط کلافه بود، درحالی که به شدت عرق کرده و گونه‌هایش گل انداخته بود، به صورتی عصبی جیغ می‌زد و همه کس و همه چیز را چنگ می‌انداخت و گریه می‌کرد. جیغهای او، باعث می‌شد که جو آشفته و درهم برهم بند آشفته‌تر شود. بچه‌های اتاق درحالی که وسایل خود را جمع می‌کردند، در جمع کردن وسایل، به من هم کمک می‌کردند و نیز سعی می‌کردند که داود را سرگرم کرده، او را آرام کنند.

بالاخره بعد از ساعتها آشوب و درهم‌ریختگی کم کم آرامش برقرار شد. هرکسی ساک و رختخواب خود را در کنار خود گذاشته منتظر بود. تمام فضاها موجود در درون ساختمان پر از وسایل و آدم بود. هیچ جایی برای حرکت کردن نبود. مدتی همچنان منتظر شدیم و خبری از انتقال

نشد. همگی به شدت بی طاقت و کلافه بودیم و سعی می‌کردیم به طریقی خود را آرام کنیم. ساعتها همچنان می‌گذشت و انتظار پایانی نداشت. تمام روز منتظر شدیم تا بالاخره در بند باز شد اما نه برای انتقال بلکه برای دادن غذا بود. حال می‌بایست فضایی برای تقسیم غذا باز کرد و کارگرهای بند می‌بایست ظرفها و وسایل آشپزخانه را باز کنند تا بتوانند غذا را تقسیم کنند و بعد از خوردن غذا هم شستن و دوباره جمع کردن ظرفها کاری فرساینده بود.

غروب و شب هم از انتقال خبری نشد. ناچار درمیان وسایل به طریقی شب را به صبح رساندیم. همگی خسته، کوفته، کلافه و عصبی بودیم.

روز بعد دوباره وسایل را آماده کرده منتظر شدیم. بالاخره لحظه موعود فرا رسید. نگهبانان در بند را باز کردند و گفتند که وسایل خود را جا بگذاریم و فقط خود از بند خارج شویم. ما را با چشمهای بسته به صف کرده از ساختمان خارج کردند و به طرف ساختمان دیگری به راه افتادیم.

وارد ساختمان که شدید صدای داد و بیداد تعداد زیادی نگهبان مرد را شنیدیم که درحالی که با چکمه‌های سربازی پاهایشان را محکم به زمین می‌زدند در رفت و آمد بودند و دستوراتی صادر می‌کردند. آنها با نعره و زدن ضربه‌هایی به سر و روی زندانیان چشم بسته، ما را از راهروهایی عبور داده وارد حیاطی با دیوارهای آجری بلند کردند.

نگهبانان در حالی که مرتب داد می‌زدند؛ از هم فاصله بگیرید! باهمدیگر حرف نزنید! تندتر! از این طرف! بایست! برو! ما را در صفهای تلک‌نفره با فاصله از همدیگر و رو به دیوار در تمام طول حیاط گذاشتند. به یاد فیلم‌هایی که از سربازان گشتاپو دیده بودم می‌افتادم که ناگهان حمله کرده با خشونت و داد و فریاد، ایجاد رعب و وحشت می‌کردند. گشتاپوهای وطنی به خوبی موفق شده بودند که داود را تا حد مرگ بترسانند. بچه که سر خود را در بغل من پنهان کرده بود، مرتب گریه می‌کرد و مرا چنگ می‌زد. سربازان گشتاپو در پشت ما در حالی که چکمه‌هایشان را به زمین می‌کوبیدند راه می‌رفتند و داد می‌زدند و گاه ضربه‌ای بر سر کسی فرود می‌آوردند. مدتی در همان حال بی هیچ حرکتی ایستادیم. داود همچنان محکم مرا بغل کرده و سر خود را در آغوشم پنهان کرده بود. کمر و پشتم از سنگینی داود درد گرفته بود. سعی می‌کردم به آرامی او را از خودم جدا کنم تا

شاید بتوانم کمی او را روی زمین بگذارم. اما بچه آنچنان ترسیده بود که غیر ممکن بود. مدتی دیگر تحمل کردم. هیچ حرکتی نبود، هیچ اتفاقی نمی افتاد. اکنون ساعتی می گذشت که در همان حال و در همان جا ایستاده بودیم. درد پشت توأم را بریده بود. ناچار روی پایم نشستم و داود را روی پاهایم قرار دادم. در همان لحظه ناگهان ضربه ای بر سرم فرود آمد همراه با فریاد: کی به تو گفت بشینی؟ در حالی که با تمام نیرویم سعی می کردم که متوجه نشود که از درد ضربه ای که به سرم وارد آمده و نیز از درد پشتم، اشکم درآمده است گفتم: بچه بغلم است نمی توأم بایستم. گفت: بشین! و نشستم و داود را روی پایم قرار دادم و پشتم را تا آنجا که می توانستم قوز کردم تا از درد آن بکاهم.

ساعتها در همان جا و به همان حال باقی ماندیم بی آنکه بدانیم چه اتفاقی دارد می افتاد و چه پیش خواهد آمد. من گاه می ایستادم و گاه می نشستم. داود دیگر عادت کرده بود. خود روی زمین می ایستاد اما به محض شنیدن صدایی و یا دیدن پاسداری که به ما نزدیک می شد به آغوشم پناهنده می شد.

کم کم حس کردم که صف دارد به آهستگی تکان می خورد. مدت زیادی طول کشید تا نوبت من شد. از همان دری که وارد هواخوری شده بودیم خارج شدیم. پاسدارهای زن تمام بدن ما را گشتند. آنها حتی بدن داود را هم گشتند. سپس از پله هایی بالا رفتیم و وارد راهروی درازی شدیم. در درون راهرو تعدادی از ما را وارد اتاقی کردند و در را پشت سر ما قفل کردند. چادر و چشم بندها را بعد از یک نصف روز برداشته روی زمین نشستیم. همگی تشنه، گرسنه و خسته بودیم. وسایل داود را هم در بند قبلی از من گرفته و گفته بودند که با ماشین برایمان خواهند آورد. من فقط توانستم شیشه شیر او را پر از شیر کرده با خودم بیاورم و این تنها چیزی بود که از صبح خورده بود و الان ساعتها از ظهر گذشته بود. کهنه اش کثیف بود و بی قراری می کرد اما چیزی برای عوض کردن نداشتم. در بیرون فقط صدای چکمه های پاسداران شنیده می شد. در زد ما کسی جواب نداد. باز ساعتها بی آنکه چیزی بدانیم در آنجا ماندیم. بارها و بارها همگی در زدیم اما کسی جوابی نداد. غروب گذشته بود که قفل در اتاق باز شد. با احتیاط در را باز کردیم. کسی در پشت در

نبود و کوهی از وسایل و ساکها در وسط راهرو روی هم انباشته شده بود. همگی از همه اتاقها بیرون ریختند و در میان کوه وسایل شروع به جست و جوی وسایل خود کردند. ساعتها طول کشید تا هر کسی توانست وسایل خود را پیدا کند. اما بچه های بند کمک کردند تا وسایل داود را سریع پیدا کردیم و کهنه و لباسهای او را عوض کردم و شیری به او دادم تا کمی آرام گرفت و خوابید. اینجا بند آموزشگاه بود. چه اسم بی مسمایی! یک راهرو دراز با اتاقهایی بزرگتر از بند قبلی و با شباهت زیاد به بند ۲۱۶.

اتاق ما رو به روی حمام قرار داشت. هر اتاقی پنجره بزرگی داشت که سرتاسر یک دیوار را در بر می گرفت اما تمام طول و عرض جلوی پنجره را قفسه ای آهنی نصب کرده بودند که کاملا جلوی پنجره را می گرفت. قفسه تا ارتفاع حدود نیم متر به سقف ادامه داشت. وقتی بالای قفسه می رفتیم می توانستیم پنجره را ببینیم. پشت پنجره را از بیرون با کرکره آهنی پوشانده بودند که کاملا جلوی دید را گرفته بود و نمی شد بیرون را دید. بالای قفسه که می نشستیم مابین دو تا از کرکره ها شیاری حدود نیم سانتی متر وجود داشت که وقتی سر خود را در نزدیکی آن به شیشه تکیه می دادیم می توانستیم بیرون را ببینیم. از آنجا می شد در فاصله ای دور چرخ و فلک لونا پارک را دید که به نظر کاملا دور و غیر واقعی می آمد.

در این بند گلنار را دوباره دیدم. دختر مجاهدی که اهل استان فارس بود و هرگز کسی نمی توانست به ملاقاتش بیاید. او سالها بود که به هر کسی که امکان داشت نامه نوشته و از هر کسی که دیده بود، خواسته بود که او را به زندانی در استان فارس منتقل کنند تا خانواده اش بتواند به ملاقاتش بیاید. آخرین بار که گلنار را دیده بودم حدود یک سال پیش بود که دچار افسردگی بود و وضع روحی خوبی نداشت. حالا دیگر گلنار تبدیل به مجسمه ای شده بود. او در یک نقطه و در یک حالت ثابت می ایستاد و تکان نمی خورد. حتی مردمک چشمهایش هم تکان نمی خوردند. او ساعتها به همان حالت می ایستاد. هیچ گونه تماسی با او ممکن نبود، کسی را نمی دید و چیزی نمی شنید. یک روز بعد از ظهر او را دیدم که در وسط راهروی بند ایستاده و یک دست خود را روی سرش قرار داده است. تمام بعد از ظهر و غروب را به همان حالت در همان جا ایستاد. هم اتاقی هایش می گفتند که

سردرد دارد و برای همین است که دستش را روی سرش گذاشته است. آن شب تا زمانی که من بیدار بودم، گلنار در همان حال و در همانجا ایستاده بود. صبح زود وقتی برای رفتن به توالیت به راهرو آمدم، او همچنان در همان جا و باز به همان حالت ایستاده بود. پاهای او به شدت ورم کرده و به رنگ بنفش درآمده بود.

مینو هم در بند ما بود. او در حالی که بشقاب پر از غذایش را در دست می‌گرفت، دو سه قدم در راهرو راه می‌رفت و می‌خندید، بعد می‌ایستاد و باز می‌خندید، آنقدر می‌خندید که ریسه می‌رفت. بشقاب غذا را روی کف دستش نگه می‌داشت و از شدت خنده دو لا و راست می‌شد ولی بشقاب را در کنترل خود داشت و غذا را نمی‌ریخت. او بارها از کنار گلنار با غش غش خنده رد می‌شد اما گلنار را نمی‌دید. مینو هیچ کسی را غیر از داود نمی‌دید. گلنار هم متوجه مینو نمی‌شد.

یاشار دیگر در بند نبود. مادر یاشار او را وقتی حدود یک ساله شده بود به مادر بزرگش داد و او هر دو هفته یک بار با مادر بزرگ خود به ملاقات مادرش می‌آمد. در این بند هم تا زمانی که هوای بیرون گرم بود دبه‌های داود را پر از آب می‌کردم و در آفتاب قرار می‌دادم تا گرم شود و او در طشت خود آب بازی کند. دبه‌های دیگری هم در بند وجود داشت که همگی یک شکل و یک رنگ بودند و هرکسی اسم خود را روی دبه خود نوشته بود. من هم اسم داود را روی دبه‌های او نوشته بودم. داود دبه‌های خود را می‌شناخت. از آنجایی که همه دبه‌ها یک شکل و یک اندازه و همه سفید بودند به این فکر افتادم که او شکل نوشته شده اسم خود را یاد گرفته است و بنابراین می‌توانست کلمات دیگری را هم به همین ترتیب بشناسد. راجع به این موضوع در جمع بچه‌ها صحبت کردم. یک روز یکی از زندانیان کتاب کوچکی در مورد عملکرد مغز به من قرض داد که بسیار به نظرم جالب آمد. در آن کتاب راجع به روشی که بتوان به بچه کوچک خواندن کلمات را یاد داد، نوشته بود. اساس کار در واقع همان شیوه‌ای بود که خود داود انجام می‌داد. طبق شیوه‌ای که در کتاب نوشته شده بود، کارتهایی با مقوا درست کردم و روی هر کارت کلمه‌ای را درشت و کاملاً خوانا نوشتم. اولین کلمه اسم خود داود بود که از قبل آن را می‌شناخت. کارت را یک بار به او نشان دادم و گفتم که این داود است. او کارت را گرفت و نگاه کرد. وقتی کارت را به من پس داد آن را کناری

گذاشتم تا دیگر دسترسی به آن نداشته باشد. بعد از چند ساعت دوباره این کار را تکرار کردم. این بار از او پرسیدم که آیا می‌داند که این چیست. با خوشحالی گفت: داود! او را تشویق کردم و کارت را دوباره کنار گذاشتم. این کار را در طول روز چندین بار تکرار کردم. اسم این کار را کارت بازی گذاشتیم. صبح روز بعد دوباره کارت را به او نشان دادم. آن را شناخت و این بار یک کارت جدید هم به او نشان دادم که روی آن کلمه ماما نوشته شده بود. با تکرار آن در طول روز، کلمه ماما را هم یاد گرفت. این بازی را مدتی ادامه می‌دادم. از آنجایی که مدت بازی هر بار بسیار کوتاه بود، هر بار که از او می‌پرسیدم: کارت بازی بکنیم؟ با اشتیاق جواب می‌داد: بله! و به این ترتیب هر روز یک کلمه و گاهی دو کلمه به سواد او اضافه می‌شد تا جایی که احساس کردم می‌توانم افعال و کلمات اضافه را هم به او یاد بدهم. بعد از مدتی به اندازه کافی کلمه یاد گرفته بود که با آنها می‌توانستم برایش جمله درست کنم. وقتی یک جمله را که با چیدن کارتها روی زمین درست کرده بودم کلمه به کلمه می‌خواند و ناگهان معنی آن را می‌فهمید از خوشحالی جیغ می‌زد، بالا و پایین می‌پرید، دور اتاق می‌چرخید و جمله را تکرار می‌کرد. به این ترتیب وقتی او دوسال و نیمه بود می‌توانست بیشتر از دویست کلمه را بخواند. جملاتی را که گاه بسیار بلند بودند با آن کلمات برایش درست می‌کردم، می‌خواند و معنی آنها را می‌فهمید.

در "آموزشگاه" هم مثل بندهای قبلی مرتب در بین سالنهای مختلف در حال نقل و انتقال بودم. در اینجا هر طبقه یک بند مستقل بود و سالن نامیده می‌شد. هر بار که به بند جدیدی منتقل می‌شدم، داود در عین حال که مدتها برای دوستانی که در بند قبلی داشت بی‌تابی می‌کرد یک سرگرمی جدید هم در بند جدید پیدا می‌کرد. او به سرعت در بند راه می‌افتاد و اسم زندانیان را می‌پرسید و با آنها آشنا می‌شد. در عرض مدت بسیار کوتاهی اسم تمام بچه‌های بند را که معمولاً بالغ بر دویست نفر بودند، یاد می‌گرفت و حتی اسم پدر بچه‌هایی را که زیاد برای بازجویی خوانده می‌شدند، از آنجایی که نام پدر هم از بلندگو اعلام می‌شد، یاد می‌گرفت. بعد من به مرور و خیلی وقتها از طریق داود اسامی هم بندیانم را یاد می‌گرفتم.

در بند سرموضعی ها اتاقی بود که مخصوص بهایی‌ها بود. بهایی‌ها زنانی بودند که تقریباً همگی همسن مادرهای ما بودند. آنها اکثراً تحصیلات بالا داشتند و قبل از انقلاب دارای شغل‌های مهمی بوده‌اند. از جمله زنی بود که رییس دفتر شهبانو بوده و زن دیگری که مسؤول شرکت هواپیمایی هما بوده است. ما آنها را مادرهای بهایی می‌نامیدیم. آنها اکثراً رفتاری بسیار اشرافی داشتند. داود با آنها دوست بود و بسیار دوست داشت که به اتاق آنها برود. مادرها هم او را بسیار دوست داشتند و با او مثل مادر بزرگ او رفتار می‌کردند. داود از آنها اشعاری به زبان‌های فرانسه و زبان انگلیسی یاد گرفته بود که بی آنکه معنی آنها را بداند می‌خواند.

علاوه بر مادرهای بهایی، داود مادر بزرگ‌های دیگری هم داشت. یکی از آنها مادر ملیحه بود، زن مجاهدی که حدود هفتاد سال داشت. او که موهایی یکدست سفید داشت و کم‌ری خمیده، زنی بسیار شجاع و روشنفکر بود. او به شدت شکنجه شده ولی کوتاه نیامده بود و مورد نفرت نگهبانان بود. او شعرهای ترکی برای داود می‌خواند و یک عروسک زیبا با نخ کاموا برای او بافته بود. داود او را بسیار دوست داشت و در مدتی که با او هم بندی بودیم، هر روز سری به او می‌زد.

فردین هم یکی دیگر از مادر بزرگ‌های داود بود که زن جوانی بود که موهایی یکدست سفید داشت. گفته می‌شد که موهایش "یک شبه" در زیر بازجویی سفید شده است. هر وقت داود او را مادر بزرگ می‌نامید، او می‌خندید و می‌گفت: والله من خودم تازه مادر شده‌ام! او دختری هم سن داود داشت که هربار که به ملاقات مادرش می‌آمد برایش پاسیتیل‌هایی که به شکل کوکا کولا بودند می‌آورد و فردین آنها را به داود می‌داد. داود آنها را کولاکولا می‌نامید و از دیدن آنها بسیار ذوق زده می‌شد. فردین (فاطمه مدرسی) از رهبران حزب توده بود و در سال ۶۷ اعدام شد.

نگهبانان یک روز اعلام کردند که قابلمه های بزرگ غذا را که قبلاً در پشت در بند به ما تحویل می‌دادند، باید خود زندانیان از پله‌ها بالا ببرند. این مسأله با توجه به بزرگی و سنگینی ظرفها و وضعیت جسمی بد زندانیان، بسیار سخت بود. اعتراضها نتیجه‌ای نبخشید و بحث در مورد تحریم غذا در داخل بند درگرفت. من از داخل حباب شیشه‌ای خود، بحثها را می‌شنیدم و از آن فاصله دور نمی‌توانستم با آنها وارد بحث بشوم. به نظرم می‌آمد که تحریم غذا برای مدتی نامحدود،

در شرایطی که همه دچار سوء تغذیه و از لحاظ جسمی بسیار ضعیف بودند، عاقلانه نیست. اما نمی دانستم هم که به جای آن چه باید کرد. آیا باید شرایط نگهداران را پذیرفت و یا راه دیگری برای اعتراض پیدا کرد. دلم می خواست در مورد این موضوع با بچه بحث کنم اما درون حباب خود آنچنان از همه دور بودم که احساس می کردم که هرگز صدایم به آنها نخواهد رسید. تصمیم تحریم غذا گرفته شد. من با آنکه موافق نبودم اما برای اینکه اعتصاب شکنی نکنم، با آن همراه شدم.

هر روز نگهداران قابلمه های غذا را تا پای پله ها می آوردند و به ما اطلاع می دادند و ما هم اطلاع می دادیم که اگر آن را در بالای پله به ما تحویل ندهند، غذا نخواهیم خورد. در هر وعده غذا، بشقابی به دست می گرفتم، از پله ها پایین می رفتم تا برای داود غذا بیاورم. هر بار نگهداران متلکی می گفتند و هر بار می بایستی با آنها کلنجار می رفتم. وقتی هم بشقاب غذا به دست به داخل بند برمی گشتم احساس می کردم که بعضی ها سرک می کشند و داخل بشقاب غذا را نگاه می کنند. نگاهها سنگین بود اما کسی حرفی نمی زد. دلم می خواست به جای نگاههای سنگین، حرفی می زدند تا برابرم روشن می شد که آیا به نظر آنها داود هم باید در تحریم غذا شرکت می کرد؟

مدت شش روز تمام هیچ کسی در بند غذا نخورد. بعد از شش روز تعدادی از بچه ها تصمیم گرفتند که غذا بگیرند و من هم جزو آنها بودم. تحریم به مدت حدود بیست روز ادامه پیدا کرد. بعد از آن، با جابه جا کردن بندها عملاً همه چیز به هم خورد و تحریم بدون هیچ برنده و یا بازنده ای پایان یافت. در این جا به جایی من هم دوباره به بند پایین منتقل شدم.

در تمام مدت زندان، زندانیان را به خاطر مبارزاتی که برای حقوق خود می کردند، از بند بیرون می بردند و بعد از مدتی در حالی که به شدت شکنجه شده و آس و لاش بودند به بند باز می گرداند. هر چند وقت یک بار هم پاسدارهای مرد به بند حمله ور می شدند و همه زندانیان را به شدت کتک می زدند. این موضوع در بندهای سرموضعی به طور معمول اتفاق می افتاد. من سعی می کردم تا حد امکان داود را از این صحنه ها دور نگهدارم اما اکثر مواقع غیرممکن بود. او که مردها را فقط در رابطه با شکنجه و ضرب و شتم می دید به شدت از آن ها می ترسید.

در بند پایین بودم که یک روز، سرو صدایی از اولین اتاق راهرو، بلند شد و بچه ها شروع به در زدن کردند. دختر جوانی به اسم رفعت دست به خودکشی زده بود. در اثر درزدن و داد و فریادهای زندانیان، نگهبانان در را باز کردند و او را با خود بردند. گفته می‌شد که رفعت تواب است. من چیزی در مورد او نمی‌دانستم. او دختر آرامی بود و معمولا در اتاق خود بود و در بند دیده نمی‌شد و در درگیری های بند دخالت نمی‌کرد. صورت بسیار زیبا و معصومی داشت با چشمهای عسلی، موهای خرمایی روشن و سن کم. هم اتاقی های او می‌دانستند که حال او خوب نیست و فکر خودکشی دارد بنابراین مواظب او بودند. به علت همین مواظبت‌ها خیلی سریع متوجه اقدام به خودکشی او شدند و پاسدارها را خبر کردند و او از مرگ نجات پیدا کرد. نگهبانان بعد از نجات جان او، او را به سلول انفرادی منتقل کردند و بعد از چند روز خبردار شدیم که در سلول انفرادی دوباره دست به خودکشی زده و این بار موفق شده است. این مسأله باعث خشم زندانیان شد زیرا که همه زندانیان می‌دانستند که وقتی یک زندانی به سلول انفرادی منتقل می‌شد، تمام وسایل او را از او می‌گرفتند و هیچ چیزی بجز یک دست لباس اضافه نمی‌توانست به داخل سلول ببرد. یکی از دلایل این کار، جلوگیری از خودکشی زندانی بود. بنابراین هر کسی می‌فهمید که او را به سلول انفرادی منتقل کرده و در آن جا وسیله خودکشی در اختیارش قرار داده‌اند تا خودکشی کند و کسی هم در کنار او نباشد که نجاتش دهد.

یک مورد دیگر خودکشی پروین گلی بود که باعث تعجب خیلی‌ها و از جمله من شد. پروین گلی دختر بسیار سرزنده، شاداب و پر جنب و جوشی بود. او با خوردن داروی نظافت اقدام به خودکشی کرد. نگهبانان او را به بهداری منتقل کردند و بعد از دو روز تحمل دردهای وحشتناک، در بهداری زندان درگذشت.

در بند پایین زن عرب زیبایی بود که دختر کوچکی داشت که از داود کوچکتر بود. او عراقی بود و به علت اقامت غیرقانونی در ایران دستگیر شده بود و به گفته خود حکمی نداشت بلکه دادستانی با شوهر او تماس گرفته بود تا بیاید و او را تحویل بگیرد. او می‌گفت که از شوهر خود جدا شده و دیگر نمی‌خواهد با او زندگی کند اما چون شوهرش با رژیم ایران همکاری می‌کرد، او را آزاد

نمی‌کردند و می‌خواستند بنا به خواست شوهرش، او را وادار کنند که به زندگی کردن با او تن دهد. دختر او که رزا نام داشت مدتی همبازی داود شد. یک روز که در هواخوری بودیم داود دست او را گرفت و با هم به گوشه‌ای از هواخوری رفتند. بعد از لحظه‌ای، درحالی که داود او را به دنبال خود می‌کشید، برگشتند و داود در حالی که دستش را جلوی دماغش تکان می‌داد گفت: ماما اونجا راسو دمشو بلند کرده! می‌خوایم بریم یه جای دیگه بازی کنیم. بچه‌ها به داود یاد داده بودند که راسو دم خود را بلند کرده بوی بد تولید می‌کند! با هم به گوشه دیگری از هواخوری رفتند و بعد از لحظه‌ای از آنجا هم به همان حالت برگشتند. در آنجا هم "راسو دمش را بلند کرده بود!" بالاخره متوجه شدیم که رزا پوشک خود را کثیف کرده است! رزا و مادرش را بعد از مدت کوتاهی از بند ما بردند و داود دوباره تنها بچه بند شد.

با وجود آن همه جمعیت در بند، داود هرگز فرصتی پیدا نمی‌کرد تا تنها باشد و به تنهایی بازی کند. همیشه کسانی دور و بر او بودند که قربان صدقه‌اش می‌رفتند و با او بازی می‌کردند. بارها سعی کردم همبندیانم راضی کنم که او را به حال خود بگذارند، اما غیر ممکن بود. هر کسی از جلوی اتاق رد می‌شد، نگاهی به درون اتاق می‌کرد و اگر او در اتاق بود، به درون اتاق می‌آمد و لحظه‌ای با او بازی می‌کرد. عملاً غیرممکن بود که با بیش از دویست نفر زندانی حرف زده و آنها را قانع کنم که او را به حال خود بگذارند. یک روز فکری به خاطرم رسید، روی ورق کاغذی نوشتم: لطفاً با من کاری نداشته باشید می‌خواهم تنها باشم. ورق کاغذ را به پشت لباس داود زدم به این امید که بچه‌ها کاری به او نداشته باشند. اما هر کسی که از جلو اتاق رد می‌شد و کاغذ را به پشت او می‌دید، به داخل اتاق می‌آمد تا آن را بخواند و بعد از خواندن هم، "الهی فدات شمی" می‌گفت و شروع می‌کرد به حرف زدن و بازی کردن با او! می‌توانستم بفهمم که در محیطی که خشونت، شکنجه، مرگ و ناامنی حکمفرما بود، یک لحظه حرف زدن و یا بازی کردن با داود چه اثر خوبی می‌توانست روی زندانیان داشته باشد و دلم نمی‌خواست این را از آنها دریغ کنم. به خصوص که اکثر زندانیان یا خود بچه‌ای داشتند و یا خواهر یا برادری که ماهها و گاه سالها بود که ندیده بودند. اما از طرف دیگر هم نمی‌توانستم داود را فدا کنم. او احتیاج داشت که لحظاتی را هم تنها باشد. خود داود

به بودن بچه‌ها در اطراف خود عادت کرده بود و از بودن آنها راضی بود. او با هرکسی رابطه مخصوصی داشت و هرکسی مختص کار یا بازی مخصوصی بود. شیوا برایش کتاب می‌خواند و با مهین راجع به گلها، گیاهان و حیوانات حرف می‌زد. گاهی می‌گفت بروم کمی با فاطمی قدم بزنم، یا می‌خواهم بروم پیش شهین تا برایم شعر بخواند.

بهار ۶۷ اعلام کردند که هرکسی که بخواهد می‌تواند به مرخصی برود. این اولین بار بود که این مسأله در زندان مطرح می‌شد. قبلا از آن فقط بعضی از توابعین و آن هم تنها توابعینی که موفق به جلب اعتماد کامل زندانبانان شده بودند، به مرخصی می‌رفتند. این بار اما به تمام زندانیان اعلام کردند که هرکسی که تقاضا کند، در مقابل سندی که خانواده‌اش در نزد دادستانی گرو می‌گذارد، می‌تواند به مرخصی برود.

شنیدن این خبر ولوله‌ای در درون من بوجود آورد. داود حالا سه سال داشت و هیچ تصویری از زندگی بیرون از زندان نداشت. دنیا برایش همان محیط زندان بود با بندهای آن. ماشین برای او فقط مینی‌بوسی بود که ما را به سالن ملاقات می‌برد و برمی‌گرداند، مردها برایش موجوداتی بودند که داد و فریاد و مشت و لگد می‌زدند و زنها موجودات بسیار مهربانی که تمام مدت با او بازی می‌کردند و حرف می‌زدند و نمی‌گذاشتند که یک لحظه تنها و با خودش باشد. زندگی خانوادگی برایش هیچ مفهومی نداشت با اینکه بارها به صورت قصه برایش تعریف می‌کردم و سعی می‌کردم که یک خانواده معمولی و یک زندگی نرمال را برایش ترسیم کنم اما برایش کاملاً غیر قابل لمس و دور از ذهن بود. رفتن به مرخصی می‌توانست تصویری از یک دنیای واقعی به او بدهد. می‌دانستم که مرخصی رفتن من، انعکاس خوبی در بین زندانیان نخواهد داشت. خوب می‌دانستم که چه حرفهایی پشت سرم گفته خواهد شد اما فکر به وجود آوردن یک تصویر از زندگی نرمال برای داود آن چنان برایم مهم بود که تردیدی در دادن تقاضا برای مرخصی نکردم. در آن زمان نزدیک به سه سال بود که من در زندان بودم اما دوران زیربازجویی تا زمان گرفتن حکم، جزو حکم صادر شده محسوب نمی‌شد بنابراین نه ماه دیگر به پایان حکم سه ساله من باقی مانده بود. با این حال اما هیچ تضمینی وجود نداشت که بعد از پایان حکم آزاد شوم زیرا فراوان بودند زندانیانی که سالها بود

حکمشان تمام شده بود و یا حتی در موارد زیادی اصلا هیچ حکمی نداشتند اما همچنان در زندان بودند. اگر شرایطی در زندان پیش می‌آمد که من مجبور می‌شدم داود را به بیرون از زندان بدهم داشتن تصویری از زندگی بیرون می‌توانست کمک بزرگی به او بکند.

با تقاضای مرخصی من موافقت شد و به من هشت روز مرخصی دادند. خانواده‌ام سند خانه‌ای را به عنوان ضمانت به دادستانی سپردند و من و داود از زندان بیرون آمدیم. به منزل پدر و مادرم رفتیم. اولین بار بود که داود یک خانه واقعی را می‌دید. همه چیز برایش هیجان انگیز و جالب بود. از دیدن، لمس کردن، پرسیدن و امتحان کردن اشیا سیر نمی‌شد. در گذشته ما معمولا برای تعطیلات به شمال و کناره‌های دریای خزر می‌رفتیم و خانواده‌ام برای مرخصی من ترتیب یک مسافرت کوتاه به شمال را داده بودند.

به طرف شمال به راه افتادیم. ماشین سواری و تماشای مناظر طبیعی داود را مجذوب خود کرده بود. او تمام حسهای خود را به کار گرفته بود تا چیزی را از دست ندهد. هم نگاه می‌کرد، هم سؤال می‌کرد و هم به طور مرتب هر چیزی را که می‌دید توضیح می‌داد. اما بعد از چند ساعت از ماشین سواری خسته شد و شروع به بهانه‌گیری کرد. نق می‌زد و می‌گفت که نمی‌خواهد به کنار دریا برود و می‌خواهد به خانه برگردد. اما کم‌کم تغییر عقیده داد و گفت که اصلا نمی‌خواهد بیرون باشد و می‌خواهد به زندان برگردد! این بهانه‌گیری او برای همه و حتی برای خود من هم خنده‌دار بود اما او مرتب گریه می‌کرد و می‌خواست که به زندان برگردد. تا اینکه ساختمان خرابه‌ای را در وسط بیابان به او نشان دادیم و گفتیم که آنجا زندان است و زندان تعطیل است و برای همین است که ما در مرخصی هستیم! این دلیل برای او قانع کننده بود و آرام گرفت!

اولین بار که داود دریا را دید، در بالای سنگها ایستاده بود و موجها را که به سنگها می‌خوردند تماشا می‌کرد و از شدت ذوق جیغهای بلندی می‌زد. با هر موجی که به سنگها می‌خورد جیغ بلندی می‌زد و سعی می‌کرد در فاصله دو موج هرچه را که می‌دید برای من توضیح دهد: مامان نگاه کن عین موکت می‌ماند! موجها را می‌گفت. موکت اتاقمان را در زندان، قبل از عید جمع می‌کردیم و به هواخوری می‌بردیم. آن را در حیاط پهن می‌کردیم و همگی به جان آن افتاده

می‌شستیم و سپس آن را لوله می‌کردیم. در تمام مدتی که مشغول شستن موکت بودیم، داود روی آن آب‌بازی می‌کرد و لذت می‌برد. حال موجها را به موکت لوله شده تشبیه می‌کرد. به قدری حیغها و عکس-العملهای او قوی بود که تمام مردمی که در ساحل بودند، جمع شده بودند و او را تماشا می‌کردند.

از شمال به تبریز و به منزل مهین خواهرم رفتیم. یک روز در حیاط منزل کبوتربچه‌ای تنها افتاده بود و نمی‌توانست پرواز کند. روز تعطیل بود. پویا پسر مهین که دو سال از داود بزرگتر بود کبوتر را پیدا کرده به خانه آورد. بعد پویا همراه با پدر خود نصف روز کار کردند و در گوشه حیاط قفس بزرگی درست کردند و کبوتر را در آن قرار دادند. بعد همگی مشغول غذا خوردن بودیم که ناگهان سروصدایی در بیرون بلند شد. همگی به طرف حیاط دویدیم. گربه‌ای بالای قفس رفته بود و سعی می‌کرد از پشت توری قفس کبوتر را بگیرد و کبوتر وحشت زده خود را به درو دیوار می‌زد. داود با دقت زیاد شاهد این جریان بود و بعد از آن ساعتها با حرارت راجع به آن حرف زد.

وقتی به زندان و داخل بند برگشتیم، داود پر از تعریف کردنی بود و مرتب برای همه تعریف می‌کرد. در حین غذا خوردن معمول بود که هرکسی خاطره‌ای تعریف می‌کرد. گاهی وقتها هم پیش می‌آمد که بعد از تمام کردن غذا مدتی به تعریف کردن خاطره‌ها ادامه می‌دادیم. حال داود هم خاطره‌ای داشت که تعریف کند. هر بار، بلافاصله بعد از هر نفری که خاطره‌ای تعریف می‌کرد، داود می‌گفت که حالا نوبت اوست که تعریف کند و آنگاه ماجرای کبوتربچه و گربه را به تفصیل شرح می‌داد. بعد از نفر بعدی دوباره نوبت او بود و دوباره هم همان ماجرا را شرح می‌داد. تا مدتها این کار را با جدیت تمام انجام می‌داد و هر بار هم تمام جزئیات را همان طور که دفعه قبل و دفعات قبل تعریف کرده بود دوباره تعریف می‌کرد.

بعد از برگشتن از مرخصی، داود به آرامی شروع کرد به صحبت کردن در باره اینکه نمی‌خواهد در زندان بماند و می‌خواهد بیرون برود. گریه و بی‌تابی نمی‌کرد. در داخل زندان از بودن در میان صدها زن زندانی مهربان و صبور که با حوصله به حرفهای او گوش می‌دادند و به تمام سؤالیهای او با دقت و به تفصیل جواب می‌دادند، لذت می‌برد اما به نظر می‌آمد که فضای بیرون،

درهای دیگری را به روی او باز کرده است. وقتی داود این خواسته را مطرح می‌کرد خوشحالی پراضطرابی زیر پوستم جاری می‌شد. همیشه نگران بودم که دنیای داود که در محیط بسته زندان در حال شکل‌گیری بود، بسیار کوچک و بسته بماند و روزی که از زندان خارج شود، نبودن دیوارها او را به وحشت بیندازد. از اینکه به آن دنیای کوچک خو بگیرد و دنیای درونش هم فقط به وسعت آن باشد وحشت داشتم. می‌ترسیدم که بعد از خروج از زندان، نیاز داشته باشد که دنیای بسته‌ای برای خود بسازد و خود را در آن محبوس کند. حال که او نشان می‌داد که مجذوب دنیای خارج از دیوارها شده است، احساس می‌کردم که پرنده‌ای است که پرواز را تجربه کرده و به آن می‌اندیشد.

قبل از اینکه با داود در مورد بیرون رفتن صحبتی بکنم، با مادرم در یک ملاقات صحبت کردم. حال مادرم بهتر بود و گفت که آمادگی دارد که از داود نگهداری کند. بعد از آن شروع کردم به آماده کردن ذهن داود برای بیرون رفتن. می‌دانستم که هیچ تصویری از زندگی بدون من نمی‌تواند داشته باشد اما نمی‌خواستم با مطرح کردن یک دفعه آن، میل بیرون رفتن را در او از بین ببرم. در طول روز همه کارهایی را که انجام می‌دادیم، برای او توضیح می‌دادم که در بیرون به چه صورتی خواهد بود و چه کسی در کنار او خواهد بود و به او کمک خواهد کرد. کم‌کم به او گفتم که من با او نخواهم رفت و او هر دو هفته یک بار به ملاقات من خواهد آمد.

بعد از برگشتن از مرخصی متوجه شدم که چیزی در داخل زندان تغییر کرده است. دیگر نیازی به اعتراض و یا درخواست برای ملاقات داخلی نبود. کسانی که همسر و یا برادری در زندان داشتند تقریباً همگی به طور مرتب ملاقات داشتند. ملاقاتها حضوری بود. ما را به ساختمان اداری زندان می‌بردند. در آنجا، در اتاقی من و محسن روی زیلویی که روی زمین پهن کرده بودند، روبه روی هم می‌نشستیم. پاسداری هم طبق معمول روی یک صندلی در وسط ما دوتا می‌نشست. ملاقاتها به طور مرتب هر دو هفته یک بار بود و طول ملاقات هم به طور غیر معمولی بلند و حدود یک ساعت بود.

داود از پدرش هم مثل همه مردهای دیگر به شدت می‌ترسید. او در تمام ملاقات، به خاطر حضور دو مرد، پدرش و پاسدار نگهبان، از ترس از بغل من بلند نمی‌شد. بعد از دو ملاقات تقاضا

کردم که برای اینکه داود به پدرش عادت کند، هفته‌ای یک بار ملاقات بدهند و در عوض مدت ملاقات را نصف کنند. به این خواست من جواب داده شد و ما دیگر هر هفته ملاقات داشتیم. برای اینکه داود محسن را بشناسد، در تمام طول هفته با او راجع به محسن حرف می‌زدم. برایش تعریف می‌کردم که قبل از دستگیری، محسن او را حمام می‌کرد و بعد از زندان هم این کار را خواهد کرد. در طول هفته، او را برای یک قدم نزدیکتر شدن به پدرش آماده می‌کردم و او در ملاقات بعدی آن را امتحان می‌کرد.

محسن هم بسیار سنجیده و صبورانه بر خورد می‌کرد. با اینکه به شدت دلش می‌خواست که او را بغل کند و با او بازی کند ولی ترس او را می‌فهمید و او را کاملاً آزاد می‌گذاشت که هر موقع خود احساس کرد که می‌خواهد و می‌تواند، به او نزدیک شود. داود در هر ملاقات، یک ذره بیشتر به او نزدیک می‌شد. هر بار بعد از ملاقات راجع به قدمی که برداشته بود با او حرف می‌زدم و در طول هفته چندین بار راجع به آن حرف می‌زدیم و بعد باهم تصمیم می‌گرفتیم که در ملاقات بعدی چه قدمی بردارد. تا اینکه بالاخره احساس کردم که به اندازه کافی آمادگی پیدا کرده است تا روی زانوی او بنشیند. تمام هفته راجع به این مسأله حرف زدیم. تمام جزئیات آن را برایش ترسیم کردم و وقتی از او می‌پرسیدم: این بار که بابا را دیدیم می‌خواهی چکار کنی، می‌گفت: می‌شینم بغل بابام!

ملاقات این بار هم مثل دفعات قبل بود. ما طبق معمول روی زمین مقابل هم نشستیم و مشغول صحبت شدیم. داود مثل کسی که مأموریتی به عهده داشته باشد، چند لحظه بعد از اینکه ما مشغول به صحبت شدیم، از بغل من بلند شد و با قیافه‌ای جدی در وسط ما دو تا، در حالی که رویش به طرف من و پشتش به طرف محسن بود ایستاد. لحظه‌ای در حالی که با تمام وجود در چشموهای من نگاه می‌کرد، مکث کرد. من هم در حالی که مشغول حرف زدن با محسن بودم، ارتباط چشمی خود را با او حفظ کردم. سپس به آرامی شروع به عقب رفتن کرد تا اینکه به پدرش رسید. لحظه‌ای در حالی که با چشمهایش تماس خود را با من حفظ می‌کرد و پشت ساق پایش زانوی محسن را لمس می‌کرد ایستاد. حتی پلک نمی‌زد. ناگهان نشست روی زانوی محسن و مثل سنگ شد. تکان نمی‌خورد، حتی مردمک چشمهایش هم تکان نمی‌خورد. فقط منتظر بود ببیند که چه اتفاقی خواهد

افتاد. محسن بدون هیچ عکس‌العملی به صحبت خود ادامه داد و من تماس نگاهم را با داود ادامه دادم. چند لحظه در همان حال باقی ماند. بعد آرام آرام خود را شل کرد و تکان کوچکی به خود داد و بعد تکان دیگری. وقتی دید اتفاقی نیفتاد به آرامی نگاهش را از من برگرفت و به طرف پدرش برگشت و به تن او دست زد و دوباره مکث کرد. بعد بلند شد و در حالی که او را نگاه می‌کرد دور او چرخید. دستی به موهای او که کاملاً سفید شده بود کشید و پرسید: مامان این چیه؟ منظورش موهای محسن بود. گفتم: برف ریخته روی سرش! بعد گوش پدرش را نگاه کرد و گفت: مامان نگاه کن این هم گوش داره! و به طرف دیگر محسن دوید و گوش دیگر او را نگاه کرد و گفت: مامان نگاه کن یکی دیگه هم داره! بعد جلوی صورت او آمد و گفت: مامان نگاه کن بینی هم داره، مثل ما! آه مامان نگاه کن! چشم هم داره. چشمش را لمس کرد؛ مثل ماست! این یکی چشم هم داره، این هم مثل ماست! و بعد تک تک اعضای بدن او را لمس می‌کرد و تعجب می‌کرد و هیجان‌زده برای من توضیح می‌داد. بیشتر از سه سال داشت و اولین بار بود که می‌فهمید که پدرش هم یک آدم است، درست مثل ما. این ملاقات اما آخرین ملاقات ما شد.

شصت و هفت

یک هفته بعد از این ملاقات، نوبت ملاقات با خانواده بود. عصر روز قبل از ملاقات، پاسدارها به داخل بند ریختند و بدون هیچ حرفی تلویزیونهای داخل بند را به بیرون منتقل کردند. در هر اتاقی یک دستگاه تلویزیون وجود داشت. صبح روز بعد روزنامه‌ای به داخل بند نیامد و بعد اعلام کردند که همه ملاقاتها لغو شده و کسی ملاقات نخواهد داشت. اوایل مرداد ماه بود. چند روزی همچنان در بی خبری محض باقی ماندیم. تمام راههای خبری ما که شامل تلویزیون، روزنامه‌ها و ملاقاتها بود بسته شده بود. روز جمعه، خطبه‌های نماز جمعه رفسنجان از بلندگوی هواخوری پخش می‌شد. هواخوری بسته بود و سخنان رفسنجان در داخل بند شنیده نمی‌شد اما شعار دسته جمعی نمازگزاران که می‌گفتند زندانی منافق اعدام باید گردد به خوبی شنیده می‌شد. همه در سکوت نگاهی به هم کردیم. اتفاقاتی افتاده بود و کشتاری در کار بود و شعارهای نمازجمعه برای آغاز آن و یا مشروعیت دادن به آن بود.

یک یا چند روز بعد در هواخوری مشغول قدم زدن بودیم که صدای انفجار وحشتناکی بلند شد. نگهبانان سراسیمه به هواخوری ریختند و همه را به سرعت به داخل بند فرستادند و در هواخوری را بستند. به هیچ سؤالی هم جواب نمی‌دادند. اما این بار مشخص بود که خودشان هم غافلگیر شده بودند زیرا که بسیار دستپاچه بودند. روز بعد در مقابل سؤالها جواب دادند که در آن نزدیکی‌ها معدنی منفجر شده است در حالی که همه می‌دانستیم که در آن نزدیکی‌ها معدنی وجود نداشت.

دیگر به خاطر ندارم که به چه شکلی شروع شد. آنچه قویا به خاطر دارم دو نگهبان زن با چادر سیاه است که کاغذ و مداد به دست، به آرامی در کنار هم، طول راهرو را از سر بند تا ته آن،

بی آنکه با کسی حرف بزنند، و در حالی که داخل اتاقها را نگاه می‌کردند، طی می‌کردند و بعد با همان آرامش برمی‌گشتند و از بند خارج می‌شدند. لحظه‌ای بعد بلندگو به صدا در می‌آمد و اسم چند نفر را برای بازجویی می‌خواند. آنها می‌رفتند و دیگر بر نمی‌گشتند و ما می‌دانستیم که آنها برای اعدام می‌روند. چگونه و از کجا فهمیدیم که آنها را برای اعدام می‌خوانند، به خاطر ندارم. اما هیچ شکی نداشتیم که آنها را برای اعدام می‌برند. و این مراسم هر روز و چندین بار در روز، درست به همین شکل، ولی با تعداد متفاوت افرادی که برای اعدام خوانده می‌شدند، تکرار می‌شد.

سکوت وحشت بند را گرفته بود. هیچ کس نمی‌دانست که دفعه بعد که بلندگو به صدا درآید، اسم چه کسانی خوانده خواهد شد. نمی‌دانستیم چه کسانی را و بر چه مبنایی انتخاب می‌کنند. به چه طریقی اعدام می‌کنند. آیا دادگاهی هست، سؤال و جوابی هست یا از بند مستقیماً به محل اعدام می‌برند؟ چرا می‌برند؟ چرا می‌کشند؟ تا کی ادامه خواهد داشت؟ آیا تمام بند را به همین ترتیب اعدام خواهند کرد؟ هیچ کدام از کسانی که برای اعدام خوانده می‌شدند، حکم اعدام نداشتند. سکوت وحشتناکی بود. کلمه‌ای گفته نمی‌شد. همه منتظر بودیم. وقتی صدای بلندگو بلند می‌شد، همه در همان جایی که بودند و در همان حالی که بودند، می‌ایستادند، ساکت و منتظر. اسمها یک به یک خوانده می‌شد. کسانی که اسمهایشان خوانده می‌شد، در سکوت محض بند را ترک می‌کردند و می‌رفتند. از اینکه اسم من خوانده شود وحشت داشتم و هر بار که اسم من در بین اسامی خوانده شده نبود، احساس آرامشی گذرا وجودم را فرا می‌گرفت اما بلافاصله، جریحه دار از اینکه لحظه‌ای خواستار اعدام هم اتفاقی ام به جای خود شده بودم و بیزار از خودخواهی درون خویش، احساس تنفر از خود تمام وجودم را می‌گرفت. احساس گناه و پشیمانی وحشتناکی کلافه‌ام می‌کرد تا زمانی که دوباره وحشت برمی‌گشت. به دیگران نگاه می‌کردم. هیچ کس با هیچ کس حرف نمی‌زد. نگاه ساکت همه مملو از احساس گناه، پشیمانی، نفرت، سرگشتگی و ترس بود. همه با زبان نگاه با هم حرف می‌زدیم. همه در سکوت فرو رفته بودیم و با زبان نگاه وحشت را و سرگشتگی را با هم تقسیم می‌کردیم. توابعین اما در این بین تنها تر از همه بودند. آنها هم برای اعدام خوانده می‌شدند و در میان وحشت خود، نگاه خود را از بقیه زندانیان می‌زدیدند. بیش از دویست

نفر زندانی در بند بود که شمار آنان به تدریج کم و کمتر می‌شد. بلندگو روزی چندین بار به صدا می‌آمد و ما باز کمتر می‌شدیم. دیگر من و دیگرانی وجود نداشت. همه بند تبدیل به یک موجود شده بود به یک "ما" و این "ما" بارها و بارها در طول روز خوانده می‌شد و بارها و بارها در طول روز اعدام می‌شد.

در هواخوری مدام بسته بود. همه در داخل اتاقها و راهرو راه می‌رفتند. کارهای روزمره از قبیل تقسیم غذا، ظرف شستن و نظافت بند در سکوت انجام می‌شد و صدایی از کسی و یا چیزی بر نمی‌آمد. تمام روز و تمام شب سکوت محض حکمفرما بود و بجز صدای بلندگو چیزی سکوت را نمی‌شکست. اگر در وسط بند می‌ایستادی و چشمهایت را برای لحظه‌ای روی هم می‌گذاشتی، احساس می‌کردی در بندی به آن بزرگی و در بین دویست و خرده‌ای نفر آدم که به تدریج کمتر و کمتر می‌شدند، تنها هستی.

در این بحبوحه کشتار داود کجا بود؟ هیچ خاطره‌ای از اینکه داود در آن روزها چه می‌کرد و چطور زندگی می‌کرد، ندارم. هیچ صدایی از او در نمی‌آمد. او طبیعتاً در داخل بند بود و من طبیعتاً کارهای روزمره او را انجام می‌دادم اما گویی او هم غیرعادی و غیرانسانی بودن وضعیت را درک کرده بود و در سکوت و بهت داخل بند گم شده بود. او خود نیز تبدیل به سکوت بند شده بود مثل همه ما. برای اولین بار بعد از سه سال داود را فراموش کرده بودم او به کلی محو بود، وجود نداشت.

در این وسط شاید توابعاً بدترین موقعیت را داشتند. ما آنها را جزو زندانیان حساب نمی‌کردیم. برای ما آنها جزو زندانبانان بودند. آنها خود هم سعی می‌کردند که تا آنجا که می‌توانند فاصله خود را با زندانبانان کمتر کرده و از ما دور شوند. اما دیگر جهت عوض شده بود. حال که دیگر تاریخ مصرف آنان برای زندانبانان گذشته بود، آنان را هم مثل بقیه برای مرگ فرا می‌خواندند. در این شرایط آنان نه در کنار زندانبانان بودند و نه در کنار ما. گاه به نظرم می‌آمد که با نگاه ملتسانه خود تقاضای ذره‌ای همدردی دارند اما من هیچ احساسی از اینکه بخوام با آنها همدردی کنم، نداشتم. فاجعه به قدری بزرگ بود و به قدری درون فاجعه فرو رفته بودیم که تصور

اینکه برای توابها، که خود زمانی باعث اعدام زندانیان می‌شدند، هم بخواهم حق انسانی قائل بشوم، به ذهنم هم خطور نمی‌کرد. اما حالت نگاهشان را هرگز فراموش نمی‌کنم. به هرکسی نگاه می‌کردم، تواب، غیر تواب، این سؤال در مغزم می‌چرخید که یک انسان چقدر می‌تواند تحمل کند؟ و تا کجا می‌شود انسانها را تحت فشار قرار داد؟

به مرور متوجه شدیم که فقط مجاهدین را برای مرگ می‌خوانند و هنوز نوبت طرفداران چپ نرسیده است. همدم، تواب فعالی نبود اما می‌گفتند که زمانی با زندانبانان همکاری کرده است. او زن درشت هیكل و با قدرتی بود. با قدمهای مصمم راه می‌رفت و قدرت سازماندهی زیادی داشت. او به مرور تبدیل به یک شبخ شد. رنگ چهره‌اش به شدت زرد شده و نگاه ماتی پیدا کرده بود و مانند یک روح تمام روز در راهرو و اتاق راه می‌رفت تا اینکه صدایش کردند و رفت.

اتاقها و بند در حال خالی شدن بودند. حدود دو ماه بود که بلندگو روزی چندبار به صدا درمی‌آمد و هربار تعدادی را برای مرگ می‌خواند. یک روز که دو نگهبان زن طبق معمول وارد بند شدند، برخلاف همیشه، در جلوی در هر اتاقی می‌ایستادند و عده‌ای از زندانیان را یک به یک به دم در می‌خواندند و سؤالاتی مطرح می‌کردند. وقتی نوبت من رسید، یکی از نگهبانان پرسید: خدا را قبول داری یا نه؟ گفتم: آری. پرسید: نماز می‌خوانی؟ جواب دادم: نه. پرسید: چرا؟ گفتم: برای اینکه در خانواده‌ام هرگز کسی نماز نخوانده و من هم یاد نگرفته‌ام که بخوانم. سؤال و جواب تمام شد.

برگشتم به اتاق و به خودم مراجعه کردم. آیا حق داشتم دروغ بگویم؟ من سالها بود که با خدا وداع کرده بودم. اما می‌خواستم زنده بمانم و پروایی از دروغ گفتن نداشتم اگر سؤال فقط همین بود. آنها هم می‌دانستند که من خدا را قبول ندارم اما برایشان اهمیتی نداشت. مهم برای آنها این بود که از زندانی "نه" نشنوند، مطمئن بشوند که زندانی را به اندازه کافی خرد کرده و به جایی رسانده‌اند که جرئت "نه" گفتن نداشته باشد. و من ترسیده بودم. من "نه" نگفتم و زنده ماندم.

بار دیگر به یاد خانواده‌ام افتادم که بارها به من گفته بودند که در موقع سختی به خدا متوسل خواهم شد. این بار حق با آنها بود، من برای زنده ماندن به خدا متوسل شده بودم اما

نمی‌دانستم که کدام یک از ما برای زنده ماندن به دیگری بیشتر احتیاج داشت من یا خدا. به هر حال هر دو به هم، برای زنده ماندن کمک کرده بودیم و من چیزی به او مدیون نبودم.

شروع به شلاق زدن زندانیان چپی که "نه" گفته بودند کردند و اعدامها بعد از دوماه تمام شد. از بند ما ظاهراً کسی "نه" نگفته بود و کسی برای شلاق خوردن نرفت. اما از بندهای دیگر، هر کس که گفته بود که خدا را قبول ندارد به بند انفرادی منتقل شد و در آنجا زیر شلاق رفت. آنها را پنج بار در روز در پنج وعده نماز، یک به یک از سلول خارج کرده در محوطه بند شلاق می‌زدند. این شلاق زدن پایانی نداشت. کسی که شلاق می‌خورد یا باید اعتراف می‌کرد که به خدا ایمان آورده است و یا زیر شلاق می‌مرد. راه دیگری وجود نداشت. سهیلا زیر فشار شلاقها دست به خودکشی زد و به زندگی خود پایان داد. شلاق زدن اما بعد از یک یا دو هفته ناگهان متوقف شد.

بعد از کشتارها یک ملاقات حضوری با خانواده‌ها دادند. من کاملاً منگ بودم و تنها چیزی که از این ملاقات به خاطر دارم این است که در حیاطی، نمی‌دانم کجا و کدام بند، روی زمین نشسته بودیم و خانواده‌ها به شدت آشفته بودند. از خانواده‌ام راجع به محسن پرسیدم. گفتند: خبری از او نیست و هیچ اطلاعی به خانواده‌اش نداده‌اند. هنوز نمی‌دانم داود کجاست. او طبیعتاً با من است و همراه من به ملاقات آمده است اما اصلاً او را به خاطر نمی‌آورم. چیز دیگری از آن ملاقات به یاد ندارم. خواهرم مهین هم در آن ملاقات حضور داشت.

به کسانی که زنده مانده بودند با شوهر و یا برادرانشان که زنده مانده بودند، ملاقات داخلی دادند. بقیه هم از طریق خانواده‌هایشان خبر اعدام شوهر و یا برادرشان را گرفتند. از محسن اما خبری نبود. از مسئولین زندان پرسیدم. گفتند: از خانواده‌ات سؤال کن، اگر معدوم شده باشد آنها خبر دارند و گرنه زنده است. دو هفته بعد در ملاقات دوباره از خانواده ام سؤال کردم. گفتند: اطلاعی ندارند. گفتیم: از خانواده‌اش بپرسید. گفتند: پرسیدیم، آنها هم خبری ندارند. روزها و هفته‌ها همچنان می‌گذشت و من از وضعیت محسن بی‌خبر بودم. وضعیت همه مشخص بود بجز محسن. هر بار در ملاقات از خانواده‌ام سؤال می‌کردم و همان جواب را می‌شنیدم. و هر بار از مسئولین زندان سؤال می‌کردم باز همان جواب قبلی را می‌گرفتم. ته دلم می‌دانستم که اعدام شده است. اما

ندانستن، با تمام سختی خود، امید کوچکی، هرچند بسیار کوچک با خود داشت و دلم نمی‌خواست بدانم، یا دلم نمی‌خواست آنچه را می‌دانستم، باور کنم. یک روز اما بالاخره در یک ملاقات از کوره در رفتم و با پدرم دعوا کردم. او را متهم کردم به اینکه اهمیتی به زنده بودن یا نبودن شوهر من نمی‌دهد. با ناامیدی نگاهی به من کرد و گفت: به خانواده‌اش گفته‌اند که او را به جای نامعلومی تبعید کرده‌اند. باور ساده لوح من تسلیم شد و به بند باز گشتم. موضوع را با همبندیان در میان گذاشتم. کسی چنین موردی نشنیده بود.

بازهم نامه نوشتم. این بار سؤال نکردم بلکه برای حسین‌زاده معاون زندان نوشتم که کاری با او دارم و از او خواستم که مرا احضار کند. حسین‌زاده احضارم کرد پرسید چکار دارم. گفتم: وصیتنامه شوهرم را می‌خواهم. غافلگیر شد و گفت: برو اجرای احکام، اگر وصیت نامه‌ای نوشته باشد در آنجاست. دیوانه شدم. شروع به داد و بیداد کردم. حسین‌زاده هیچ نمی‌گفت ساکت ایستاده بود. پرسیدم: چرا او را کشتید؟ فریاد می‌زدم: چرا او را کشتید؟ هیچ نمی‌گفت. یادم نیست که چه چیزهایی گفتم. هیچ کنترلی روی خودم نداشتم. عجیب بود که حسین‌زاده چیزی نمی‌گفت و همچنان ساکت ایستاده بود. لحظه‌ای بعد گفت: برو اجرای احکام! برو! و من رفتم بیرون. به اجرای احکام رفتم. گفتند که محسن وصیتنامه ندارد و وسایلیش را تحویل خانواده‌اش داده‌اند. خانواده من می‌دانستند ولی به من نمی‌گفتند.

به بند برگشتم. با هیچ کس حرف نزدیم. درون ساک لباسهایم به دنبال لباس قرمز گشتم. دلم می‌خواست با لباس قرمز مرگ محسن را فریاد بزنم. رنگ سیاه، مرگ محسن را سیاه می‌کرد. از رنگ سیاه متنفر بودم. می‌خواستم مرگ محسن را فریاد بزنم. لباس قرمز پیدا نکردم. پارچه قرمزی پیدا کردم و به سرم بستم و راه رفتم. تمام روز را در رهرو بند راه رفتم. مهربی به من نزدیک شد و با خنده گفت: چته تل قرمز به موهاست بستی و از صبح داری مثل دیوانه‌ها راه میری؟ جوابی به او ندادم. نه با او و نه با هیچ کس دیگری حرف نزدیم. فقط راه رفتم. داود کجا بود، نمی‌دانم. کاری به من نداشت. از آنها شماره قبر محسن را پرسیده بودم. پرسیده بودند: منافق بوده یا چپ؟ گفتم: چپ و شنیدم که شماره قبر ندارد. بعدها شنیدم که در خاوران خانواده‌ها قبرهای دسته جمعی

کشف کرده بودند که صدای ناله اعدامیان هنوز از آنها شنیده می‌شده. آنها را قبل از اینکه بطور کامل بمیرند خاک کرده بودند. خانواده‌ها اعتراض کرده بودند. تظاهرات بزرگی برپا شده بوده و پاسداران رژیم حمله کرده و تعدادی را دستگیر کرده بودند. بدین ترتیب محسن تمام شد.

یکی از بهترین و آرامبخش‌ترین رویاهائی که در زندان داشتم و گاه به آن پناه می‌بردم برنامه‌ریزی برای آینده بود. قبل از مرخصی رفتن، آینده بسیار دور و نامفهوم بود. انگار در چاهی افتاد بودم و هیچ ارتباطی با بیرون نداشتم. دنیای بیرون از زندان و آینده برایم کاملاً دور از ذهن بود. ولی بعد از مرخصی، دنیای بیرون برایم ملموس‌تر شد و امیدی به آزادی و بیرون رفتن از زندان پیدا کردم. گاهی با خود فکر می‌کردم که نه ماه بیشتر از حکم زندانم باقی نمانده است، اگر بعد از پایان حکم آزاد شوم چه خواهم کرد. هیچ اطمینانی به اینکه بعد از نه ماه آزاد شوم نداشتم. اما باز گاهی به خود جرئت می‌دادم و برای آینده برنامه‌ریزی می‌کردم. فکر کرده بودم که خانه‌ای اجاره خواهم کرد. وسایل زندگی مان را که در دست دادستانی بود، پیدا خواهم کرد. نمی‌دانستم آیا آنها را به کسی تحویل داده‌اند یا نه؟ و آیا چیزی از آنها باقی مانده است یا نه؟ به هر حال اگر چیزی از آنها باقی مانده بود، پیدا خواهم کرد و خانه‌امان را دوباره خواهم ساخت. محسن پنج سال حکم داشت و دو سال بعد از من آزاد می‌شد و در آن وقت داود پنج سال داشت. فکر کرده بودم که خانه را پر از عکسهای محسن خواهم کرد تا داود با او خو بگیرد. فکر کرده بودم که برای آمدن او چگونه خانه را آماده خواهیم کرد و جشنی سه نفره خواهیم گرفت. حتی فکر کرده بودم که با کمک داود روی پارچه بزرگ سفید رنگی با رنگ قرمز خواهیم نوشت؛ بابا به خانه خوش آمدی و آن را بر دیوار رو به روی در ورودی خانه‌مان که نمی‌دانستم چه شکلی خواهد بود، آویزان خواهیم کرد. ولی تمام شد. همه چیز تمام شد.

در طول ماههای اعدام، مرداد و شهریور، عادت ماهانه‌ام قطع شد. با یک همبندی پرستار راجع به این مسئله صحبت کردم گفت که با خیلی از بچه‌ها صحبت کرده و اکثر بچه‌ها دچار این مشکل شده‌اند.

ماه‌های بعد از شهریور نمی‌دانم چگونه گذشت. هیچ تصویری از آنها ندارم. تنها چیزی که به خاطر است این است که یخ کرده بودم، سنگ شده بودم. دیوار شیشه‌ای که به دور خودم داشتم خیلی ضخیم‌تر شده و تبدیل به دیوار سنگی شده بود. دیگر هیچ احساسی نداشتم. نمی‌توانستم به هیچ چیزی فکر کنم. هیچ گرمایی در درونم وجود نداشت. هیچ چیزی در درونم وجود نداشت. درونم از همه چیز خالی شده بود. خودم هم تبدیل به روح شده بودم، درست مثل همدم.

ماه‌ها گذشت و حکم من تمام شده بود اما خبری از آزادی نبود. سؤال می‌کردم، می‌گفتند: هروقت صلاح دیدیم آزادت می‌کنیم. دوباره به فکر بیرون فرستادن داود افتادم. دوباره داود را پیدا کردم و پرداختن به داود مرا به دنیای زنده‌ها برگرداند. مقدمات کار را آماده کردم. با مسئول بند و با خانواده‌ام صحبت کردم. قرار شد در یک ملاقات حضوری او را به آنها تحویل بدهم. داود را آماده می‌کردم و می‌دانستم که جدایی از من برایش سخت خواهد بود. اما هیچ نمی‌دانستم که چه مدت دیگری باید در زندان بمانم و داود بزرگ شده بود و دلش پرواز می‌خواست.

بالاخره روز موعود فرا رسید. از صبح زود وسایل او را جمع کرده و آماده‌اش کردم. داود بسیار هیجان‌زده بود و مرتب راجع به بیرون حرف می‌زد. طبق معمول، ساعتها طول کشید تا نوبت ملاقات ما برسد. ساعتها با داود و وسایل او در راهروها به انتظار ایستادیم. بیقرار بود و مدام از من می‌پرسید: حالا چی می‌شود؟ و من برایش توضیح می‌دادم: حالا به ملاقات می‌رویم و من تو را تحویل مامان بزرگ و بابابزرگ می‌دهم. وقتی می‌شنید که همه چیز طبق برنامه پیش می‌رود، آرام می‌گرفت. از اینکه بیرون رفتن از فضای زندان به قدری برایش مهم بود که حاضر بود بدون من آن را تحقق دهد، احساس خوبی داشتم. در مدت چهار سال زندگی او، تنها لحظه‌هایی که او دور از من بود، لحظاتی بود که من در توالی بودم و در این لحظات هم او پشت در توالی می‌ایستاد و با هم حرف می‌زدیم و به این ترتیب ارتباطمان برقرار بود. نمی‌توانستم بفهمم که چه تصویری از نبودن من دارد و چقدر این تصویر می‌توانست به واقعیت نزدیک باشد. اما مسلم این بود که او جدایی‌های بسیاری را دیده و تحمل کرده بود و با آن بیگانه نبود.

بالاخره لحظه ملاقات فرارسید. با پدر و مادرم روی زمین نشستیم، صحبت کردیم و من سفارشهای لازم را کردم. در لحظه خداحافظی نمی‌دانستم چطور باید با او خداحافظی کنم. داود این مسأله را حل کرد، دست پدرم را گرفت و راه افتاد و رفت و پدرم را با خود برد، بدون آنکه با من خداحافظی کند. در لحظه‌ای که پشت خود را به من می‌کرد که برود، دیدم که بغض دارد. رفت و حتی نگاهی به پشت سر، به من نکرد. شاید می‌ترسید که نگاهی به پشت سر پشیمانیش کند. از اینکه پدرم تأثیر خوبی روی او گذاشته بود، خوشحال بودم زیرا او از مردها می‌ترسید و این اولین بار بود که او دست مردی را می‌گرفت. از اینکه چیزی را تا این حد می‌خواست و برایش حاضر بود هر کاری بکند خوشحالی ملایمی زیرپوستم احساس کردم.

داود رفت و من خلأ عظیمی در درون خود احساس کردم. دیگر نمی‌دانستم چکار باید بکنم و چگونه باید در بند زندگی کرد. خودم را در لیست کارگری قرار دادم و شروع کردم به انجام کارهای دستی مثل سایر زندانیان. وقتم را با کار بند، کاردستی، خواندن روزنامه و کتاب و نگاه کردن به تلویزیون پر می‌کردم اما چقدر جای داود خالی بود. جای خالی داود را نه تنها من بلکه تمام بند حس می‌کرد. او سالها بچه همه زندانیان بند بود. هرکسی بچه خود و یا خواهر و برادر کوچک خود را در او دیده بود.

دو هفته بعد ملاقات داشتیم. بعد از ملاقات با خانواده‌ها، بچه‌های کوچک را به پشت شیشه می‌آوردند تا با مادرهای خود ملاقات حضوری داشته باشند. کیسه‌ای به شکل خرگوش با نایلون رنگی و نخ و سوزن برای او دوختم و نخ‌ی به آن بستم تا به گردنش آویزان کنم. یکی از هم‌بندیان چند عدد پسته به من داد تا در کیسه خرگوشی او قرار دهم.

داود آمد. موهای او در این دو هفته به طور غیرعادی بلند و پرپشت شده بود. در پشت شیشه بسیار آشفته و بیقرار بود. وقتی به این طرف و کنار من آمد به شدت کلافه و آشفته بود. مرا به شدت بغل کرده بود، تمام مدت گریه می‌کرد و تمام مدت می‌پرسید: مامان تو کی می‌آیی؟ پس تو کی می‌آیی؟ و تمام مدت چشمش به در بود و می‌گفت: مامان بزرگ می‌ره من می‌مونم، باید برم، پس تو کی می‌آیی؟ نمی‌دانستم چه جوابی به او بدهم. آشفته‌گی او دیوانه‌ام می‌کرد و هیچ

نمی‌توانستم جلوی اشکم را بگیرم. کیسه را به گردنش آویختم، او را به خود فشردم، او را بوییدم و بوسیدم و راه انداختم.

تمام مدت انتظارهای طولانی توی راهروهای مختلف را در راه بازگشت به بند، زیر چادر اشک ریختم. احساس می‌کردم ناتوان‌ترین مادر دنیا هستم، احساس می‌کردم ناتوان‌ترین آدم روی زمین هستم که نمی‌توانم آنچه را بچه‌ام نیاز دارد به او بدهم. بچه‌ام به آغوش من نیاز داشت. همه همبندیهایی که همزمان با من ملاقات داشتند و داود را دیده بودند با گریه به بند آمدند. آشفستگی داود همه را به گریه انداخته بود.

دو هفته بعد در ملاقات بعدی به محض اینکه داود مرا از پشت شیشه دید، دو انگشت اشاره و وسط خود را بلند کرد و گفت: دو ساعت دیگر مامان، دو ساعت دیگر. پرسیدم: دو ساعت دیگر چی؟ گفت: دو ساعت دیگر تو می‌آیی. این بار بسیار خوشحال بود. می‌خندید و مرتب می‌گفت: دو ساعت دیگر. داود چیزی می‌دانست که من نمی‌دانستم. از پدر و مادرم پرسیدم: جریان چیست؟ گفتند: مگر تو نمی‌دانی؟ قرار است دو ساعت دیگر آزاد بشوی! گفتم: امکان ندارد. به من چیزی نگفته بودند و سنگینی عجیبی در قلبم احساس کردم. یک بار دیگر داود ناامید می‌شد. نباید پدر و مادرم موضوع را به او می‌گفتند. اینجا هیچ چیزی حساب و کتاب نداشت.

به بند برگشتم. برق چشمهای داود از نظرم دور نمی‌شد و وقتی فکر می‌کردم که بعد از ساعتی چگونه این برق خاموش خواهد شد و جای آن را آشفستگی خواهد گرفت، قلبم فشرده می‌شد. دقایقی بعد اما بلندگو اسم مرا اعلام کرد که با کلیه وسایل به دفتر بند بروم. این به معنای این بود که من واقعا قرار بوده که آن روز آزاد شوم. خداحافظی بی‌روحو با هم‌بندیانم کردم و با سنگینی تمام از بند خارج شدم.

سالها به آزادی فکر کرده بودم و سالها بود که منتظر این لحظه بودم. سالها آزادی برایم مفهومی دور از دسترس و رویایی بود و بارها فکر کرده بودم که لحظه آزادی چقدر باید باشکوه باشد. اما در آن لحظه تنها چیزی که در ذهنم بود داود بود و اینکه او یک بار دیگر دچار آن آشفستگی نمی‌شد. می‌رفتم تا در کنار او باشم و آغوشم را در اختیار او قرار دهم، در آغوشش بگیرم و آرام شوم.

چند کاردستی کوچک که یادگاری محسن و همبندیام بود را در بدنم جاسازی کرده بودم و ساک کوچکی در دست داشتم. مرا به ساختمان اداری فرستادند و باز انتظار در راهروها با چشمان بسته. حسین زاده مرا به اتاق خود خواند و گفت که چشم بندم را بردارم. برداشتم. گفت: تو الان داری آزاد می‌شوی، برو سرت را بینداز پایین، زندگی‌ات را بکن. سعی نکن بچه‌ات را کینه‌ای بار بیاوری. گفتم: بچه‌ام را کینه‌ای بار نخواهم آورد برای اینکه برای او خوب نیست. ولی هرگز به بچه‌ام دروغ نخواهم گفت. به او نخواهم گفت که پدرش جنایتکار بوده، اگر منظور این است. گفت: ما نگفتیم که پدرش جنایتکار بوده! گفتم: پس چرا او را کشتید؟ مگر شما نمی‌گویید که جنایتکارها را می‌کشید؟ مگر نمی‌گویید که او جنایتکار نبوده؟ پس چرا او را کشتید؟ سرش را پایین انداخت و صورتش قرمز شد. لحظه‌ای در همان حالت مکث کرد بعد همان طور که نگاهش به پایین بود، سرش را بلند کرد و گفت: چقدر به او گفتم بندت را عوض کن! ناگهان آتش گرفتم و داد زدم: چرا او را کشتید؟ گفت: هر کس دیگری صدای تو را بشنود جلوی آزادی‌ات را خواهد گرفت. برو! برو و بچه‌ات را کینه‌ای بار نیاور! ناگهان دوباره به یاد داود افتادم و بی آنکه چیزی بگویم از اتاق خارج شدم.

باز ساعتی در راهرو با چشم‌بند منتظر شدم. مرتب برای خودم تکرار می‌کردم که من در حال آزاد شدن هستم اما هیچ احساسی نداشتم. تنها چیزی که در ذهنم بود این بود که داود را بغل خواهم کرد و داود دیگر بدون من نخواهد بود. احساس می‌کردم که فقط مادر داود است که در حال آزاد شدن و پرواز به سوی اوست و بقیه من، در زندان جا مانده است. از راهروها و حیاط رد شدم. وارد اتاق نگهبانی‌ای که حدود چهار سال پیش در آنجا چشم‌بند به چشمم زده بودند شدم. چشم‌بندم را از من گرفتند و از در دیگر آن خارج شدم. به خودم می‌گفتم فاصله چقدر کوتاه است. فاصله آزادی و اوین فقط یک قدم است. چقدر این فاصله در این چهار سال برایم دور بود. حال اما فاصله اوین تا آزادی برایم فقط یک قدم و فرق اوین با آزادی برایم فقط داود بود. قدمم را از اتاق نگهبانی بیرون گذاشتم و به خودم گفتم دارم از اوین بیرون می‌روم. هیچ احساسی به من دست نداد. همه چیزم را در این طرف جا گذاشته بودم.

از در زندان بیرون آمدم. پدرم، مادرم و داود در آنجا ایستاده بودند. چادرم را از سرم برداشتم و به دست مادرم دادم و داود را از روی زمین بلند کردم. مادرم گفت: دختر چادرت را بر ندار اینجا پر از پاسدار است! گفتم: ولم کن تمام شد! روسری به سرم بود و مانتو به تنم. وقتی به خانه رسیدیم، سهراب در خانه نبود و ساعتی بعد رسید. بعد از سلام و احوالپرسی مختصری گفتم: خودت کردی، می‌دانی که خودت کردی! منظورش را نفهمیدم و گفتم: خوب آره خودم کردم! منظور؟ گفتم: منظورم این است که تقصیر خودت بود، نمی‌آیی اینجا هر روز گریه و زاری راه بیندازی! خشکم زد. گیج و مبهوت ماندم. سالها زندانبانان به ما گفته بودند که حتی اگر از زندان آزاد هم شدیم نباید فکر کنیم که آزاد می‌شویم بلکه وارد زندان بزرگتری می‌شویم. اما نگفته بودند که برادر خودم هم تبدیل به زندانبان این زندان شده است و مهمترین چیزی که بعد از چهار سال زندان و بعد از اعدام شوهرم دارد به من بگوید اینست که حق گریه کردن ندارم! بعد از چهارسال زندگی تنگانگ بیست و چهار ساعته با صدها نفر آدم، اولین چیزی که به شدت آرزویش را داشتم یک حریم خصوصی بود که بتوانم آن گونه باشم که احساس می‌کردم نه آن گونه که مقررات حکم می‌کرد و یا فکر می‌کردم که برای روحیه اطرافیانم لازم است. مات و مبهوت بر جای ماندم بی آنکه بتوانم جوابی به او بدهم.

در مدتی که من در زندان بودم، شاهین و صفا ایران را ترک کرده از طرف سازمان ملل در ترکیه پناهندگی گرفته بودند. شاهین به سوئد رفته بود و صفا به کانادا. حالا در آن خانه بزرگ پدر و مادرم و سهراب زندگی می‌کردند. از مادرم پرسیدم: وسایلم را کجا بگذارم؟ گفت: نمی‌دانم، هر جا دوست داری بگذار. وسایلم را در یک اتاق که رختخوابها و وسایل اضافی را در آن جا داده بودند گذاشتم. داخل کمدها پر بود و توی اتاق هم پر از لباس و وسایل دیگر بود. کیفم را روی زمین گذاشتم و طبق معمول زندان که تا بندها را عوض می‌کردند دست به کار می‌شدیم و سعی می‌کردیم که همه چیز را به سرعت نظم دهیم و محیط را برای زندگی آماده کنیم، سعی کردم که تغییراتی در اتاق بدهم و آن را برای زندگی خودم و داود آماده کنم. چقدر دلم می‌خواست که وقتی وارد خانه شدم مادر اتاقی را به من نشان می‌داد و می‌گفت که این اتاق ماست. وسایل اتاق برایم

مهم نبود بلکه مهم جایی بود که برای من در نظر گرفته شده باشد. و بتوانم احساس کنم که جای من است. ولی این احساس را پیدا نکردم.

شروع به جا به جا کردن وسایل کردم تا جایی برای خودم باز کنم و کمدی برای لباسهایمان آماده کنم. مادر در حالی که من کار می‌کردم، به داخل اتاق آمد، چیزی نگفت اما احساس کردم که ناراضی است و دلش نمی‌خواهد که من چیزی را جا به جا کنم. احساس تلخی به من دست داد. احساس کردم در زندان جای بیشتری داشتم. هیچ وقت در زندان، وقتی به بند جدیدی منتقل می‌شدم، همبندیهای جدیدم، چه آشنا و چه غیر آشنا، برخوردی نمی‌کردند که من احساس کنم که در آنجا جایی ندارم. همیشه در هر بند جدیدی اگر چه ورود من مثل هر زندانی دیگری جمعیت به هم فشرده بند را باز فشرده‌تر می‌کرد ولی همیشه همبندیانم احساس خوشامدن را به من می‌دادند و این اولین بار بود که در منزل پدر و مادرم احساس تلخ اینکه جایی در آنجا ندارم را پیدا کردم.

پدرم اما برخورد متفاوتی کرد. او این بار هم این احساس را به من داد که در خانه‌اش به رویم باز است. او همیشه این احساس را به همه ما بچه‌ها داده بود که در هر سنی که بودیم و در هر شرایطی، در خانه‌اش به رویمان باز بود. با این احوال ما در آن خانه ساکن شدیم.

دو هفته بعد از آزادی باید خود را به دادستانی معرفی می‌کردم. دو هفته به سرعت گذشت و وقت رفتن به اوین برای معرفی بود. به داود گفتم که برای کاری باید چند ساعت از منزل بیرون بروم. هر چه سعی کردم که او را راضی کنم که در منزل بماند راضی نشد. بالاخره مجبور شدم به او بگویم که به زندان می‌روم و او رضایت داد که در خانه بماند. او تا آخرین لحظه که از خانه درآمد، مرتب از من می‌پرسید که آیا دوباره برمی‌گردم و چه موقعی برمی‌گردم.

با تمام اضطرابی که داشتم، رفتن تا در اوین زیاد سخت نبود اما در داخل اوین احساسی را داشتم که فکر کردم کسانی که برای اعدام می‌رفتند داشته‌اند، احساس اینکه آدم خود را در پشت سر خود جا گذاشته است. خودم را در پشت سر، در پیش داود جا گذاشته بودم. در آن معرفی به من گفتند که هر دو هفته یک بار باید خود را به کمیته انقلاب واقع در خیابان انقلاب معرفی کنم.

دید و بازدیدها شروع شده بود. دوستان و آشنایان به دیدن ما می‌آمدند و ما را به منزل خود دعوت می‌کردند. هرگاه به منزل کسی می‌رفتیم، به محض ورود، داود می‌دوید و اتاقها را یک به یک نگاه می‌کرد و برمی‌گشت و به من گزارش می‌داد: ماما اینها هم اتاق دارند، مثل ما! بعد از آشپزخانه و توالت و حمام را به همان ترتیب بازدید می‌کرد و یک به یک گزارش می‌داد. بعد از دیدن تمام منزل، مثل اینکه چیزی را فراموش کرده باشد، ناگهان هراسان به طرف من برمی‌گشت و می‌پرسید که کفشها و لباسهای ما کجاست. بعد کفش و لباسهای بیرون من و خود را به سرعت جمع کرده همه را روی یک صندلی قرار می‌داد و خود روی تمام آنها می‌نشست و در تمام مدت مهمانی از جای خود تکان نمی‌خورد. مدتها طول کشید تا توانستم او را راضی کنم که لباسهایمان آویزان باشد و کفشهایمان در کنار کفشهای دیگران تا او هم مجبور نباشد که تمام مدت روی آنها بنشیند.

او به آرامی شروع به تماس گرفتن با بچه‌ها کرد. با بچه‌های آرام به راحتی دوست می‌شد و با آنها در همان اتاقی که من بودم، بازی می‌کرد. بعد از مدتی جرئت پیدا کرد که با بچه‌ای برای مدت کوتاهی به درون اتاق دیگری برود و بازی کند. این کار را فقط در منزل خودمان انجام می‌داد و بعد از اینکه حدود پنج دقیقه در آن اتاق بود، بلافاصله برمی‌گشت و تمام اعضای بدن مرا کنترل می‌کرد. ابتدا از صورت شروع می‌کرد: ببینم دماغت سر جای هست، گوشه‌ایت، خالت سر جای است، دسته‌ایت را ببینم، پاهایت را ببینم. وقتی مطمئن می‌شد که همه اعضای بدن من سر جای خود است به دنبال بازی می‌رفت و بعد از چند دقیقه باز برمی‌گشت و حاضر- غایب را از سر می‌گرفت.

بیرون رفتن از خانه مشکل بزرگی بود. در خارج از خانه مرتب جیغ می‌زد و سعی می‌کرد که تمام توجه مرا و کسان دیگری را که همراهان بودند به خود داشته باشد. بی‌تاب و ناآرام بود. من هم کلافه می‌شدم و نمی‌دانستم چکار باید بکنم.

تصمیم گرفتم که اسم او را در مهدکودکی که روبه روی خانه‌مان بود بنویسم تا با بچه‌ها خو بگیرد. شرایطی را که داود در آن بزرگ شده بود برای مدیر مهدکودک تعریف کردم و او پیشنهاد

کرد که اول با روانشناسی که با آنها همکاری داشت مشاوره کنم. همه چیز به خوبی پیش رفت و داود را به مهدکودک سپردم. حدود ده روز طول کشید تا توانستم او را برای یک ساعت در آنجا تنها بگذارم. او هم از بچه‌ها می‌ترسید و هم از اینکه من از چشم او دور بشوم. به هیچ چیزی اطمینان نداشت. دنیا برایش بسیار بی‌درو پیکر و ناامن بود. در مدتی که در مهدکودک بود، تحمل بسته بودن هیچ دری را نداشت. درهای تمام کلاسها می‌بایست باز باشند. حتی حفاظ نرده‌ای کوتاهی که بالای پله‌ها نصب شده بود که مانع افتادن بچه‌ها از پله باشد هم نباید بسته می‌شد.

علاوه بر بی‌قراری و احساس ناامنی داود و علاوه بر ناخوشامدگویی مادر و برادرم، چیزهای دیگری هم بود که باعث می‌شد که احساس نامانوس و ناآشنایی داشته باشم. حرفهای مردم را نمی‌فهمیدم و احساس می‌کردم که آنها هم حرفهای مرا نمی‌فهمند. وقتی با مردم و حتی با اطرافیان نزدیک خود حرف می‌زدم، سکوت می‌کردند و با تعجب مرا نگاه می‌کردند. انگار به زبانهای کاملاً متفاوتی حرف می‌زدیم. اما عجیب این بود که از کلمات مشابهی استفاده می‌کردیم و من کاملاً معنی کلمات آنها را تک به تک می‌فهمیدم ولی وقتی آن کلمات را در کنار هم قرار می‌دادم، مفهومی از آن کلمات ساخته می‌شد که مبهوت به گوینده آن نگاه می‌کردم و نگاه مبهوت من، آنها را هم مبهوت می‌کرد. کاملاً می‌فهمیدم که هر کدام درک متفاوتی از معنی کلمات داشتیم.

خودم را هم باز نمی‌شناختم. به شدت با خودم احساس بیگانگی می‌کردم. حالت کسی را داشتم که ناگهان از خواب عمیقی بیدار می‌شود و لباسها، چهره، رنگ مو و چهره، محیط اطراف و تمام اطرافیان خود را تغییر یافته و متفاوت می‌یابد و هیچ کدام از آنها را نمی‌تواند باز بشناسد. همه چیز تغییر کرده بود. قبل از اینکه دستگیر شوم خواهرم زنده بود، من زن کسی بودم، رفیق کسانی بودم، عضو یک سازمان سیاسی بودم، هدفهایی داشتم و شغلی داشتم و خیلی چیزهای دیگر. ولی حالا دیگر خواهرم نبود، جایش خالی بود. بچه‌اش میترا رفته بود که جای بسیار زیادی در زندگی و قلب من داشت. رفقایم همگی یا اعدام شده بودند و یا در زندان بودند، شوهرم نبود. دیگر زن کسی نبودم، رفقایم نداشتم، سازمانی وجود نداشت، شغلی و خانه‌ای وجود نداشت و خودم مادر بودم و بیوه زن. هیچ نشانی، مطلقاً هیچ نشانی از آن موجودی که دستگیر شد، پیدا نمی‌کردم تا حول آن، به

مثابه یک نقطه ثابت، شروع به شناسائی بقیه "من" بکنم. همه چیز متفاوت بود. یک آدم جدید در یک محیط جدید قرار گرفته بود با وظایفی جدید و متفاوت. به نظرم می‌آمد که انگار از خواب در وسط صحنه‌ای ناآشنا بیدار شده‌ام. نمایش شروع شده است ولی من نمی‌دانم که چه نقشی را باید بازی کنم و چگونه. نیاز داشتم که اول نگاهی در آینه به خود بیندازم، شاید با دیدن چهره‌ام می‌توانستم بفهمم که نقش چه کسی را باید بازی کنم. بدتر از همه این بود که تماشاگران همگی آن را می‌دانستند و منتظر بودند که من هرچه زودتر بازی خود را شروع کنم. جای درنگی نبود. فرصتی برای درنگ کردن نبود، بچه‌ای در صحنه منتظر نگهداری بود. قطار همچنان در حال حرکت بود و هر درنگی باعث عقب ماندن باز بیشتری و بیگانگی باز بیشتری می‌شد. قطار در حرکت بود، باید به همراه جریان پیش می‌رفتم، آشنا یا غریبه، جای تأخیر نبود، باید راه می‌افتادم. شاید خودم را در راه پیدا می‌کردم. اما حرکت آنچنان سرگیجه آور بود و من آن چنان کند و نامانوس، که وحشت برم می‌داشت و به فکر می‌افتادم که من به اشتباه در این صحنه قرار گرفته‌ام و اینجا جای من نیست. من به دنیای دیگری تعلق داشتم، به جایی که خواهر من، شوهر من و رفقای من در آن بودند. هرچه با زنده‌ها تماس بیشتری پیدا می‌کردم فاصله بیشتری با آن‌ها احساس می‌کردم. هیچ چیز مشترکی با آنها پیدا نمی‌کردم. در وسط ایستاده بودم، نه راه پس داشتم و نه راه پیش. از طرفی داود را داشتم و دنیایی از احساس گناه از آنچه به سرش آمده بود و نقش و تقصیر من در آنچه که به سر او آمده بود. از طرف دیگر زنده ماندن خود را خیانتی به رفقای که اعدام شده بودند می‌دیدم. اما از طرفی هم چیزی در درون من هنوز به من می‌گفت که تمام دنیا در اشتباه است! حق با من است و دنیا به غلط و به اشتباه با من و بچه‌ام این گونه تا می‌کند. چه جسم کوچکی بودم در مقابل اشتباهی به این عظمت که دنیا در حال مرتکب شدن بودن! اما با این حال هنوز نمی‌توانستم به حقانیت خود خیانت کنم. هنوز می‌خواستم تلاش کنم تا دنیا را به اشتباه خود واقف سازم!

مدتی، در عین حال که سعی می‌کردم خود را با زندگی روزمره هماهنگ کنم، با این افکار هم کلنجار می‌رفتم. داود و احساس گناه، در درونم به سختی می‌جنگیدند. احساس گناه از زنده ماندن، مرا به طرف دنیای رفتگانم می‌کشانید و بحثی پایان ناپذیر را در درونم راه می‌انداخت ولی

نمی‌توانستم داود را با خودم ببرم. به خودم حق نمی‌دادم که زندگی را از او دریغ کنم اما از طرف دیگر هم نمی‌توانستم او را بگذارم و بروم. من زندگی سختی را به او تحمیل کرده بودم ولی دیگر نمی‌توانستم مرگ را هم به او تحمیل کنم. نمی‌توانستم مرگ خودم را هم به او تحمیل کنم، نه، نمی‌توانستم بعد از همه سختی‌هایی که کشیده بود خودم را از او دریغ کنم. او به دنیای زنده‌ها تعلق داشت و به من نیاز داشت. من او را زاده بودم و باید نیازهای او را برآورده می‌کردم. من با تمام ذرات وجودم به او عشق می‌ورزیدم. او تنها نشانی بود که از زندگی گذشته من، و من زنده وجود داشت. نمی‌توانستم و نمی‌خواستم که چیزی را از او دریغ کنم. من می‌بایست زنده بمانم برای اینکه داود می‌بایست زنده بماند. اما اگر زنده می‌ماندم نمی‌توانستم فقط به نظارت برگذر زندگی از کنارم اکتفا کنم. باید زندگی می‌کردم و زندگی کردن را به داود می‌آموختم، زندگی کردن آن گونه که خودم و رفتگانم خواسته بودیم، نه آن گونه که اطرافیانم می‌کردند. نمی‌خواستم برای او سرمشق مردن باشم. این تصمیم نهایی من بود. گرفتن این تصمیم ماهها طول کشید. ماهها مثل روح سرگردان توی اتاقها و در همه جا راه می‌رفتم. هیچ اراده‌ای از خودم نداشتم. بی‌اراده، بی‌تصمیم، بی‌آنکه بدانم کجا می‌روم و چرا می‌روم، می‌رفتم. درست مثل راه رفتن در خواب. احساس می‌کردم هر بادی که می‌آمد من را به هر سویی که می‌خواست می‌برد.

بعد از اینکه تصمیمم را برای زنده ماندن و زندگی کردن گرفتم، به دیدن یک روانشناس رفتم. در اولین جلسه ملاقات نتوانستم هیچ حرفی بزنم و فقط در سکوت گریه کردم. روانشناس سکوت مرا به هم نزد، با آرامش تمام نگاهم کرد و گذاشت که یک ساعت تمام گریه کنم. از اینکه او برای من حق گریه کردن قائل بود احساس خوبی به من دست داد. در جلسه دوم، با گریه به او گفتم که بیگانگی وجود مرا تسخیر کرده است و من هیچ نشانی را از گذشته و آدمها باز نمی‌یابم. به او گفتم که حتی رابطه بین آدمهای دیگر هم به نظرم رابطه‌ای متفاوت است. هیچ کس را با هیچ کس صادق نمی‌بینم، نمی‌دانم چه به سر من آمده است. گفتم که این واقعیتی بیرونی است و نه احساس درونی من. گفتم که من به طور حتم در این چهار سال تغییرات زیادی کرده‌ام اما این فقط من نیستم که تغییر کرده‌ام بلکه واقعیت‌های بیرون از من هم دچار تغییرات فاحشی شده‌اند. او گفتم

که برداشتهای من واقعی بودند و نه زاییده توهماآت من. مردم واقعا اینچنین شده بودند. واقعیت دردناکی بود اما فهمیدنش به من آرامش داد و فهمیدم که در دنیایی غیرواقعی و مجازی فرو نرفته‌ام.

دلم می‌خواست سری به خاوران بزنم. دلم به شدت برای محسن تنگ بود. خاوران قبرستانی بود که اعدامیان طرفدار چپ را در آنجا در گورهای دسته جمعی خاک کرده بودند. مادرم برایم تعریف کرده بود که در خاوران مردم صدای ناله اعدامی‌هایی را که هنوز نمرده بودند، شنیده‌اند. توان رفتن به خاوران را نداشتم. احساس می‌کردم که تن نیمه‌جان محسن در آنجا در حال ناله کردن است و من توان دیدن آن را ندارم. مادرم بارها و بارها آن را برایم تعریف کرد و هر بار احساس کردم که با تعریف او قلبم و روحم خراشیده می‌شود. نمی‌فهمیدم چرا مادرم باید این را بارها و بارها برای من تعریف کند؟ و چرا نمی‌فهمد که چقدر برای من سخت است؟ و امروز نمی‌فهمم که چرا نمی‌توانستم به او بگویم که بس است دیگر تعریف نکن. انگار باید مادرم این موضوع را بارها و بارها تعریف می‌کرد و باید قلب و روح من بارها و بارها خراشیده می‌شد. باور می‌کردم که این تنها واقعیتی است که وجود دارد و در جریان است و هیچ تغییری نمی‌توان در آن به وجود آورد. فکر می‌کردم که این احساس گناه من از زنده ماندن است که شنیدن این واقعه را برای من اینچنین مشکل می‌کند و باید با شنیدن دوباره و دوباره آن، خود را برای زنده ماندن مجازات کنم و هیچ راه دیگری وجود ندارد.

در حالی که من درگیر تناقضات درونی خودم بودم و در درون خود به قدری به دور خود می‌چرخیدم که سرگیجه می‌گرفتم، زندگی بیرون از من روال "طبیعی" خود را طی می‌کرد. مدت کوتاهی بعد از آزادی من، با خانواده‌ام مسافرتی به تبریز کردیم. چند روزی در تبریز ماندیم و بعد همراه با مهین و خانواده او به طرف شمال به راه افتادیم تا مثل گذشته‌ها و البته این بار بدون منیر و خانواده او، تعطیلاتی در کنار دریای خزر داشته باشیم. شب اول در آستارا ماندیم. پدرم شب نتوانست بخوابد. تمام شب را یا راه رفت و یا نشست. می‌گفت وقتی دراز می‌کشد، نمی‌تواند نفس بکشد و احساس خفگی به او دست می‌دهد. تا صبح تمام صورتش ورم کرد. صبح روز بعد به تهران

برگشتیم و بلافاصله به دکتر مراجعه کرد. دکتر خبر بدی به ما داد. پدرم مبتلا به بیماری سرطان ریه شده بود. بعد از آن شب هرگز نتوانست دراز بکشد. معالجه شروع شد. حال او روز به روز بدتر می‌شد. سهراب او را برای دیدن دکتر، آزمایش، شیمی درمانی و غیره همراهی می‌کرد ولی در این همراهی‌ها و بعد از آن برخوردی که با پدرم می‌کرد به شدت او را آزار می‌داد. برای اینکه پدرم اذیت نشود، سعی می‌کردم که تا آنجا که امکان دارد، خودم یاری‌اش کنم. اوایل داود هم همراه من می‌آمد اما بعد از مدتی دیگر خسته شد و خود ترجیح می‌داد که در خانه و پیش مادرم بماند. پدرم با من احساس راحتی بیشتری می‌کرد. بارها به من گفت: شرمندهام دخترم. تو از زندان آمدی و احتیاج داری که به خودت و بچه‌ات بررسی ولی چه کنم که تحمل برخوردهای سهراب را ندارم. از من می‌خواست که من به جای سهراب در کنارش باشم ولی در عین حال از مطرح کردن چنین خواسته‌ای شرمنده می‌شد.

من اما با کمال میل او را همراهی می‌کردم؛ به خاطر دوندگی‌هایی که او در دوره‌ای که من در زندان بودم می‌کرد تا مرا از زندان آزاد کند و به خاطر استقبال گرم او بعد از آزاد شدنم از زندان. او ماشین خود را در اختیار من گذاشته بود که هم خود از آن استفاده می‌کردم و هم او را به جاهایی که لازم بود می‌بردم.

بیماری پدرم یک سال طول کشید. وضع جسمی او و به همراه آن وضع روحی او روز به روز بدتر می‌شد. در این یک سال، سهراب بدترین برخوردها را با او کرد. به نظرم می‌آمد که پدرم از برخوردهای سهراب، بیشتر از بیماری زجر می‌کشد ولی خم به ابرو نمی‌آورد. با وجود اینکه همگی در منزل پدر و مادرم زندگی می‌کردیم و هزینه‌های زندگی هم به عهده پدرم بود، اما سهراب رفتاری می‌کرد که انگار بار مسئولیت پدر بیمار، مادر، من و پسر همه بر دوش اوست. این در حالی بود که او عملاً هیچ مسئولیتی نداشت.

سهراب خود آپارتمان کوچکی داشت که از آن استفاده نمی‌کرد. او بعد از انتقال پدر و مادرم به تهران، در منزل آنها ساکن شده بود. او در آنجا نه تنها در امورخانه کمکی نمی‌کرد، بلکه از همه چیز هم ایراد می‌گرفت. ایرادهای بسیار بی‌منطق و مسخره. همیشه در حال غرزدن و یا پند و

اندرز دادن بود. اصلاً نمی‌توانستم بفهمم که چطور مادر و پدرم او را تحمل می‌کنند. او در آن زمان بالای چهل سال داشت و هنوز خانواده‌ای تشکیل نداده بود. او عادت داشت که مسئولیت همه چیز را به گردن دیگران بیندازد و مسئولیت خانواده نداشتن خود را هم به گردن پدر و مادر می‌انداخت. دلایل او بسیار بی اساس بود اما به دلیل تحصیلات بالای خود و به دلیل مهارت خود در بازی با کلمات، موفق می‌شد که به پدر و مادرم احساس گناه بدهد و از این موضوع به نفع خود استفاده کند. آنها هم به سادگی عدم موفقیت او را در تشکیل خانواده تقصیر خود دانسته و یا به دلایل دیگری که برای من هنوز هم ناشناخته است، در برابر او سکوت می‌کردند. به خاطر دارم که وقتی به خانه می‌آمد، اگر غذایی برایش وجود داشت غر می‌زد که مادر می‌خواهد برای او نقش فداکارانه بازی کند و او احتیاجی به فداکاری مادر ندارد. غذا را البته می‌خورد! اما اگر غذایی برایش نگه نداشته بودند، بازهم غر می‌زد و این بار به بهانه اینکه کسی او را آدم حساب نکرده است تا برایش غذا درست کند!

اگر چای داغ بود غر می‌زد که این قدر داغ است که اصلاً نمی‌شود خورد! و اگر داغ نبود غر می‌زد که او را آدم حساب نکرده‌اند که چای را برایش گرم نگه دارند! من با چشموهای از حدقه در آمده، او را با منطق احمقانه‌اش و پدر و مادرم را با صبوری غیرعادی و غیر منطقی‌شان نگاه می‌کردم و نمی‌فهمیدم چرا پدر و مادرم و به خصوص پدرم اجازه داده است که کار به اینجا برسد. شاید فکر می‌کردند که او در آینده دور، از آنها مراقبت خواهد کرد.

من هم که احساس می‌کردم هیچ اراده‌ای از خودم ندارم و نمی‌توانستم هیچ تصمیمی بگیرم، به مرور و بی آنکه خود متوجه باشم، در این رابطه فرو رفتم و شدم بخشی از آن. او به طور حتم احساس کرد که من هم باری شدم روی دوش او، و یا شاید هم در آینده خواهم شد. او آدم بسیار خود محورین، خود بزرگ بین، بی منطق، بی مسئولیت و عجیب و غریبی شده بود. از قبل هم مقداری از این خصلتها را داشت ولی حال، تمام ماهیت او تبدیل به این خصلتها شده بود. حس تلخ ناکامی در تشکیل خانواده، با وجود داشتن مدرک مهندسی که قرار بود کلید هر قفلی باشد، او را نه

تنها تبدیل به موجودی تلخ تر از آنچه قبلا بود، کرده بود بلکه او این تلخی را به دیگران و محیط اطراف خود هم سرایت می‌داد و زندگی را برای اطرافیان خود دشوار می‌ساخت.

با تمام اینها اما در چهار هفته‌ای که داود قبل از من زندان را ترک کرد، سهراب رابطه خوبی با او پیدا کرده بود. او را با خود بیرون برده و تعدادی اسباب‌بازی هم برایش خریده بود. این هم یکی از ویژگی‌های او بود که در برخورد اول و تا مدت کوتاهی، بهترین منش خود را نشان می‌داد و تا آنجا که می‌توانست مهربان، از خودگذشته، دست و دل باز و با منطق می‌نمود اما این حالت دیری نمی‌پایید و به زودی جای خود را به بهانه جویی و غرولند می‌داد.

در روزهای اول بازگشت من، به رغم ناخوش‌آمدگویی او، رابطه نسبتاً خوبی با هم داشتیم و من سعی کردم که این رابطه خوب را ادامه دهم. با خودم فکر می‌کردم؛ من که توانستم با بیشتر از دویست نفر آدم، در آن شرایط سخت کنار بیایم، باید بتوانم با او هم کنار بیایم. اما طولی نکشید که ایرادگیری‌ها شروع شد. بیشترین ایرادها در مورد تربیت داود بود. می‌دانستم که تحت شرایط غیرعادی زندان تغییرات زیادی کرده‌ام. به مدت چهارسال به طور روزمره شنیده بودم که هرچه من کرده بودم و باور داشته بودم، غلط بود. اگرچه منطق من در تمام این مدت می‌دانست که این تلقینات برای خرد کردن من و ساختن انسانی دیگر از من است ولی این دانستن باعث نشده بود که از این تلقینات تأثیر نگیرم. نتیجه این فشارها این شده بود که بعد از زندان توان ایستادن روی عقاید و نظرات خود را نداشتم و به راحتی درباره صحت آنها به تردید می‌افتادم. در تشخیص درست از نادرست بسیار متزلزل بودم و همیشه فرض را بر این می‌گذاشتم که آنچه دیگران می‌گویند در مقابل آنچه من می‌گویم یا می‌اندیشم، درست است مگر اینکه عکس آن در عمل ثابت می‌شد و من به عینه آن را می‌دیدم. این تزلزل من در برخورد با اطرافیانم که هرکدام به شیوه خود مرا در آنچه بر سر من و خانواده‌ام آمده بود، مقصر می‌دانستند، باز بیشتر می‌شد. اما با تمام تزلزل و ناروشنی‌ای که در رابطه با نظرات دیگران در خود حس می‌کردم، در مورد انسانی بودن رفتار خود بسیار مطمئن بودم و هرگز دچار تردید نمی‌شدم. زیرا به قدری رنج انسانها را دیده بودم که حتی در مخفی‌ترین زوایای وجودم هم کوچکترین توانی برای آزردن انسانی وجود نداشت و در این حال از

دیدن رفتار و افکار غیر دوستانه سهراب شگفت زده و منزجر می‌شدم. به نظر می‌رسید که از هرگونه عاطفه انسانی خالی است. رفتارش بسیار غیرقابل تحمل بود و مدام درگیر می‌شدیم. سر هر چیزی نظر می‌داد و می‌خواست نظر خود را اعمال کند و از همه بدتر تربیت داود و رفتار با او بود. اگر داود غذایی را دوست نداشت، سهراب می‌خواست که من او را به هر ترتیبی شده وادار به خوردن کنم، حتی شده با کتک زدن او. می‌گفت که خودش بچه را کتک نمی‌زد ولی می‌خواست مرا وادار کند که داود را کتک بزنم. اصلاً نمی‌فهمید که داود سیر عادی زندگی را که دیگر بچه‌ها طی می‌کنند، طی نکرده است و طبیعی است که با آنها تفاوت داشته باشد. مدام او را با بچه‌های دیگر، "بچه‌های با تربیت" مقایسه می‌کرد و نتیجه می‌گرفت که او باید "تربیت" شود.

یک روز عصر بود که صدای قدمهایی از راه پله شنیده شد. داود خوشحال از اینکه مهمانی برای ما آمده است به طرف در دوید. در همان حال سهراب داد زد: در را باز نکن! در را باز نکن، مهمانهای همسایه بالایی هستند. فاصله داود با در کم بود و قیل از اینکه حرفهای سهراب را بشنود، در را باز کرده بود و دیده بود که مهمانهای همسایه هستند. این موضوع به نظر سهراب فاجعه بزرگی بود. ماجرای بزرگی از آن ساخت و شروع به سرزنش او کرد که بی تربیت است و حرف گوش نکن است... اما به نظر می‌آمد که ماجرا به قدری بزرگ و غیرقابل اغماض بود که این سرزنش کفایت نمی‌کرد بنابراین شروع به پس گرفتن یک به یک اسباب‌بازی‌ها و کادوهایی که به او داده بود کرد و مرتب به او می‌گفت که او لیاقت داشتن آنها را ندارد. من دخالت کرده سعی کردم مسأله را به شکلی حل کنم. اما این بار خود من زیر شلاق رفتم برای اینکه نتوانسته بودم بچه‌ام را خوب تربیت کنم! مسأله را به قدری کش داد که حال داود بد شد و به حالت تهوع افتاد و من ناتوان از کنترل اوضاع به گریه افتادم. پدر و مادر هر دو در سکوت فرو رفته بودند. وقتی نگاهم به نگاه پدرم افتاد با شرم توام با تلخی سرش را به زیر انداخت. نمی‌فهمیدم، هیچ چیز را نمی‌توانستم بفهمم. همه چقدر متفاوت شده بودند. همه آدمهای جدیدی بودند. حرفها همه جدید بود، زندگی جدید بود، همه چیز جدید بود. هیچ چیزی، هیچ کس و هیچ حرفی را باز نمی‌شناختم. همه چیز در دوران بود، من هم در دوران بودم. تنها چیزی که نیاز داشتم، یک نقطه ثابت و محکم بود

که بتوانم پاهایم را رویش بگذارم و محکم بایستم تا بعد بتوانم حول آن نقطه ثابت، چیزهای دیگر را بفهمم، معنای چیزهای مختلف را دریابم و هیچ نقطه ثابتی پیدا نمی‌کردم. آدمهایی که من می‌شناختم، آدمهای سابق نبودند. آدمهای زندان هم نبودند. روابط، روابط داخل زندان نبود. روابط قبل از زندان هم نبود. مناسباتی جدید بود. سهراب و مادرم آدمهایی شده بودند با قلبهایی یخ زده. چقدر دلم می‌خواست که مادرم یک بار، حتی به دروغ، به من بگوید که غذایی را به خاطر من درست کرده است. مادرم تبدیل به سنگ شده بود.

بعد از زندان نمی‌دانستم که خبر مرگ محسن را چگونه باید به داود بدهم. مدتی با خودم کلنجار رفتم و بالاخره به او دروغ گفتم، همان دروغی را که پدر مادرم به من گفته بودند. به او گفتم که پدرش را فرستاده‌اند به جای خیلی دوری که ما نمی‌دانیم کجاست ولی می‌دانیم که ما هرگز دیگر او را نخواهیم دید. اما این دروغ راضی‌ام نکرد و احساس بدی پیدا کردم. با یک روانشناس در این باره مشورت کردم که گفت: حق اوست که واقعیت را بداند وگرنه همیشه منتظر پدرش خواهد بود. به نظرم منطقی آمد. از آنجا برگشتم و واقعیت را برای داود تعریف کردم. به او گفتم که پدرش در زندان مرده است و دیگر نخواهد آمد. بلافاصله گفت: پدر من نه پیر بود و نه مریض که بمیرد. پاسدارها او را کشتند. دروغ می‌گویند که مرده. آنها او را کشتند! و تمام شد. و این آخرین باری بود که او راجع به پدر خود حرف زد.

بیماری سرطان پدرم به سرعت در حال پیشرفت بود و جوابی به معالجات نمی‌داد. او ۶۹ داشت ولی بسیار پیرتر به نظر می‌رسید. بیماری در حال از پا درآوردن او بود. می‌گفت: از سیزده سالگی روزی یک پاکت سیگار کشیده است و حال که قرار است بمیرد، دیگر لزومی نمی‌بیند که آن را ترک کند.

یک روز با پدر و مادرم و داود، به بهشت زهرا، سر قبر خواهرم منیر رفتیم. پدرم به تلخی گریه کرد و به منیر گفت: دخترم دیگر تنها نخواهی بود، به زودی پیش تو می‌آیم. به سختی جلوی اشکهایم را گرفتم. دلم می‌خواست برای منیر، برای پدرم، برای محسن و برای تمام رفقایم و برای خودم و زندگیم گریه کنم. باز احساس می‌کردم که زیر پوستم پراز اشک است و اگر رهایش کنم

تمام وجودم جاری خواهد شد. ولی نمی‌خواستم در حضور داود گریه کنم. از بچگی خاطره بدی از گریه مادرم داشتم. وقتی گریه مادرم را می‌دیدم، احساس می‌کردم که فاجعه‌ای در شرف وقوع است و دنیا دارد زیر و رو می‌شود. دلم نمی‌خواست این احساس را به داود بدهم و گریه‌ام را خوردم. قبل از آن هم گریه‌ام را خورده بودم. یاد گرفته بودم که در دلم گریه کنم و ظاهرم را آرام نگه دارم. گاهی وقتها شبها، بعد از اینکه داود را می‌خواباندم، گریه می‌کردم. گاهی وقتها هم اگر فرصتی پیش می‌آمد، می‌رفتم زیر دوش آب و گریه می‌کردم.

پدرم یک سال بعد از اینکه من از زندان آزاد شدم، از دنیا رفت. هفته‌های آخر حالش خیلی بد بود. یکی دو هفته آخر هر چه می‌خورد بالا می‌آورد. یک شب حالش به هم خورد و سهراب او را به بیمارستان برد و همان شب در تنهایی، در حالی که فقط سهراب پیش او بود فوت کرد. باز خبر مرگی بود که باید به داود می‌دادم. او پدرم را خیلی دوست داشت. مدتی با مهین و مادرم در این باره صحبت کردیم. همگی به شدت نگران تأثیر این خبر بر او و نیز عکس‌العمل او بودیم. فرصتی نبود، باید خبر را به او می‌دادم زیرا خانه در حال آماده شدن برای مراسم عزاداری بود و من باید توضیحی در مورد مراسم به او می‌دادم. او را به کناری کشیدم و مقداری مقدمه چینی کردم در مورد بیماری پدرم و اینکه او چقدر مریض بود. بعد به او گفتم: شب قبل بابابزرگ در بیمارستان درگذشت. پرسید: بابابزرگ مرد؟ گفتم: آره. گفت: آخ جون پس جعبه‌اش به من می‌رسه! پدرم جعبه کوچکی داشت که مقداری خرده‌ریز در داخل آن جمع کرده بود و داود همیشه دوست داشت با محتویات آن بازی کند. برای پدرم دل‌تنگی نکرد و مرگ او را به راحتی پذیرفت. شاید به قدری جدایی دیده بود که به جدایی‌ها عادت کرده بود. شاید هم پدرم آن اهمیتی را که من فکر می‌کردم، برایش نداشت.

بعد از فوت پدرم رفتار سهراب با من باز بدتر شد. مدام به دنبال کار می‌گشتم و مدام کارم را از دست می‌دادم. پیدا کردن کار در شرکت‌های خصوصی سخت نبود، اما با وجود داود، کار کردن سخت بود. مهد کودک ساعت نه باز می‌شد و کار من ساعت هشت شروع می‌شد. مادرم پذیرفت که صبحانه داود را بدهد و او را به مهد کودک ببرد. بعد از ظهر هم مادرم او را ساعت سه از مهد

می‌آورد و من ساعتی بعد به خانه می‌رسیدم. سهراب اما طبق معمول ناراضی بود و مدام در حال غر زدن. ظاهر قضیه را "دفاع" از مادر نشان می‌داد تا موجه جلوه کند. می‌گفت که مادر تمام زندگیش را وقف بزرگ کردن ما کرده است و حالا دیگر پیر شده و وظیفه او نیست که برای من بچه‌داری کند. مادرم در آن موقع ۶۴ سال داشت و سالم و سرحال بود. از مادر می‌پرسیدم: آیا می‌تواند این کار را برای من انجام دهد. می‌گفت که خودش هیچ مشکلی ندارد و می‌تواند، اما سهراب نمی‌گذارد. چرا مادرم چیزی به او نمی‌گفت و اعتراضی به او نمی‌کرد، نمی‌فهمیدم. به سهراب می‌گفتم که من احتیاج به کمک مادر برای نگهداری داود دارم تا بتوانم کار کنم. می‌گفت: اولاً وظیفه مادر نیست و در ثانی باید یک فکر اساسی بکنی. او که نمی‌تواند تا ابد برای تو بچه‌داری کند! مجبور می‌شدم کارم را ترک کنم و بی پولی هم به دیگر مشکلاتم اضافه می‌شد و هرچه بی پول‌تر می‌شدم، رفتار سهراب هم با ما بدتر می‌شد.

ماشین پدرم از زمان شروع بیماری او در اختیار من بود. بعد از مرگ پدر احتیاج به تعمیرات داشت. سهراب ماشین را به تعمیرگاه سپرد اما دیگر هرگز پس نیاورد. وقتی از او راجع به ماشین سؤال کردم گفت که دوست او از آن استفاده می‌کند. نمی‌فهمیدم چرا دوست او حق استفاده از ماشین خانواده ما را دارد اما من ندارم. سهراب خود ماشین داشت و احتیاجی به آن نداشت.

بعد از مدتی اطلاع داد که آن را فروخته است. "سعی" کرد که پول ماشین را "عادلانانه" میان همه بچه‌ها تقسیم کند. من برای اجاره کردن یک آپارتمان احتیاج زیادی به پول داشتم و سهم خود را که پول زیادی نبود گرفتم. مهین هم گفت که سهم خود را به من می‌دهد تا بتوانم آپارتمانی پیدا کنم. سهراب باز به اعتراض درآمد که سهم مهین نمی‌تواند کمکی به من بکند. من باید به فکر یک راه حل "اساسی" باشم. می‌گفت حتی اگر امسال هم بتوانم با این پول ودیعه آپارتمانی را بپردازم، سال دیگر همه قیمت‌ها دوبرابر می‌شود و عملاً باید فکر دیگری بکنم. به این ترتیب سعی می‌کرد که مهین را از این کار منصرف کند. به هر حال به جای اینکه حتی با حرف هم که شده از من پشتیبانی کند تا بتوانم روی پای خود بایستم، سعی می‌کرد که تمام درها را به روی من ببندد. هرکسی را که می‌خواست به نوعی به من کمک کند به هر ترتیب که شده منع می‌کرد و مدام در

گوش من می خواند که هر کاری که من می کنم اشتباه است، غلط است و باید یک فکر "اساسی" بکنم. وقتی می پرسیدم منظورش از فکر اساسی چیست، تمام مشکلات وضعیت موجود را که من خود با پوست و گوشت خود احساس می کردم برمی شمرد و همه را ناشی از بی کفایتی و تصمیمات غلط من قلمداد می کرد. در آخر هم هیچ رهنمودی نداشت و می گفت که این من هستم که باید یک راه حل درست و حسابی پیدا کنم. می پرسیدم: چگونه؟ می گفت: من چه می دانم! به فکر درست و حسابی!

آنچه او می گفت با اینکه بی منطق بودنشان را می فهمیدم اما در جانم، قلبم و روحم رخنه می کرد. بی منطق ترین حرفها از طرف هر آدمی غیر از خود من گفته می شد، نقش حقیقت محض را پیدا می کرد. اگر چه از لحاظ منطقی مخالفت می کردم اما از لحاظ احساسی نقش خود را بدون هیچ چون و چرایی بازی می کرد. انگار سالهای زندان مرا چنان ساخته بود که هر چه دیگران می گفتند، بی چون چرا می بایست انجام بگیرد. آنچه سهراب می گفت و می کرد، انجام می گرفت و من با تمام اعتراضاتم به دنبال آن کشیده می شدم، می رفتم. چرا؟ نمی دانم!

یک شب از شبهای تابستان سال ۱۳۷۰ با تکانهای شدیدی از خواب پریدم. زلزله بود. زلزله خیلی شدیدی بود. بلند شدم ایستادم. داود خواب بود. مادرم بیدار شده بود. سهراب هم بیدار بود. مادرم آمده بود به اتاق من و کنار من ایستاده بود و زمین همچنان می لرزید. به من گفت: بلند شو! بلند شو برویم بیرون، همه مردم بیرون هستند! گفتم: داود خواب است نمی توانم. گفت: ولش کن! بذار بخوابه! بیا برویم بیرون! ماتم برد. با چشمهای از حدقه درآمده نگاهش کردم و گفتم: تو برو من نمی توانم. من پیش داود می مانم. او هم نرفت. چرا نرفت نمی دانم، آیا او هم به خاطر بچه اش که من بودم نرفت؟

زلزله ای بود که رودبار را ویران کرد. تمام شهر را به هم ریخت و نابود کرد. از تمام شهر فقط طاقی که در دروازه ورودی شهر بود، باقی مانده بود. آمار قربانی ها فاجعه بار بود. بچه های زیادی خانواده هایشان را از دست داده بودند. مردمی که امکانش را داشتند بچه های بی سرپرست را به فرزندی قبول می کردند. سرنوشت این بچه ها، مرا به رویاهای دوران قبل از ازدواجم برگرداند.

همیشه آرزو داشتم که یک دوجین بچه داشته باشم. تصمیم داشتم که خود سه تا بچه به دنیا بیاورم و بقیه را از بین بچه‌های بی‌خانمان به فرزندی قبول کنم. و حالا با وجود تمام مشکلاتی که خود داشتم، نمی‌توانستم به این بچه‌ها فکر نکنم. میل دیوانه‌واری داشتم که سرپرستی دو تا از این بچه‌های بی‌خانمان را بعهده بگیرم. اما برای خودم و داود جای زندگی نداشتم. هیچ برنامه‌ای برای زندگیم نداشتم و هیچ چیزی نداشتم که به این بچه‌ها بدهم. دیدن این بچه‌ها هر لحظه دلم را می‌خراشید و احساس ناتوانی دیوانه‌ام می‌کرد.

حدود دو ماه از مرگ پدرم گذشته بود. سهراب هرگز به من نمی‌گفت که باید از آنجا بروم. هرگز ظاهراً هیچ حرف بدی نمی‌زد اما با رفتار خود هر لحظه به من یادآور می‌شد که دیگر جای ما در آن خانه نیست. هم او به خوبی می‌دانست، هم من و هم دیگران که او شغلی داشت با درآمد خوب و من هیچ نداشتم بنابراین در همه موارد حق با او بود و این من بودم که اشتباه می‌کردم!

یک روز بعد از ظهر، باز برای برداشتن یک جفت کفش از کمد کفشها، تمام کفشهای من و داود را از کمد بیرون ریخت. از او پرسیدم: چرا آنها را بیرون ریخته است. گفت که روی کفشهای او بوده است. دروغ می‌گفت و باز نمی‌دانم چرا نتوانستم به او بگویم که دروغ می‌گوید و چرا دروغ می‌گوید. از خانه بیرون رفت و من دیوانه‌وار احساس کردم که حتی یک لحظه دیگر نمی‌توانم در آن خانه دوام بیاورم. مادرم در تبریز بود. چمدانی برداشتم و مقداری وسایل خودم و داود را در آن ریختم و به یک تاکسی تلفن کردم. قبل از آنکه از خانه خارج شویم، سهراب برگشت. مرا چمدان به دست در حال رفتن دید. چیزی نگفت و سوالی نکرد. من هم چیزی نگفتم. رفتیم منزل برادر محسن. تمام تلاش من این بود که یک زندگی عادی برای خودم درست کنم تا بتوانم فرصتی پیدا کنم و خودم را پیدا کنم. در تمام روابط روزانه دچار این سردرگمی بودم که چگونه باید رفتار کنم. رفتار من بنا به مقتضیات شرایط موجود بود و هر کاری را به آن شیوه‌ای می‌کردم که از من انتظار می‌رفت و یا مجبور بودم که انجام دهم و مدام این سؤال در ذهنم می‌چرخید که خود من چگونه می‌خواهم آن را انجام دهم و یا چه می‌خواهم بکنم. هیچ نمی‌دانستم، انگار غریبه‌ای در من بود و زندگی جاری را به شیوه‌ای غریبانه که اصلاً برای من آشنا نبود پیش می‌برد. اما در عین حال، این را

هم نمی‌دانستم که خود من، منی که غریبه نبود چه شیوه‌ای داشت. انگار خودم را گم کرده بودم. هرچه ارتباطاتم گسترده‌تر می‌شد خودم را با خودم غریبه‌تر احساس می‌کردم. این غریبه در من، مادر بود. "من" مادر نبودم! بیوه زن بود. بیوه زن، عنوانی بسیار سنگین در یک جامعه سنتی که هرگز با آن خو نمی‌گرفتم و برای اینکه فراموش نکنم، مجبور بودم مدام برای خودم تکرار کنم که من یک بیوه زن هستم، من یک بیوه زن هستم. این عنوان بیوه زن توضیح خیلی از رفتارها و برخوردهایی بود که با من می‌شد و من مجبور بودم همیشه به خاطر داشته باشم که بیوه زن هستم تا بفهمم که چرا آن‌گونه به من توهین می‌شود. این آدم غریبه زندان رفته و سابقه‌دار هم بود که زندگی اجتماعی را بسیار مشکل و بسیاری از کارها را عملاً غیر ممکن می‌کرد. غریبه‌ای که در من بود آنچنان رشد یافته بود که دیگر چیزی از من آشنا باقی نمانده بود جز ظاهر من و نام من ولی حتی ظاهر من هم همان نبود. تازه می‌فهمیدم که مفهوم "من" در ارتباط با محیطش تعریف می‌شود و محیط از هر کسی، آن چیزی را می‌سازد که خود می‌خواهد. همان طور که از من، از زنی که می‌خواست ظلم و نابرابری را از بین برده، دنیایی تازه و انسانی بسازد، بیوه‌زن سابقه‌دار گناهکاری ساخته بود تا "دستش را بگیرد" و احساس خیر بودن خود را ارضا کند. محیط من نیاز داشت که مرا به زیر کشد تا محق بودن خود را یک بار دیگر به اثبات برساند.

آنچه از همه اینها برایم دردناک‌تر بود احساس ترحمی بود که دیگران نشان می‌دادند. چیزی که قبل از زندان هرگز تجربه نکرده بودم. اکثر آدمهای دور و بر من نسبت به بچه من که بی‌پدر شده بود، نسبت به من که در جوانی بیوه شده بودم و نسبت به اینکه باید بچه‌ام را بی‌پدر بزرگ می‌کردم، احساس ترحم می‌کردند و هر کسی، به طور آشکار یا پنهان سعی می‌کرد شوهری برای من دست و پا کند. وقتی جواب "نه" می‌دادم، این آدمهای "خیرخواه" آزرده می‌شدند و وقتی آزرده می‌شدند، بیرحم‌ترین برخوردها را با من می‌کردند. همگان نیاز داشتند که یک بار دیگر به من و به تمام زنها ثابت کنند که هر زنی، برای اینکه هویتی داشته باشد، نیاز به مردی دارد و بدون مردی به عنوان شوهر، پدر و یا برادر، اصلاً وجود ندارد و به همان دلیل هم نمی‌تواند از پس زندگی برآید. برای اثبات این فرضیه، لازم بود که تمام راههایی که من برای روی پای خود ایستادن پیدا

می‌کردم، بسته شود؛ کسی به یک زن تنها خانه‌ای اجاره نمی‌داد. در هر کار اداری و غیراداری که مسأله بیوه بودن من رو می‌شد، ابتدا لحظه‌ای "تأسف" و ترحم بود و سپس تلاش آشکار برای سوءاستفاده. همه کس و همه کس به زبان آشکار و با زبان بی‌زبانی به من می‌گفتند که یک زن بیوه، یک لقمه آماده است برای هر مردی که بخواهد. و هر مردی که می‌خواست، وقتی جواب "نه" می‌شنید، به قدری از این "وقاحت" و "پررویی" من جریحه‌دار می‌شد که به هر وسیله‌ای، ابتدا برای غلبه بر من و سپس در صورت عدم موفقیت برای شکستن و خرد کردن من، متوسل می‌شد. آشکارا احساس می‌کردم که وجود یک زن بیوه از دید زنان، خطری است برای از راه به در کردن شوهرانشان و برای مردان، خطری برای بدآموزی و از راه بدر کردن زنانشان. یک بیوه زن، موجود "عجیب و غریبی" است که مدام زیر ذره بین است. همه انگار متقاعد هستند که او ایراداتی دارد که غیرقابل گذشت است. همه به دنبال اشکالات و کمبودها می‌گردند. مدام انگشت‌های اشاره را به سوی خود حس می‌کردم؛ اگر داود همراه بچه‌های دیگر دست به شیطنتی می‌زدند، بچه‌های دیگر فقط زبر و زرنگ و شیطان بودند و بچه من بی‌تربیت. این را بارها زیرگوش من زمزمه کرده بودند که کسی نیست که این بچه را تربیت کند!

هیچ تردیدی نبود که اگر مردی به جای من و در شرایط من بود، همگان از غریبه و آشنا بسیج می‌شدند، آستینها را بالا می‌زدند و هر کمکی، از بچه‌داری و آشپزی گرفته تا پیدا کردن کار و خانه، به او می‌کردند تا بتواند زندگی خود را سر و سامان بدهد. این را بارها در مورد مردانی که به هر دلیلی تنها می‌شدند دیده بودم. یک مرد که از بچگی آموزش دیده بود که روی پای خود بایستد، در موقع تنهایی و نیاز، سزاوار کمک بود تا من که از بچگی آموزش دیده بودم که وابسته به مردی باشم. خوب می‌فهمیدم که من باید خرد شوم تا این قانون پوسیده به زندگی خود ادامه دهد. اگر هم خود خرد نمی‌شدم، حافظان این سنت می‌بایست این امر مهم را انجام می‌دادند. وگرنه چرا زمانی که نیازی به کمک نداشتم، همه اصرار داشتند که به من کمک کنند و زمانی که نیازمند کمک بودم، حتی حاضر نبودند مرا به حال خود بگذارند؟ چقدر دلم می‌خواست که می‌توانستم در تاریکترین گوشه یک پارل، جایی که هیچ مردی از حضور من اطلاع نداشته باشد، چادری بزنم و در

آنجا با داود زندگی کنم. حتی در آنجا هم، اگر راحت می‌گذاشتند، می‌توانستم از پس زندگی خودم برآیم.

در تمام این مدت، مهین از معدود کسانی بود که همیشه در کنار من بود. او هرگز مرا تنها نگذاشت.

بعد از خارج شدن از منزل پدری‌ام در منزل برادر شوهرم مستقر شدم. زن و شوهر هر دو کار می‌کردند و دختری داشتند که یک سال کوچکتر از داود بود و به مهدکودک می‌رفت. داود را هم به همان مهدکودک فرستادم و خود در صدد پیدا کردن کار برآمدم. به سرعت کاری در یک شرکت وارداتی خصوصی پیدا کرده، شروع به کار کردم. در اینجا هم طبق معمول قرار شد که سه ماه آزمایشی کار کنم. کار ما وارد کردن قطعات یدکی ماشینهای ژاپنی بود. من در دفتر شرکت که در شمال شهر تهران واقع شده بود، کار می‌کردم و شرکت، مغازه‌ای در بازار داشت که قطعات وارد شده را در آنجا به فروش می‌گذاشت.

در هفته اول کارم، ریسم آقای ادواری از من خواست که اجازه نامه‌ای از شوهرم برای کار کردن بیاورم. با تعجب پرسیدم: این دیگر چه تقاضایی است؟ من سالها کار کرده‌ام و هرگز هم اجازه نامه‌ای از شوهرم نگرفته‌ام و کسی هم چنین چیزی از من نخواست است. گفتم که در گذشته پیش آمده است که شوهری، برای اینکه زنش در شرکت او کار می‌کرده، جار و جنجال راه انداخته است و او بعد از آن، برای احتراز از چنین جار و جنجالهایی، از کارمندان زن خود اجازه شوهر را درخواست می‌کند. گفتم: من و شوهرم رابطه برابری با هم داریم و همانطور که او برای هیچکاری احتیاج به اجازه من ندارد، من هم نیازی به اجازه او ندارم و هرگز از او درخواست اجازه نخواهم کرد. آقای ادواری کوتاه آمد و موافقت کرد تا من بدون اجازه‌نامه، کارم را ادامه دهم. به این ترتیب خطر بزرگی را از سر گذراندم و بیه بودم بر ملا نشد!

از کارم راضی بودم. برادر شوهرم و زنش بسیار پرمحبت بودند و با آغوش باز ما را پذیرفتند. داود هم با دخترعموی خود دوست و همبازی شده بود و به نظر می‌آمد که زندگی‌ام در حال نظم گرفتن است.

بعد از حدود یک ماه و نیم کار در شرکت، یک روز آقای ادواری مرا احضار کرد و به من خبر داد که از کار من راضی است و نیازی نمی‌بیند که منتظر تمام شدن دوره آزمایشی باشد بلکه از همین الان می‌تواند مرا به طور رسمی استخدام کند. خبر بسیار خوبی بود اما به هیچ عنوان باعث خوشحالی من نشد زیرا می‌دانستم که چه پیش خواهد آمد. از من خواست که مدارک لازم را برای استخدام رسمی تهیه کنم. جزو مدارکی که لازم بود، گواهی عدم سوء پیشینه بود. مدتی به بهانه اینکه وقت ندارم، تهیه مدارک را عقب انداختم اما بالاخره بعد از دو سه هفته، مجبور شدم به او بگویم که نمی‌توانم گواهی عدم سوء پیشینه بگیرم چون زندانی بوده‌ام. آقای ادواری از شنیدن این خبر جا خورد و از من اطلاعات بیشتری خواست. همه ماجرای زندان را برای او تعریف کردم. در مورد داود بسیار متأثر شد و از زندگی خود برای من تعریف کرد. گفت که در سن دو سالگی پدر و مادر خود را از دست داده و سختی‌های زیادی کشیده است. او آدم خودساخته‌ای بود و تمام ثروت خود را در اثر کار مداوم و خستگی‌ناپذیر به دست آورده بود.

آقای ادواری تا دو روز بعد از این گفت و گو، ساکت و غرق افکار خود بود. گاهی به اتاق من می‌آمد و سؤالهایی در باره زندان، زندگی بعد از زندان و داود می‌کرد. مدتی در اتاق من می‌نشست و حرف می‌زدیم. روز سوم، اول صبح به اتاق من آمد و گفت که راجع به من بسیار فکر کرده است و با دیگران هم مشورت کرده و به این نتیجه رسیده است که کار کردن من در آنجا برای شرکت خطر دارد و اگر پاسداران اطلاع پیدا کنند ممکن است که نه تنها شرکت را تعطیل کنند، بلکه دار و ندار آن را هم مصادره کنند. تعجبی نکردم. می‌دانستم که به این گونه پیش خواهد رفت. بار اول نبود. به او گفتم که می‌فهمم. گفت: با این حال اما من از کار تو راضی هستم و نمی‌خواهم که ترا از دست بدهم. پیشنهاد او این بود که من بیرون از شرکت و در خانه کار کنم و فقط مواقعی که لازم بود به شرکت بروم. در طول مدتی هم که در شرکت بودم، اگر فرد یا افراد ناشناخته‌ای به شرکت می‌آمدند، باید وانمود می‌کردیم که من در آنجا تقاضای کار داده‌ام و چند روزی به طور آزمایشی کار می‌کنم. در این صورت چون آقای ادواری هنوز از من تقاضای گواهی عدم سوء پیشینه نکرده بود،

نمی توانست اطلاع داشته باشد که من زندانی بوده‌ام. پیشنهاد خوبی بود به خصوص که قرار شد حقوقم را بطور کامل بگیرم.

مدتی به این ترتیب کار کردم اما دیگر از کارم مثل سابق راضی نبودم. احساس می‌کردم که کار زیادی انجام نمی‌دهم و کارم جدی نیست.

یک روز آقای ادواری به من اطلاع داد که باید برای یک سفر ژاپن آماده شوم! پاسپورتم را می‌خواست تا برایم بلیط بخرد. به او گفتم: من نمی‌توانم داود را تنها بگذارم و به مسافرت بروم. گفت: برای او هم هتل رزرو کرده است. گفتم: من نمی‌توانم او را همراه داشته باشم و کار هم نکنم. گفت که خود او هم در همان هتل اقامت خواهد داشت و به من کمک خواهد کرد. احساس در تله افتادن کردم. این یک مسافرت کاری عادی به نظر نمی‌آمد. گفتم که نمی‌توانم بروم، ممنوع الخروج هستم و او دیگر اصراری نکرد.

مدتی بعد اطلاع داد که می‌خواهد ماشینی برای شرکت بخرد و فکر کرده است که حال که من در حال رفت و آمد دائم به شرکت هستم می‌توانم از آن استفاده کنم. گفتم: من نیازی به ماشین ندارم و با وسایل رفت و آمد عمومی راحت هستم. چند روزی بحث ماشین ادامه داشت تا بالاخره گفت که او به هر حال ماشینی برای شرکت می‌خرد و اشکالی نمی‌بیند که من از آن استفاده کنم. گفتم: من از آن استفاده نخواهم کرد. احساس بدی به من دست داده بود. اما از آنجایی که در تشخیص درست از نادرست دچار مشکل بودم، نمی‌فهمیدم که آیا او با حسن نیت و برای کمک به من این پیشنهادات را می‌کند و یا سوءنیت دارد. در حالی که منطقم باز قضاوت مرا زیر سؤال می‌برد، احساسم خود را اهانت دیده می‌یافت و از قبول فرضیه "حسن نیت" سر باز می‌زد. اما وقتی آقای ادواری پیشنهاد بعدی خود را پیش گذاشت، احساسم سر به شورش برداشت و منطقم عقب نشست. مدتی بود که احساس می‌کردم که نگاه او به من تغییر یافته است و مرا فقط بیوه زنی محتاج می‌بیند. پیشنهاد بعدی او یک آپارتمان بود. می‌دانست که من به دنبال آپارتمانی برای اجاره کردن هستم و می‌دانست که به همه جا سرزده‌ام و هیچ کسی حاضر نیست که به یک زن تنها آپارتمانی اجاره دهد. گفتم: مدتهاست در فکر خرید آپارتمانی است و حال که من احتیاج به یک

آپارتمان دارم می‌تواند آپارتمانی خریده در اختیار من بگذارد. این بار دیگر به دنبال بهانه‌ای برای نه گفتن نگشتم و گفتم: نه! پرسید: چرا نه؟ و نیز گفت: او در مقابل آن انتظاری از من ندارد. گفتم: می‌خواهم مشکل خودم را خودم حل کنم. گفت: غیر ممکن است و کسی به یک زن تنها آپارتمانی اجاره نخواهد داد. موضوع آپارتمان تبدیل به بحثی روزمره شد و او هر روز سعی می‌کرد مرا متقاعد کند تا پیشنهاد او را بپذیرم و من سرباز می‌زدم. یک روز باز به اتاق من آمد، در وسط اتاق ایستاد، نگاهی طولانی و مرموز به من کرد که به نظرم آمد سرشار از تعجب و کنجکاوی است. پرسید: چرا نه؟! تو زن تنهایی هستی و من می‌توانم خیلی از احتیاجات تو را برآورده کنم. هیچ کس نخواهد فهمید جز من و تو! گفتم: من که می‌فهمم! به داود متوسل شد. گفت: به بچه‌ات فکر کن، تو نمی‌توانی فقط به فکر خودت باشی! گفتم: نمی‌خواهم کاری را انجام دهم که بعدها از بازگو کردن آن برای بچه‌ام شرم داشته باشم. احساس کردم که حرفهای مرا نمی‌فهمد. گفت: من به زندهای زیادی کمک کرده‌ام. هیچ زن نیازمندی به پیشنهاد کمک من جواب رد نداده است! صادقانه حرف می‌زد. او اهل معامله بود. من نیازهایی داشتم که او می‌توانست برآورده کند و او "نیازهایی" داشت که من می‌توانستم با برآورد کردن آنها بهای لازم را بپردازم. او این را معامله شرافتمندانه‌ای می‌دانست و نمی‌فهمید چرا من از پیشنهاد چنین معامله‌ای برآشفته می‌شوم. حقیقتاً نمی‌فهمید. او آدم بدذاتی نبود. اهل سوء استفاده هم نبود. سهم خود را در معامله به طور شرافتمندانه‌ای می‌پرداخت و نمی‌فهمید که چرا این معامله غیرشرافتمندانه است. جای تعجبی نبود او محصول جامعه‌ای بود که این‌گونه معاملات را "ضروری" کرده بود. مسأله از نظر او آنچنان عادی بود که عکس‌العمل من او را به تعجب وامی‌داشت. درحالی که چشم‌هایش از تعجب گرد شده بود گفت: تو که اعتقاد به خدا نداری! پس چه عاملی باعث می‌شود که اینهمه پایبند پاکدامنی باشی؟ گفتم: تو زمانی به من گفتی که از کارم راضی هستی و من کارمند خوبی هستم. اما از وقتی که فهمیدی من مردی ندارم کارم را فراموش کردی و فقط مرا یک زن بیوه نیازمند می‌بینی. من از پس زندگی خودم برمی‌آیم و احتیاجی به کمک هیچ کس ندارم.

احساس کردم که هاج و واج مانده است و اصلاً نمی‌فهمد که چرا من خود را اهانت دیده و تحقیر شده احساس می‌کنم. آنچه من می‌خواستم با دنیای او فرسنگها فاصله داشت. به نظر می‌آمد که هرگز به زنی برنخورده است که از پیشنهاد "کمک" او برآشفته شود. فکر کردم که آیا جامعه همیشه همین طور بوده و من غافل بوده‌ام یا اینچنین شده است؟ و یا اصلاً شاید این من هستم که بیراهه می‌روم و هیچ نمی‌فهمم.

بالاخره نه آقای ادواری توانست تن به "زن نبودن" من بدهد و نه من توانستم تن به خواسته‌های او بدهم بنابراین استعفا دادم. تلاش زیادی کرد که استعفایم را پس بگیرم و وقتی موفق نشد از من خواست که نیم ساعتی در دفتر منتظرش باشم و خود به سرعت بیرون رفت. بعد از حدود نیم ساعت برگشت و جعبه زیبایی به من داد. گردنبند زیبایی در آن قرار داشت همراه با کاغذ خرید آن. قیمت آن معادل شش ماه حقوق من بود. آن را پس دادم و نپذیرفتم. گفت: آن را به پاس احترامی که برای من قائل است به من می‌دهد. باز سرباز زدم. اصرار زیادی کرد و وقتی باز امتناع مرا دید گفت: می‌دانم که این را هم مثل پیشنهادهای که به تو دادم می‌بینی ولی این فقط یک هدیه است و من در مقابل آن هیچ از تو نمی‌خواهم و تا آن را قبول نکنی نخواهم گذاشت که از اینجا بروی. با صداقت حرف می‌زد. حرفهای او را باور داشتم. با وجود دنیای متفاوت او، هرگز در آن مدتی که در شرکت او کار کردم، دروغی از او نشنیدم. گردنبند را از او گرفتم، خداحافظی کردم و بیرون زدم.

وجود آن گردنبند اما در بین وسایل من، مرا آزار می‌داد. حتی نمی‌توانستم خود را راضی کنم که آن را بفروشم و از پول آن استفاده کنم. احساس می‌کردم که قیمت آن گردنبند، بهای نفی تمام چیزهایی است که برایم ارزشمند هستند. آن را به دوستی دادم. دوباره بیکار شدم. بیکار و بی‌خانمان و باز شروع به گشتن کردم، گشتن به دنبال کار و آپارتمان.

یک شب برادر محسن با خبر عجیب و تکان دهنده‌ای به خانه آمد. مردی با او تماس گرفته و خود را افسری معرفی کرده بود که در دوره اعدامهای سال ۱۳۶۷ در زندان کار می‌کرده است. او

گفته بود که محسن را هم در دوره اعدامها و هم بعد از آن ملاقات کرده است و محسن زنده است! او برای اثبات ادعای خود، مطالبی را بیان کرده بود که گویا محسن برای همان منظور به او گفته بود. از جمله این مطالب رد و بدل کردن مخفیانه نامه‌هایی بود که یکی از همبندیهای من و یکی از همبندیهای محسن برای همدیگر می‌نوشتند. ما این نامه‌ها را در ملاقاتهای داخلی، مخفیانه با هم رد و بدل می‌کردیم. این کار به قدری خطرناک بود که بجز ما چهار نفر، کسی از آن خبر نداشت. زندانی همبند محسن که نامه‌ها را می‌نوشت قبل از سال ۶۷ اعدام شده بود و مسلم بود که موضوع را لو نداده بود چون در غیر این صورت من و محسن به بازجویی و تنبیه کشیده می‌شدیم. زندانی زن همبند من هم اگر موضوع را برای کسی تعریف کرده بود در درجه اول خودش گرفتار می‌شد. و من خبر داشتم که خود او گرفتار نشده بود. بنابراین جز خود محسن کس دیگری نمی‌توانست این موضوع را برای افسر مزبور و یا کس دیگری تعریف کرده باشد.

افسر مزبور همچنین گفته بود که خود به دلایلی مورد سوءظن قرار گرفته و به این دلیل به کار او در زندان خاتمه داده‌اند اما او از طریق ارتباطات خود در زندان، اطلاعاتی در مورد تعدادی از زندانیان و از جمله محسن به دست آورده است. طبق گفته او جناحی از نیروهای دولت، در جریان اعدامها، تعدادی از زندانیان را اعدام نکرده بلکه آنها را در جایی به طور مخفیانه نگهداری می‌کند تا بعدها از آنها بر علیه جناح مخالف خود استفاده کند.

خبر بسیار تکان دهنده بود. دو سالی از اعدام محسن می‌گذشت و همگی در مورد آن سکوت کرده بودیم. موضوع هنوز به قدری دردناک بود که هیچ کس طاقت حرف زدن در مورد آن را نداشت. این خبر اما تکانی به سکوت ما داد و ما را به حرف آورد. همگی نیازمند باور کردن چنین خبری بودیم.

با برادرهای محسن ساعتها و سپس روزها در مورد محسن و آن افسر حرف زدیم. تمام داده‌ها را در کنار هم چیدیم تا بفهمیم که واقعیت چیست. افسر مزبور گفته بود که می‌تواند برای ما ملاقاتی با محسن ترتیب دهد. او حتی گفته بود که در مقابل چیزی از ما نمی‌خواهد و فقط کافی است که ما "هدیه‌ای" برای مسجد محل بخریم و نیز قرار است روز سه‌شنبه محسن را برای معاینه

پزشکی به بیمارستان شریعتی در گیشا ببرند و او می تواند ترتیبی دهد که ما ملاقاتی با او داشته باشیم. او حتی در مقابل ناباوری برادر محسن گفته بود: شما که چیزی از دست نمی دهید. پس به دیدن او بیایید تا حرف مرا باور کنید.

خبر زنده بودن محسن و ملاقات او بعد از یک هفته، آنچنان دگرگونمان کرده بود که نتوانستیم و نخواستیم در آن شک کنیم. برادر محسن "هدیه ای" برای مسجد خرید. افسر مزبور چند بار در طول هفته با او تماس گرفته و هر بار دستور العمل و یا اطلاعاتی به او داد. ما نمی بایست از قبل به بیمارستان می رفتیم بلکه می بایست آماده باشیم. او درست یک ساعت قبل از رفتن محسن به بیمارستان که حوالی ظهر بود، به ما خبر می داد و ما می بایست در عرض این یک ساعت خود را به آنجا می رساندیم. او همچنین گفته بود که محسن به احتمال زیاد در ابتدا ما را نخواهد دید و مدتی طول خواهد کشید تا به نور عادت کند زیرا که او را در تمام این دو سال در تاریکخانه نگه داشته اند و در این مدت نور ندیده است. از تصور اینکه دو سال تمام او را در تاریک خانه نگه داشته باشند تنم لرزید و اشکهایم سرازیر شد.

همگی تمام هفته را با حالتی متشنج منتظر بودیم. از طرفی نمی خواستیم با امیدوار شدن به خبری که بسیار غیر واقعی به نظر می رسید، بار دیگر واقعیت دردناک از دست دادن محسن را تجربه کنیم و از طرف دیگر به کوچکترین امکان زنده بودن او چنگ می زدیم و نمی خواستیم که آن را از دست بدهیم.

صبح روز سه شنبه، افسر گمنام با برادر محسن تماس گرفت و اطلاع داد که تغییراتی در برنامه پیش آمده و محسن را در آن روز به بیمارستان نمی آوردند و ما باید یک هفته دیگر هم صبر کنیم.

سه شنبه دیگر هم باز اتفاقی افتاد و ملاقات به بعد موکول شد. هر بار که ما در حال ناامید شدن بودیم او راهی پیدا می کرد و امید ما را دوباره زنده می کرد. بالاخره اطلاع داد که گویا مسئولین زندان متوجه شده و محسن را به جای دیگری منتقل کرده اند که او اطلاعی از آن ندارد و سعی در پیدا کردن او دارد. چند روز گذشت و خبری از او نشد. برادر محسن با شماره تلفنی که از او

داشت تماس گرفت. گفته بود که به دلیلی نمی‌تواند با او حرف بزند و روز بعد تماس خواهد گرفت. روز بعد تماسی با عجله با برادر محسن گرفت و به او گفت که اتفاقاتی افتاده است و شرایط خطرناکی برای او پیش آمده است و او مجبور است که خود را مخفی کند ولی بعد باز با ما تماس خواهد گرفت. اما دیگر خبری از او نشد و بار دیگر که برادر محسن تلفن کرد، شماره تلفن بسته شده بود.

او چه کسی بود، چه چیزی می‌خواست و کجا رفت، هیچ وقت نفهمیدیم. پولی از ما نگرفت، قولی از ما نخواست. کل موضوع هیچ نفعی برای او نمی‌توانست داشته باشد، گرفتن انتقامی، یک شوخی بیرحمانه و یا یک بازی احمقانه؟ هیچ وقت نتوانستیم اسمی برای این پیش آمد که به مدت یک ماه و نیم همه ما را در تب و تشنجی شدید فرو برد، پیدا کنیم. او ناپدید شد و محسن همچنان اعدام شده باقی ماند. برای من اما بیشتر از یک سال طول کشید تا لرزش دستهایم که در آن یک ماه و نیم پر تشنج به وجود آمده بود، آرام گیرد.

در یکی از شرکتهایی که کار کرده بودم، با مردی آشنا شده بودم که همسری امریکایی داشت و خودش نیز تحصیل کرده انگلیس بود. اسم او علی بود. علی چه در موقعی که همکار من بود و چه بعد از آنکه به عنوان دوست با هم ارتباط داشتیم، برخورد بسیار متفاوتی با من داشت. او نه تنها مرا محکوم نمی‌کرد بلکه تلاشهای مرا برای ادامه زندگی می‌ستود. او نه به من و نه به داود با دید ترحم نگاه نمی‌کرد. این برخوردها در آن شرایط برای من به منزله جرعه آبی بود و در لحظاتی که از فرط عطش له‌له می‌زدم، برایم بسیار دلنشین می‌نمود. با همسر او آشنا شدم و هر دو پیشنهاد کردند که به منزل آنها اسباب‌کشی کنم تا راحت‌تر بتوانم به دنبال آپارتمان بگردم. پیشنهاد آنها را بلافاصله پذیرفتم زیرا که منزل برادر شوهرم در شهریار کرج بود و رفت و آمد به آنجا وقت زیادی می‌گرفت.

مدتی در منزل آنها زندگی کردم و بالاخره آپارتمانی پیدا کردم. به آپارتمان جدید اسباب کشی کردم و داود را که دیگر به هفت سالگی رسیده بود به مدرسه فرستادم. داود روزی سه ساعت در مدرسه بود و برای اینکه بتوانم کاری پیدا کنم باید فکری برای بقیه ساعات تنهایی داود در غیاب خودم، می‌کردم. به مادرم متوسل شدم. باز گفتم که او مشکلی برای کمک کردن به من ندارد ولی سهراب نمی‌گذارد! باز مادرم برای کمک کردن به من احتیاج به اجازه سهراب داشت و باز سهراب اجازه نمی‌داد و باز من نمی‌فهمیدم چرا همه درها را به روی من می‌بندند. آنچه اما به روشنی فهمیدم این بود که باید به فکر راه حل دیگری باشم. تصمیم گرفتم که داود را برای بقیه ساعات روز به یک مهدکودک بفرستم. به نزدیکترین مهدکودک مراجعه کردم. فاصله آن تا مدرسه داود در حدی نبود که خود او بتواند به تنهایی برود. از مسئول مهدکودک سؤال کردم که این مسئله را چگونه می‌شود حل کرد. گفتم: می‌توانم از سرویس رفت و آمد مهدکودک استفاده کنم. هزینه‌اش را پرسیدم. هزینه ماهانه مهدکودک و سرویس آن روی هم معادل حقوقی بود که من در آخرین شرکتی که کار می‌کردم می‌گرفتم. حتی اگر من خیلی هم خوشبین بودم و امیدوارم می‌شدم که کاری با حقوق بالاتر بگیرم باز حقوق نمی‌توانست آن قدر بالا باشد که بتوانم خرج نگهداری داود، کرایه منزل و بقیه هزینه‌های زندگی را بپردازم. باز در بلاتکلیفی مطلق گیر کردم. روزها، بعد از اینکه داود را به مدرسه می‌رساندم، در خیابانها راه می‌افتادم تا شاید راه حلی پیدا کنم. اگر می‌توانستم کاری در محل خودمان پیدا کنم شاید با کارفرما کنار بیایم که داود را خود از مدرسه به مهدکودک برسانم. اما چطور می‌توانستم کاری پیدا کنم که با شرایط من جور دربیاید؟

علاوه بر اینکه درگیر مسئله پیدا کردن کار و نگهداری از داود بودم مشکل دیگری هم داشتم. در طول روز از لحظه‌ای که از داود جدا می‌شدم دچار اضطراب شدیدی می‌شدم. تمام مدت نگران بودم که اگر اتفاقی برای من افتاد چه بلایی بر سر داود می‌آید. هر اتفاقی ممکن بود بیفتد از تصادف با ماشین گرفته تا دستگیری و ناپدید شدن در خیابان که بسیار عادی بود. شماره تلفن برادرشوهرم را به مدرسه داده بودم تا در صورت نیاز با او تماس بگیرند ولی بعد چه اتفاقی می‌افتاد. این اضطراب هر روز بیشتر و بیشتر می‌شد. گاه از ترس خود را در خانه حبس می‌کردم اما

در آنجا هم اضطراب دیگری داشتم؛ پس انداز ناچیزم رو به پایان بود و می‌بایست هر چه زودتر کاری پیدا می‌کردم. ناچار دوباره از خانه می‌زدم بیرون. به مرور حالت بیمارگونه‌ای پیدا کرده بودم. هر آدمی، هر ماشینی و هر دوچرخه‌ای را خطری بزرگ می‌دیدم و از آنها فرار می‌کردم. زمانی متوجه شدم که از لحظه‌ای که از خانه خارج می‌شوم در حال فرار کردن و نجات دادن خود از همه چیز و همه کس هستم. دیگر نمی‌توانستم به چیز دیگری جز حفظ خود بیندیشم و تمام مدت داود در مقابل چشمم بود که در کنار درمدرسه منتظر من است. گاه اضطرابم به قدری شدت می‌گرفت که دچار حالت تهوع می‌شدم.

یک شب داود را خواباندم و خود نشستم به فکر کردن. می‌بایست راه حلی پیدا می‌کردم. وای که چقدر وقتی هر دو در خانه بودیم احساس آرامش می‌کردم! تنها ترسم در آن شرایط ریختن پاسداران به خانه و دستگیری بود. اگر چه کاری نمی‌کردم که باعث دستگیری بشود اما خیلی وقتها نیازی به انجام کاری نبود تا کسی دستگیر شود و این خطر دائمی برای همه کس وجود داشت و برای من که مدتی هم در زندان بوده‌ام باز بیشتر.

مدتی فکر کردم اما هیچ راهی برای اجتناب از خطرات احتمالی وجود نداشت. هیچ تضمینی نبود که من هر روز بعد از تمام شدن وقت مدرسه داود زنده و آزاد باشم و بتوانم او را از مدرسه بیاورم. بنابراین باید برای زندگی داود در غیاب خود، برنامه‌ریزی می‌کردم. اسامی تمام آشنایان را از نظر گذراندم و بالاخره به این نتیجه رسیدم که بهترین کس و بهترین شرایط برای داود صفا بود. در آن موقع صفا در کانادا زندگی می‌کرد. وصیتنامه‌ای نوشتم و در آن قید کردم که اگر اتفاقی برای من افتاد داود را با امکانات مالی ناچیزی که دارم به صفا بسپارند. وصیتنامه را در روی میزی که به راحتی قابل دیدن بود قرار دادم و بعد از آن اضطرابم به مقدار زیادی فروکش کرد.

در مدتی که من درگیر اضطراباتم بودم، زن علی او را ترک کرده و علی را با بچه دو ساله‌شان تنها گذاشته بود. وجود بچه باعث شده بود که علی هم برای کار کردن و نگه داشتن بچه دچار مشکل شود. مدتی باهم فکر کردیم و بالاخره به این نتیجه رسیدیم که با هم زندگی کنیم و به این ترتیب امکاناتمان را یکی کنیم تا بتوانیم زندگیمان را اداره کنیم. و به این ترتیب تصمیم

گرفتیم که با هم ازدواج کنیم و شروع به گشتن به دنبال آپارتمان بزرگتری کردیم. حال دیگر پای مردی در میان بود و آپارتمان پیدا کردن چندان سخت نبود. به زودی آپارتمان دو خوابه‌ای پیدا کردیم و قبل از اینکه کار طلاق علی و ازدواجمان تمام شود، آماده اسباب‌کشی بود. مجبور بودم آپارتمان خودم را پس بدهم تا بتوانیم از ودیعه آن برای آپارتمان جدید استفاده کنیم. همه چیز به سرعت پیش رفت و فرصتی برای به انجام رساندن کامل کارها نبود. قبل از اینکه جریان طلاق علی تمام شود و ما رسماً با هم ازدواج کنیم آپارتمان جدید آماده شد و باید آپارتمان خودم را تحویل می‌دادم. ناچار اسم علی را خودم در شناسنامه‌ام نوشتم و به عنوان زن و شوهر به خانه جدید اسباب‌کشی کردیم.

علی در یک مدرسه خصوصی زبان انگلیسی تدریس می‌کرد و هر دو در خانه به کار ترجمه می‌پرداختیم. به مادر و خواهرم اطلاع دادم که ازدواج کرده‌ام. مادرم به دیدنم آمد. برخورد خوب علی را با من دید و گفت: الهی شکر! بالاخره دخترم سرو سامان گرفت!

زندگی مشترکمان را به این ترتیب شروع کردیم. علی رابطه خوبی با داود پیدا کرده بود و داود هم پسر علی را به "برادری" قبول کرده و با او سرش گرم بود. پسر علی نیز مرا مامان صدا می‌کرد. زندگی نسبتاً خوبی شد. بنظر می‌رسید که همه چیز سر جای خود قرار گرفته است.

یک روز صبح روز جمعه علی دیروقت از خواب بیدار شده به آشپزخانه آمد و لیوانی چای برای خود ریخت و نشست. بعد از مدت کوتاهی بدون اینکه اتفاقی افتاده باشد و یا بگو مگویی با هم داشته باشیم، ناگهان لیوان چای خود را به طرف من پرتاب کرد و با عصبانیت از آشپزخانه بیرون رفت. لیوان چای به بازوی من خورد. به سرعت از آشپزخانه بیرون آمدم تا از او دلیل این کار را بپرسم اما او را آن چنان عصبانی و برافروخته یافتم که منصرف شدم. تا روز بعد هیچ حرفی با هم نزدیم. صبح روز بعد از او دلیل کارش را پرسیدم. گفت: یعنی تو خودت دلیلش را نمی‌دانی؟ نمی‌دانستم. تلاش بی‌فایده بود او هم هیچ حرفی نزد. آرامش دوباره برقرار شد اما چیز ناشناخته‌ای به زندگی مان راه یافته بود و من هر آن منتظر بودم که دوباره خود را نشان دهد. یک بار پسر خود را در حضور من کتک زد که من به شدت اعتراض کردم. بعد از آن چند بار جای دست خود را روی

تن کوچولوی پسرش به من نشان داد که در غیاب من و داود او را زده بود. در حالی که آن را به من نشان می‌داد، می‌خندید و من چقدر از دیدن این صحنه مشمز شدم .

هنوز برخورد بدی با داود نکرده بود. یک روز اما دادی به سر او کشید. من و داود در حال بیرون رفتن از خانه بودیم و یکی از دوستان او در منزل ما بود. نفهمیدیم به چه دلیلی سر داود داد کشید اما بی اراده خیزی به طرف او برداشتم و او هم به من حمله ور شد. داود وحشت کرده بود. پسر او را ندیدم. داود سعی کرد که مرا عقب بکشد اما دیوانه‌ای در درون من سر به عصیان برداشته بود. خشم تمام بلاهایی که در تمام زندگی داود بر سرش آمده بود سرباز کرده بود و می‌خواستم او را خفه کنم، می‌خواستم او را تا حد مرگ بزنم. داود را دیدم که به اتاق خود پناه برد و در را بست. علی درشت‌اندام‌تر و بسیار قوی بنیه‌تر از من بود. هر دو دیوانه وار به سروروی یکدیگر می‌زدیم. دوست علی سعی می‌کرد جلوی ما را بگیرد ولی از پس آن برنمی‌آمد. چه مدتی جنگ ادامه داشت و چگونه پایان یافت، به خاطر ندارم. دست داود را گرفتم با تنی کوفته و پر درد از خانه رفتم و دیگر برنگشتم. فقط سه ماه با هم زندگی کرده بودیم.

به خانه دوستی رفتم. با علی تماس گرفتم و گفتم که وسایل خانه و پول ودیعه را می‌خواهم. همه آن‌ها متعلق به من بود. گفت اگر صحبتی از آن بکنم گزارش خواهد داد که من به کار سیاسی مشغول بوده‌ام و برای همین مرا از خانه بیرون انداخته است! فقط مجاز بودم که وسایل شخصی خودم و داود را بردارم! او بهترین حربه را در اختیار خود داشت. او نیازی به اثبات چیزی نداشت فقط کافی بود که گزارش دهد. من به دو دلیل عمده در مورد هر گزارشی که هرکسی به هر عنوانی می‌داد گناهکار و محکوم بودم؛ زندانی سیاسی سابق بودم و زن بودم. در حالی که هیچ گناهی و هیچ کار خلافی مرتکب نمی‌شدم، مدام می‌بایست به تمام جامعه و به هر کس و ناکسی ثابت کنم که بیگناهم! من بیگناهم! بگذارید زندگی‌ام را بکنم!

نه قانون، نه خانواده‌ام و نه مردم، هیچ کدام حق زندگی برای من قائل نبودند. دیگر توانم برای جنگیدن با همه آنها برای ادامه زندگی ته کشیده بود. به فکر خروج از کشور افتادم.

یادم آمد که وقتی از زندان خارج شدم، شاهین از سوئد با من تماس گرفته و پیشنهاد کرده بود که از کشور خارج شوم. به او گفته بودم که حاضر به قبول هیچ ریسکی نیستم و نمی‌خواهم غیرقانونی از کشور خارج شوم. شاهین خود از طریق سازمان ملل و به عنوان پناهنده سیاسی به سوئد رفته بود. زمانی که ما در زندان بودیم او در مصاحبه خود در سازمان ملل، وضعیت ما را هم مطرح کرده بود و بنابراین اطلاعاتی در مورد ما در آنجا وجود داشت. او با اداره مهاجرت سوئد تماس گرفته و در مورد آمدن من به سوئد سؤال کرده بود. گفته بودند اگر سازمان ملل مرا به عنوان پناهنده سیاسی بپذیرد، اداره مهاجرت می‌تواند مرا به عنوان سهمیه سوئد بپذیرد. بعد از آن شاهین با سازمان ملل در ترکیه تماس گرفته بود که گفته بودند در مورد خروج من از ایران نمی‌توانند کمکی بکنند و من باید این کار را خود انجام دهم. و به این ترتیب در آن موقع فکر خروج از ایران را از سر به در کرده بودم. اما حال دیگر هیچ راه دیگری برای من باقی نمانده بود. تمام راه ها را امتحان کرده بودم و بن بست لعنتی در همه جا خود را به صورت من کوبیده بود.

شنیده بودم که تعدادی از بچه‌های زندان گذرنامه گرفته و توانسته‌اند به طور قانونی از کشور خارج شوند. در معرفی بعدی خود در کمیته پرسیدم که آیا من مجاز به خروج از کشور هستم. گفتند که باید تقاضای گذرنامه بدهم و اگر مانعی برای خروج وجود نداشته باشد برایم گذرنامه صادر خواهد شد. حال مشکل بزرگی برای تقاضای گذرنامه داشتم و آن این بود که اسم علی در شناسنامه من ثبت شده بود. اداره گذرنامه نمی‌توانست متوجه جعلی بودن ثبت ازدواج بشود اما با وجود اسم او در شناسنامه من اجازه او برای صدور گذرنامه و سپس خروج من از کشور لازم بود.

نه جایی برای زندگی داشتم. نه پولی، نه امکانی برای کار کردن، نه گذرنامه‌ای برای خروج از کشور و نه شناسنامه‌ای برای تهیه گذرنامه. به خانواده‌ام نمی‌توانستم بگویم که جدا شده‌ام. به خانه هر دوست و آشنایی که امکان داشت سر می‌زدم و چند روزی در منزلشان می‌ماندیم. گاه که هیچ جایی برای گذراندن شب پیدا نمی‌کردم خسته و کوفته سوار اتوبوسی به طرف تبریز می‌شدیم و به بهانه دیدار، چند روزی در آنجا می‌ماندیم. در عین حال در تلاش برای حل مسأله شناسنامه بودم. شناسنامه‌های کهنه در حال تعویض با شناسنامه‌های جدید بودند. به اداره ثبت مراجعه کردم و

اطلاع دادم که شناسنامه‌ام گم شده است و سؤال کردم که چه باید بکنم؟ برای صدور المثنی نیاز به مدارکی بود که من نمی‌توانستم تهیه کنم. بعد از مدتی راه حلی پیدا کردم؛ صفحه‌ای از شناسنامه‌ام را که اسم علی در آن ثبت شده بود با مرکب سیاه کردم و دوباره به اداره ثبت احوال مراجعه کردم. این بار گفتم که شناسنامه‌ام را پیدا کرده‌ام ولی خراب شده است. به این ترتیب موفق به دریافت شناسنامه جدید بدون نام علی شدم.

با شناسنامه جدید به اداره گذرنامه مراجعه کردم. می‌دانستم که بچه‌هایی که در زندان بوده‌اند ابتدا به جای گذرنامه، نامه‌ای دریافت کرده بودند تا به دادستانی مراجعه کنند و بعد از گرفتن جواب نامه از دادستانی، گذرنامه دریافت کرده‌اند. تقاضای گذرنامه دادم. تقاضایم را مأمور اداره گرفت و گفت که بعد از ظهر برای گرفتن گذرنامه مراجعه کنم! با مادرم تماس گرفتم تا به او بگویم که شماره تلفن او را به اداره گذرنامه داده‌ام. مادرم گفت که سهراب برای ماموریت به شهر دیگری رفته است و شب به خانه نمی‌آید و ما می‌توانیم شب پیش او برویم. خوشحال از اینکه شب جایی برای خوابیدن داشتیم، قبول کردم.

بعد از ظهر به اداره گذرنامه مراجعه کردم و با ناباوری گذرنامه‌ام را دریافت کردم. مثل یک رویای دلنشین بود. گذرنامه را در دست گرفته بودم و در خیابان راه می‌رفتم و مرتب برای داود تعریف می‌کردم که: این گذرنامه من است. با این گذرنامه می‌شود از ایران رفت. با صدای بلند می‌خندیدم و گذرنامه‌ام را بلند می‌کردم و دلم می‌خواست آن را به همه نشان بدهم و با صدای بلند بگویم که این گذرنامه من است! با این گذرنامه می‌شود از ایران رفت!

می‌دانستم که اشتباهی پیش آمده ولی مهم این بود که گذرنامه در دست من بود. می‌بایست قبل از اینکه متوجه اشتباهشان شوند از آن استفاده می‌کردم. تمام شب را بیدار نشستم و فکر کردم. بزرگترین اشتباهی که کرده بودم این بود که از همان اول تقاضا نکرده بودم که اسم داود را هم در گذرنامه ثبت کنند. تمام شب را فکر کردم. هیچ راهی به فکرم نرسید.

صبح سر صبحانه بودیم که تلفن زنگ زد. از اداره گذرنامه بود و با من کار داشت. صدایی از آن سر سیم گفت که باید با گذرنامه‌ام به اداره گذرنامه مراجعه کنم. پرسیدم: چرا؟ گفت:

اشتباهی پیش آمده است. بعد از صبحانه به آنجا رفتم. گذرنامه را گرفت و در گاوصندوقی نهاد و در آن را قفل کرد. بعد نامه‌ای به من داد و گفت به اداره دادستانی در خیابان معلم مراجعه کنم. به خیابان معلم رفتم و نامه را تسلیم کردم. شماره تلفنی به دستم دادند و گفتند که بعد از دو هفته تماس تلفنی بگیرم.

بعد از دو هفته زنگ زد. گفتند؛ جواب هنوز آماده نیست و باید یک هفته دیگر صبر کنم. یک هفته دیگر زنگ زد و گفتند؛ باز دو هفته دیگر و باز یک هفته و دو هفته. هفته‌ها همچنان می‌گذشت. منزل تمام دوستان و آشنایان را رفته بودم. دیگر جایی نداشتم و هیچ جوابی هم از دادستانی نگرفته بودم. یک شب در میدان ونک به منزل دوستی رفتم. کسی در خانه نبود. وسط هفته بود و به امید اینکه به زودی به خانه خواهد آمد در کنار خیابان منتظر شدیم. ساعتها گذشت و خبری از او نشد. هر چه به مغزم فشار می‌آوردم هیچ جای دیگری به فکر نمی‌رسیدم. ساعت از یازده گذشته بود. روی لبه نرده‌های کنار خیابان نشسته بودیم. داود خسته شده بود. سرش را به من تکیه داده بود و می‌گفت که خوابش می‌آید. به او می‌گفتم: یه کم دیگه، یه کم دیگه تحمل کن الان حتما دوستم میاد خونه. و در دلم فکر می‌کردم: اگر نیامد چی؟ اگر مسافرت رفته باشد چی؟

با تمام حواسم دو طرف خیابان را می‌پاییدم تا مبادا ماشین گشتی پیدا شود و ما را در آنجا ببیند. زنی با یک بچه، در آن وقت شب در خیابان؛ نیازی به انجام کاری نداشت تا مجرم شناخته شود بلکه نفس بودن او در آن شرایط دلیل بر گناهکاری او بود. در تمام زوایای ذهنم به دنبال تمام کسانی که می‌شناختم می‌گشتم تا ببینم در آن وقت شب پیش کدامشان می‌توانم بروم. مادرم در تبریز بود. سه چهار خیابان پایین‌تر سهراب در ساختمانی تنها بود که دارای سه آپارتمان بزرگ و خالی بود. هر سه آپارتمان به او تعلق داشت. سعی کردم پیش خود مجسم کنم که اگر در خانه او را بزنم چه عکس‌العملی نشان خواهد داد. وضعیت من بدتر از چند سال پیش بود که به من گفته بود در این شهر هتل فراوان است و چرا به خانه او آمده‌ام. هیچ امیدي نمی‌توانستم به او داشته باشم.

ساعت نزدیک دوازده شب بود که ناگهان مریم را دیدم که از یک مهمانی به خانه برمی‌گشت. هرگز در عمرم از دیدن هیچ آدمی تا آن اندازه خوشحال نشده بودم. گفت که در یک مهمانی در همان نزدیکی‌ها بوده و اگر خبر داشت زودتر به خانه می‌آمد.

مدتی در منزل مریم ماندیم. در این مدت مرتب با دادستانی تماس می‌گرفتم و هر بار جواب، "چند هفته دیگر" بود. گاهی با همسایه بالایی علی تماس می‌گرفتم و در مواقعی که علی در خانه نبود به آنجا می‌رفتم و مقداری لوازم برمی‌داشتم.

مدت پنج ماه به این ترتیب گذشت. دادستانی جوابی به من نمی‌داد و من همچنان از این خانه به آن خانه می‌رفتم. اواخر در خانه گیتی و اکبر ساکن شده بودیم. آنها با وجود اینکه خود سه نفر بودند و دو اتاق بیشتر نداشتند اما به گرمی ما را پذیرفتند.

دیگر امیدم را به گرفتن گذرنامه از دست داده بودم. به فکر راه دیگری برای خروج از ایران افتادم. مقداری پرس و جو کردم و کسی را پیدا کردم که گذرنامه جعلی درست می‌کرد. کسی که او را معرفی کرده بود، آدم معتبری بود. من هم که هیچ راه دیگری برایم باقی نمانده بود چاره‌ای جز اعتماد به او نداشتم.

در مدت کوتاهی گذرنامه من در مقابل آخرین ته‌مانده پس‌اندازم آماده شد. وقتی گذرنامه را باز کردم، همان گذرنامه خودم بود که یک بار به اشتباه به دستم داده بودند! مهر سبز اجازه خروج که بار اول روی آن خورده بود را با کشیدن خط قرمز باطل کرده بودند. اما دوباره مهر سبز خورده بود و این بار داود هم به آن اضافه شده بود.

گرفتن گذرنامه روح تازه‌ای به من داد. با کمک همسایه بالایی علی مقداری از وسایلم را که در خانه علی بود از آنجا خارج کرده فروختم، از جمله چند تکه فرش گرانقیمت تا خرج سفرمان را تأمین کنم. وقتی که برنامه خارج شدن از کشور کاملاً مشخص شد موضوع را با داود در میان گذاشتم. می‌خواستم از طرفی او را برای مسافرت آماده کنم و از طرف دیگر با دادن امیدی به بهتر شدن زندگی‌مان، تحمل شرایط را برایش آسان‌تر سازم. به او گفتم که زندگی ما همیشه به این صورت نخواهد ماند. ما در حال مسافرت به تبریز هستیم تا از آنجا به خارج از کشور برویم ولی اگر

پاسدارها متوجه شوند جلوی مسافرت ما را خواهند گرفت. بنابراین بسیار مهم است که این موضوع را او با هیچ کسی مطرح نکند.

با اینکه برای مطرح کردن این موضوع با داود دچار دودلی بودم زیرا نگران بودم که این موضوع باعث ترس بیشتر او از پاسداران که در همه جا حضور داشتند، شود. ولی دانستن این موضوع تأثیر بسیار مثبتی در روحیه او گذاشت. در هر فرصتی که پیش می‌آمد و من و او تنها بودیم با ذوق فراوان و به آهستگی راجع به این موضوع صحبت می‌کرد.

بعد از شش ماه زندگی در منزل گیتی و اکبر، بالاخره همه چیز آماده شد و با آنها خداحافظی کردیم. برای خداحافظی به دیدن عمه‌ام رفتم. او را بسیار دوست داشتم و با او می‌توانستم راجع به هر چیزی حرف بزنم. یک شب در خانه آنها ماندیم اما نتوانستم حتی یک کلمه با او حرف بزنم. تمام مدت فقط گریه کردم و بعد خداحافظی کردم و عازم تبریز شدیم.

در تمام این مدت به کسی نگفتم که از علی جدا شده‌ام زیرا که جدا شدن هم جرمی به سایر جرمهای من می‌افزود. به همه گفتم که با هم توافق کرده‌ایم که من با داود بروم و بعد از گرفتن اقامت در کشوری، او هم با پسرش به ما ملحق خواهد شد. همه می‌فهمیدند که دروغ می‌گویم اما نه من نیازی به گفتن واقعیت داشتم و نه آنها علاقه‌ای به شنیدن آن. بنابراین با توافقی دوجانبه سکوت می‌کردیم.

کسی که گذرنامه را برایم تهیه کرده بود گفته بود که باید از مرز بازرگان خارج شده به ترکیه برویم. او پلیس رابطی در مرز بازرگان داشت که قرار بود ما را از مرز رد کند.

حدود یک ماه در تبریز در منزل مهین ماندیم. جدا شدن از علی را برای مهین تعریف کردم. مرا محکوم نکرد و برخورد بسیار خوبی کرد. داود که رازمان را مثل گنجی حفظ می‌کرد، به قدری ذوق زده بود که یک روز سر در گوش من گذاشت و آهسته از من پرسید که آیا می‌تواند برای خاله مهین تعریف کند که ما می‌خواهیم از ایران خارج شویم؟ وقتی به او گفتم می‌تواند، آن را با خوشحالی برای مهین تعریف کرد.

با یکی از برادران محسن سفری به مرز بازرگان کردیم تا وضعیت راه و مرز را بررسی کنیم. همگی نگران سه راهی خوی بودیم که در سر راه بازرگان قرار داشت. در آنجا معمولاً ماشینها را بازرسی کرده و مسافران را مورد پرسش و پاسخ قرار می‌دادند. اما همه چیز آرام به نظر می‌رسید. بالاخره موعد مقرر فرا رسید. مادرم هم همراه ما به ترکیه می‌آمد. مهین بسیار بی‌تاب بود و تمام مدت چشمهایش پر از اشک. در موقع خداحافظی، انگشتر و دستبند طلائی خود را از دست درآورده و به زور به دست من کرد تا در صورت نیاز آنها را تبدیل به پول کنم.

در حالی که احساس می‌کردم خالی از هر چیزی هستم سوار اتوبوس شدم و راه افتادیم. نه خوشحال بودم و نه ناراحت. فقط از اینکه تمام مشکلات را در تهران جا گذاشته بودم و از همه آنها فرار می‌کردم احساس سبکی مختصری داشتم. هیچ توانی نداشتم که به آینده و به اینکه چه پیش خواهد آمد فکر کنم. فقط می‌خواستم فرار کنم. قسمتی از وجودم کنده شده و در کنار مهین جا مانده بود. اما حتی بی‌تکه‌ای از وجودم هم می‌خواستم فرار کنم.

بی هیچ مشکلی از سه‌راهی خوی رد شده نزدیک ظهر به مرز بازرگان رسیدیم. راننده اتوبوس گذرنامه همه مسافریں را جمع کرد و به قسمت کنترل برد. بعد از مدتی همراه با گذرنامه‌ها برگشت و آنها را در بین مسافریں پخش کرد. گذرنامه من در بین آنها نبود. پلیسی که همراه او آمده بود به راننده گفت که می‌تواند مرا پیاده کرده به راه خود ادامه دهد. راننده گفت که تا تمام مسافرانش در اتوبوس نباشند از جا حرکت نخواهد کرد. هیچ کدام از مسافران اعتراضی نکردند. از اتوبوس پیاده شدم و با پلیس صحبت کردم. گفت که اسم من جزو لیست ممنوع الخروج هاست و باید صبر کند تا رییسش بیاید. می‌دانستم که من ممنوع الخروج هستم و کسی که گذرنامه را برایم درست کرده بود گفته بود که باید صبر کنیم تا شیفت کاری پلیس رباط او شروع شود.

حدود شش ساعت طول کشید و اتوبوس هم همچنان منتظر ماند. مسافران از مرز رد شده در طرف دیگر منتظر ما بودند. بالاخره پلیس دیگری با گذرنامه من آمد و اطلاع داد که می‌توانیم رد شویم. وسایل من را بازرسی کردند و همراه مادرم و داود از دری وارد سالن بسیار بزرگی شدیم و در، بلافاصله پشت سرمان بسته شد. برگشتم در را امتحان کردم قفل بود. در انتهای دیگر سالن

اتاق کوچکی بود و مردی پشت میز نشسته بود و مسافری در اطراف میز او جمع شده بودند. چند متری در سالن پیش رفتیم. خطی روی زمین سالن را به دو قسمت تقسیم کرده بود. به طرف اتاق رفتم و از مردی که پشت میز نشسته بودم پرسیدم: می‌شود از اینجا برگشت؟ گفت: چیه پشیمون شدی؟ گفتم: نه همین جوری سؤال کردم، میشه کار کسی در آن طرف تمام نشده باشه و بیاین و برش گردونن؟ گفت: نه! اونور کار تموم شده و تو الان در خاک ترکیه هستی. روسری‌ام را از سرم برداشتم. خندید و گفت: بهتر شد! به طرف خط وسط سالن برگشتم. روی خط ایستادم، پاهایم را در دو طرف خط قرار دادم. یک پایم طرف ایران بود و پای دیگرم طرف ترکیه. یک پایم را از روی زمین برمی‌داشتم و به خودم می‌گفتم: حالا من در ایران هستم! و پایم را عوض می‌کردم و می‌گفتم: حالا در ترکیه هستم! و بعد دوباره پایم را عوض می‌کردم. احساس غیرقابل توصیفی داشتم. مرتب از مرز رد می‌شدم و به خودم می‌گفتم: حالا من دارم از مرز رد می‌شوم! حالا در ترکیه هستم و حالا در ایران و دوباره در ترکیه!

به خودم گفتم: هر چیزی، غیر از آن چیزی که بود! همه آن مشکلات در تهران و در ایران جا ماند. هیچ چیزی بدتر از آنها نخواهد بود. مطمئنم!

ترکیه

در اتوبوس نشسته بودم و خود را سبکبار احساس می‌کردم. هر چه از مرز ایران دورتر می‌شدیم احساس می‌کردم که سبک‌تر می‌شوم و حالت شناور پیدا می‌کنم. هیچ تصویری از آینده خود نداشتیم. آینده برایم فقط تا چند متری جلوی اتوبوس بود که از پشت شیشه جلو می‌دیدم. بقیه در مهی خاکستری فرورفته بود. با این حال اما احساس سبکی می‌کردم و در غبار خاکستری آینده شناور می‌شدم. تا کنون از بزرگترین مانع رد شده بودم و دیگر کسی نمی‌توانست مرا برگرداند!

اولین بار بود که به ترکیه سفر می‌کردم. داستانهای زیادی در مورد ترکیه شنیده بودم. گفته بودند ترکیه به قدری ناامن است که باید پول، گذرنامه و سایر وسایل قیمتی خود را در کیسه‌ای به گردن خود آویزان کنم که کرده بودم. گفته بودند، زنان و دختران ایرانی که به هر دلیلی از ایران فرار کرده‌اند در ترکیه به دلیل نیاز مالی به خودفروشی رو آورده‌اند و شاید هم به آن دلیل بود که مهین آن همه نگران بود و طلاهای خود را در آخرین لحظه از دست خود درآورد و به دست من کرد. همه این شنیده‌ها می‌توانست تصویر هولناکی از آینده برایم ترسیم کند اما در آن ساعتها هیچ کدام اینها نمی‌توانست احساس سبکی مرا ضایع کند. خود را به دست حرکت اتوبوس سپرده بودم تا مرا کیلومتر به کیلومتر به آینده مه گرفته‌ام نزدیک کند.

ساعتی از شب گذشته راننده اتوبوس را در کنار جاده متوقف کرده اعلام کرد که خراب است و باید در همان جا صبر کنیم تا اتوبوس دیگری برسد. تا صبح در اتوبوسی که موتور آن خاموش بود ماندیم. هوا سرد بود و در بیرون همه جا را برف پوشانده بود. کاپشن‌ام را به روی داود که در روی صندلی بغلی به خواب رفته بود کشیدم تا سرما نخورد و خود تا صبح لرزیدم اما حتی سرما هم نتوانست مرا وادارد که به نگرانی در مورد آینده تن دهم و از سبکبالی بیرون بیایم.

نزدیکی های صبح، اتوبوس درست شد و به راه خود ادامه داد. هیچ تصویری از اینکه بالاخره چه وقتی از روز و یا شب به آنکارا رسیدیم ندارم. مرد جوانی در بین مسافران که پدر و مادر پیر خود را همراهی می‌کرد سؤال کرد که آیا کسانی هستند که بخواهند به هتل بروند. من جواب دادم و همراه با آنها و چند خانواده دیگر همگی با تاکسی به هتلی که نمی‌دانم در کجای آنکارا بود رفتیم.

دو روز اول در هتل مثل برق و باد گذشت. در این دو روز با چند نفر از همسفرانم که در آنجا بودند بیشتر آشنا شدم از جمله با مرد میانسالی که دختر ۲۳ ساله خود را به اسم مهسا به ترکیه آورده بود تا در آنجا منتظر اقامت آمریکا باشد. در این دو روز مثل یک روح سرگردان بودم. انجام هر عملی و اتخاذ هر تصمیمی برایم بسیار دشوار بود و غیرممکن به نظر می‌آمد. با اینکه خود ترک زبان بودم اما کلمه‌ای از حرفهای ترکها را نمی‌فهمیدم و این مسأله هر چیزی را باز برایم مشکل‌تر می‌کرد. روز سوم ناگهان دچار ترس شدم. وقت داشت می‌گذشت و من می‌بایست کاری می‌کردم. با اینکه هتل ارزان قیمتی بود اما نمی‌توانستم با بودجه محدود خود در هتل زندگی کنم. معلوم نبود که چه مدت باید در ترکیه می‌ماندم و هیچ درآمدی نداشتم.

شانس آوردم که پدر مهسا شماره تلفنی از یک دختر دانشجوی ایرانی مقیم ترکیه به اسم لیلا داشت که اتاقهای خانه خود را اجاره می‌داد. او اتاقی در آنجا برای مهسا اجاره کرد و من هم اتاقی گرفتم و به آنجا منتقل شدیم. من، مادرم و داود بزرگترین اتاق را در برابر ماهی ۱۰۰ دلار گرفتم. مهسا هم در یک اتاق کوچک ساکن شد و پدرش به ایران برگشت.

محل زندگی من نسبتاً راحت بود و تا پنج شش ماه آینده، اگر با صرفه جویی خرج می‌کردم از لحاظ مالی نگرانی نداشتم. اما توان اینکه فکر کنم که بعد از پنج شش ماه چه خواهم کرد را نداشتم و سعی می‌کردم که به آن فکر نکنم. به این ترتیب در محدوده پنج شش ماه احساس امنیت می‌کردم. اما دچار بی‌عملی و حشتناکی بودم. در خلا بزرگی رها شده بودم و توان هر نوع تصمیم‌گیری و حرکتی از من سلب شده بود. دلم می‌خواست موجی می‌آمد و مرا با خود می‌برد. اما موجی در کار نبود و باید خود می‌جنبیدم. صفا و شاهین هردو در تماس تلفنی به من یادآوردی

کردند که باید هرچه سریع تر خود را به سازمان ملل معرفی کرده، تقاضای پناهندگی کنم. بالاخره حرکتی به خود دادم، آدرس سازمان ملل را پیدا کردم و خود را به آنجا رساندم و تقاضای پناهندگی کردم. برای سه ماه بعد وقتی برای مصاحبه به من دادند. دیگر کاری برای انجام دادن نداشتم. روزها را به قدم زدن در خیابانها و تماشای مردم و خیابانها می‌گذرانیدیم و شبها را به حرف زدن با هم خانه‌هایم و تماشای تلویزیون. سه نفر در یک اتاق با صرفه‌جویی تمام و به ارزان‌ترین شکل ممکن زندگی می‌کردیم.

از اینکه نیازی به هیچ نوع برنامه‌ریزی نبود و فقط می‌بایست منتظر باشم، احساس آرامش می‌کردم. انتظار اذیت نمی‌کرد زیرا که مثل انتظار کشیدنهای زندان اوین، انتظاری برای هیچ نبود. گاهی از خاترم می‌گذشت که اگر سازمان ملل با تقاضای پناهندگی‌ام مخالفت کند چه خواهم کرد. اما نه خواستش را و نه توانش را داشتم که به آن فکر کنم بنابراین رهایش می‌کردم.

داود هم احساس آرامش می‌کرد. با هم خانه‌هایمان دوست شده بود و با مادرم هم رابطه خوبی داشت. از تماشای برنامه‌های تلویزیون که بسیار متنوع‌تر از برنامه‌های تلویزیون ایران بود، لذت می‌برد و به سرعت در حال یاد گرفتن زبان ترکی بود.

ژانویه ۱۹۹۳ فرا رسید. داود دوست داشت که درخت کریسمس برپا کنیم و من بودجه‌ای برای این کار نداشتم. اما در آن شرایط دشوار خود را ملزم می‌دیدم که هرکاری را که باعث دلخوشی داود می‌شد انجام دهم. با مهسا در این مورد صحبت کردم. مهسا دختری بسیار مهربان، سرزنده و گرم بود و در همان مدت کوتاه رابطه دوستی نزدیکی با هم پیدا کرده بودیم. وضعیت مالی او هم مثل من بود و بنابراین همدیگر را خوب درک می‌کردیم. تصمیم گرفتیم که به پارکی که در نزدیکی منزلمان بود برویم و یک شاخه درخت کاج بدهیم! موضوع را با داود در میان گذاشتیم و روز بعد با چاقویی در کیف به پارک رفتیم. جای خلوتی را در وسط پارک جنگلی پیدا کردیم و شاخه کوچکی از یک درخت کاج را بریدیم و زیر کاپشنی که برای این منظور به همراه برده بودیم مخفی کرده به منزل برگشتیم. کاج را در اتاق نشیمن گذاشتیم و با نایلون قرمز گلوله‌هایی درست کرده به آن آویزان کردیم. داود بسیار ذوق زده و راضی بود. " ابتکار " دزدیدن درخت کاج و ساختن

گلوله‌های نایلونی قرمز، به نظرش بسیار هیجان انگیز بود و تا مدتها بعد راجع به آن حرف می‌زدیم و می‌خندیدیم.

از یک هفته مانده به مصاحبه به شدت دچار اضطراب بودم. احساس روزهای بازجویی در سلول انفرادی اوین را داشتم. شبها از شدت اضطراب دچار بی‌خوابی می‌شدم. برای اینکه پهلو به پهلو شدن‌هایم، مادرم و داود را بیدار نکند به آرامی بلند شده به اتاق نشیمن می‌رفتم و در آنجا ساعت‌ها قدم می‌زدم. شب قبل از مصاحبه، موضوع اصلی صحبت با هم‌خانه‌هایم مصاحبه فردای من بود. لیلا که مدت نسبتاً زیادی بود که در ترکیه بود و پناهجویان زیادی را دیده بود گفت که در دوره جنگ ایران و عراق، تقریباً تمام پناهجویان جواب مثبت می‌گرفتند اما حال که جنگ تمام شده است، دیگر سازمان ملل از ایران کسی را به عنوان پناهنده نمی‌پذیرد و به درخواست همه پناهجویان جواب رد می‌دهد. صحبت او به نظرم منطقی آمد و دلم لرزید.

روز مصاحبه دلم آرام نمی‌گرفت و صبح زود به همراه داود به طرف سازمان ملل به راه افتادم. در جلوی در بسته ساختمان سازمان ملل، همراه با دهها پناهجوی دیگر، ساعتها منتظر شدیم تا بالاخره مردی کاغذ به دست از در خارج شد و چند اسم از جمله اسم مرا خواند و ما را به درون برد. در راهرویی پیش رفتیم و مرد راهنما در آهنی سنگینی را که دریچه کوچکی با میله‌های عمودی در وسط آن بود باز کرد و ما را به داخل راهنمایی کرد. در با صدای خشکی پشت سرمان بسته شد. ناگهان احساس کردم که دلم می‌خواهد با صدای بلند، هق هق گریه را سر دهم. احساس کردم که گیر افتاده‌ام و بار دیگر وارد زندان شده‌ام، این بار با پای خود. عرق سردی به تنم نشست. آنچنان سردم شد که نمی‌توانستم از لرزش تنم و دستهایم جلوگیری کنم. سالن نسبتاً بزرگی بود با سقف کوتاه. تعداد زیادی زن و مرد و بچه دورتا دور روی صندلی‌ها نشسته و یا در کناری ایستاده بودند. مدتی بهت‌زده و لرزان در همان جا ایستادم. بعد، از کسی به سختی پرسیدم: توالی؟ با دست گوشه‌ای را نشان داد. دست داود را که در دستم بود به طرف توالی کشیدم. به نظرم آمد که داود هم بهت‌زده است چرا که برخلاف معمول ساکت بود و هیچ سؤال نمی‌کرد. در جلوی توالی سعی کردم با داود حرف بزنم اما لرزش چانه‌ام نمی‌گذاشت. به سختی به او گفتم که باید بروم توالی و

او باید همان جا منتظر من باشد. خود را به درون توالت انداختم، سیفون را کشیدم و هق هق گریه را سر دادم. نمی توانستم گریه ام را متوقف کنم و برای اینکه داود که در پشت در توالت بود صدای هق هق گریه ام را نشنود مرتب سیفون می کشیدم. ناگهان به خاطر آوردم که داود را در بهت خود تنها گذاشته ام در یک آن دچار آنچنان اضطرابی شدم که حالت تهوع پیدا کردم و بالا آوردم. به محض اینکه استفراغم قطع شد، آبی به صورتم زدم و در حالی که سعی می کردم با کشیدن نفسهای عمیق خود را آرام کنم از توالت خارج شدم. داود در همانجا ایستاده بود. جلوی او روی پایم نشستم، او را در میان بازوان گرفتم و به خود فشردم. خود را از میان بازوانم بیرون کشید و نگاه غریبی به من کرد اما همچنان ساکت بود. چیزی نگفت و چیزی نپرسید. کنار خانواده ای با دو بچه، روی یک صندلی نشستم.

نشان سازمان ملل را خودم روی سردر ساختمان دیده بودم. امکان نداشت جمهوری اسلامی بتواند به این صورت علنی از آرم سازمان ملل استفاده کند. سازمان ملل با جمهوری اسلامی همکاری می کرد؟ دولت و پلیس ترکیه بود که با استفاده از آرم سازمان ملل پناهندگان را جمع می کرد تا به ایران پس بفرستد؟

مدتی غرق این افکار ساکت نشستم. ناگهان به فکرم رسید که می توانم با دیگران صحبت کنم و اطلاعاتی به دست بیاورم! چشمبند به چشم نداشتم و کسی هم نگفته بود که حرف زدن با دیگران ممنوع است! از مرد خانواده که در کنار من نشسته بود پرسیدم که آیا ایرانی است. ایرانی بود و فارسی حرف می زد. پرسیدم آیا آنها هم منتظر مصاحبه هستند. گفت یک بار مصاحبه کرده و حالا برای یک مصاحبه تکمیلی احضار شده اند. پرسیدم آیا مصاحبه قبلی هم در همان محل بوده. جواب داد؛ بله، حدود دو هفته پیش در همین جا مصاحبه شده است. احساس آرامشی مثل جریان ملایم آبی ولرم از شانه هایم به طرف دستها و پاهایم سرازیر شد؛ پس او و خانواده اش یک بار داخل این زیرزمین شده و از اینجا سالم خارج شده بودند. فکر کردم؛ اگر من امروز سالم از اینجا بیرون بروم دیگر هرگز، نه برای مصاحبه تکمیلی و نه برای هیچ کار دیگری به اینجا برنخواهم گشت حتی اگر به خاطر آن به تقاضای پناهندگی ام پاسخ منفی بدهند.

داود در کنار من و چسبیده به من ایستاده بود و همچنان ساکت بود. به او گفتم که به زودی برای مصاحبه صدایمان خواهند کرد. جوابی نداد. بعد از حدود ده دقیقه روی صندلی کنار من نشست اما همچنان دست مرا در دست داشت و ساکت بود.

بالاخره نام من برای مصاحبه خوانده شد. زن بوری تقریباً هم سن و سال خودم و یک مترجم مرد جوان در اتاق بودند. احساس کردم در مقابل دو دشمن هستم که تصمیم دارند راه فرار مرا به هر نقطه دنیا ببندند. خودم را جمع و جور کردم و در مقابلشان نشستم. داود هم در کنارم نشست. دست داود را محکم در دستم گرفته بودم.

زن بعد از معرفی خود لحظه‌ای مکث کرد و حال پسر را پرسیدم. بی اراده دست داود را به طرف سینه‌ام بردم و وحشت‌زده چشمم را به زن دوختم. یادم آمد که هربار بازجو حال بچه‌ام را می‌پرسید فکر می‌کردم که می‌خواهد او را از من بگیرد. ناگهان سکوت تلخی فرود آمد. باز میل شدیدی به گریه کردن پیدا کردم. احساس کردم با این سؤال هم من، هم زن و هم مترجم هر سه غافلگیر شده‌ایم. نگاهم را از او دزدیدم. بعد از لحظاتی سکوت ناراحت‌کننده، بالاخره زن به حرف آمد و از من دلیل درخواست پناهندگی‌ام را پرسید. همه چیز را به طور خلاصه شرح دادم. در سکوت به حرفهایم گوش کرد. چند سؤال در مورد بعضی جزئیات کرد. به انگلیسی حرف می‌زد. حرفهای او را می‌فهمیدم و حرفهای مترجم را هم. مترجم بسیار خوب و دقیق ترجمه می‌کرد. در چشمهای زن خواندم که تردیدی در گفته‌هایم ندارد. در برخورد زن و در حرفهای او چیزی بود که به من اطمینان زیادی داد. وقت دوباره‌ای برای حدود سه هفته دیگر به من داد. وقتی از آنجا بیرون آمدم تقریباً مطمئن بودم که جواب مثبت خواهم گرفت. حالا می‌دانستم که برخلاف قولی که در اتاق انتظار به خودم داده‌بودم، دوباره به آنجا خواهم آمد!

وقتی به خانه برگشتم تمام جزئیات را برای مادرم و هم‌خانه‌هایم تعریف کردم. مهسا ذوق‌زده برایم آرزوی موفقیت کرد. لیلیا گفت: با همه اولش همینطور خوب برخورد می‌کنند ولی بعد جواب رد می‌دهند! زیاد خوشحال نباش امکان ندارد قبولت کنند! به همه جواب رد می‌دهند! دلم دوباره آشوب شد.

روز بعد با داود به جلوی ساختمان سازمان ملل رفتم تا با پناهجویان دیگر صحبت کنم و مقداری اطلاعات به دست بیاورم. باز مثل روز قبل تعداد زیادی پناهجو در جلوی ساختمان منتظر بودند. با چند نفر صحبت کردم. تعدادی منتظر مصاحبه بودند، تعدادی مصاحبه کرده و منتظر جواب بودند و تعدادی هم یک یا دو بار جواب رد گرفته و در حال تکمیل پرونده خود و منتظر مصاحبه‌ای دیگر بودند. اما همچنان فهمیدم که تعدادی هم جواب مثبت گرفته و از ترکیه رفته و یا در انتظار هئیت‌های کشورهای مختلف پناهنده پذیر بودند.

بعد از آن بارها و بارها با داود به آنجا رفتم. گاهی مهسا هم با ما می‌آمد. همیشه عده زیادی در جلوی ساختمان جمع شده بودند. در آنجا اطلاعات زیادی به دست می‌آوردم. دوستانی هم پیدا کردم.

سه هفته بعد دوباره وارد آن سالن شدم. اما این بار به سختی بار اول نبود. از همان بدو ورود سعی کردم خودم را با نگاه کردن به خانواده‌هایی که در آنجا منتظر بودند و حرف زدن با آنها سرگرم کنم و به دری که پشت سرم بسته شد و دریچه‌ای مثل سلول انفرادی بند ۲۰۹ داشت، فکر نکنم.

برخورد زن مصاحبه کننده این بار بسیار گرمتر از بار اول بود. با خوشرویی به محض ورود به من اطلاع داد که با درخواست پناهندگی من موافقت شده است و تبریک گفت. بعد از من پرسید که آیا می‌خواهم کشور به خصوصی را برای زندگی انتخاب کنم؟ گفتم که می‌خواهم به سوئد نزد برادرم بروم. گفت که پرونده مرا در اختیار هئیت کشور سوئد قرار خواهد داد که قرار است حدود سه ماه دیگر به ترکیه بیاید. همچنین به من اطلاع داد که ماهیانه مبلغ صد دلار برای من و پنجاه دلار برای داود کمک هزینه دریافت خواهد کرد.

خوشحال، خوشبخت، هیجان زده و مطمئن از ساختمان خارج شدم و به پناهجویان جلوی در اطلاع دادم که جواب قبولی گرفته‌ام. غلغله‌ای برپا شد. انگار همگی جواب مثبت گرفته بودند! صدها سؤال به طرفم سرازیر شد: چند وقت بود که تقاضا داده بودم؟ چندبار مصاحبه شدم؟ مسئول پرونده‌ام چه کسی بود؟...

ماهها بعد به مرد جوانی برخوردم که از من سؤال کرد که آیا من همان خانمی هستم که در مدت یک ماه جواب قبولی گرفته‌ام. من هرگز او را ندیده بودم و نمی‌شناختم. پرسیدم؛ مرا از کجا می‌شناسد؟ گفتم؛ همه خانمی را که در مدت یک ماه جواب قبولی گرفته می‌شناسند!

با جعبه‌ای شیرینی به خانه رفتم و خبر را به مادر و هم‌خانه‌هایم دادم. مادرم از خوشحالی گریست و مهسا به هوا پرید و در حالی که از خوشحالی جیغ می‌زد من و داود را در آغوش کشید و تبریک گفت. لیلا ساکت ما را نگاه می‌کرد و هیچ نمی‌گفت. شاید فکر می‌کرد که دروغ می‌گویم چون همیشه می‌گفت که نباید به ایرانیان ترکیه اعتماد کرد همه دروغ می‌گویند. جعبه شیرینی را باز کردم و به همه تعارف کردم. همه خوردند جز لیلا که بدون اینکه حرفی بزند به اتاق خود رفت و در را بست. مدتی بعد، وقتی سر و صدای ما خوابید، از اتاق خود بیرون آمد، روی کاناپه نشست و در سکوت به خوردن شیرینی پرداخت.

باز دیگر کاری نداشتم جز انتظار برای هئیت سوئد که انتظار چندان سختی نبود. با دریافت پناهندگی از سازمان ملل دیگر خود را رها از ایران احساس می‌کردم. دیگر تصویر آینده بدون اینکه خود تلاشی بکنم به من نزدیک و نزدیکتر می‌شد. هنوز همان قدر ناتوان از فکر کردن به آینده بودم. هیچ تصویری از زندگی در یک کشور دوردست که حال دیگر سوئد نام گرفته بود، نداشتم. به محض اینکه فکر آینده به سراغم می‌آمد صداها سؤال به مغزم هجوم می‌آورد؛ مدرسه داود؟ خانه؟ کار؟ زبان جدید؟...

از تصور اینکه چگونه از پس این همه برخوادم آمد دچار اضطراب می‌شدم و احساس درماندگی و باتکلیفی می‌کردم. انگار صداها مورچه به تنم هجوم آورده و نیشم می‌زدند. درد نیش مورچه‌ها کلافه‌ام می‌کرد. یادم می‌آمد که در اولین سفرم به خارج از ایران، یک سال قبل از انقلاب وقتی عازم امریکا بودم هیچ چیز به نظرم آنقدر سخت و توان فرسا نبود. چه بر سر من آمده بود؟

شاهین یک هفته‌ای از سوئد به دیدنمان آمد. سفر خوبی بود، دیدار با شاهین بعد از حدود هفت سال پر ماجرا، هفت سالی که پر بود از جنگ، مرگ، زندان، دستگیری، فرار، مهاجرت و دوری،

دیداری متفاوت بود در شرایطی متفاوت. اشکها لحظه‌ای امانم نمی‌دادند. برای اینکه خود را از اشکها خلاص کنم و شاهین و دیگران را متأثر نکنم، سعی می‌کردم گذشته را، تمام گذشته را از خود دور کنم و فقط به حال که شاهین سرحال و با آرامش در برابرم ایستاده بود و به آینده که می‌توانستیم بیشتر همدیگر را ببینیم فکر کنم. آیا من هم خواهم توانست به اندازه او آرامش پیدا کنم؟

مدت کوتاهی بعد از رفتن شاهین با زن ترکی آشنا شدم که اتاقی را در منزل خود به من اجاره داد و ما به خانه او اسباب‌کشی کردیم. زینب معلم بود و هم سن و سال خود من. زن بسیار مهربان و خونگرمی بود. مادرم مدت کوتاهی بعد از اسباب‌کشی به منزل زینب، به ایران برگشت. برای اینکه بتوانم مدت انتظار را دوام بیاورم و نگذارم که یأس مرا دوباره در خود فرو کشد، لیستی درست کردم تا هر لحظه که لازم باشد به من یادآوری کند که دلایل زیادی برای امیدوار بودن دارم. لیستم به این صورت بود:

* به عنوان پناهنده از طرف سازمان ملل پذیرفته شده بودم و تحت حمایت مرجع معتبری بودم.

* هیچ‌کسی نمی‌توانست مرا به ایران برگرداند.

* می‌دانستم چه مدت باید منتظر باشم.

* انتظار برای "هیچ" نبود و می‌دانستم منتظر چه چیزی هستم.

این چهار دلیل را روی کاغذی نوشتم و در طول آن سه ماه، بارها به آن مراجعه کردم و نکاتی را به آن اضافه کردم. برای پیدا کردن هر نکته تازه‌ای که به لیست اضافه می‌کردم، مجبور می‌شدم که به دنبال چیزهای مثبت بگردم و به این ترتیب خود را از افکار منفی تا آنجا که می‌توانستم دور نگه می‌داختم. از جمله نکاتی که به لیستم اضافه کرده بودم مواردی بود مثل:

* به زودی زندگیمان تثبیت خواهد شد.

* همه جا مثل ایران ناامن نیست.

* برخلاف تمام چیزهایی که در ایران شنیده بودم ترکیه در مقایسه با ایران امن تر است.

* حال داود خوب است و از یاد گرفتن زبان ترکی لذت می برد.

* داود به زودی در سوئد به مدرسه خواهد رفت.

* هیچ جا مثل ایران ناامن نیست.

* در جاهای دیگر آدمها بی خود و بی جهت مورد آزار و اذیت قرار نمی گیرند.

* دوستان خوبی دارم.

* از چیزی نمی ترسم.

* ترکیه کشور زیبایی است.

* دیگر مجبور نیستم که حجاب اسلامی داشته باشم.

...*

آنچنان به زندگی با اضطراب و نگرانی خوگرفته بودم که با تمام تلاشی که برای آرام نگه داشتن خود در دوره انتظار می کردم، نمی توانستم لحظه ای بدون نگرانی باشم. همیشه حالت کسی را داشتم که چیزی را در جایی جا گذاشته باشد و یا قرار مهمی را فراموش کرده باشد. نه لیست بلندبالای من که حالا دیگر از صد و پنجاه نکته هم گذشته بود، و نه ورقه پذیرش سازمان ملل، هیچ کدام قادر نبود که افق روشنی را برایم باز کند. به قدری غرق در تاریکی و سیاهی بودم که یا فقط تاریکی و سیاهی ها را می دیدم و یا هر چیزی را تاریک و سیاه می دیدم. از کشور زیبای ترکیه فقط بچه های کوچک لاغر با لباس های کثیف و پاره را در حال گدایی و یا کار کردن می دیدم و دلم ریش می شد. در نگاه آدمها خیره می شدم و هر غم پنهان و آشکاری را در نگاهشان می دیدم و با آنها رنج می بردم. با این حال تمام تلاشم را می کردم تا دیواری دفاعی دور خود بکشم و خود را حفظ کنم تا در دوره انتظار درهم نریزم و این دوره را بتوانم به پایان برسانم.

زبان ترکی‌ام بهتر شده بود و با زینب راجع به همه چیز صحبت می‌کردیم. او قبلاً هم مستأجرهای پناهجوی ایرانی داشته و در جریان تحولات ایران بود. او زن روشنفکری بود و از اینکه تعداد زنان حجاب‌دار در آنکارا رو به افزایش بود، اظهار نگرانی می‌کرد. هر دو معتقد بودیم که این افزایش تحت تأثیر انقلاب ایران است. هم من و هم زینب سعی می‌کردیم که خود را از بحث‌های سیاسی دور نگه داریم. من فقط به فکر حفظ خود از فرورفتن و غرق شدن بودم تا بتوانم این دوران گذر را بگذرانم. دلایل زینب را اما نمی‌دانستم. برایم مهم هم نبود که بدانم. به هر حال کار من را راحت‌تر می‌کرد.

روزی مادر زینب برای دیدن او آمد و چند روزی در پیش ما ماند. او زن دهاتی ساده‌ای بود و به ترکی حرف می‌زد. یک روز در بین صحبت خود اشاره کرد که کرد زبان است. ناگهان زینب با چشم غره‌ای او را ساکت کرد. مادر، لحظه‌ای سکوت کرد اما بعد سر به اعتراض برداشت که، چرا باید کرد زبان بودن خود را مخفی کند؟ زینب با خشم گفت: می‌خواهی بعد از دوازده سال از کار اخراج کنند؟ من هیچ سردرمنی آوردم و بهت‌زده گوش می‌دادم. بعد از رفتن مادر، زینب برایم توضیح داد که در ترکیه کرد بودن "جرم" است و اگر کسی از کرد بودن او اطلاع پیدا کند، زندگیش دگرگون خواهد شد. قبلاً هم شنیده بودم که کردهای ترکیه خیلی بیشتر از کردهای ایران تحت فشار هستند اما دیدن این صحنه و شنیدن مستقیم آن از دهان کسی که برای حفظ شغل خود مجبور به مخفی کردن زبان مادری خود بود، مسأله را برایم واقعی‌تر و ملموس‌تر کرد. موضوع آنچنان غیرانسانی و سنگین بود که تن به ماندن در پشت دیوار دفاعی من نداد. زینب را در آغوش گرفتم و هم برای او و هم برای خودم گریستم. زینب هویت و زبان مادری خود را پنهان می‌کرد تا بتواند یک زندگی عادی داشته باشد. شاید اگر من هم زن بودن خود را مخفی می‌کردم می‌توانستم یک زندگی عادی داشته باشم! چه دنیای مسخره‌ای!

بعد از آن دو نکته زیر را از لیست خودم حذف کردم:

* در جاهای دیگر آدمها بی‌خود و بی‌جهت مورد آزار و اذیت قرار نمی‌گیرند.

* ترکیه کشور زیبایی است.

روزهای انتظار به کندی می‌گذشت و ما را به آرامی به آینده‌ای که از آن خودمان بود نزدیک می‌کرد. یکی از دوستانمان خبر داد که آپارتمانی خالی سراغ دارد که کرایه‌اش ۲۳۰ دلار در ماه است. آپارتمانی با دو اتاق خواب. من و مهسا که هرکدام ماهی صد دلار برای یک اتاق کرایه می‌دادیم تصمیم گرفتیم که آپارتمان را با هم اجاره کنیم. همان دوستان مقداری اثاثیه منزل هم که از پناهجویانی که از ترکیه رفته بودند، به جا مانده بود در اختیار ما گذاشت. داشتن آپارتمان مستقل زندگی را برایمان راحت‌تر کرد. با دوستانمان خسرو و هیوا که زن و شوهر بودند و داریوش و تیمور هر چند روز یک بار دور هم جمع می‌شدیم، از هر دری حرف می‌زدیم، کنیاک و راکی می‌نوشیدیم و دسته جمعی آواز می‌خواندیم. بعدها خسرو و هیوا به دانمارک رفتند، داریوش به استرالیا رفت و تیمور به هلند. مدتی با همه آنها ارتباط داشتم اما بعد ارتباطمان قطع شد.

بالاخره هیئت سوند آمد و من بعد از مصاحبه‌ای به عنوان پناهنده پذیرفته شدم. حال دیگر می‌بایست منتظر باشم تا مدارک آماده شود و عازم سوند شویم. این بار هم می‌دانستم انتظارم برای چیست ولی نمی‌دانستم تا کی باید منتظر بمانم. از مأموری که نامه قبولی را به من داده بود پرسیده بودم: چه مدت؟ گفته بود: به زودی و من نمی‌دانستم "به زودی" چقدر است. چقدر از منتظر بودن متنفر بودم. در موقع گرفتن گذرنامه وقتی ورقه استعلام را به دادستانی داده بودم به من گفته بودند که دو هفته دیگر جواب خواهم گرفت. این دو هفته هر هفته تکرار شد تا پنج ماه و بعد از آن هم تبدیل به "هرگز" شد. در طول چهار سال، ساعتها و ساعتها در راهروهای مختلف زندان اوین منتظر شده بودم بی آنکه بدانم منتظر چه چیزی هستم و تا چه مدت باید منتظر باشم. تمام زندگیم داشت به انتظار می‌گذشت.

منتظر شدم و منتظر شدم و منتظر شدم تا بالاخره مدارک آماده شد. یک ماه و چند روز طول کشید که در مقایسه با انتظار در راهروهای اوین و انتظار برای گذرنامه، چندان طولانی نبود. روز اول ماه جولای سال ۱۹۹۳ روز پرواز بود. اتوبوسی از جلوی ساختمان سازمان ملل ما را به فرودگاه می‌برد. دوستانم همگی برای بدرقه به جلوی ساختمان سازمان ملل آمده بودند. از داخل اتوبوس عکسی از همه‌شان که در بیرون برای ما دست تکان می‌دادند گرفتیم و راه افتادیم. در فرودگاه نشان

سازمان ملل را که به صورت دایره‌ای کاغذی بود به ما دادند که به روی سینه خود نصب کنیم. انگار همه چیز در خواب داشت اتفاق می‌افتاد. می‌ترسیدم که حرکتی و یا صدایی مرا از خواب بیدار کند و حرکت به سوی آینده متوقف شود و من دوباره به دوره انتظار بازگردم.

در کپنهاک باید هواپیما عوض می‌کردیم. پلیس زن موبور و قدبلندی همه ما را که نشان سازمان ملل به سینه داشتیم به گوشه‌ای راهنمایی کرد و گفت که در آنجا منتظر باشیم. او موهای بور و ابریشمی داشت و چتری جلوی موهایش را مثل جوجه تیغی آرایش کرده بود. من هرگز آرایشی به آن شکل ندیده بودم و در این فکر بودم که چطور موهای به آن نرمی را توانسته است و ادا دارد که به آن صورت سیخ بایستند؟

پرواز ما به سوئد در ساعت یک و نیم بعد از ظهر بود. ساعت از یک گذشته بود و ما همچنان منتظر بودیم. از شدت اضطراب نمی‌توانستم آرام بگیرم. دست داود را محکم در دستم گرفته بودم و مرتب این طرف و آن طرف می‌رفتم و سعی می‌کردم که بفهمم که آیا پرواز ما تأخیر دارد. بالاخره پلیس مزبور را پیدا کردم و از او پرسیدم که آیا هواپیمای ما تأخیر دارد. با لحن بسیار بدی جواب داد: نه! به شما گفتم در همان گوشه باشید. من به موقع خبرتان می‌کنم. باز اضطرابم آرام نمی‌گرفت. گفتم: ده دقیقه بیشتر به پرواز نمانده و ما پرواز را از دست خواهیم داد. با دست اشاره به ساعتی روی دیوار کرد. هنوز یک ساعت و نیم به پرواز ما مانده بود. در لحن صحبت کردن و حالت چهره و نگاه او چیزی وجود داشت که مرا به شدت عصبانی کرد. برگشتم به او بگویم که حق ندارد با من... اما لحظه‌ای از ذهنم گذشت که چه چیزی تعیین می‌کند که چه کسی حق دارد و چه کسی ندارد. او کشوری دارد، شغلی دارد، لابد خانه‌ای دارد، فامیلی، همکارانی و همسایگانی دارد. من اما تنها داود را دارم و کاغذی در کیفم که به من حق می‌دهد که در کشوری زندگی کنم که تنها چیزی که در باره‌اش می‌دانم جمله‌ای است که معلم جغرافیا در خیلی سالها پیش گفته بود: سوئد یکی از کشورهای اسکاندیناوی است و کشورهای اسکاندیناوی پنج کشور کوچک هستند در قطب شمال. فقط می‌دانستم که سوئد کشوری سرد و تاریک است. من تنها بودم، حتی تنها تر از قبل. احساس کردم که از همه دانمارکی‌ها متنفرم. بی آنکه چیزی بگویم برگشتم. علامت کاغذی

سازمان ملل را به آرامی از روی سینه‌ام برداشتم و در دستم مچاله کرده در جیب لباسم فرو بردم. با سری سنگین و تنی سنگین‌تر به طرف همسفرانم برگشتم و به آنها توضیح دادم که اختلاف ساعت بین کپنهاک و آنکارا وجود دارد و هواپیمای ما تأخیر ندارد.

در تمام طول راه سعی کردم که به چیزهای مثبت فکر کنم، رفتار پلیس زن را در فرودگاه دانمارک فراموش کنم و به بی‌توجهی‌ها و رفتار تحقیرآمیز مهمانداران هواپیما نسبت به ما چند نفر توجه نکنم. بالاخره به سرزمین موعود رسیدیم. هواپیما در فرودگاه گوتنبرگ فرود آمد. من و داود در آنجا پیاده شدیم و بقیه همسفرانم به مسافرت خود ادامه دادند. ما را به اتاقی راهنمایی کردند و در آنجا مردی که خود را ریچارد معرفی کرد به ما خوش آمد گفت و کمک کرد تا وسایلمان را به ماشین او حمل کنم. رفتارش اصلاً شباهتی به پلیس دانمارکی و مهمانداران هواپیما نداشت و من ناگهان خود را بسیار سبکبال و سرحال احساس کردم. به او گفتم که من شنیده بودم که سونديه‌ها بلوند و چشم آبی هستند چرا او نیست؟ با خنده گفت: برای اینکه او سوئدی نیست و انگلیسی است. شب قبل از پرواز، شاهین در تماسی تلفنی گفته بود که دو ساعت قبل از فرود آمدن ما، او همراه با دوست دخترش به طرف جزیره موریس پرواز خواهد کرد. قرار بود ما دو هفته‌ای را که او در مسافرت بود، در منزل او در شهر بوروس زندگی کنیم.

ریچارد تعریف کرد که او کلید آپارتمان شاهین را دارد و ما را به آنجا خواهد رساند. در طول مسیر، شیفته جنگلها و طبیعت زیبای سوئد، هزاران سؤال همزمان به مغزم هجوم می‌آورد. چه آرامشی! چقدر دلم می‌خواست که می‌توانستم خودم را در جنگل و طبیعت غرق کنم. از ریچارد پرسیدم که آیا من می‌توانم به تنهایی در جنگل قدم بزنم؟ گفت: البته که می‌توانم. پرسیدم: خطرناک نیست؟ گفت: جنگلهای اینجا حیوانات وحشی ندارند. گفتم: منظورم حیوانات وحشی نیست آدمها هستند! با خنده توضیح داد: هیچ خطری ندارد و مردم در سوئد خیلی پیاده‌روی می‌کنند و خیلی وقتها هم به تنهایی این کار را انجام می‌دهند. با تعجب پرسیدم: حتی زنان هم؟ و این سؤال را تا به شهر برسیم بارها و بارها و به شکلهای مختلف از او پرسیدم و ریچارد بارها و بارها برایم توضیح داد که در اینجا می‌توانم هر جا که دلم خواست بروم بی‌آنکه نگران چیزی باشم. باورم

نمی‌شد که جایی در دنیا وجود داشته باشد که یک زن به تنهایی در جنگل راه برود و مستحق مورد تجاوز قرار گرفتن نباشد! با اینکه خیلی دلم می‌خواست که حرف ریچارد واقعیت داشته باشد ولی آن را باور نکردم؛ چطور ممکن بود؟

آپارتمان شاهین دو خوابه و در مقایسه با آپارتمانهای ایران نقلی بود. ریچارد کمک کرد تا وسایلمان را به داخل آوردیم بعد کلید آپارتمان را به من داد، قراری برای روز بعد گذاشتیم و رفت. دم در ورودی آپارتمان، روی میز کوچکی، دسته‌ای گل رز قرمز قرار داشت با یادداشت خوش آمدی برای ما. گلها را بوئیدم و لمس کردم و احساس غریبی به من دست داد. فراموش کرده بودم که می‌تواند برای من هم دسته‌گلی وجود داشته باشد!

روی میز اتاق نشیمن ظرفی شیرینی تازه پخته که عطر اشتهاآوری در تمام اتاق پخش می‌کرد وجود داشت با یادداشت دیگری در کنارش. در یادداشت نوشته بود که دوست دخترش شیرینی را برای ما پخته است و خیلی دوست داشتند که آن را باهم بخوریم.

روی اجاق آشپزخانه خورش کرفس و برنج با عطر زعفران و سوپ پخته و آماده بود با یادداشتی در کنارش. شاهین نوشته بود که می‌داند که من خورش کرفس دوست دارم و قبل از رفتن برایم درست کرده است. آب و چای در قهوه جوش ریخته بود و یادداشتی در کنارش که آماده است فقط دگمه شروع را بزن! و بعد یادداشتی روی یخچال که متأسف است از اینکه نتوانست تاریخ مسافرتشان را عوض کند و موقع آمدن ما حضور داشته باشد. نوشته بود که یخچال و فریزر را برای ما پر کرده است که ما تا برگشتن او نیازی به چیزی نداشته باشیم. همان طور که آپارتمان را می‌گشتم و یادداشتها را پیدا می‌کردم چیزی در درونم می‌جوشید. احساسی از آرامش و طغیان درم می‌آمیخت. بارها و بارها توی آپارتمان چرخیدم، دسته‌گل، ظرف شیرینی، غذای روی اجاق و یادداشت‌ها را نگاه کردم و لمس کردم چه احساس نآشنایی! خوش آمدگویی برای من و پسر من! چه احساس فراموش شده‌ای! درونم پر از اشک و آرامش و طوفان بود. احساس می‌کردم اگر دهانم را باز کنم شعله‌های آتش بیرون خواهد زد.

مدتها در آن آپارتمان کوچک گشتیم و تمام جزئیات را از نظر گذراندیم. هرچیزی برای من نشانه‌ای از شیوه زندگی در سوئد بود که چیزی راجع به آن نمی‌دانستم. تلویزیون را روشن کردم تا زبان سوئدی بشنوم. زبان غریبی بود و حتی یک کلمه آشنا در آن پیدا نمی‌کردم. به مرور احساس می‌کردم که انرژیم در حال تمام شدن است. داود هم به سراغم آمد و گفت که حال خوشی ندارد. بد بودن حال داود به شدت باعث نگرانی من شد زیرا او تقریباً هرگز مریض نشده بود. خواستم او را به رختخواب بفرستم. هنوز خیلی به غروب مانده بود. نگاهی به ساعت آشپزخانه کردم از ده شب گذشته بود! با حیرت نگاهی به بیرون کردم هنوز کاملاً روشن بود. به وقت آنکارا ساعت حدود دوازده نیمه شب بود و طبیعی بود که هر دو خسته باشیم. وقتی برای داود توضیح دادم او هم با حیرت نگاهی از پنجره به بیرون کرد و پرسید: پس سوئدی‌ها هیچ وقت نمی‌خوابند؟!

پرده‌ها را کشیدم و داود خوابید. خود نیز دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم اما نیش پشه‌ها نمی‌گذاشت. اولین بار بود بعد از ساعتها که در آنجا بودیم متوجه می‌شدم که آپارتمان پر از پشه است. فکر کردم که با این همه پشه باید وسیله‌ای برای دفع آنها وجود داشته باشد و گرنه نمی‌شود خوابید. نشستم، نگاهی به دور و بر تخت کردم. وسیله برقی کوچکی، تقریباً به اندازه یک مشت گره‌کرده در بالای تخت نصب شده بود: این می‌بایست پشه‌کش برقی باشد. دکمه‌اش را زدم و دراز کشیدم. مدتی صبر کردم. نیش پشه‌ها قطع شد و نفهمیدم کی خوابم برد. به راحتی تا صبح خوابیدم.

صبح که بیدار شدم اولین کاری که کردم خاموش کردن پشه‌کش بود. اما در حین خاموش کردن ناگهان متوجه شدم که سر سیم پشه‌کش روی زمین افتاده و به برق وصل نیست! سیم را برداشتم و به برق وصل کردم و با احتیاط دکمه‌اش را زدم چراغ مطالعه بود که روشن شد! با صدای بلند شروع به خندیدن کردم. نه پشه‌ای درکار بود و نه پشه‌کشی! مورچه‌های درون خودم بودند که طبق معمول به جانم افتاده بودند و گازم می‌گرفتند!

در آشپزخانه مشغول خوردن صبحانه بودیم که صدای افتادن چیزهایی به زمین در راهرو بیرون آشپزخانه شنیده شد. در یک آن نگاه وحشت‌زده من و داود به هم دوخته شد. در یک آن

تصویر بازجویم و پاسداران همراهش با تفنگ در جلوی چشمم مجسم شد و لرزیدم و عرق سردی تمام بدنم را گرفت. صدا از درون آپارتمان بود. قدرت هرگونه حرکتی از من سلب شده بود. داود هم تکان نمی‌خورد. هیچ چیزی راجع به زندگی در سوئد نمی‌دانستم و نمی‌دانستم که در سوئد از چه چیزی باید ترسید. در یک آن همه چیز به نظرم ترسناک بود. لحظه‌ای هر دو در همان حال باقی ماندیم و گوش دادیم. دیگر صدایی نمی‌آمد و همه چیز مثل قبل بود.

جرنتی به خود دادم و به طرف در آشپزخانه رفتم. ظاهراً در بیرون آشپزخانه خبری نبود. اتاق نشیمن، اتاق خوابها و توالتها را با احتیاط بازدید کردم. کسی در آنجاها نبود. به طرف در ورودی رفتم تا ببینم آیا قفل آن باز شده است که چشمم به انبوه کاغذهای تبلیغاتی و نامه‌هایی که جلوی در وردی روی زمین ریخته بود افتاد!

البته دیدن و فهمیدن این مسأله باعث نشد که روز بعد و روزهای بعد وقتی که پستی می‌آمد دوباره غافلگیر نشوم. هربار ناگهان قلبم فرو می‌ریخت و دیوانه‌وار شروع به تپیدن می‌کرد. اما دیگر سریع یادم می‌آمد که جریان چیست. حتی امروز هم که حدود دوازده سال از آن روز گذشته است و در طول این دوازده سال، هر روز این صدا را شنیده‌ام، باز هم اگرچه دیگر موجب وحشم نمی‌شود اما هنوز آزار دهنده است. فکر می‌کنم مسأله برای داود راحت‌تر از من حل شد چرا که بعد از آن اولین بار، دیگر عکس‌العملی نشان نمی‌داد.

بعد از صبحانه به دیدن ریچارد در اداره امور مهاجران که درست در پشت ساختمان ما قرار داشت رفتیم. ریچارد اطلاع داد که برای چند روز بعد، وقتی برای معاینات پزشکی برایمان گرفته است. او بعد کمک کرد تا درخواستی برای وام و سائل خانه پر کردم و بعد هم ما را برای کارهای اداری به بانک و اداره مالیات برد. ماجرای ترسیدن صبح را برایش تعریف کردم و او به من اطمینان داد که در سوئد حتی پلیس در بدترین شرایط هم به آن شیوه وارد منزل کسی نمی‌شود. او همچنین گفت که کلید در منزل را فقط ما داریم و غیر از ما کسی نمی‌تواند وارد منزل شود. بعد از دیدار با ریچارد در کنار رودخانه و پارک زیبای پشت خانه قدم زدیم. همه جا پر از گل و آرامش بود.

بعد از ظهر جلال، دوست شاهین تلفن کرد و بعد از خوش آمدگویی گفت که روز بعد می‌تواند شهر را به ما نشان بدهد و بعد از آن هم می‌توانیم در منزل او غذا بخوریم و با خانم و پسرش آشنا شویم.

در تمام مدتی که آن روز و چند روز بعد از آن در خانه بودیم، هر کدام از ما بارها دوش گرفتیم. بعد از هشت ماه، زیر دوش آب گرم ایستادن چه لذتی داشت! در آپارتمانمان در آنکارا، فشار آب کم بود و به بالای دوش نمی‌رسید. ناچار آب را از شیر پایین در ظرفی جمع می‌کردیم و با کاسه‌ای روی خود می‌ریختیم. فضای حمام سرد بود و هر بار دوش گرفتن عذابی الم بود.

شب دوم داود را خواباندم اما خودم نخوابیدم. می‌خواستم ببینم که آیا هوا اصلاً تاریک می‌شود یا نه؟ ساعت حوالی یازده شب بود که هوا شروع به تاریک شدن کرد اما هرگز به طور کامل تاریک نشد. آسمان آبی تیره خوش رنگی پیدا کرد و من همچنان بیدار نشستم تا ببینم بعد چه می‌شود. حدود ساعت دو و نیم صبح هوا دوباره روشن بود بی آنکه کاملاً تاریک شده باشد! چقدر دلم می‌خواست که کسی را داشتم و آنچه را می‌دیدم برایش تعریف می‌کردم! با خودم فکر کردم که کاش می‌توانستم برای مهین تعریف کنم چقدر برایش جالب خواهد بود!

روز بعد جلال به دنبال ما آمد. گشتی در شهر زدیم و شهر را به ما نشان داد و بعد ما را به منزل خود برد. زن جلال سوندی بود و فارسی را به خوبی صحبت می‌کرد ولی با پسرش ساله‌شان نمی‌توانستیم صحبت کنیم. در آشپزخانه نشستیم و جلال و زنش مشغول غذا پختن شدند. روی کابینتهای آشپزخانه، روی میز و اجاق همه جا پر از ظرف و وسایل بود. حتی جایی برای گذاشتن یک لیوان وجود نداشت. با خودم فکر کردم؛ یعنی سوندیها هرگز آشپزخانه‌شان را مرتب نمی‌کنند؟!!

بعد از غذا ما را به مدرسه پسرشان بردند و مدرسه را نشانمان دادند. مدرسه‌ای بدون حصار! برایم عجیب بودم. نمی‌توانستم بفهمم که امنیت بچه‌ها در آنجا چگونه تأمین می‌شود و آنها مرتب برایم توضیح می‌دادند که هیچ اتفاقی نمی‌افتد. بعد از آن ما را به خانه رساندند. روز خوبی بود.

شاهین گفته بود که برای ما آپارتمانی اجاره کرده است. جلال گفت که می‌داند آپارتمان ما در کجاست اما گویا شاهین خیال داشت خودش آن را به ما نشان بدهد و از جلال خواسته بود که آن را به ما نشان ندهد.

روز سوم در حالی که در خیابان قدم می‌زدیم دوباره وحشت به سراغم آمد؛ اگر کلید درخانه گم شد چکار باید بکنم؟ تنها کسی که امید داشتم که به من کمک کند مهین بود که هزاران کیلومتر از من دور بود. کلید را محکم در مشت گرفتم و به خانه برگشتم. به جلال زنگ زدم و از او پرسیدم که اگر اتفاقی برای ما افتاد چه باید بکنیم؟ گفت؛ برای هر نوع کمکی می‌توانم به پلیس مراجعه کنم. پلیس به مردم کمک می‌کند. به نظرم آمد که قصه می‌گوید! اما به حرفش اطمینان داشتم. با این حال اما شماره تلفن جلال را روی کاغذی نوشتم و در کیفم گذاشتم.

دو هفته‌ای که شاهین نبود به آرامی گذشت. هر روز به قدم‌زدن در خیابانهای اطراف و پارک پشت خانه می‌رفتیم. بعضی روزها مقداری نان با خود برمی‌داشتیم، در پارک پشت خانه، قایق پارویی کرایه می‌کردیم و به روی آب می‌رفتیم. در وسط رودخانه قایق را متوقف می‌کردیم و به مرغابی‌ها نان می‌دادیم. مرغابی‌ها دور ما جمع می‌شدند و مردم هم روی پل و کنار رودخانه جمع می‌شدند و ما را نگاه می‌کردند.

در آرامش کامل، بدون هیچ گونه نگرانی زندگی می‌کردیم اما باز اضطراب کلافه‌ام می‌کرد و باز مورچه‌ها تنم را گاز می‌گرفتند. چند سال بود که مورچه‌ها تنم را گاز می‌گرفتند. مدت‌ها در تنم به دنبال مورچه و یا پشه می‌گشتم و با کمال تعجب می‌دیدم که با اینکه مورچه و یا پشه‌ای در کار نیست ولی با این حال درد گزیدگی را احساس می‌کردم و فقط با دست کشیدن در محل "گزیدگی" بود که درد آرام می‌گرفت. به مرور دریافته بودم که با تشدید اضطراب "مورچه‌ها" شروع به گاز گرفتن می‌کنند. بنابراین سعی می‌کردم مرتب به خودم یادآوری کنم که دلیلی برای نگرانی وجود ندارد.

قدم زدن هم برایم مشکلی بود. انگار روی طناب راه می‌رفتم. مجبور بودم که تمام حواسم را روی راه رفتن متمرکز کنم. به محض اینکه به اطراف نگاه می‌کردم، تعادل را از دست می‌دادم.

وقتی برای معاینات پزشکی به کلینیک پزشکی مراجعه کردیم. بعد از معاینه به دکتر گفتم که من و پسر هر دو شرایط سختی را گذرانده‌ایم و احتیاج به روانشناس داریم. دکتر گفت که به کلینیک روانشناسی اطلاع خواهد داد تا آنها با من تماس بگیرند.

زبان چیک - دن

بالاخره دو هفته تمام شد و شاهین برگشت. دوست دخترش ماری و دختر او ملیسا دو هفته دیگر هم در جزیره موریس می ماندند. بازگشت شاهین شادی زیادی برایمان آورد. آپارتمانمان را به ما نشان داد، آپارتمانی نقلی، تمیز و روشن با دو اتاق خواب، در طبقه سوم یک ساختمان سه طبقه. با دریافت ۲۴۰۰۰ کرون وام شروع به خرید وسایل منزل کردیم. هیچ نمی دانستم که با ۲۴۰۰۰ کرون چقدر می شود خرید کرد. ولی شاهین می دانست و برای همین خود او یک دست مبل به عنوان کادو برایمان خرید و بقیه وسایل را با همان ۲۴۰۰۰ کرون تهیه کردیم. انتخاب وسایل بی نهایت برایمان مشکل بود و عصبی ام می کرد. بنابراین بیشتر انتخابها را به عهده شاهین می گذاشتم. آنچه برایمان مهم بود رنگ وسایل بود. تحمل رنگهای تند را نداشتم. سالها بعد وقتی وسایلی را که در آن زمان خریده بودیم از نظر می گذراندم همه به رنگهای سفید، صورتی و کرم ملایم بودند.

دو هفته بعدی به خرید، چیدن وسایل و خنده و شادی و پرفرفی گذشت. تا بالاخره ماری و ملیسا هم برگشتند. حال شده بودیم یک خانواده نسبتاً بزرگ. ملیسا یک سال از داود کوچکتر بود و در همان اولین دیدار با هم دوست شدند و با این که حتی یک کلمه زبان همدیگر را نمی فهمیدند ساعتها با هم بازی کردند. بعد از آن هم که ما مرتب همدیگر را می دیدیم آن دو ساعتها با هم بازی می کردند و حرف می زدند. آنها برای حرف زدن فقط از دو کلمه چیک و دن استفاده می کردند. کلمه ای سوئدی است که معنای آن "آن" است و چیک کلمه ای است که آنها خود ساخته بودند. گاهی داود برایمان از فیلمی حرف می زد که ملیسا برایش تعریف کرده بود. می پرسیدم؛ ملیسا به چه زبانی تعریف کرد؟ و او فقط می خندید. وقتی به بازی و مکالمه آنها توجه می کردم متوجه می شدم

که آنها واقعا با آن دو کلمه و اشارات مختلف حرف می‌زنند و همدیگر را می‌فهمند. بعدها کلمات یک به یک وارد زبانشان شد و زبان چیک - دن به مرور تبدیل به زبان سوئدی شد.

خانواده ما خانواده بسیار جالبی بود؛ پنج نفر عضو داشت که به پنج زبان مختلف با هم حرف می‌زدیم! من و شاهین به زبان آذری با هم حرف می‌زدیم که زبان مادریمان بود. من با داود به زبان فارسی حرف می‌زدم و با ماری به زبان انگلیسی. شاهین، ماری و ملیسا به زبان سوئدی با هم حرف می‌زدند و داود و ملیسا به زبان چیک - دن! من و ماری هم هر موقع گیر می‌کردیم از زبان چیک - دن استفاده می‌کردیم.

دو هفته اول اقامت ما در سوئد هوا بسیار خوب بود اما بعد از آن بارانی شد. هر روز و هر هفته منتظر بودیم که باران بند بیاید اما وقتی باران شروع می‌شد، یکریز می‌بارید. می‌گفتند که معمولاً اواخر جولای و ماه اوت هوا دوباره خوب می‌شود ولی نشد و بارش باران همچنان ادامه پیدا کرد تا پاییز آمد. زمانی که ما از آنکارا راه افتادیم، تابستان آنکارا هنوز شروع نشده بود و وقتی به سوئد رسیدیم، تابستان سوئد تمام شد. بنابراین من آن سال تابستانی ندیدم و پیش خود فکر کردم که خدا یک تابستان به من بدهکار است! اما در سالهای بعد در سوئد، بدهی خدا به من بیشتر شد! شنیده بودم که پری بعد از اینکه از زندان فرار کرد از ایران خارج شده مدتی در ترکیه بوده و بعد به سوئد آمده بود. با شاهین شماره تلفن پری را پیدا کردیم و با او تماس گرفتیم. در استکهلم زندگی می‌کرد و از طریق او فهمیدم که نسرين و شمسی هم در سوئد هستند. نسرين هم در استکهلم زندگی می‌کرد و شمسی در گوتنبرگ. آنها از رفقای هم تشکیلاتی بودند که جان سالم به در برده بودند. بعدها، هم پری و هم نسرين سفری به برس کردند و همدیگر را بعد از سالها دیدیم.

در ماه اوت نولا از مرخصی برگشت. او زنی بود که در اداره امور مهاجران مسئول پرونده من بود و من بعد از آن به جای ریچارد او را می‌دیدم. نولا زنی سوئدی، تقریباً هم سن من و بسیار ملایم و مهربان بود اما چشمهای او هم آبی نبود!

نیمه دوم ماه اوت، بدون اینکه تابستانی شروع بشود، فصل شروع مدارس بود. نولا آدرس مدرسه‌ای را که داود در آنجا باید شروع می‌کرد به شاهین داد و همراه با شاهین و داود به آنجا

مراجعه کردیم. آنجا هم مدرسه‌ای بود بدون حصار. قرار شد که داود مدرسه را در آنجا شروع کند و زمانی که زبان سوئدی او برای شروع در مدرسه معمولی کافی بود، به مدرسه‌ای که در نزدیکی منزلمان قرار داشت منتقل شود. ما معلم آینده داود را هم ملاقات کردیم و او تمام مدرسه را به ما نشان داد. تا زمانی که داود در آن مدرسه بود می‌بایست با تاکسی رفت و آمد کند.

صبح اولین روز مدرسه تاکسی به دنبال او آمد. داود سوار تاکسی شد و ماشین به راه افتاد. به همین سادگی! و من با دستهای خالی برجها ماندم، با احساسی شبیه به آنچه که در سلول انفرادی پیدا کرده بودم زمانی که بعد از ساعتها گریه داود، نگرانی در را باز کرده و گفته بود: بچه را به من بده و من داده بودم و او در را بسته و رفته بود. عقم می‌دانست که این بار اتفاقی برای داود نخواهد افتاد و نگران از دست دادن او هم نبودم اما در درون داود چه می‌گذشت؟ او تمام هشت سال زندگی‌اش را به استثنای آن یک ماهی که قبل از من از زندان بیرون رفت، همراه من و چسبیده به من بود. من و او در تمام طول عمر او مثل جزیره‌ای جدا از همه دنیا بودیم و من تنها نقطه ثابت زندگی او بودم. حال نمی‌دانستم جدا شدن ناگهانی از تنها نقطه ثابت زندگی برای او چگونه است و دچار چه حالیست. او در مدت کوتاه عمر خود اجبارها را تجربه کرده بود و می‌دانست هرچه را که باید انجام داد، باید انجام داد و راه فراری وجود ندارد. با تمام فشاری که به وجود کوچک خود می‌آورد، هرچه را که ضرورت انجام دادنش را احساس می‌کرد، انجام می‌داد. این بار هم به همانگونه بود. بدون هیچ اعتراضی سوار تاکسی شد و در حالی که سعی می‌کرد با مردمکهای سیاه چشمانش، تا آنجا که امکان داشت ارتباطش را با من، با تنها نقطه ثابت زندگی خود حفظ کند، رفت.

مدتی بلا تکلیف، با درونی پر آشوب در همانجا باقی ماندم. بعد به داخل آپارتمان برگشتم در حالی که سعی می‌کردم در ذهنم، خود را در کنار داود قرار دهم و او را تنها نگذارم. احساس کردم که خود نیز انگار یکی از اعضای بدنم را از دست داده‌ام. در عین حال اما احساس آزادی هم می‌کردم. دلم می‌خواست خیلی کارها بکنم اما نگرانی، اضطراب و احساس گناه امانم نمی‌داد. تمام روز را بدون اینکه هیچ کاری انجام دهم دور خود چرخیدم تا وقت آمدن داود شد. به بیرون

آپارتمان، جلوی در رفتم و منتظر شدم. تاکسی آمد و داود شاد و سرحال از آن پیاده شد. با دیدن شادی او نگرانی چند ساعته ام فرو نشست.

مدرسه زبان من هنوز شروع نشده بود و هر بار که ٹولا را می دیدم می گفتم که باید مدتی دیگر منتظر باشم. من از انتظار به تنگ آمده بودم و وقتی برای تلف کردن نداشتم. چند ماه دیگر چهل سالم می شد و من وقت زیادی نداشتم. باید زبان سوئدی یاد می گرفتم، با جامعه سوئد و بازار کار آن آشنا می شدم تا به صفر برسم و بتوانم از آنجا زندگی جدید را شروع کنم.

یک روز بالاخره ٹولا اطلاع داد که می توانم از اول دسامبر مدرسه را شروع کنم. از خوشحالی فریاد کوتاهی کشیدم. ٹولا تعجب زده نگاهی به من کرد و گفت که او انتظار داشته که من از این خبر ناراحت شوم چون باید حدود یک ماه و نیم دیگر هم منتظر می شدم. برای او توضیح دادم که انتظار، بدون اینکه بدانم تا چه مدت ادامه دارد برایم دیوانه کننده است و الان خوشحالم که دیگر می دانم تا کی و برای چه چیزی منتظر هستم.

روز تولد چهل سالگی ام مدرسه زبان را شروع کردم. مدرسه روزی دو ساعت بود و بقیه روز بیکاری. نمی توانستم بفهمم چرا اینقدر لاک پشت وارا! دلم می خواست تمام روز را بخوانم. با معلم صحبت کردم که اگر ممکن است من به کلاس دیگری که سریع تر پیش می رود بروم. چنین کلاسی وجود نداشت. یک سال تمام مدرسه طول کشید در حالی که من مرتب در حال غر زدن بودم. یک بار هم، کلاس عوض کردم اما کلاسی که به جای دو ساعت در روز بتواند چند ساعت درس داشته باشد تا روند یادگیری زبان سریع تر پیش برود وجود نداشت.

یادگرفتن زبان برایم بسیار مشکل بود و کار زیادی می برد. از طرفی زبان سوئدی زبانی کاملاً بیگانه و جدید بود و از طرف دیگر یادگیری برایم مشکل بود. حواسم را نمی توانستم متمرکز کنم و در یک آن فکر در همه جا می چرخید. هر لغتی را که یاد می گرفتم به سرعت فراموش می کردم و بارها و بارها مجبور می شدم دوباره یاد بگیرم. اسم تمام وسایل موجود در خانه را به سوئدی نوشته و روی آنها چسبانده بودم و علاوه بر آن تمام در و دیوار خانه را پر از لغتهای سوئدی کرده بودم. به هر طرف که می چرخیدم لغتی سوئدی را دوباره می خواندم و به این ترتیب کلمات را یک به یک یاد

می‌گرفتم. فراموشکاری دیوانه‌ام می‌کرد. انگار مغزم مثل حفره تاریکی بود که هر چه در آن داخل می‌شد در تاریکی آن گم می‌شد و دیگر نمی‌توانستم پیدا کنم. وقتی سعی می‌کردم چیزی را به خاطر بیاورم ناگهان به نظرم می‌آمد که دیوار سفیدی در برابر مغزم کشیده شده و هیچ چیزی در آن وجود ندارد. این مسأله عصبی‌ام می‌کرد و وقتی عصبی می‌شدم باز بدتر می‌شد و فراموشی‌ام بیشتر می‌شد.

بالاخره یک روز نامه‌ای از بیمارستان بوروس دریافت کردم که در آن وقتی در پیش یک روانشناس برایم تعیین شده بود. در مورد داود هم قرار شد که با مشاور روانشناسی مدرسه صحبت کند. در روز موعود به دیدن روانشناس رفتم که زنی چشم‌آبی و موبور و چند سالی مسن‌تر از من بود. نمی‌خواستم مترجم داشته باشم. صحبت کردن با وجود مترجم مرا یاد شیشه ملاقات زندان اوین و گوشی تلفن آن می‌انداخت. ولی هنوز به کلاس زبان می‌رفتم و زبان سوئدی‌ام در حدی نبود که بتوانم به سوئدی صحبت کنم بنابراین به انگلیسی حرف می‌زدیم.

تاریخچه مختصر زندگی خودم و داود را برای او تعریف کردم. در تمام مدتی که من حرف می‌زدم او گریه می‌کرد. در آخر، وقتی برای یک هفته دیگر تعیین کردیم. در ملاقات دوم سؤالاتی در مورد زندگی داود در زندان کرد. از من پرسید که یعنی در زندان مهدکودکی برای بچه‌ها وجود نداشت؟! باز برایش بیشتر توضیح دادم که زندان چه جور جایی است و زندگی یک بچه در آنجا چگونه است. از من پرسید: یعنی می‌خواهی بگویی داود در زندان به اندازه کافی اسباب بازی نداشت! جواب دادم که داود در زندان هوای کافی برای تنفس کردن و غذای کافی نداشت. از سؤالاتش متوجه شدم که برایش غیرممکن است با تمام تعریفات که من می‌کنم، بفهمد زندان چگونه جایی است. اما با این حال جواب هر سؤالی را که من می‌دادم و هر تعریفی که من می‌کردم او گوش می‌داد و اشک می‌ریخت. در آخر وقت به او گفتم که من فکر می‌کنم که حال او خوب نیست و خود احتیاج به کمک دارد و من دیگر پیش او نخواهم رفت. بعد از آن تقاضا کردم که به دیدن یک روانشناس ایرانی بروم.

منیر دوباره برگشته بود. در ترکیه که بودم منیر حضور نداشت. تلاشی برای فراموش کردن و یا به یاد آوردن او نمی‌کردم اما او حضور نداشت. در سوئد هم تا مدتی نبود. اولین باری که داود سوار بر تاکسی به مدرسه رفت و من تنها شدم شروع به حرف زدن با منیر کردم. برایش تعریف کردم که چقدر برای داود دلشوره دارم. منیر این بار چیزی نمی‌گفت. با حالتی دردناک و رقت آور گوش می‌داد و زجر می‌کشید. این بار منیر نه آنقدر زنده بود که مثل گذشته با من همراه باشد و نه آنقدر مرده که فقط خاطره‌ای برایم باشد. او با تن به شدت بیمار و دردناک خود، زنده، در جایی در زیر خاک قرار داشت و همه چیز را می‌دید و می‌شنید و احساس می‌کرد اما قدرت حرکت نداشت. سعی می‌کردم راجع به مشکلات با او حرف بزنم اما او خود همه چیز را می‌دید و حرف نزدن من با او باعث می‌شد که احساس کند که من او را از دور خارج شده می‌دانم و دیگر بودن او به درد کسی نمی‌خورد. اما حرف زدن با او هم باز درد او را بیشتر می‌کرد زیرا که هیچ کمکی نمی‌توانست بکند و می‌دانستم که چقدر دلش می‌خواهد که بتواند. احساس می‌کردم که اگر من از چیزی لذت ببرم او باز بیشتر احساس خواهد کرد که خود در زیر خاک است و توان زندگی کردن ندارد. سعی می‌کردم طوری زندگی کنم که می‌دانستم او دلش می‌خواست زندگی کند. سعی کردم به جای او و برای او زندگی کنم نه برای خودم.

در بوروس روانشناس ایرانی وجود نداشت و خود از طریق شمس که در گوتنبرگ زندگی می‌کرد روانشناسی را در گوتنبرگ به اسم نسرین پیدا کردم. هفته‌ای یک بار با داود به دیدن او می‌رفتم. داود در بیرون، در اتاق انتظار می‌نشست و من به داخل می‌رفتم. برای نسرین راجع به زندان حرف زدم و راجع به منیر و گریه کردم. بعد از دو سه جلسه نسرین گفت که من وقتی راجع به زندان حرف می‌زنم هیچ‌گونه احساسی در نگاه من نیست و کاملاً خشک و بسته هستم و تنها زمانی که راجع به منیر حرف می‌زنم نگاهم حالتی انسانی می‌یابد و اشکم سرازیر می‌شود. راست می‌گفت. وقتی به خودم برگشتم متوجه شدم که سعی می‌کنم درست مثل یک آدم آهنی و بدون هیچ‌گونه احساسی در مورد آن دوران فکر کنم و حرف بزنم. من تبدیل به یک تکه آهن شده بودم و تنها منیر بود که مرا به دنیای انسانها وابسته نگاه داشته بود. بعد از آن به پیشنهاد نسرین فقط در مورد

منیر حرف زدم. در مورد منیر به قدری حرف داشتم بزنم که یک سال تمام، هفته‌ای یک بار و هر بار ۴۵ دقیقه حرف زدم و گریه کردم.

بعد از یک سال گاهی متوجه می‌شدم که ساعتی گذشته است و من به یاد منیر نبودم. بعد از آن به مرور ساعت‌هایی که او را فراموش می‌کردم بیشتر شد. مدت‌ها بعد گاه حتی دو روز می‌گذشت بی آنکه من با منیر حرفی زده باشم و یا به یاد او افتاده باشم. در آن زمان بیشتر از هشت سال از مرگ منیر می‌گذشت.

مدتی بعد صفا برای دیداری به سوئد آمد و همزمان مادرم هم از ایران آمد. دیدن صفا بعد از هشت سال چه صفایی داشت! دیدن مادرم هم در شرایطی متفاوت با ایران و ترکیه برایم خوشحال کننده بود. داود هم بسیار خوشحال بود. او به مادرم اعتماد داشت و فکر کردم دیگر وقت آن رسیده است که مقداری او را از خودم جدا کنم. با داود و مادرم صحبت کردم که در سفر هفتگی من به گوتنبرگ برای مشاوره، داود در پیش مادرم بماند. راضی کردن داود راحت نبود اما بالاخره تن داد و ماند.

اولین بار وقتی از گوتنبرگ برگشتم مادرم با چشمهای پر از اشک برایم تعریف کرد که از لحظه‌ای که من از منزل خارج شده بودم، داود تلویزیون را روشن کرده بوده تا اگر اتفاقی برای من افتاد از طریق اخبار تلویزیون اطلاع پیدا کند و از طرف دیگر هم خود مدام در جلوی پنجره منتظر بوده تا صدای آژیر ماشین پلیس را بشنود زیرا که فکر می‌کرده اگر اتفاقی برای من بیفتد او از طریق صدای آژیر ماشین پلیس آن را خواهد فهمید. مادرم همچنین تعریف کرد که در تمام مدتی که من در بیرون بودم داود اجازه حرف زدن به او نمی‌داد تا تمام حواسش به بیرون باشد و در تمام مدت از جلوی پنجره به جلوی تلویزیون و از جلوی تلویزیون به جلوی پنجره می‌دویده است.

دلم نمی‌خواست که داود را دوباره در آن شرایط قرار بدهم اما از طرفی هم فکر می‌کردم که به طریقی او باید احساس امنیت را تجربه کند. بار اول رفتن به مدرسه از من جدا شد و با تمام سختی آن بالاخره متوجه شد که هیچ اتفاقی نیفتاد و سالم به خانه برگشت و من هم سالم

بودم. حال می‌توانست آن را برای بار دوم هم تجربه کند. هفته‌های بعد هم داود به شدت دچار دلشوره بود اما به مرور آرام تر شد.

او هشت ساله بود و هیچ تجربه‌ای از یک زندگی امن نداشت. می‌دانستم که بسیار طول خواهد کشید تا بتواند به دنیا اعتماد کند اما نگرانی‌ام از این بود که او با خیانتی که تمام دنیا به او کرده بود هرگز نتواند این اعتماد را پیدا کند.

وقتی در منزل خودمان مستقر شدیم تازه متوجه شدم که داشتن خانه چقدر برای داود مهم است. خانه‌مان به صورت قلعه‌ای برای او بود که در آن احساس امنیت می‌کرد. اما هنوز تصور می‌کرد که این قلعه می‌تواند مورد حمله دشمن قرار گیرد. هر بار که زنگ در خانه زده می‌شد و یا حتی زنگ تلفن به صدا در می‌آمد، وحشت زده چنگم می‌زد و سعی می‌کرد که مرا با خود به پشت مبل بکشانند. اما وقتی موفق به مخفی کردن من نمی‌شد، مرا رها می‌کرد و خود در پشت کاناپه مخفی می‌شد و تا زمانی که از لحن صحبت کردن من متوجه نمی‌شد که همه چیز آرام است و خطری در بین نیست از مخفی‌گاه خود خارج نمی‌شد.

گاهی شبها در منزل شاهین می‌ماندیم. روز بعد که به خانه برمی‌گشتیم داود به دیوارهای خانه‌مان دست می‌کشید و آنها را می‌بوسید. من در حالی که این صحنه‌ها را می‌دیدم، اشکهایم را از او مخفی می‌کردم و از خودم می‌پرسیدم که چطور باید به او کمک کنم؟ او در حال بزرگ شدن بود و من وقتی برای تلف کردن نداشتم. باید می‌جنبیدم، باید می‌جنبیدم و کاری می‌کردم اما چه کاری؟ مشاور روانشناسی مدرسه کافی نبود. بالاخره توانستم از روانشناس کودکان وقتی برایش بگیرم. مدتی او را برای دیدن روانشناس کودکان می‌بردم. بعد از مدت کوتاهی روانشناس اعلام کرد که داود بچه شاد و سرحالی است و نیازی به ادامه تراپی ندارد. وقتی به داود فکر می‌کردم، به روانشناس حق می‌دادم. او بچه شاد و پر سرو صدایی بود با علایق بی‌شمار که با کنجکاوی و انرژی فراوانی به دنبال علایق خود می‌رفت. اما من مشکلاتی را که داود را در چنگ خود می‌فشردم می‌دیدم که کس دیگری جز من نمی‌توانست ببیند. به فکر افتادم که یک روانشناس ایرانی برایش پیدا کنم که وقتی تعریف می‌کنم که داود در زندان اوین بزرگ شده، تصویری از شرایط بزرگ شدن

او داشته باشد و فکر نکند که فقط کمبود اسباب بازی شاید ناراحتش کرده. بعد از جست و جوی زیاد بالاخره یک دکتر روانشناس ایرانی پیدا کردم که در بیمارستان برس کار می‌کرد و وقتی از او گرفتم. برای یک ماه دیگر به من وقت داد.

یک روز شاهین تلفن زد و خبر داد که سهراب برای یک مأموریت اداری در آلمان است و می‌خواهد به سوئد بیاید. خبر آمدن سهراب به سوئد متشجم کرد. به هیچ وجه نمی‌خواستم او را ببینم ولی داود از شنیدن خبر بسیار خوشحال شد. داود در همان مدت کوتاهی که قبل از من از زندان بیرون آمده بود به خاطر محبت‌ها و رسیدگی‌های سهراب، علاقه زیادی به او پیدا کرده بود و دلم نمی‌خواست که از دیدن او محروم شوم. از طرفی هم برایم بسیار مشکل بود که به دیدن او بروم. بالاخره به این نتیجه رسیدم که اگر همراه با شاهین به فرودگاه، به دنبال سهراب برویم دیدار او برایم راحت تر خواهد بود. به فرودگاه رفتیم و او را آوردیم. در منزل شاهین ساکن شد. به خاطر داود او را به خانام دعوت کردم. با او بیرون هم رفتیم اما مثل دو غریبه با هم رفتار کردیم. هرگز صحبتی در باره گذشته نکردیم. من تحمل پرداختن به آن را نداشتم. او هم لابد فکر می‌کرد که حرفی برای گفتن وجود ندارد.

در روزهای آخر اقامت او در سوئد، لباس خواب ابریشمی صورتی رنگی برای همسرش خریدم اما نتوانستم آن را به سهراب بدهم. دلم نمی‌خواست که سهراب فکر کند به خاطر او برای زنش چیزی خریده‌ام. می‌خواستم کادویی به زنش بدهم بدون اینکه او واسطه باشد. زنش را فقط یک بار دیده بودم و دلم برای او می‌سوخت. چند روزی با خودم کلنجار رفتم اما نتوانستم خودم را راضی کنم که با سهراب در باره لباس خواب حرف بزنم. در آخرین روز که سهراب در منزل شاهین در حال جمع‌آوری وسایل خود و بستن چمدانش بود از فرصتی استفاده کردم و آن را در چمدان سهراب، زیر لباس‌هایش مخفی کردم. حتما وقتی چمدان را باز می‌کرد می‌فهمید که باید آن را به زنش بدهد. شاید هم به زنش می‌گفت که خودش آن را خریده است! سهراب به ایران بازگشت اما هرگز تماسی با من نگرفت.

مدرسه زبان سوئدی لاک پشت وار پیش رفت و بالاخره تمام شد. در اواخر دوره مدرسه، ما را برای بازدید به جاهای مختلف می‌بردند تا کمک کنند برای اینکه تصمیم بگیریم که بعد از مدرسه چکار می‌خواهیم بکنیم. هیچ کدام از جاهایی که می‌رفتیم توجه مرا جلب نمی‌کرد. به شدت خودم را بلا تکلیف احساس می‌کردم. همه چیز بسیار کند پیش می‌رفت. در حال نزدیک شدن به سن بازنشستگی بودم و به این ترتیب هرگز نمی‌توانستم جای پای خود پیدا کنم. وقت می‌گذشت. داود بزرگ می‌شد بی‌آنکه تعلق به جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کردیم، پیدا کرده باشیم. با هر کسی که برمی‌خوردم مشورت می‌کردم و نظرش را می‌پرسیدم. اکثر خارجی‌ان می‌گفتند؛ برای ما خارجی‌ان کاری وجود ندارد و ما هیچ راهی نداریم. با هر سوئدی هم که صحبت می‌کردم سعی می‌کرد مثبت برخورد کند و می‌گفت: نا امید نباش بالاخره کاری پیدا می‌شود. بیشتر سعی کن! که این خود، تأییدی بر این بود که راهی وجود ندارد.

بلا تکلیفی، کابوسهای شبانه، درد استخوان، سوزش معده، نگرانی برای آینده داود و احساس گناه دست به دست هم داده کلافه‌ام می‌کردند.

روزی که قرار بود روانشناس ایرانی داود را ببیند همراه با داود به بیمارستان بوروس رفتیم. مردی بود در میانه چهل سالگی. شرح زندگی داود را به طور مختصر برای او تعریف کردم. سؤالاتی هم درباره خود من کرد. بعد گفت که او روانپزشک است و نه روانشناس. او معتقد بود که داود نیازی به دارو ندارد بلکه نیاز به مشاوره دارد. اعتقاد خود من هم همین بود و قصدم از مراجعه به او گرفتن نسخه نبود.

از مطب او بیرون آمدم. غرق در افکارم در ایستگاه اتوبوس ایستاده بودیم که دکتر را دیدم که به ایستگاه آمد و در صف اتوبوس ایستاد. بلافاصله خودم را به او رساندم و در اتوبوس کنار او نشستم و نظر او را در مورد اینکه بعد از مدرسه زبان چکار می‌شود پرسیدم. گفت برای اینکه در حاشیه جامعه قرار نگیرم، بهتر است که با سیستم جامعه سوند آشنا بشوم و برای این منظور به من توصیه کرد که وارد مدرسه بزرگسالان (کمووکس) بشوم. در آنجا درسهایی از جمله

علوم اجتماعی می‌توانستم بخوانم که مرا با جامعه سوئد آشنا می‌کرد. توصیه‌اش به نظرم منطقی آمد. احساس کردم که هدفی یافتم. از همان جا مستقیم به کمبوکس رفتم و ثبت نام کردم.

در کمبوکس ریاضی، علوم اجتماعی و زبان سوئدی می‌خواندم. یک ترم خواندم و برای ترم بعد هم ثبت نام کردم. اما در همان اول ترم احساس کردم که دیگر نمی‌توانم در آن کلاس بنشینم و ریاضی دوره ابتدایی را بخوانم. تنها چیزی که در آن کلاس یاد می‌گرفتم چند کلمه سوئدی در مورد ترمهای ریاضی بود. نمی‌دانستم به کجا می‌خواهم برسم و احساس کردم که هیچ انگیزه‌ای برای ادامه درس در آنجا ندارم. درس خواندن در آنجا هیچ امیدی برای کار پیدا کردن به من نمی‌داد. کلاس را تعطیل کردم و به اداره کار مراجعه کردم و خودم را جویای کار معرفی کردم. پرونده‌ای برایم تشکیل شد و یک مشاور کاریابی به نام هانس مرا به حضور پذیرفت. از من پرسید: چه نوع کاری می‌خواهی؟ گفتم: هرکاری که باشد، من باید کار کنم. اما کاری وجود نداشت. بعد از آن مرتب به هانس مراجعه می‌کردم و او را تحت فشار قرار می‌دادم که برایم کاری پیدا کند. هانس می‌گفت که من باید درس بخوانم و راه دیگری ندارم. می‌گفتم: من بالای چهل سال هستم و چیزی به بازنشسته شدنم باقی نمانده است. می‌گفت: اینجا ایران نیست و من هنوز باید بیست و پنج سال کار کنم تا باز نشسته بشوم. می‌گفتم: اگر من درس بخوانم، درسم را نزدیک پنجاه سالگی تمام خواهم کرد. اگر خود من کارفرما باشم و برای کاری تعدادی متقاضی داشته باشم که یکی از آنها یک زن خارجی پنجاه ساله تازه فارغ التحصیل باشد و بقیه، زنان و مردهای سوئدی جوان با تجربه و یا تازه فارغ التحصیل شده، هرگز زنی با شرایط خودم را استخدام نخواهم کرد! پس چرا باید روی چیزی سرمایه‌گذاری کنم که از اول می‌دانم که بازنده خواهم بود؟

مدتها همین بحثها را با هانس ادامه دادم و در به در به دنبال راه حلی برای زندگی‌ام بودم. به قدری زندگی با کمک هزینه اجتماعی برایم مشکل بود که مشاورم در اداره تأمین اجتماعی، در هر ملاقات به من یادآوری می‌کرد که این حق من است که کمک هزینه بگیرم و نباید به خاطر آن ناراحت باشم. اما گفتن او هیچ کمکی به من نمی‌کرد. از یک طرف نیاز داشتم که احساس کنم روی پای خود ایستاده‌ام و از طرف دیگر، باز جزیره‌ای تنها بودم و هیچ ارتباطی با دنیا

نداشتم. دلم می‌خواست بخشی از جامعه باشم، جزو گروهی باشم و نقشی در چیزی داشته باشم. تنها در این صورت بود که می‌توانستم مطمئن باشم که داود هم عضو این جامعه خواهد بود و تمام عمرش را مثل جزیره‌ای تنها زندگی نخواهد کرد.

برای اینکه داود بتواند با بچه‌های دیگر قاطی شود، فکر کردم که انجام یک کار گروهی و عضویت در یک تیم ورزشی می‌تواند کمک خوبی باشد. به مدرسه مراجعه کردم و خواستم که به داود کمک کنند تا وارد یک تیم ورزشی شود. اما همه تیمهای مدرسه شامل بچه‌هایی بود که مدتهای تمرین داشتند و برای داود که می‌خواست بازی را از اول شروع کند امکان نداشت که بتواند همراه آنها باشد. راهی هم وجود نداشت که بتواند سریع خود را به سطح آنها برساند. تنها دوست داود در رشته کشتی کار می‌کرد و داود هم علاقه نشان داد که در این رشته شروع کند. به کاراته هم علاقه داشت. مدتی پرس و جو کردم. پیدا کردن هر چیزی برایم بسیار پیچیده و سخت بود. نمی‌دانم آیا از جایی که تحقیق می‌کردم نادرست بود یا سؤال را غلط مطرح می‌کردم. به هر حال مدتی طول کشید تا بالاخره یک سالن ورزشی پیدا کردم. دوست داود هم در آن جا کشتی می‌گرفت.

یک روز به همراه داود به آنجا رفتیم. چقدر وارد شدن در چنین جایی برایم سخت بود. زبانم ناقص بود، نمی‌دانستم سیستم چگونه کار می‌کند و بدتر از همه اینکه وارد شدن در یک محیط جدید و روبه رو شدن با آدمهای جدید برایم بینهایت سخت بود. ساختمان بزرگی بود. از در ورودی که وارد شدیم جز راهروهای خالی چیزی نبود. در راهروها پیش رفتیم. نمی‌دانستم به دنبال چه چیزی و یا چه کسی باید بگردم. از اولین کسی که پیدا کردم پرسیدم؛ چطور می‌شود مسئول اینجا را پیدا کرد؟ اتاقی را نشانم داد که درش قفل بود. مدتی گشتیم تا بالاخره "مسئول" را پیدا کردیم. به او گفتم که چه می‌خواهیم. به شدت بوی الکل می‌داد. داود دستم را کشید که منصرف شویم و از آنجا برویم. از آدمهای مست می‌ترسید. به زور او را نگه داشتم تا ببینم چه پیش می‌آید. مسئول، ما را به سالن کشتی که خالی بود برد و نشانمان داد. بعد خواستم که کاراته را هم ببینیم. در سالن کاراته گروهی در حال تمرین بودند. از من خواست که در بیرون منتظر باشم و داود را با خود به درون برد. وقتی داود برگشت کاملاً ساکت بود و می‌خواست که از آنجا بیرون برویم. بعد از آن

هرگز حاضر نشد راجع به ورزش و یا آن سالن حرفی بزنیم، کاملاً منصرف شده بود. نمی‌دانستم که آیا مست بودن یک مسئول سالن ورزشی در سوئد در محل کار خود امری عادی بود یا نه. اما هر چه بود باعث شد که داود حتی سالهای بعد از آن هم با تمام علاقه‌ای که به ورزش داشت، حاضر نشد که درسالنی ورزشی وارد شود.

در یکی از ملاقاتهایم با هانس به او گفتم که من خیاطی بلد هستم و اگر دوره‌ای برای طراحی لباس بگذرانم می‌توانم به عنوان طراح لباس کار کنم. هانس دوره‌ای برایم پیدا کرد و در آنجا شروع کردم. بعد از چند ماه درد گردن و ستون فقراتم شدت یافت. هر روز بعد از ساعتی کار کردن، درد آنچنان شدید می‌شد که ناچار می‌شدم کلاس را تعطیل کنم. بالاخره در صحبتی با معلم به این نتیجه رسیدیم که من حتی اگر دوره را هم تمام کنم قادر به کار کردن نخواهم بود و ناچار دوره را ناتمام رها کرده دوباره شروع کردم به جست‌وجوی کار. بقیه ترم را در حالی که به دنبال کار می‌گشتم به خواندن زبان سوئدی در خانه ادامه دادم.

ترم بعد دوباره در کمووکس ثبت نام کردم. باز با شروع ترم احساس کردم که نشستن در کلاس در حالی که هیچ هدفی از درس خواندن ندارم، خفهام می‌کند. نمی‌خواستم تمام روزم را به خواندن درسهایی که بلد بودم بگذرانم. می‌خواستم فقط زبان سوئدی بخوانم. هنوز در ابتدای ترم بودیم. به قسمت شبانه مدرسه مراجعه کردم و اسم نوشتم بدون آنکه اطلاع دهم که در ترم روزانه مشغول به خواندن هستم. برای تعیین کلاس امتحانی از من گرفتند. در کلاسی که یک ترم جلوتر از کلاس روزانه‌ام بود قبول شدم. کلاس روزانه را تعطیل کردم و در قسمت شبانه شروع به درس خواندن کردم و به این ترتیب یک ترم جلو افتادم. در اینجا زبان سوئدی دبیرستان را می‌خواندیم و اکثر همکلاسی‌هایم سوئدی بودند.

یک روز به دیدن شمس در گوتنبرگ رفتم. طبق معمول با او هم در مورد اینکه چه باید بکنم مشورت کردم و از او هم نظر خواستم. شمس هم توصیه کرد که درس بخوانم. او رشته مددکاری اجتماعی را توصیه کرد. خود به این رشته علاقمند بودم اما امیدی به اینکه بعد از پایان تحصیل که می‌دانستم بسیار طولانی خواهد شد، بتوانم کاری پیدا کنم، نداشتم. به شمس هم همان

جوابی را دادم که معمول به هانس می‌دادم. اما شمس گفت که مددکاری اجتماعی رشته‌ایست که بعد از فارغ التحصیل شدن، خارجی بودن و سن بالا داشتن، نه تنها مانعی برای استخدام نیست بلکه امتیاز هم محسوب می‌شود. او همچنین تعریف کرد که یکی از دوستانش که پنجاه سال دارد و در حال خواندن این رشته است، مشغول گذراندن دوره عملی خود در یک زندان است. توضیحات شمس جرقه‌ای در مغزم زد؛ می‌شد در سن من رشته علوم اجتماعی خواند که من بسیار دوست داشتم و می‌شد در زندان دوره عملی گذرانم!

روز بعد به دیدن هانس رفتم و از او اطلاعاتی در مورد این رشته خواستم. او هم نظر شمس را تأیید کرد و اضافه کرد که هم زن بودن، هم تجربیات غیرعادی من و هم سن بالای من جزو نقاط قوت من خواهد بود. شروع به جمع‌آوری اطلاعات در مورد پذیرش برای این رشته کردم. نیاز به دیپلم دبیرستان داشتم و نیز باید با خواندن علوم اجتماعی و زبان سوئدی در حد دیپلم سوئدی آن را تکمیل می‌کردم. من هیچ‌گونه مدرک تحصیلی نداشتم. اما گرچه تمام مدارک من در موقع دستگیری از بین رفته بود، ولی سوادم که از بین نرفته بود! فکر کردم که باید راهی وجود داشته باشد. من باید وارد دانشگاه می‌شدم و باید راهی برای وارد شدن به دانشگاه وجود می‌داشت. این تنها شانس من بود.

باید دو ترم علوم اجتماعی و سه ترم زبان سوئدی می‌خواندم تا شرایط ورود به دانشگاه را داشته باشم. از فکر اینکه یک سال و نیم دیگر باید درس می‌خواندم تا آماده ورود به دانشگاه بشوم دچار بیقراری شدیدی می‌شدم. تحمل فکر کردن به یک سال و نیم دیگر در کموکس و بعد از آن سه سال و نیم در دانشگاه، آن هم در صورت پذیرفته شدن را نداشتم. فکر کردن به زمان و گذشت آن مرا دچار تشویش می‌کرد و چنان یاسی بر وجودم سایه می‌انداخت که قدرت هر نوع حرکتی را از من سلب می‌کرد. بنابراین خودم را روی همان ترمی که در حال خواندن زبان بودم متمرکز کردم و به خودم گفتم که این ترم، پله اول است و من باید از آن بالا بروم. بالا رفتن از پله اول شد هدف من. هدفی که آنقدر طولانی مدت نبود که دچار بیقراری‌ام کند. در آخر ترم معلم گفت که با حداقل نمره قبول شده‌ام و توصیه کرد که آن ترم را یک بار دیگر در دوره مخصوص کسانی که زبان

مادریشان سوئدی نبود بگذرانم. گفتم: فرصت ندارم. گفتم: دچار مشکل خواهم شد. به او قول دادم که بیشتر کار کنم.

بوروس شهر کوچکی بود و احساس می‌کردم که حتی همه درختهای کنار خیابانها را هم می‌شناسم. همه چیز یکنواخت و کسل کننده بود. مدتی بود به فکر افتاده بودم که به استکهلم اسباب‌کشی کنم. با پری و نسرين در باره آن صحبت کرده بودم. آپارتمان پیدا کردن در استکهلم بسیار مشکل بود و می‌بایست سالها در نوبت باشی تا بتوانی آپارتمانی اجاره کنی. البته به صورت دست دوم هم می‌شد اجاره کرد اما در آن صورت فقط برای یک سال می‌شد قرارداد نوشت و امکان داشت که بعد از یک سال مجبور بشوم آپارتمان جدیدی پیدا کنم. نمی‌خواستم که داود را مرتب جا به جا کنم. او احتیاج به ثبات داشت.

تابستان سال ۹۶ برای اولین بار با داود سفری به استکهلم کردیم. در مدتی که در آنجا بودم پری و نسرين آپارتمان دست دومی* برایم پیدا کردند. آپارتمان متعلق به یکی از آشنایانشان بود که دیگر به آن احتیاج نداشت و تصمیم داشت که پس بدهد. بنابراین من می‌توانستم تا هر موقع که می‌خواستم در آنجا زندگی کنم. آن را بلافاصله به صورت دست دوم اجاره کردم.

به بوروس برگشتم، آپارتمانم را پس دادم و به استکهلم اسباب‌کشی کردم. شاهین بسیار نگران بود و مثل خیلی‌های دیگر معتقد بود که استکهلم شهر بزرگی است و کنترل بچه از دستم خارج خواهد شد و ممکن است که به کارهای خطرناک و مواد مخدر کشیده شود. به او قول دادم که اگر زندگی در استکهلم سخت بود بروا هم گشت.

مدت کوتاهی بعد از اسباب‌کشی متوجه شدم که برای اجاره آپارتمان دست دوم می‌بایست قبل از نوشتن قرارداد از شرکت مالک اجازه می‌گرفتم و این مسأله را نه من می‌دانستم و نه کسی که آن را به من اجاره داده بود. حال شرکت به هیچ وجه با این قرارداد موافقت نمی‌کرد. بنابراین

* آپارتمان دست دوم آپارتمانی است که مستاجر به جای صاحب خانه که معمولاً شرکت‌های بزرگ دولتی و یا خصوصی هستند از مستاجر اولی آن را اجاره می‌کند. این نوع اجاره باید با اجازه صاحب اصلی آپارتمان باشد. مدت آن محدود و حداکثر یک سال است.

می بایست آپارتمان را پس بدهم. اداره بیمه‌های اجتماعی هم به همین دلیل از دادن کمک هزینه مسکن خودداری می‌کرد. شرایط سختی پیش آمده بود. نه راه پس داشتم و نه راه پیش. مدت هشت ماه با شرکت صاحب خانه در حال کلنجار رفتن بودم تا بالاخره راضی شد که در مقابل ضمانت، آپارتمانی را بصورت دست اول به من اجاره دهد. شوهر نسرین ضامن شد و بالاخره بعد از هشت ماه در همان محله آپارتمان دیگری گرفتم و اسباب‌کشی کردم. از اینکه مجبور نشده بودم که مدرسه داود را یک بار دیگر عوض کنم بسیار راضی بودم.

در استکھلم بودن پری و نسرین نعمتی بود. آنها دوستان فراوانی داشتند که مرا هم با آنها آشنا کردند. برخلاف بوروس که بجز شاهین و یکی دو تا دوست کس دیگری را نداشتم، در استکھلم دیگر احساس تنهایی نمی‌کردم به خصوص که تعدادی از بچه‌های زندان را هم پیدا کرده بودم. در استکھلم شنیدم که صلیب سرخ، مرکزی برای کمک به مهاجرین شکنجه شده دارد. بلافاصله مراجعه کردم. بعد از یک مصاحبه، به مدت یک سال، هفته‌ای یک بار وقت روان‌درمانی تعیین شد و شروع کردم.

داود در مدرسه تنها بود. بچه‌ها که اکثراً از مهدکودک با هم بزرگ شده بودند، هرکدام گروه‌های خود را داشتند و وارد شدن یک بچه جدید در جمعشان مشکل بود. به همین دلیل داود از جمع بچه‌ها خارج بود. این مسأله او را بسیار اذیت می‌کرد. با معلم او صحبت کردم و برایش تعریف کردم که داود برای ارتباط برقرار کردن با بچه‌ها پیش قدم نمی‌شود و از او خواهش کردم که کمکش کند تا با بچه‌ها دوست شود. معلم قول داد که به او کمک خواهد کرد. اما بعد از مدت کوتاهی او رفت و معلم دیگری جای او را گرفت. به دیدن معلم جدید رفتم و از او هم همان خواهش را کردم. معلم دوم هم با اینکه به من قول داد که کمکش خواهد کرد اما این را هم گفت که کار او موقتی است و چند ماه بیشتر در آنجا نیست. دو سال تمام به همین ترتیب هر چند ماه یک بار و یا هر یک ترم یک بار با معلمی صحبت کردم که به زودی عوض شد و نتوانست کمکی به داود بکند تا بالاخره امیدم را از دست دادم و داود همچنان تنها ماند. با اینکه درس داود خوب بود اما مدرسه رفتن برای او عذابی بود. اما با این حال بدون هیچگونه اعتراضی به مدرسه می‌رفت چون

می‌دانست که مجبور است برود. دیدن داود در آن حال برای من شکنجه‌ای بود. دچار عذاب وجدان شدیدی شده بودم زیرا که عوض کردن مدرسه باعث بروز این مشکل شده بود. در بوروس یک دوست صمیمی در مدرسه داشت. اما به هیچ وجه نمی‌توانستم خودم را راضی کنم که دوباره به بوروس برگردم. حال خودم در استکلهم بسیار بهتر شده بود و هرچه حال من بهتر می‌شد تأثیر مثبتش را روی داود هم می‌دیدم.

حال بیشتر از سه سال بود که در سوئد زندگی می‌کردیم. هر دو در حال روانی بودیم اما با این حال کابوسها دست از سر ما برنمی‌داشتند. تقریباً هر شب، نصفه‌های شب داود به اتاق من می‌آمد و به آرامی بیدارم می‌کرد و می‌گفت که خواب بد دیده است. او را در کنار خود می‌خوابانیدم، بغلش می‌کردم و سعی می‌کردم که کابوسهای لعنتی را از او دور کنم در حالی که خود بارها در طول شب، هراسان در حالی که سعی می‌کردم از دست مرد قدبلند، سیبل کلفتی که مرا تعقیب می‌کرد، خود را خلاص کنم، از خواب می‌پریدم. یک بار هم خواب دیدم که یک سینی بزرگ پر از قند در وسط اتاقی قرار دارد و روی آن را سوسکها پوشانده‌اند و من می‌بایست که سوسکها را از قندها جدا می‌کردم. با حالتی متشنج از خواب بیدار شدم و تا چند روز احساس می‌کردم که زیر لباسهایم، توی کفشایم و توی رختخوابم همه پر از سوسک است.

یک روز به قبرستان بزرگ رو به روی بیمارستان کارولینسکا رفتم. مدتی در آنجا قدم زدم و سنگ قبرها را خواندم. قبر زن جوانی را که هم سن منیر بود پیدا کردم و آن را قبر منیر نامیدم. گاهی وقتها که دلتنگ می‌شدم دسته گلی می‌خریدم و به سر قبر منیر می‌رفتم و با او حرف می‌زدم. گاهی ساعتها با او حرف می‌زدم و سعی می‌کردم او را راضی کنم که به مردن تن دهد تا آرامش پیدا کند. منیر اعتراضی نمی‌کرد. احساس می‌کردم که خود او هم خسته است و می‌خواهد آرامش یابد. در استکلهم یک ترم روزانه خواندم و با وام تحصیلی زندگی کردم. ترم بعدی را شبانه گرفتم تا روزها بتوانم کار کنم. برای صدها کار تقاضا نوشتم. هیچ جوابی نگرفتم. حتی به من اطلاع ندادند که کار را به من نمی‌دهند. خودم را اهانت‌دیده احساس می‌کردم؛ آیا من حتی شایسته این نبودم که به من اطلاع بدهند که به درد کارشان نمی‌خورم؟ کاری که معمولاً برای هر تقاضا

کننده‌ای انجام می‌دادند. یک بار تقاضایی برای استخدام به عنوان کمک آشپز فرستادم. مدتی گذشت و باز طبق معمول خبری نشد. به شماره تلفنی که داده بودند زنگ زدم و علت را پرسیدم. مردی جواب داد که متأسفانه کس دیگری را استخدام کرده‌اند. پرسیدم چرا من استخدام نشدم. گفت برای اینکه من تحصیلات لازم را ندارم. پرسیدم خود او چقدر درس خوانده است. با تعجب گفت: این چه ربطی به ماجرا دارد؟ گفتم: من بیست سال درس خوانده‌ام آیا برای سیب زمینی پوست کندن در آشپزخانه شما کافی نیست؟ گفت: ما فقط تحصیل در سوئد را به رسمیت می‌شناسیم و متأسفانه تو تحصیلاتی در سوئد نداری.

سرخورده و ناامید به گشتن ادامه می‌دادم در حالی که با نوشتن هر نامه‌ای حالم بدتر می‌شد. می‌فهمیدم که نه سواد، نه میل به کارکردن، نه نیرو و انرژی کار کردن و نه نیاز به کار کردن، هیچ کدام مهم نبود و هیچ کدام اهمیتی نداشت. تنها چیزی که اهمیت داشت این بود که من در آن سرزمین نفرین شده متولد شده بودم. گاه خشمی تمام وجودم را می‌گرفت و به خودم می‌گفتم که من باید به همه ثابت کنم که به رغم اینکه در کشوری با مناسبات غلط به دنیا آمده‌ام انسانم و به اندازه هر انسان دیگری حق دارم. اما بعد از خود می‌پرسیدم که چطور باید این حقیقت را ثابت کنم وقتی که هنوز جز جزیره‌ای کوچک و تنها نیستم.

با این همه، درس را می‌خواندم و هنوز هم گذراندن هر ترمی را هدف خود قرار می‌دادم و به دورتر از آن فکر نمی‌کردم و گرنه هدف بسیار دور بود و ناممکن به نظر می‌رسید و امیدم را از دست می‌دادم. با این حال نمی‌توانستم مسأله نداشتن مدرک تحصیلی را فراموش کنم. از قسمت راهنمای تحصیلی دانشگاه وقتی برای مشاوره گرفتم. مشکلم را در میان گذاشتم و پرسیدم که چکار می‌توانم بکنم. گفت که برای ورود به دانشگاه داشتن مدرک دیپلم ضروری است و هیچ راه دیگری وجود ندارد. در شرایطی نبودم که بتوانم وا بدهم. ورود به دانشگاه تنها امید زندگی من بود. تمام راه‌ها را امتحان کرده و همه درها را زده بودم. هیچ راه دیگری وجود نداشت. بدون مدرک دانشگاهی سوئدی هیچ دری باز نمی‌شد و من نمی‌توانستم پشت درهای بسته و در حاشیه زندگی بمانم. به تمام سؤالی‌های من با "متأسفم، راهی وجود ندارد" جواب داد. در آخر اضافه کرد که کسانی

که مدرک دیپلم ندارند می توانند در امتحان ملی شرکت کنند. قبولی در امتحان ملی معادل دیپلم است. ناگهان امیدی جرقه زد و با اشتیاق راجع به امتحان ملی سؤال کردم. اما در جوابم گفتم که معمولاً در بین خارجی‌ها فقط ایتالیایی‌ها هستند که می‌توانند در این امتحان نمره خوب بیاورند زیرا که سرعت عمل زیادی لازم است و خارجی‌ها دیگر به دلیل اختلاف زبان نوشتاری سرعت عمل لازم را برای رقابت با سوندیها ندارند. راست می‌گفتم. یادم آمد که پری در این امتحان شرکت کرده و از دو نمره فقط نیم نمره آورده بود. رشته‌ای که من می‌خواستم بخوانم تقاضا کننده زیادی داشت و حداقل نمره یک و نیم برای قبولی لازم بود.

پرشان، با سری سنگین و ناامید بیرون آمدم. مدتی حتی حوصله رفتن به سرکلاس را هم از دست دادم. دیگر نه به دنبال کار می‌گشتم و نه سرکلاس می‌رفتم. روزها بعد از اینکه داود به مدرسه می‌رفت در خانه راه می‌رفتم و هیچ کاری نمی‌کردم. حتی به تلفن‌ها هم جواب نمی‌دادم. حدود یک هفته به همین ترتیب گذشت. احساس می‌کردم که در حال فرو رفتن و غرق شدن هستم. یک روز صبح در حالی که داود را برای مدرسه راه می‌انداختم نگاهم با نگاه پراز نگرانی او گره خورد. دستهایش را به گردن من انداخت و پرسید که آیا من مریض هستم. جواب دادم: نه. گفتم که باور نمی‌کند و فکر می‌کند که من مریض هستم و می‌خواهم بمیرم. برای اینکه او را از نگرانی در بیاورم برایش توضیح دادم که به خاطر پیدا نکردن کار و به خاطر اینکه نمی‌توانم وارد دانشگاه بشوم ناراحت هستم ولی سعی خواهم کرد که راهی پیدا کنم. داود را به مدرسه فرستادم. دیگر توان ماندن در خانه را نداشتم. از خانه بیرون زدم و راه رفتم و راه رفتم. راه رفتم و فکر کردم و با خودم حرف زدم. حق من نبود که این‌گونه زندگی کنم. برای داشتن یک زندگی عادی، چه کاری مانده بود که نکرده باشم؟ فقط یک زندگی عادی! دنیا از جان من چه می‌خواست؟ دنیا از جان داود چه می‌خواست؟ این زندگی حق داود نبود. پدر و مادر هیچ بچه‌ای به اندازه من تلاش نمی‌کرد اما سهم هیچ بچه‌ای به کمی سهم داود از زندگی نبود. آیا این همان زندان بعد از زندان نبود که بازجویان در زندان بارها وعده‌اش را داده بودند؟ من که نصف کره زمین را پیموده بودم،

آیا هنوز هم در زندان جمهوری اسلامی نبودم؟ ساعتها راه رفتم، با خودم حرف زدم، گریه کردم، فریاد کشیدم و باز راه رفتم.

وقتی به خانه برمی‌گشتم مصمم بودم که راهی پیدا کنم و سرم را بالای آب ننگه دارم حتی اگر لازم بود نصف دیگر کره زمین را هم ببیمایم. سر راه خرید کردم و غذایی را که داود دوست داشت برایش درست کردم. چند روز بود که غذا نپخته بودم. عصر به مهین زنگ زدم و پرسیدم که آیا می‌تواند به مدرسه مراجعه کند و دیپلم مرا بگیرد. می‌دانستم که باید خودم مراجعه کنم و به کس دیگری نمی‌دهند. مهین گفت که به او نخواهند داد. پرسیدم آیا می‌تواند به اسم من به مدرسه مراجعه کند؟ گفت نمی‌داند. از او خواستم که راجع به این مسأله فکر کند و برایش توضیح دادم که به دیپلم دبیرستان و ریز نمرات سه سال آخر به شدت احتیاج دارم. قول داد که در باره‌اش فکر و تحقیق کند. روز بعد به سرکلاس رفتم اما نمی‌توانستم حواسم را روی درس متمرکز کنم. تمام مدت در ذهنم به دنبال راه حلی بودم. چهار روز بعد مهین زنگ زد و گفت که دیپلم مرا همراه با ریز نمراتم گرفته است! با خوشحالی فریادی زدم و پرسیدم: چطور؟ گفت که با فتوکپی شناسنامه من به مدرسه مراجعه کرده و خودش را به جای من معرفی کرده است. از او خواستم که اصل آنها را ننگه دارد و یک فتوکپی برایم بفرستد. برای فرستادن اصل آن می‌بایست روش مطمئنی پیدا می‌کردم و گر نه احتمال داشت که هرگز به دستم نرسد. جان تازه‌ای گرفتم. هیچ فکر نمی‌کردم که کار به این راحتی پیش برود!

بالاخره آخرین ترم زبان سوئدی (B) و علوم اجتماعی را در بهار ۱۹۹۷ تمام کردم و برای ترم پاییز رشته مددکاری اجتماعی هم در دانشگاه استکهلم و هم در موسسه خوندال تقاضا فرستادم. با اینکه نمره دیپلم بالایی داشتم، در دانشگاه استکهلم به عنوان رزرو چهارم قبول شدم و در موسسه خوندال رد شدم. در نامه‌ای که موسسه خوندال برایم فرستاده بود نوشته بود که مدارکم برای قبولی کافی نبوده است. به آنجا زنگ زدم و پرسیدم که نقص مدارکم چه بوده است؟ جواب گرفتم که زبان سوئدی در سطح B نداشتم. گفتم که این مسأله صحت ندارد و من مدرک زبان سوئدی B را برایشان فرستاده‌ام. گفت که نمی‌داند بالاخره لابد چیزی ناقص بوده که قبول نشده‌ام! به نظرم

آمد که ادامه بحث با او فایده‌ای ندارد. با مشاورم در اداره کار تماس گرفتم و موضوع را به او گفتم و از او راجع به موسسه خوندال پرسیدم. گفتم که موسسه‌ای مذهبی و کلیسایی است. علاقه‌ام را به تحصیل در آنجا از دست دادم و دیگر پیگیری نکردم.

در دانشگاه استکهم همچنان در ردیف رزرو چهارم باقی مانده بودم. برایم عجیب بود که حتی یک نفر از قبول شدگان منصرف نشده بود تا من به ردیف سوم برسم. به دانشگاه زنگ زدم و پرسیدم تا رزرو چندم پذیرفته شده‌اند. جواب گرفتم؛ رزرو یازدهم! با تعجب پرسیدم که من رزرو چهارم هستم چرا همچنان در همانجا باقیمانده‌ام؟ گفتم که من دارای دیپلم خارجی هستم که فقط دارای پنج سهمیه است که هر پنج نفر با معدل پنج (معادل ۲۰ ایران) قبول شده‌اند. معدل من حدود ۱۹ ایران بود.

آن ترم قبول نشدم. باز ناامیدی به سراغم آمد. با سهمیه پنج نفر در هر ترم آنهم با معدل بیست برای دیپلم خارجی، شاید هرگز نمی‌توانستم وارد دانشگاه استکهم شوم. برای درس خواندن در یک شهر دیگر هم باید دوباره مدرسه داود را عوض می‌کردم که به هیچ عنوان حاضر نبودم چون درجابه جایی قبلی به اندازه کافی سختی کشیده بود و نمی‌خواستم او را دوباره درگیر چنان مشکلاتی کنم. از طرف دیگر هم خودم توان تنهایی یک شهر ناشناس را نداشتم.

در مراجعه ای به اداره کار، مشاورم اطلاع داد که یک رشته جدیدالتأسیس مددکاری اجتماعی برای کار در محیط چند فرهنگی وجود دارد که سهمیه بندی ندارد. کاتالوگ دانشگاه را از او گرفتم و به خانه آمدم. همان روز، روز آخر تقاضا برای ترم بهار ۹۸ بود! روز جمعه بود و یک ساعت بیشتر به تعطیلی ادارات نمانده بود. محل دانشکده در طرف دیگر شهر بود که اگر من می‌خواستم شخصا به آنجا مراجعه کنم بیشتر از یک ساعت طول می‌کشید. نمی‌خواستم این شانس را از دست بدهم و باز هم یک ترم دیگر عقب بیفتم. به پذیرش دانشکده تلفن زدم و موضوع را گفتم و پرسیدم که آیا راهی وجود دارد؟ زنی از پشت خط گفت که ممکن است ورقه تقاضا در اداره کار، کموکس و یا جاهای دیگر وجود داشته باشد. اما بعد خود با دلسوزی به این نتیجه رسید که اگر من به دنبال آنها بروم و پیدا نکنم، وقت می‌گذرد و شانسم را از دست می‌دهم. بنابراین راه

حلی به نظرش رسید و گفت: می‌توانی روی یک ورقه کاغذ سفید بنویسی که تقاضای ورود به این رشته را داری و مدارکت را بعداً تکمیل می‌کنی و آن را قبل از تمام شدن مهلت ثبت نام به اداره پست تحویل دهی. نامه را نوشتم و پست کردم. مدتی بعد نامه‌ای دریافت کردم که از من می‌خواست که برای تکمیل تقاضایم مدارک لازم را بفرستم. مدارکم را فرستادم و با بی‌قراری در حالی که سوزش معده‌ام شدیدتر شده بود و هیچ چیزی هم آرامش نمی‌کرد، منتظر شدم.

بالاخره طلسم شکست و اسم من در بین سیصد و چند نفر قبولی اعلام شد. نامه‌ای دریافت کردم که باید در یک امتحان کتبی شرکت کنم. در این امتحان نصف قبول شدگان مرحله اول انتخاب و بقیه رد می‌شدند. با اینکه نگران امتحان کتبی بودم اما احساس خوبی داشتم. یک مرحله را با موفقیت گذرانده بودم.

روز امتحان کتبی در سالن بزرگ دانشکده مددکاری اجتماعی، تمام شرکت‌کنندگان در امتحان را از نظر می‌گذراندم و سعی می‌کردم از ظاهر خارجی‌ان شرکت‌کننده بفهمم که زبان سوندی کدامشان می‌تواند به ضعیفی زبان من باشد! هر کسی را از نظر می‌گذراندم به نظرم می‌آمد که بهتر از من است و دچار آشوب می‌شدم. امتحان شروع شد. چهار موضوع مختلف تعیین شده بود. باید یکی از موضوعات را انتخاب می‌کردیم و انشایی در باره آن می‌نوشتیم. معنی یکی از موضوعات را نفهمیدم و از سه تای دیگر، موضوعی را که برایم راحت‌تر بود انتخاب کردم. موضوع، دلیل انتخاب این رشته برای تحصیل بود. به سادگی و با زبانی که به سختی کلمات را برای بیان آنچه می‌خواستم بگویم پیدا می‌کردم، توضیح دادم که سالها پیش در زندان، در یک صحنه بازجویی که یک زندانی واداده و یک بازجو در حال بازجویی از یک زندانی سیاسی بودند، رفتار انسانها و علل رفتار متفاوت آنها توجه مرا جلب کرد. بعد از آن هم بیشتر و بیشتر در مورد این موضوع کنجکاو و به آن علاقمند شدم. ورقه امتحانی را با عدم اطمینان کامل به قبولی تحویل دادم و ناامیدانه دوباره به انتظار نشستم. بعد از مدتی نامه‌ای دریافت کردم که در امتحان کتبی قبول شده‌ام و باید در دو مصاحبه شرکت کنم! باورم نمی‌شد! مثل یک خواب خوش بود و می‌ترسیدم که بیدار شوم. این دو مصاحبه هم بخشی از مراحل پذیرش بود و در این مرحله فقط حدود سی نفر قبول می‌شدند.

حالا دیگر خودم را به قبولی نزدیک می‌دیدم. قبول شدن از مصاحبه شفاهی به اندازه امتحان کتبی برایم غیرممکن به نظر نمی‌آمد. در تمام مدتی که منتظر مصاحبه بودم تمام اعصاب و عضلاتم در حال انقباض بودند. در عین حال که احساس خوبی داشتم از اینکه بالاخره تلاشهایم نتیجه داده بود، ترس زیادی هم داشتم. من باید قبول می‌شدم و گرنه فرو می‌رفتم و غرق می‌شدم. برای من چیزی مثل مسأله مرگ و زندگی بود و هیچ راه دیگری غیر از قبولی نداشت.

هر دو مصاحبه من در یک روز بود. اولین مصاحبه به نظرم آمد که برای سنجش سطح زبان سوئدی است. مصاحبه را شخص مصاحبه کننده که توره نام داشت با پرسیدن نظر من در مورد هم پیوستگی مهاجرین با جامعه سوئد شروع کرد. مصاحبه ۴۵ دقیقه طول کشید. در آخر مصاحبه، توره گفت که جواب را به صورت کتبی دریافت خواهم کرد. اما وقتی از اتاق مصاحبه بیرون آمدم تقریباً مطمئن بودم که در مصاحبه اول قبول شده‌ام. مصاحبه دوم نیم ساعت بعد شروع شد. مصاحبه کننده یک زن روانشناس بود. از انگیزه من برای انتخاب این رشته پرسید. این مصاحبه هم ۴۵ دقیقه بود. در آخر مصاحبه اطلاع داد که نظر او مثبت است و او معتقد است که من باید پذیرفته شوم. با حالی دگرگون اما ظاهری آرام از اتاق بیرون آمدم. دلم می‌خواست داد بزنم! دلم می‌خواست پرواز کنم! دلم می‌خواست بدوم و دور خودم بچرخم و برقصم و به همه بگویم که من بالاخره قبول شدم! آرامش‌ام را اما طبق معمول حفظ کردم. سالها بود که یاد گرفته بودم که واکنشهایم را کنترل کنم. به آرامی به داخل توالتی رفتم. در را قفل کردم و شروع به بالا و پایین پریدن و رقصیدن کردم! مرتب در آینه به خودم می‌گفتم: من قبولم! من بالاخره موفق شدم!

از توالت و سپس از ساختمان بیرون آمدم. یاد فیلم پایون افتادم. به نقطه خلوتی در حیاط پشت دانشکده رفتم، رو به سمتی که فکر می‌کردم باید به طرف جنوب و در نتیجه رو به ایران باشد ایستادم و با صدای بلند گفتم: آهای حرومزاده ها، من هنوز زنده‌ام! بعد از دانشکده بیرون آمدم و به سرمزار منیر رفتم. خبر قبولی‌ام را با دسته گلی به او دادم. منیر لبخند زد. بعد از مرگش اولین بار بود که لبخند می‌زد.

بعد از اینکه ثبت نام کردم احساس دلنشینی پیدا کردم. احساس ثبات می‌کردم؛ جزیره کوچک و سرگردان، بالاخره به سرزمین ثابتی پیوسته بود.

در اولین روز کلاس ضمن معرفی خود گفتم که حدود بیست سال پیش از این برای اولین بار وارد دانشگاه شدم و امروز احساس می‌کنم که ورود به دانشگاه به همان اندازه بیست سال پیش هیجان انگیز است.

من مسن ترین شاگرد کلاس بودم. می‌دانستم که درس خواندن راحت نخواهد بود. زبانم یاری نمی‌کرد. به سختی صحبتها را می‌فهمیدم. ضبط صوت کوچکی خریدم که با خود به سر کلاس می‌بردم و صحبتها را ضبط می‌کردم. اکثر مواقع بحثی در کلاس در می‌گرفت و اکثر شاگردان در بحث شرکت می‌کردند و من بعد از اینکه کلی بحث پیش می‌رفت تازه می‌فهمیدم که موضوع چیست! تنها چیزی که در این بین به من یاری می‌کرد این مسأله بود که اکثر موضوعاتی که در کلاس مورد بحث قرار می‌گرفت، موضوعاتی بود که من به خاطر علاقه شخصی، مطالعه زیادی در باره‌شان کرده بودم و اطلاعات نسبتاً زیادی در موردشان داشتم در نتیجه از کلاس عقب نمی‌ماندم.

شروع کلاسها اما با تمام اضطرابی که به خاطر ضعف زبان سوندی داشتم تأثیر بسیار خوبی در روحیه من گذاشت و اعتماد به نفسم را که سالها زیر ضربه‌های خردکننده‌ای بود تقویت کرد. وقتی در اتوبوس و مترو می‌نشستم دیگر احساس نمی‌کردم که جای کسی را اشغال کرده‌ام بلکه جایی که نشسته بودم متعلق به خود من بود. احساس می‌کردم که من متعلق به جامعه و عضوی از جامعه هستم. احساس می‌کردم که نگاهها و برخوردها هم با من متفاوت شده است. نمی‌دانستم که آیا این تأثیر وضعیت روحی و احساسی خودم است یا واقعیتی بیرونی. تابستان آن سال اما معجزه‌ای رخ داد و نشان داد که این، نه احساسی درونی بلکه واقعیتی بیرونی بود. به اولین تقاضای کاری که فرستادم جواب داده شد و دعوت به کار شدم! در تقاضای کارم نوشته بودم که دانشجوی مددکاری اجتماعی هستم. چه تفاوت عظیمی! تفاوت میان یک انسان و باد هوا! در این یک ترمی که گذرانده بودم در واقع من به طور عمده فقط با محیط دانشگاه آشنا شده بودم و گرنه هیچ فرقی با وقتی که

هنوز وارد دانشگاه نشده بودم، نداشتم. با این تفاوت که حالا دیگر نامم در دفتر دانشکده‌ای ثبت شده بود و دیگر باد هوا نبودم! دیگر باد هوا نبودم اما انسان هم نبودم. "دانشجو" بودم، نامی ثبت شده در دفتر دانشگاه. و در آینده وقتی مدرک تحصیلی‌ام را می‌گرفتم تبدیل به "مدرک تحصیلی‌ام" می‌شدم، به یک مددکار اجتماعی. پس "من" کجاست؟ منی که انسان بود، در جایی، در طول این راه دراز گم شده بود و دیگر وجود نداشت. زمانی "من انسان" تبدیل به مادر شد. زمانی زندانی، همسر اعدامی، یک آدم سابقه‌دار، یک فراری، یک بیوه زن، یک پناهجو، یک پناهنده سازمان ملل با علامت دایره‌ای به سینه شد. هر چیزی شد اما دیگر "من" نبود. "من" در جایی نامعلوم گم شده بود. این من جدید که حتی ظاهرش هم از آن من نبود، حالا در سوئد، برای سوئدی‌ها یک ایرانی و برای ایرانی‌ها یک سوئدی بود. خود اما گاه خود را هم سوئدی و هم ایرانی می‌دانست و خود را غنی تر از هر کسی احساس می‌کرد. گاه هم غریبه‌ای بود که به دنبال تکه‌های پازل وجود خود می‌گشت تا آنها را در کنار هم بچیند و منی را که در جایی و در زمانی نامعلوم گم شده بود پیدا کند.

من جدید اما علایق جدیدی پیدا کرده و از چیزهای جدیدی لذت می‌برد که شاید برای من گم شده هم لذت‌آور بود. من جدید از زندگی جدید خود که با ابزار من گم شده و بر زمین آن، اما تحت فشارهای بیرونی ساخته شده بود، راضی بود. او هرگز حاضر نبود که حتی قدمی به عقب برگردد اگر چه از آنچه که کرده بود پشیمان نبود. اما چیزی مثل یک کنجکاوی، مثل اشتیاق یافتن گنجی کهن، گنجی باستانی و گم شده، وادارش می‌کرد که به دنبال تکه‌های پازل وجود خود بگردد. تکه تکه آنها را بیابد، در کنار هم بچیند و یک بار دیگر خود را در تمامیت خود نگاه کند، آنگونه که بود نه آنگونه که شد.

پنجشنبه

دیروز عصر، به محض اینکه از محل کارم به خانه برگشتم، اول، آخرین خبرها را در تکست چند کانال نگاه کردم. گردباد ریتا همچنان در حال حرکت به طرف هوستون بود. به صفا زنگ زدم. ساعت می‌بایست در هوستون حدود دوازده ظهر باشد ولی او در خانه بود. گفت که همه ادارات و مدارس تعطیل هستند. از او راجع به شرایطشان و روحیه‌شان پرسیدم. با آرامش همیشگی خود گفت: منتظریم ببینیم چه پیش می‌آید، کار دیگری نمی‌شود کرد. چند ساعت دیگر مشخص می‌شود؛ اگر ساختمانمان سر جای خود ماند که ما هم زنده‌ایم و گرنه... و سکوت کرد. من هم سکوت کردم تا متوجه نشود که اشکم جاری شده است. راجع به همسایه‌ها و آشنایانشان پرسیدم. احساس کردم که همه خانواده در سکوت بدی فرورفته‌اند. سعی کردم با حرف زدن راجع به چیزهای مختلف سکوتشان را بشکنم اما بیفایده بود؛ روحیه خودم به قدری خراب بود که نمی‌توانستم کمکی به آنها بکنم. ضمن خداحافظی گفتم که مرتب با او در تماس خواهم بود. گفت: البته تا زمانی که خطی برای تماس وجود داشته باشد! گوشی را گذاشتم و جلوی کانال CNN تلویزیون میخ شدم. گوینده به طور مرتب اخبار گردباد و فرار مردم را از مسیر آن گزارش می‌کرد. دلم می‌خواست می‌توانستم وارد صفحه تلویزیون بشوم و از آنجا، خود را به صفا برسانم و در کابوس آنها در کنارشان باشم.

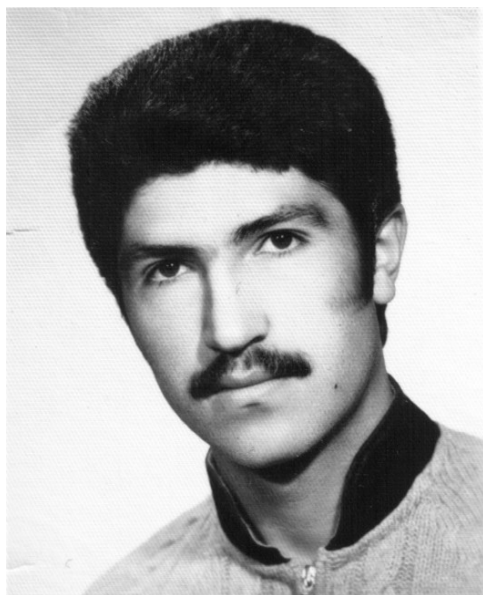
بعد از چند ساعتی گوینده اعلام کرد که گردباد تغییر کوچکی در مسیر خود داده و ممکن است که به هوستون نرسد. به طرف تلفن پریدم و به صفا زنگ زدم. او هم خبر داد که مسیر گردباد در حال تغییر است. تمام شب را در پای تلویزیون گذراندم. نزدیکی‌های صبح دوباره به صفا تلفن کردم. گفت که باران سیل‌آسایی در حال باریدن است و رادیو و تلویزیون مرتب اعلام

می‌کنند که مردم در خانه‌های خود بمانند، اما خطر رفع شده است. گوشی را گذاشتم و از خوشحالی گریستم. خودم را سبکبار احساس می‌کردم. ساعت سه و نیم صبح بود که به رختخواب رفتم.

در خوابی آرام بودم که صدای زنگ ساعت بیدارم کرد. با آنکه سه ساعت بیشتر خوابیده‌ام ولی خود را خسته احساس نمی‌کنم. با سبکبالی سوار مترو می‌شوم. در حال پیاده شدن از قطار، یک گروه نوجوان پرسر و صدا، که در حال پیاده شدن از همان قطار هستند، توجهم را جلب می‌کنند. در میان آنها چشمم به نانسی می‌افتد. با صدای بلند در حال حرف زدن است. چشمهایش برق می‌زند و مدام حرف می‌زند. ناگهان نگاهش با نگاه من گره می‌خورد. به طرفم می‌دود و محکم مرا در آغوش می‌گیرد و می‌گوید: تو یه فرشته‌ای! و با همان سرعت از من دور می‌شود و به جمع خود برمی‌گردد.

وارد دفترکارم می‌شوم. چراغ پیغام گیر تلفن روشن است و نشان می‌دهد که پیغامی دارم. دگمه تلفن را می‌زنم و پیغامم را گوش می‌دهم. از شهین است. می‌گوید: می‌دونم که الان سرکار نیستی ولی نمی‌تونم تا فردا صبر کنم، باید اینو همین الان بهت بگم! من دیگه ازش نمی‌ترسم! چه فکر خوبی بود که گفתי شماره تلفنم را عوض کنم. من دیگه آزادم! دیگه دستش به من نمی‌رسه! صدایش زنده و پر از امید است. پیغام ساعت نه و بیست و چهار دقیقه دیشب گرفته شده است.

احساس می‌کنم که در خانه امن زنان زندگی وجود دارد. در ایستگاه مترو استکهلم و در هوستون هم زندگی وجود دارد. احساس می‌کنم که من هم در بودن این زندگی نقشی دارم. گرمای ملایمی در زیر پوستم می‌دود و فکر می‌کنم که چقدر گرما خوب است!



قربانعلی شکری (محسن)

۱۳۶۷-۱۳۲۹